

کِی خَسرو

آش حجازی

رمان

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی تمام فعالیت‌های انتشارات کاروان را متوقف کرده است و رمان کی خسرو از این سانسور در امان نمانده است. برای همین، برای آنکه نویسنده اگر خوانده نشود دق می‌کند، این رمان را به رایگان در سایت وب خود www.arashhejazi.com منتشر کرده‌ام و قصد دارم این فعالیت را در مورد کتاب‌های دیگر هم ادامه بدهم تا خواننده‌هایی که به دلیل سانسور به کتابی دسترسی نمی‌یابند، فرصتی برای خواندن آن بیابند.

برای این کتاب لازم نیست هزینه‌ای پردازید، اما اگر قصد حمایت از نویسنده را دارید و خارج از ایران زندگی می‌کنید، می‌توانید با فشار دادن روی نشان زیر، مبلغی را به حمایت مالی از این حرکت اختصاص دهید. اگر در ایران زندگی می‌کنید، اگر دوست داشتید مبلغی به خیریه‌ی مورد علاقه‌تان پردازید. اما خوشحال می‌شوم کتابی به کتابخانه‌ی محلی‌تان اهدا کنید.

یا حق،

آرش حجازی

Donate



کی خسرو

آرش حجازی



انتشارات کاروان

www.caravan.ir



کی خسرو
آرش حجازی

انتشارات کاروان (رمان)

Kaykhusro

Arash Hejazi

چاپ اول: ۱۳۸۸

صفحه آرایی: آتلیه کاروان

طراحی جلد: هاله دارابی

نمونه خوانی: سپیده شاهی

لیتوگرافی: کارا

چاپ: علامه

تیراژ: ۲۵۰۰ نسخه

قیمت: ۶۵۰۰ تومان

ISBN: 978-964-175-087-1

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

مرکز پخش: کاروان - ۸۸۰۰۷۴۲۱ / تهران - صندوق پستی ۱۸۶-۱۴۱۴۵

email: info@caravan.ir / website: www.caravan.ir

سرشناسه	: حجازی، آرش، ۱۳۴۹
عنوان و نام پدیدآور	: کی خسرو / آرش حجازی.
مشخصات نشر	: تهران: کاروان، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۴۰۰ ص. ۱۴*۲۱ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۱۷۵-۰۸۷-۱
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیا
یادداشت	: Keykhusro
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ک ۹ ج ۲ / PIR ۸۰۱۳
رده‌بندی دیویی	: ۸۳۶۲ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۵۹۳۵۲۰

به کی خسرو کوچولو
که چون همنامش آزاده باشد

کلیه‌ی رخدادها و شخصیت‌های این داستان، خیالی و محصول تخیل نویسنده‌اند. هرگونه شباهت با
شخصیت‌ها یا وقایع واقعی، تصادفی است.

شنیدیم و دیدیم راز جهان
بد و نیک را آشکار و نهان
هرآن کس که دارید رای و خرد
بدانید کاین نیک و بد بگذرد
همی رفتنی‌ایم و گیتی سپنج
چرا باید این درد و اندوه و رنج؟
ز هر دست چیزی فراز آوریم
به دشمن سپاریم و خود بگذریم
نمانده کسی خود به گیتی دراز
که نامد مر او را به رفتن نیاز
بدان‌گه که خم گرددت یال و پشت
به جز باد چیزی نداری به مشّت
که این روز بر هر کسی بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد
بکوشیدم و رنج بردم بسی
ندیدم که ایدر بماند کسی

کی خسرو (شاهنامه)

بخش اول

جنگیدن با دشمنی که از او نفرت داری آسان است، سخت، جنگ با آنانی است که دوستشان داری.
اینجاست که شجاعت معنا می یابد.

آدورا کتابچه را بست و جلدش را دوباره نگاه کرد. اول که آن را از میان ده‌ها کتابی که هر روز روی میزش جمع می‌شد برداشت، فکرش را هم نمی‌کرد که این کتابچه‌ی پنجاه شصت صفحه‌ای فتوکپی رنگ‌ورورفته زندگی‌اش را به هم بریزد. از دوازده سال پیش کارش همین بود که کتاب‌های زیادی را ببیند و برچسب رویشان بچسباند که «در برنامه‌ی کار انتشارات قرار ندارد» و مرخصشان کند، یا بگذارشان طرف چپ میزش تا دوباره با دقت بیشتری بررسی کند. اما قرار نبود هیچ کتابی این‌طور آرام‌آرام به ماجرای آلوده‌اش کند که اصلاً میل نداشت درگیرش بشود تا زندگی‌اش را برای همیشه عوض کند.

دستش را که دوباره روی جلد سفید مقوایی ارزان‌قیمت کتابچه کشید، انگشت‌هایش خاکی شد. اسم کتابچه با رنگ سیاه رویش چاپ شده بود. حتا کاغذش هم بنجل بود. غیر از همان چند سطر اول کتابچه، اسمش هم کنجکاو‌ی‌اش را تحریک کرد، اسمی که باعث می‌شد - حتا اگر نه به خاطر انتشارات - به هر حال ورقش بزند: کی خسرو و راز جام ورجاوند.

دنبال اسم نویسنده گشت و بعد از کلی زیر و رو کردن کتابچه، بالاخره در آخرین صفحه، زیر آخرین جمله، پیدایش کرد. آن روزها داشت تز دکترایش را می‌نوشت و موضوع رساله‌اش با این کتابچه شباهتی داشت: توازی‌های داستانی میان اسطوره‌ی کی خسرو و افسانه‌ی آرتور شاه، و اتفاقاً باید ویرایش آخر رساله‌اش را تا سه روز دیگر به استاد راهنمایش می‌رساند. این کتابچه شاید اطلاعاتی در اختیارش می‌گذاشت و در تکمیل رساله‌اش کمکش می‌کرد.

سرش را از لای درِ اتاقش بیرون برد و به منشی که تندتند چیزی را تایپ می‌کرد و همزمان با گوشی تلفن که با سرش نگه داشته بود حرف می‌زد، اشاره‌ای کرد. منشی، یکی دو دقیقه بعد که بالاخره گوشی را گذاشت، گفت: «بفرماید.» آدورا که از معطل ماندن خوشش نمی‌آمد، با بدخلقی پرسید:

«این کتابچه را تو گذاشتی روی میزم؟»

اما منشی هنوز جواب نداده بود که تلفن زنگ زد و دوباره گوشی را برداشت. آدورا در را بست و دوباره پشت میزش نشست. آن قدر هم مهم نبود. حتماً کار اسفندیار بود. کتابچه را سمت چپ میزش گذاشت تا بعد دوباره برود سروقتش. بعد به فکر افتاد که به ایلیا تلفن بزند و از او خبری بگیرد. یک هفته می شد که رفته بود. موقع خداحافظی، همان موقع که پسر دردانه اش را بغل کرده بود و هق هق کنان می گفت مواظب خودت باش، چیزی ته ذهنتش داد می زد: «تمام شد... حالا دیگر فقط آینده را دارم...»، اما در این یک هفته، هیچ نشانی از آینده ای که سال ها انتظارش را می کشید، ندیده بود و همین دلتنگی اش را از دوری پسرش شدیدتر می کرد.

ایلیا تنها چیزی بود که از گذشته اش برایش مانده بود. یعنی آخرین چیز زنده ای که مانده بود، و گر نه هنوز لباس های بهمن را داشت که بیست سال تمام در سه چمدان بالای کمد هر خانه ای که بود، پنهانشان می کرد تا روزی آن ها را به ایلیا بدهد، که ایلیا ریزنقش از آب درآمد و لباس های پدرش هیچ وقت به او نخورد.

چیز دیگری هم مانده بود، هر چند هیچ وقت مطمئن نبود شیء بیجان است یا موجود زنده... از مادر بزرگش به او رسیده بود... جام کوچکی از شیشه ی زمردی رنگ که درست یک انگشت پایین تر از لبش، نقشی دورتادورش را گرفته بود و هر وقت نگاهش می کرد، حس می داد که انگار این نقش یک جور پیام است، یک جور خط، که می خواست چیزی بگوید.

زنگ تلفن دوباره او را به دنیای پشت میزش برگرداند. اسفندیار بود و از آدورا می خواست سری به اتاق او بزند.

آدورا گفت: «الان می آیم.»

و پنج دقیقه بعد، در اتاق بزرگ رئیس، زیر آن تابلو شهر سوخته ی سیستان، روی میل گرم و نرم نشسته بود و قهوه می خورد. بحث مفصل درباره ی کار و برنامه های انتشارات. اسفندیار مثل همیشه با شلوار جین و تی شرتی ساده اما با مارک لاکوست و بوی ادکلن ژبوانشی همیشگی، از بالای عینک بدون قابش نگاهی به او انداخت و گفت: «با این وضعی که برای رمان و داستان کوتاه پیش آمده، برای اینکه به برنامه مان برسیم، تنها راهمان این است که تو کتاب های مجموعه ات را بالا ببری.»

«چندتا؟ چند وقته؟»

«تا آخر سال باید حداقل ده تا کتاب به واحد تولید بدهی.»

آدورا با چشم‌های گشادشده پرسید: «فکر می‌کنی خُم رنگریزی است که از تویش ده تا کتاب دریاورم؟»

«یک کاری بکن. کتاب نداریم.»

«به این سادگی نیست. تألیف که وضعش خراب است، تا بروم دنبال مترجم‌ها و شروع به کار کنند شش ماهی طول می‌کشد. از وقتی این تحریم‌ها شدید شده و ویزا کارتمان دیگر کار نمی‌کند، سخت می‌توانم سفارش کتاب بدهم. تازه، همین پریروز دکتر شریف می‌گفت باید برایش مراسم بزرگداشت بگیریم، و گرنه دیگر با ما کار نمی‌کند.»

اسفندیار ابروهایش را بالا انداخت و خندید: «جدی؟ خودش گفت برایش مراسم بزرگداشت بگیریم؟ دنیايمان خیلی کوچک شده. همه‌شان زده به سرشان. رضایی هم امروز زنگ زده بود و می‌گفت وقتی تیراژ چاپ اول هری پاتر توی انگلیس یک میلیون تاست، چرا ما فقط دو هزار تا از رمان مزخرف او را چاپ کرده‌ایم. وهم برشان داشته. همین که دو تا نویسنده و منتقد دوست و آشنا از کارشان تعریف می‌کنند، فکر می‌کنند تولستوی شده‌اند!»

حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. ابروهایش را باز کرد و نگاه مهربانی به آدورا انداخت: «حالا تو لطفاً سعی خودت را بکن.»

آدورا دیگر اعتراض نکرد. نمی‌خواست او را ناامید کند، فقط گفت: «با اینکه از ترجمه کردن متفهم، آخرش این است که خودم شروع می‌کنم به ترجمه‌ی کتاب‌های کم‌حجم، تا یک جوری چندتایی کتاب به تولید برسانیم.» و همان‌طور که از جایش بلند می‌شد، موضوع را عوض کرد: «راستی، این کتابچه چقدر جالب است.»

«کدام کتابچه؟»

«همان که گذاشته بودی روی میزم، درباره‌ی کی خسرو...»

تلفن زنگ زد. اسفندیار همان‌طور که گوشی را برمی‌داشت، شانه‌هایش را بالا انداخت که یعنی اصلاً خبر ندارد. آدورا خواست برود، اما اسفندیار اشاره کرد که بنشیند. آدورا هم نشست و اسفندیار را تماشا کرد. با آن پیشانی صاف و فک چهارگوش و چشم‌های درشت سیاه، مرد جذابی بود و موهای مجعد بلندش که پشت گردنش به شکل نامنظمی پخش بود، جذاب‌ترش هم می‌کرد. هرچند با آن اخم همیشگی و مغزی که به هیچ چیز جز کارش فکر نمی‌کرد، کمتر زنی به خودش جرئت می‌داد به او نزدیک بشود. شاید هم کمتر زنی حوصله‌اش را داشت که وقتش را برای این مرد از دماغ فیل افتاده بگذارد. همین که از بعد از کشته شدن بهمن، اسفندیار با تمام قدرتش از او و پسرش مراقبت کرده بود، جای تعجب داشت.

تلفن اسفندیار که تمام شد، رو کرد به آدورا و با لبخند پرسید: «آقای دکتر ما چه کار می‌کند؟»

«ایلیا؟ خوب است. زاهدان با دو تا دانشجوی دیگر خانه گرفته. تا سه روز دیگر هم کلاس هایش شروع می‌شود.»

«آخرش هم نخواستی با امتیاز خانواده‌ی شهید منتقلش کنی تهران؟»

«نه من خواستم و نه خودش. نمی‌خواست از کشته شدن پدرش منفعت ببرد.»
اسفندیار چند لحظه مکث کرد. آدورا فهمید که می‌خواهد موضوع صحبت را عوض کند و ته دلش می‌دانست موضوع جدید چیست. اسفندیار سرانجام پرسید:
«تنهایی اذیت نمی‌کند؟»

آدورا خیلی سریع جواب داد: «عادت می‌کنم.»
اسفندیار با اضطراب کاغذی برداشت و شروع کرد به نوشتن چیزی. آدورا دوباره خواست از جایش بلند بشود، که اسفندیار ناگهان پرسید: «توی این سال‌ها قصوری از من دیده‌ای؟»

آدورا با تعجب گفت: «نه! همیشه به من و ایلیا لطف داشته‌ای. منظورت چی است؟»
اسفندیار بی‌آنکه سرش را از روی کاغذ بلند کند، گفت: «موقعی که گلوله‌باران شدیم، من و بهمن روی زمین افتادیم. شکم من پاره شده بود. فکر کردم همین الان می‌میرم و ناله می‌کردم. اما بهمن آرام بود و چیزی نمی‌گفت. به هر زحمتی خودم را به طرفش کشاندم...»

آدورا حرفش را قطع کرد. اگر یک کلمه‌ی دیگر می‌گفت، می‌زد زیر گریه:

«نگو، صد بار گفته‌ام که نمی‌خواهم بدانم بهمن چه‌طور مرد.»

اسفندیار حرفش را خورد و با صدایی لرزان گفت: «بهمن تو را سپرد به من. تمام این سال‌ها احساس می‌کردم دینی به او دارم. با هم رفتیم جبهه، با هم گلوله خوردیم، اما او جانش را داد و من فقط طحالم را، که بود و نبودش خیلی هم فرق نمی‌کند...»

آدورا باز پرید توی حرفش: «به جایش تو ما را نگه داشتی. بهتر از پدر و مادرم، بهتر از هر برادری که نداشتم. ایلیا هم عاشقت است. چرا دوباره این حرف‌ها را پیش می‌کشی؟»

بعد از سکوتی سنگین، اسفندیار سیگارش را روشن کرد و بعد از دو سه تا پک عمیق که اتاق را پر از دود کرد، گفت: «فقط دو سه سال اولش به خاطر قولم به بهمن بود.»
آدورا بدون آنکه جوابی بدهد، چشم‌های عسلی‌اش را که از مادر بزرگش به ارث برده بود، به او دوخت. زن‌ها، حتا آن‌هایی که سال‌ها از دنیای مردها دور افتاده‌اند، خیلی

راحت رمز دل مردها را کشف می کنند و آدورا اسفندیار را بیش از این ها می شناخت. از گوشه ی چشمش دید که اسفندیار دست چپش را به سرعت پشتش پنهان کرد تا آدورا لرزشش را نبیند، چون او از معدود افرادی بود که معنای این لرزش را می دانست. اسفندیار مادرزاد چپ دست بود، اما زخمی در کودکی که باعث شده بود رباط دست چپش قطع بشود و هرگز درباره اش حرف نمی زد، مجبورش کرد راست دست بشود. حالا هر وقت گرفتار اضطراب یا فشار عصبی ای می شد که می خواست به هر قیمتی سرکوب یا پنهانش کند، دست چپش شروع می کرد به لرزیدن.

اما آدورا نمی خواست صحبت ادامه پیدا کند:

«مانده ام این کتابچه را کی گذاشته روی میزم.»

اسفندیار که انگار نمی شنید، پرسید: «می دانی چرا هیچ وقت ازدواج نکردم؟»

آدورا از جایش بلند شد و همان طور که به طرف در می رفت، گفت: «بروم از بچه ها

بپرسم ببینم کی گذاشته اش روی میزم.»

به هوش که می آید، دمر خوابیده و سوسک درشتی را می بیند که کف اتاق، خونسرد، از این طرف به آن طرف قدم می زند. هنوز منگ است و بوی هوای مانده آزارش می دهد. تنها احساسش درد شدیدی است در پشتش، طرف چپ قفسه‌ی سینه‌اش. مغزش جواب نمی دهد که این درد از کجا آمده. مدت‌هاست عادت کرده خیلی چیزها یادش نیاید. می خواهد تکان بخورد که کمرش تیر می کشد و همان‌طور می ماند. صدای قوقز باز شدن در و صدای پایی که نزدیک می شود، امیدوارش می کند که از وضعش سردریاورد. این بار دیگر حرکت نمی کند، فقط همان‌طور که سرش پایین است، می نالد.

صدای زنانه‌ی گرفته‌ای که پنجاه‌سالی دارد، به گوشش می خورد: «الهی بمیرم! می‌ارزید برای شندرغاز خودت را به این روز بیندازی؟»

فقط جواب می دهد: «درد دارم.»

صدا که انگار حرف او را نشنیده، خودش را معرفی می کند:

«من ملکی‌ام، پرستار شیفت امشب.»

تماس ملایم دست صاحب آن صدای خسته را بر پشتش حس می کند، و باز صدایش را می شنود: «باید نبض و درجات را بگیرم. سرت را برگردان تا درجه بگذارم.»

در صدایش طعنه‌ای است، یا شاید او این‌طور حس می کند. طوری که عضلات کمرش کشیده نشود، سرش را تا نیمه برمی گرداند تا آن دست چاق، درجه‌ی سرد را که مزه‌ی آهن می دهد، توی دهانش بگذارد. بعد همان دست، آرام میچس را می گیرد و دو انگشتش را روی نبضش می گذارد. تماس آن پوست پیر و لطیف آرام‌ترش می کند.

وقتی بالاخره زن درجه را از دهانش درمی آورد، صورتش را به روبالشی خشن فشار می دهد و منتظر می ماند تا صدایی بیاید. وقتی پرستار چیزی نمی گوید، دهانش را باز می کند: «رفتید؟ تشنه‌ام.»

دوباره صدای زن می آید: «تا بیست و چهار ساعت نمی توانی چیزی بخوری.»

«می خواهید مرا بکشید؟»

پرستار می خندد: «توی این بیمارستان بی سابقه هم نیستیم. اما حُب، مرگ دست عزرائیل است، ما فقط وسیله ایم! من رفتم، اگر کاری داشتی زنگ را بزن...»
و قبل از اینکه ترکش کند، شیئی مخروطی را در دست او می گذارد.
«صبر کنید!»

برخلاف تمام سال های درازی که پشت سر گذاشته، این بار اصلاً دلش نمی خواهد در آن وضع تنها بماند: «تا کی باید این طور دمر بمانم؟»
«همین که دردت را تحمل کنی. هرچه زودتر بلند بشوی بهتر.»
«کمکم کنید برگردم.»

صدای زنگدار خانم ملکی می آید که: «دیگر نه به این زودی!»
داد می زند، یا خیال می کند داد می زند: «اگر برم نگردانید، زبانم را با دندانم می کنم!»
پرستار با بدخلقی می گوید: «از تو بعید نیست! اما به شرطی که بابتش پولی بهت بدهند، که نمی دهند.»

اما ظاهراً تمایلی ندارد که مرد تهدیدش را عملی کند، چون زیر بازوی چپش را می گیرد و: «یک... دو... سه... با هم!» و با قدرتی فوق انسانی در یک لحظه او را به پهلوی می غلتاند. از دردی که در پشتش می پیچد، چشم هایش سیاهی می رود.

چشم هایش را که باز می کند، زن چاقی با روپوش و مقنعه ی سورمه ای، مثل یک توپ بزرگ روی صندلی کنار تخت نشسته. قیافه اش از صدایش پیرتر است و با چشم های درشتش به او زُل زده. صورت گرد و لپ های برجسته و کودکانه و قرمز آن پرستار غمگین، تا مدت ها بعد، حتا موقعی که او دوباره در مسیر سرنوشتش قرار می گیرد، یادش می ماند.

خانم ملکی بالاخره لبخند می زند: «اگر آن طور هوچی گری نمی کردی، مرفیت را می دادیم و بعدش به پهلوی می خواباندمت و صدای کسی هم در نمی آمد.» و همان طور که از جایش بلند می شود تا برود، ادامه می دهد: «نیم ساعت دیگر می آیم تا مرفیت را بزنم.»
باز وحشت برش می دارد: «تو را به خدا نروید، نمی خواهم تنها بمانم.»

پرستار دوباره می نشیند: «عزیز جان، توی اتاق بغلی پسر بیست و پنج ساله ای خوابیده. دو تا کلیه ندارد و خونس عفونت کرده و به دارو جواب نمی دهد. می دانی یعنی چی؟»
«می میرد؟»

«تا صبح شاید نکشد.»

مرد همان‌طور که سرش را می‌خاراند، برای اولین بار نگاهش را در اتاق می‌گرداند. دو تخت خالی دیگر در اتاقش هست. شب است و پنجره پرده ندارد.

«باید هر ده دقیقه یک بار بهش سر بزنم. اینجا پر از آدم‌هایی است که به کمک من احتیاج دارند و برعکس تو تقصیر خودشان نیست.»

چیزی نمی‌گوید. پرستار این پا و آن پا می‌کند. ظاهراً خودش هم بدش نمی‌آید بیشتر بماند. چشم‌هایش را ریز می‌کند و به چشم‌های او خیره می‌شود.

«راستی برای چی کلیه‌ت را فروختی؟ چند فروختی؟ می‌ارزید؟»

رو تُرش می‌کند:

«نمی‌خواهید بروید و سری به آن بچه بزنید که تا صبح می‌میرد؟»

زن نگاهی به ساعتش می‌اندازد:

«چهار دقیقه‌ی دیگر. راستی می‌ارزید؟»

مرد نگاهش را به سقف می‌دوزد: «برای شما چه فرقی می‌کند؟»

«دلم می‌خواهد بدانم.»

«نمی‌دانم چه قدر داده‌اند. برایم هم مهم نیست. شماها آدم‌های عجیبی هستید‌ها!»

چشم‌های پرستار گرد می‌شود: «چه‌طور؟!»

«اگر آمده بودم و کلیه‌ام را اهدا کرده بودم، الان اتاقم پر از گل بود و پر از آدم‌هایی که هی می‌گفتند من چه انسان شریف و بزرگواری‌ام. شما هم نمی‌پرسیدید می‌ارزید؟ حالا که بابتش پولی داده‌اند، یک‌جوری نگاهم می‌کنید که انگار جنایت کرده‌ام. تازه، پولش که گیر من نیامده!»

«چه‌طور گیرت نیامده؟»

«از کسی که کلیه‌م را توی قمار برد پرسید.»

دیگر نه طعنه‌ای در نگاه زن است و نه مهربانی. نیم‌خیز می‌شود. مرد ادامه می‌دهد:

«نمی‌دانم طلبکار بابتش چقدر گرفته. من فقط کاغذی را امضا کردم و به طلبکار وکالت دادم تا کلیه‌م را بفروشد و پولش را بگیرد. یک روز هم آمدند و مرا انداختند روی تخت اتاق عمل و حالا هم اینجایم. فکر کنم خرج بیمارستان را هم خریدار کلیه داده، خبر ندارم.»

خانم ملکی آرام قد راست می‌کند. زن کوتاهی است. ایستاده و نشسته‌اش تقریباً یک ارتفاع دارد. نگاه دیگری هم به او می‌اندازد و بعد می‌رود.

خوشحال است که هم‌اتاقی ندارد. با کنترل از راه دور تلویزیون را روشن می‌کند. اسرئیل به نوار غزه حمله کرده. چهارصد نفر از غیرنظامی‌های فلسطینی، مرد و زن و بچه، کشته شده‌اند.

پنج دقیقه به ده مانده بود. آدورا قبل از زدن درِ اتاق استادش پنج دقیقه در راهرو دانشکده منتظر ماند. خانم دکتر مهتاش خیلی به دقیق بودن حساس بود. آدورا تا پنج صبح کار کرده بود و بعدش هم که دیگر نمی‌شد خوابید. ولی خوشحال بود، تایپ رساله‌اش را تمام کرده بود، آن هم با نکات جدیدی که می‌دانست استاد راهنمایش را غافلگیر می‌کند.

دکتر مهتاش با عینک مطالعه‌ی کوچکش رساله را ورق می‌زد و گاهی با مداد چیزی روی یادداشت کنار دستش می‌نوشت. شصت سالی داشت. هرچند خودش خیال می‌کرد با کمک بوتاکس و کرم‌های ضد پیری توانسته سنش را پانزده سالی پایین بیاورد، که نتوانسته بود. پیردختی بد اخلاق و بی‌حوصله که اگر کارش را از سر می‌گرفتند، چیزی برایش نمی‌ماند. سرانجام از بالای عینکش به آدورا نگاه کرد: «جالب است.»

تہ لبخندی به صورت آدورا نشست. اما دکتر مهتاش نگذاشت لبخندش بماند:

«ولی، متأسفانه غیر علمی، غیر مستند، با ارجاع به متون غیر آکادمیک.»

آدورا می‌دانست استادش چه خواهد گفت، اما امیدوار بود او را متقاعد کند که قبل از صدور حکم محکومیت او، دست کم یک بار تجزیه و تحلیل‌های عمیق رساله‌اش را بخواند. دهانش را باز کرد تا از خودش دفاع کند، اما خانم استاد عینکش را برداشت، که نشان می‌داد دیگر امکان ندارد به آن کاغذها نگاهی بیندازد:

«از تو انتظار نداشتم دخترم. تو که توی رساله‌ی فوق‌لیسانست محشر کردی...»

آدورا باز خواست چیزی بگوید، اما حرکت تند دست استاد ساکتش کرد:

«اخلاق مرا می‌دانی. این آقای زئیر که این همه بهشان ارجاع داده‌ای کی هست؟ تا

حالا اسمش را نشنیده‌ام.»

«من هم نمی‌شناسمش.»

«کدام دانشگاه درس می‌دهد؟»

و بدون اینکه منتظر جواب بماند، لبخند کنایه‌داری زد: «غیر از سرکار کی به ایشان
رفرانس داده؟»

آدورا جواب داد: «خانم دکتر، می‌خواهید متنتان را بیاورم بخوانید؟»
«این کی خسرو و جام ورجاوند؟ اگر بنا باشد تخیلات هر نویسنده‌ی آماتوری را
بخوانم که به کارهای خودم نمی‌رسم!»

«اما به ارتباط‌های جالب و منحصر به فردی در داستان کی خسرو اشاره کرده.
خواندنش ضرر ندارد. مثلاً در شاهنامه آمده که کیان در استخر حکومت می‌کردند. اما
هزار سال قبل از میلاد، شهر استخر وجود نداشت. ایران در قسمت‌های مرکزی و جنوبی
و غربی‌اش، فقط محل استقرار قبایل پراکنده‌ی ماد و پارس بود و پادشاهی عیلام. این
نویسنده می‌گوید که مقر پادشاهی کیانیان تا زمان کی خسرو، سیستان یا زرننگ بود و
بعد از به پادشاهی رسیدن لهراسب، بخدی یا همان باختر. می‌گوید ایرانی که در داستان
کی خسرو آمده، بخش شرقی ایران است تا دره‌ی سند. یافته‌های باستان‌شناسی هم این
حرف را تأیید می‌کند، شهر سوخته‌ی سیستان، ویرانه‌های جیرفت، تپه‌ی سیلک کاشان،
همه بیشتر از سه هزار سال قدمت دارند.»

و با عجله یادداشت‌هایش را از کیفش بیرون آورد و جلوی‌ش گذاشت و ادامه داد:
«ببینید، هخامنشی‌ها هیچ‌وقت نمی‌گویند ایران، می‌گویند پارس. بعد از روی کار آمدن
ساسانیان است که به این سرزمین دوباره می‌گویند ایران. زئیر در نوشته‌هایش می‌گوید
کی خسرو بر اقوام پرتو حکومت می‌کرد، یا همان پارت... نمی‌شود به این سادگی این
نوشته‌ها را کنار گذاشت.»

بدون آنکه حواسش باشد، به نقطه‌ی حساس استادش زده بود. برق خشمی در
چشم‌های پیردختر:

«بعد از چهل سال کار هر وقت به این نتیجه رسیدم که به توصیه‌های یک دانشجوی
نوپا احتیاج دارم، حتماً خبرت می‌کنم.»

اما انگار ناگهان دلش سوخت و صورتش باز شد. آدورا برای یک لحظه امیدوار شد
که استادش دچار تردید شده باشد. اما او آرام گفت: «عزیزم، کارشان در حد یک آماتور
علاقه‌مند قابل احترام است...» و همان‌طور که برگه‌های رساله را جمع می‌کرد و به طرف
آدورا هل می‌داد، جمله‌اش را تمام کرد: «اما تو، دانشجوی دکتر، بهتر است به مستندات
تکیه کنی و سراغ خیالبافی نروی.»

آدورا کاغذهایش را از روی میز برداشت و موقع برخاستن گفت: «خانم دکتر،
ماجرای سه هزار سال قبل برمی‌گردد، با تمام یافته‌های باستان‌شناسی، هنوز خیلی شکاف

در مستنداتمان داریم و نمی توانیم تمام ماجرا را بازسازی کنیم. فکر نمی کنم یک کمی
تخیل عیبی داشته باشد.»

صورت استاد دوباره جدی شد: «کسی از شما نخواستہ فکر کنید. تز گرفتن با من
جای این حرف ها را ندارد. تا یک ماه دیگر بازنویسی اش کن و این مزخرفات را حذف
کن و...» تقویمش را ورق زد و چیزی نوشت: «سیزدهم آبان، یازده صبح، می بینمت.»

صدای پا در راهرو، حرف‌های نامفهوم، به هم خوردن درها، صداهای گنگ، او را از خواب می‌پراند. تکمه‌ی زنگ را می‌زند. بهیار سفیدپوشی به اتاقش می‌آید.

«چه خبر است در راهرو؟»

«وقت ملاقات است.»

چشم‌هایش را دوباره می‌بندد و می‌گوید: «من ملاقاتی ندارم. بی‌زحمت در را ببندید و هر کس هم خواست بیاید تو راهش ندهید. نمی‌خواهم کسی را ببینم.»

اصلاً دلش نمی‌خواهد با گیرنده‌ی کلیه آشنا بشود. تلویزیون را روشن می‌کند. میزگرد شاهنامه‌شناسی است و سر‌اصالت یا الحاقی بودن بیت «زن و ازدها هر دو در خاک به/جهان پاک از این هر دو نپاک به» بحث می‌کنند. با پوزخند کانال را عوض می‌کند، اخبار می‌گوید امروز صبح انفجار بمبی در کاظمین شصت نفر از زائرهای شیعه را به کشتن داده.

باز چشم‌هایش را می‌بندد. دوست ندارد فکر کند که وقتی مرخص شد چه کار می‌کند، کجا می‌خوابد، چه می‌خورد، یا چپ شد که به این وضع افتاد. سال‌ها سعی کرده تمام آثار گذشته‌اش را پاک کند و سرگذشتش را از یاد ببرد، و حالا چاره‌ای ندارد جز فکر کردن به آینده‌ی مه‌آلودی که می‌داند فرقی با آن گذشته‌ای که از یاد برده ندارد. شاید اگر به خودش بیچد و آه و ناله کند، دل خانم ملکی برایش بسوزد و به دکتر بگوید و به او مرفین بزنند. مرفین برایش خوابِ بی‌رؤیا می‌آورد. و گرنه تمام گذشته‌ای که سعی کرده نابود کند، در خواب به او هجوم می‌آورد.

چشمش را که باز می‌کند، پنج دقیقه از چهار گذشته. یک ساعتی خوابیده. کنترل از راه دور را برمی‌دارد تا دوباره تلویزیون را روشن کند که خانم ملکی می‌آید تو. دسته‌گل را که در دست پرستار می‌بیند، نیم‌خیز می‌شود.

کی برای او گل می‌فرستد؟ شاید خانواده‌ی گیرنده‌ی کلیه. شاید هم آن خون‌آشامی که کلیه‌اش را به او باخته بود. کنجکاو‌ی‌اش را می‌کشد و بی‌حرف به پرستار اشاره می‌کند گل را بگذارد روی میز بغل تخت. پرستار از همان شب اول به بعد، نه چیزی می‌پرسد و نه سر صحبت را باز می‌کند و نه نگاهش به نگاه او می‌افتد. اما این بار کارت روی گل را جدا می‌کند و می‌دهد دستش:

«کسی که محبت دیگران را پس بزند، لایق زندگی نیست.»

حرکت دست پرستار، نسیم ملایمی ایجاد می‌کند و بوی گل‌های رز سفید را به طرفش می‌راند. بی‌اختیار هوا را از بینی‌اش به داخل می‌دهد. بعد از چند روز ماندن در آن هوای بوی ناگرفته، از این بوی تازه، ناخواسته، خوشش می‌آید.

نقش روی کارت را نگاه می‌کند، طرح یک لوتوس است. برش می‌گرداند و پشتش را می‌بیند. سفید است، فقط دستی زنانه، عجولانه، اسم و شماره‌ی تلفنی را رویش نوشته که نمی‌شناسد. احتمالاً او را با کس دیگری اشتباه گرفته‌اند. کارت را روی میز کنار تخت می‌اندازد.

خانم ملکی که هنوز کنار تخت ایستاده، می‌گوید: «گل را خانمی آورد، خیلی دلش می‌خواست ببیند، اما انگار به بهیار گفته بودی نمی‌خواهی کسی را ببینی.» سرش را تکان می‌دهد.

«خانم محترمی بود. خیلی تر و تمیز و شیک. می‌گفت همکارت است.»

همکار؟ او همکار ندارد. در تمام عمرش نداشته. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. خانم ملکی موقع بیرون رفتن رفتن یک لحظه سرش را برمی‌گرداند:

«خیلی خوشگل بود.»

آدورا گریه‌هایش را کرده بود. آن زن ترشیده که آن تزریق‌ها عضلات صورتش را عملاً فلج کرده بود، با پنج دقیقه ورق زدن، زحمت چند ماهش را به باد داده بود. همان کاری که موقع داوری رساله‌ی فوق لیسانسش کرده بود:

«خانم جان، بدون هیچ مستندات و صرفاً براساس تحلیل شخصی، ریشه‌ی دو اسطوره‌ی غیر هم‌نژاد جمشید شاه و اوزیریس را به هم وصل کرده‌اید. انتظار دارید بپذیریم؟» اما وقتی فقط با یک رأی منفی و چهار رأی مثبت، بالاترین نمره را به رساله‌ی آدورا دادند، ساکت شد و دیگر چیزی نگفت. بعد هم شروع کرد به تعریف و تحسین. اما حالا او استاد راهنمایش بود و اگر نظرش جلب نمی‌شد، باید یک ترم دیگر صبر می‌کرد. چند دقیقه‌ی پیش، اسفندیار که همیشه برای کمک به آدورا به موقع از راه می‌رسید، به اتاقش آمده بود تا سری به او بزند. اشک‌های آدورا دوباره سرازیر شد و ماجرا را برایش تعریف کرد. اسفندیار ساکت گوش داد و آخرش فقط گفت: «دو تا کار می‌شود کرد، یا رساله‌ات را طبق نظر استادت بنویس و نمره‌ات را بگیر، یا برویم این ژئیر را پیدا کنیم و از خودش پرسیم مرجع و منبع حرف‌هایش چی است.»

پیگیری کردند که آن کتابچه را کی روی میز آدورا گذاشته. منشی گفت بسته را پست آورده و به نظرش رسیده که به آدورا مربوط می‌شود و آن را گذاشته روی میز او. پاکت را هم دور انداخته بود. نامه‌ای هم همراهش نبود.

آدورا باز هم کتابچه را به امید پیدا کردن سرنخی ورق زد. هر بار کتابچه را باز می‌کرد، بیشتر گرفتار طلسمش می‌شد. دچار وسواس شد. رساله‌اش را کنار گذاشت، هر روز صبح به دو سه تا از کارهایش در انتشارات می‌رسید و بعد شروع می‌کرد به خواندن، و هر بار انگار لایه‌ی دیگری از روی نوشته‌ها برداشته می‌شد، و در تمام این مدت، با وجود بی‌توجهی ظاهری اسفندیار، می‌دانست که او در سکوت منتظر است. منتظر ده کتاب مجموعه‌ی او، و منتظر یک جواب یا واکنش.

دلش می‌خواست اسفندیار شجاع‌تر بود. سال‌ها بود می‌دانست اسفندیار از او خوشش می‌آید و اگر سال‌ها قبل اسفندیار قدمی برداشته بود، شاید استقبال هم می‌کرد. مرد خوش‌قیافه و محترمی بود و به اندازه‌ی موهای سرشان همدیگر را می‌شناختند. هم بهمن او را دوست داشت و هم ایلیا. اما حالا احساسات ضد و نقیضی داشت. برای زنی در آستانه‌ی چهل‌سالگی که فقط یک سال شوهرداری کرده بود و بعد، هجده سال یک بیچه را مثل گربه به دندان گرفته بود و در مسیر سخت زندگی بزرگ کرده بود، مردی بهتر از اسفندیار پیدا نمی‌شد. اما هرچه هم خیال می‌کرد او را خوب می‌شناسد، هاله‌ی اسراری که در تمام این سال‌ها دور اسفندیار را گرفته بود، نمی‌گذاشت بیشتر به او نزدیک شود. آدورا می‌دانست اسفندیار موضوع مهمی را پنهان می‌کند، و تازمانی که این راز بینشان حایل بود، نمی‌توانست او را چیزی جز یک دوست یا حامی ببیند.

شاید هم غیبت ایلیا و فشارِ ندیدنش بود که این‌طور وابسته‌ی آن کتابچه‌اش کرد. شاید تحمل دوری پسرش را راحت‌تر کرده بود. اوایل شبی نیم‌ساعت با هم تلفنی حرف می‌زدند، بعد یک شب در میان، و حالا هم ده روزی می‌شد که از او بی‌خبر بود. می‌دانست جا افتاده و یکی دو بار هم که پیشنهاد کرد به زاهدان برود و او و هم‌خانه‌هایش را سروسامان بدهد، ایلیا استقبال نکرد. حالا یعنی این کتابچه جای پسرش را گرفته بود؟ معنای زندگی برای بیشترِ زن‌ها در این سن و سال عوض می‌شود. اغلب حس می‌کنند کاش جور دیگری زندگی می‌کردند. هر جور هم که زندگی کرده باشند، تمنای سرگذشتی دیگر را دارند. همیشه هم تردید دارند که آیا درست انتخاب کرده‌اند؟

اما آدورا خیلی زودتر از این‌ها مجبور شده بود تصمیم بگیرد. کارت سبز اقامت امریکای پدر و مادرش درست یک ماه قبل از خبر مرگ بهمن به دستشان رسید. او هم قرار بود کارت سبزش را بگیرد، که ماجرای بهمن پیش آمد. پس از مراسم بهمن، مادر و پدرش که از اول هم با ازدواج آن‌ها موافق نبودند، خواستند او را با خودشان ببرند به امریکا. هنوز خبر نداشتند که او حامله است. اگر می‌گفت، با زور هم که شده بود، می‌بردندش. اما آدورا نمی‌خواست. می‌خواست پسرش در همان سرزمینی بزرگ بشود که پدرش به خاطرش کشته شده بود. می‌دانست بهمن هم همین را می‌خواهد.

وقتی آشنا شدند، آدورا هفده ساله بود و بهمن بیست و چهار ساله. معلم بینش اسلامی آدورا تکلیف کرده بود که شاگردها تحقیقی مذهبی انجام بدهند. بعد از مرگ مادر بزرگ محبوبش، مرگ برایش مهم شده بود. می‌خواست بفهمد آدم درست در آخرین نفس چه حالی دارد. همین که معلمش گفت که هر کس می‌تواند موضوع دلخواهش را انتخاب کند، یاد صحبتش با پدرش افتاد. دو ماه بعد از مرگ مادر بزرگ.

«چی می شود آدم مثل مادر بزرگ عاشق کسی باشد و چهل سال حاضر نشود ببیندش؟» این سؤال را درست وقتی کرد که پدرش تازه از دانشگاه برگشته بود و فوتبال تماشا می کرد و آن یکی کانال، روی تصویری ثابت از طبیعت، موسیقی کلاسیک پخش می کرد. استاد دانشگاه بود و در آن دوران، محیط دانشگاه پرتنش بود. آدورا با اینکه می دانست تماشای مسابقه ی فوتبال تنها چیزی است که باعث می شود فکر پدرش از محیط دانشگاه دور شود، کنار پدرش نشست و کانال را عوض کرد. او هم تشر زد که می خواهد فوتبال ببیند. آدورا می دانست که یاد مادر بزرگ، پدر را ساکت می کند. خودش هم هروقت اسم او می آمد، بغضش می گرفت. اما حالا دلش می خواست کنسرتوی ویولن باخ را گوش بدهد. هروقت تلویزیون نگاه می کرد، یاد مامانی می افتاد؛ برای اینکه از چیزی بیشتر از تلویزیون بدش نمی آمد. می گفت تلویزیون آدم را از زندگی واقعی دور می کند. پدر چشم هایش را از صفحه ی تلویزیون برگرداند و بالاخره به حرف آمد: «عشق و نفرت یکی است. بعضی وقت ها آدم برای اینکه عشقش را از دست ندهد، مجبور است با معشوقش بجنگد.»

«همه چیزش را هم توی این جنگ از دست بدهد؟»

پدر سرش را تکان داد: «دقیقاً. هزینه ی هر تصمیمی را باید داد.»

پس از مدت ها، پدر دوباره فلسفه بافی هایش را از سر گرفته بود. آدورا پرسید:

«این همه جنگ توی دنیا به خاطر همین است؟»

پدر لب هایش را جمع کرد و جواب داد: «نه همه اش، جنگ علت های زیادی دارد. اما مهم ترین دلیلش این است که اگر جنگ نباشد، بشر چیزی می شود مثل سیب زمینی. جنگ است که شعله ی زندگی را روشن نگه می دارد.» آدورا خندید: «این حرف را جایی نرنی، الان مُد است که همه از صلح جهانی حرف بزنند.»

پدر پوز خند زد:

«همه‌ی جنگ‌ها با آدم‌کشی همراه نیست. مامانی چهل سال جنگید، اما آزارش به مورچه هم نرسید. درست زمانی که زن‌ها جزو لوازم منزل بودند، مادر جلو پدر بزرگ ایستاد. نه کسی را داشت و نه جایی جز خانه‌ی شوهرش. اما ول کرد و آواره شد. با اینکه پدر بزرگ را دوست داشت. خودت که توی بیمارستان دیدی.»

آدورا خوب یادش بود. بیشتر از یک سال پیش بود. پدر بزرگ به دنبال شش بار سکنه‌ی مغزی در طول چهار سال، برای آخرین بار در بیمارستان بستری شد. طلعت خانم، زن دوم پدر بزرگ، به پدر آدورا پیغام داد که آقاجان طاهره خانم را خواسته. بعد از چهل سال. تمام این مدت، مامانی رفته بود قم و اتاق کوچکی نزدیک حرم کرایه کرده بود. گاهی هم که می‌آمد تهران، یا خانه‌ی آن‌ها می‌ماند یا خانه‌ی دخترش. زندگی‌اش را با قلاب‌بافی و غروب‌ها رفتن به حرم حضرت معصومه و آرزوی سفر حج می‌گذراند، که بالاخره هم نرفت. پدرش هر کاری کرد که بیاید و با آن‌ها زندگی کند، مادر بزرگش راضی نشد. با خنده می‌گفت می‌ترسد اگر بیاید تهران و در تهران بمیرد، او را در قم خاک نکنند. پدر می‌دانست اجازه ندارد اسم پدرش را جلوی مادرش بیاورد، برای همین از آدورا خواست با مادر بزرگش حرف بزند.

آن روز بعد از ظهر، کسی خانه نبود و مامانی مثل همیشه چهارزانو روی زمین نشسته بود. استکان چای داغش کنارش بود و همان‌طور که سیگار همای بی‌فیلترش را می‌کشید، با دقت، مثل همیشه، روی زمین دست می‌کشید تا هر دانه‌ی ریز آشغالی را پیدا کند و توی زیرسیگاری چوبی‌اش بیندازد. آدورا کنارش نشست:

«مامانی توی راه خانه توت خشک خریدم، بیا بخوریم.» مامانی عاشق توت خشک بود و بالذت نوه‌اش را تماشا کرد که کیسه را باز می‌کرد و به طرف مادر بزرگ می‌گرفت. مادر بزرگ با علاقه توتی برداشت و در دهانش گذاشت و جرعه‌ای از چایش را با آن خورد. بعد با دقت از بالای عینکش به نوه‌اش چشم دوخت، توت دیگری برداشت و پرسید: «چی شده؟ هروقت با من کاری داری برایم توت می‌خری.»

آدورا جواب نداد و پرسید: «مامانی، اگر گفتی خرگوش بعد از دوسالگی کجا می‌رود؟»

مامانی ابروهایش را جمع کرد، فکری کرد و گفت: «می‌رود به دشت؟»

آدورا ابروهایش را بالا انداخت: «نُج.»

«می‌رود هویج بخورد؟»

«نُج.»

«پس چی؟»

«می‌رود توی سه‌سالگی!»

مادر بزرگ زد زیر خنده و با دستش روی بازوی آدورا زد:

«چرا سربه‌سر من پیرزن خرفت می‌گذاری؟»

اما آدورا می‌دانست که هیچ‌چیز به اندازه‌ی جوک، هر قدر هم بی‌مزه باشد، مادر بزرگش را سرِ حال نمی‌آورد. خنده‌شان که تمام شد، قلاب‌بافی نصفه‌اش را نشانش داد و پرسید: «خوب شده؟»

پیرزن خیلی جلدی قلاب‌بافی را از دستش گرفت و انگشت‌هایش را کشید رویش و توضیح داد: «ده رجش را باید باز کنی.»

«مگر چه‌اش است؟»

پیرزن خندید: «چی‌اش نیست؟» و همان‌طور که نخ را می‌کشید تا رج‌ها را باز کند، گفت: «قلاب‌بافی یعنی ظرافت، اگر نه که مردم می‌روند از بازار رومیزی و روتختی‌شان را می‌خرند، نه اینکه سه برابرش را به من بدهند تا برایشان ببافم.»

آدورا پرسید: «راستی چرا؟»

«قلاب‌بافی توی خانواده‌ی ما سنت است. من از مادرم یاد گرفتم. مادرم هم از مادرش. من هم دارم قلاب‌بافی را به تو یاد می‌دهم تا یک روزی به دختری یاد بدهی. رمز و رازی دارد که توی کارهای ماشینی نیست. مردم دوست دارند کارهای مرا بخرند، برای اینکه من توی هر گره قصه‌ای برایشان می‌گذارم.»

از کنار دستش روکوسنی را که تازه بافته بود، برداشت و جلو آدورا باز کرد: «بین، این روکوسنی که اگر مچاله‌اش کنی یک مشت را هم پر نمی‌کند، تمام قصه‌ی من است...» دستش را کشید رویش: «این گل، بابایت است. از وقتی آمد، زندگی‌ام عوض شد. دیگر تازه‌عروس نبودم. مادر بودم. دیگر اجازه نداشتم توستی‌های پدر بزرگت را تحمل کنم، و گرنه پسر هم می‌شد یکی مثل او و زن دیگری را که شاید او هم مثل من نظر کرده بود، به روزگار من می‌انداخت، تا به عمری که خدا مثل یک تکه جواهر بهش داده، پشت کند.»

آدورا منتظر همین بود: «امامانی، از آقا جان بگو.»

مادر بزرگ نگاه‌تندی به آدورا انداخت، اما دوباره نگاهش مهربان شد: «اولش آدم بدی نبود. مردِ خانه بود. نانوايي‌اش را داشت و هر شب با دست پر می‌آمد خانه. من دخترِ

سیزده ساله بودم که زنش شدم. هیچ وقت جز او مردی نشناختم. تمام آرزوها و خواب و خیال هایم را توی او می دیدم. اما بعد که برویایی پیدا کرد، توی کارهای سیاسی افتاد و مزه ی پول را چشید، همه چیز خراب شد. زندگی ام را زهر کرد. آخرش هم که رویم زن گرفت، تقاصش با خدا.»

آدورا خیلی سریع پرسید: «حاضری بینی اش؟»
مادر بزرگ با چشم های گرد کرده گفت: «وا، معلوم است که نه!»
«اگر این قدر ازش بدت می آمد، چرا هیچ وقت ازش طلاق نگرفتی؟ چهل سال تنها زندگی کردی، آن موقع هنوز جوان بودی، می توانستی شوهر کنی.»
مادر بزرگ با خنده جواب داد: «همان یکی برای هفت پشتم بس بود.» اما چشم های عسلی اش نمی خندید. چند دقیقه چیزی نگفت، اما یک دفعه دوباره به حرف آمد: «فکرش را که می کنم، هیچ وقت صورت مردی جز پدر بزرگ جلوی چشم نیامده.»
آدورا ساکت شد و گذاشت فضای خاموش، تعلیق آنچه را می خواست بگوید، بالا ببرد:

«مامانی، آقا جان دارد می میرد. می خواهد تو را ببیند. می بینی اش؟»
مادر بزرگ فقط گفت: «هر چه خدا بخواد همان می شود.» و دیگر صحبت را ادامه نداد.

سه روز بعد که آدورا از مدرسه آمد، مامانی را دید که لباس پوشیده منتظر است.
«به بابایت زنگ بزنی، بگو بیاید مرا ببرد بیمارستان.»

اول آدورا و پدرش وارد اتاق آقا جان شدند. روی تخت خوابیده بود. عمه ی آدورا بالای سرش بود. پدر پرسید: «هشیار است؟»
عمه با گریه جواب داد: «نه. تا دیشب که کسی را نمی شناخت. کلیه اش از کار افتاده. از دیشب تا حالا هم بیهوش است. دکتر می گوید شاید هم دیگر به هوش نیاید.»
پدر پچ پچ کرد: «مادر را آورده ام.»
چشم های عمه گرد شد و پرسید: «آمد؟»
پدر سرش را تکان داد: «اما چه فایده؟ او که به هوش نیست!»
ناگهان صدایی از پشت سرشان شنیدند: «یدالله!»

مادر بزرگ بود، پدر و عمه را کنار زد و رفت لب تخت، بالای سر پدر بزرگ ایستاد. همه ساکت تماشا می کردند. پدر بزرگ با چشم های بسته، روی تخت بی حرکت بود. مامانی ماسک اکسیژن را از روی صورتش برداشت و دستش را روی سرش گذاشت:

«آقای الله، پاشو، طاهره آمده.» پلک‌های پدر بزرگ لرزید. مامانی گفت: «بعد چهل سال هم که آمدم، می‌گیری می‌خوابی؟»

پلک‌های آقاجان از هم باز شد. چشم‌هایش با شتاب و بی‌هدف می‌چرخید. مامانی را که دید، نگاهش روی او ثابت شد. مامانی دستش را روی سرش کشید و خندید. نگاه آقاجان با استفهام به او دوخته شده بود، انگار در صندوق خاطراتش دنبال شباهتی میان زن جوانش و آن پیرزن می‌گشت. قطره اشکی گوشه‌ی چشمش برق زد و لب‌های خشکیده‌اش را به زحمت باز کرد: «طاهره...»

مامانی بغض کرده بود: «منم...»

آقاجان چیزی زمزمه کرد. مامانی رویش خم شد و گوشش را به دهان آقاجان نزدیک کرد. آدورا طاقت نیاورد و جلو رفت تا بشنود. آقاجان با صدای بی‌حالی پرسید: «چرا... رفتی؟»

مامانی دست آقاجان را فشار داد: «برای اینکه دلم را شکستی.» صدایش می‌لرزید. خم شد و پیشانی آقاجان را بوسید:

«حلالیت کردم بدالله.»

پیرمرد لبخند کمرنگی زد: «پیر شدی طاهره.»
و چشم‌هایش را بست و دیگر باز نکرد.

موقعی که از بیمارستان برمی‌گشتند، مامانی یک‌دفعه گفت: «خودش شده عین نکیر و منکر، بعد به من می‌گوید پیرا!» و چشم‌هایش را پاک کرد.

پدر بزرگ سه روز پس از آن ملاقات تمام کرد. سالش نشده بود که موقع نماز، مادر بزرگ هم توی اتاقش در قم روی سجاده‌اش سکنه‌ی قلبی کرد و همان‌جا مرد. وصیتنامه‌اش را که پیدا کردند، با همان پول قلاب‌باقی، قبری در گورستان بقیع قم برای خودش خریده بود. با همان خط کلاس اولی‌اش نوشته بود: «حج که نرفتم. این بقیع به جای آن بقیع.» بقیه‌ی پول‌هایش را هم که روی هم پنجاه هزار تومان نمی‌شد، به این همسایه و آن دختر بی‌جهیز بخشیده بود. ارث و میراثی برای بچه‌هایش نگذاشته بود، به جز یک کیسه‌ی نصفه توت خشک، قلاب‌باقی نصفه، زیرسیگاری چوبی و چراغ پیه‌سوزش، و آن جام زمردی‌رنگ، که همه را بخشیده بود به آدورا.

به خاطر مرگ مادر بزرگ بود که آدورا موضوع «حالات انسان در لحظه‌ی مرگ» را برای تحقیق مدرسه‌اش انتخاب کرد. برنامه‌اش این بود که بیست بیمار را در لحظه‌ی مرگ ببیند و حالاتشان را ثبت کند.

برای این کار باید به بیمارستان راه پیدا می‌کرد، اما همین‌طوری نمی‌گذاشتند یک دختر مدرسه‌ای در بیمارستان چرخ بزند، به‌خصوص در بخش آی.سی.یو بالای سر مریض‌های محتضر. پدرش خیلی با این تحقیق مخالف بود، می‌گفت به روحیه‌اش لطمه می‌زند. اما این را هم می‌دانست که دخترش مثل مادر بزرگش لجباز است و وقتی چیزی در سرش می‌افتد، نمی‌شود نظرش را برگرداند.

آنجا بود که آدورا سراغ بهمن را گرفت. در خاکسپاری مادر بزرگش اولین بار او را دید. مرد جوان چهارشانه‌ای که گوشه‌ای، دور از همه ایستاده بود و نگاه می‌کرد و بعد از خاکسپاری سراغ آدورا آمد:

«شما باید آدورا باشید، نوه‌ی عزیز طاهره خانم.»

آدورا با چشم‌های پراشکش سر تکان داد. بهمن نه تسلیت گفت و نه از آن قیافه‌های غمگینی به خودش گرفت که موقع عزاداری همه می‌گیرند. فقط شماره‌ی تلفنش را روی کاغذ نوشت و به آدورا داد:

«طاهره خانم دینی به گردن من دارد. من تهران پزشکی می‌خوانم. سفارش شما را به من کرده. اگر یک وقتی کاری از دستم برمی‌آمد، به من زنگ بزنید.»

آدورا برای تحقیقش به بهمن تلفن کرد. بهمن چند روز بعد زنگ زد و خبر داد که از رئیس بیمارستان اجازه گرفته آدورا، فقط برای یک هفته، هر جای بیمارستان خواست برود، به شرطی که همه‌جا بهمن همراهش باشد. این بود که آدورا توانست هر بعدازظهر چند ساعت در بیمارستان باشد. این بار که این رزیدنت جوان با روپوش سفیدش و گوشی پزشکی که دور گردنش انداخته بود، در اورژانس بیمارستان دنبالش آمد، آدورا باورش

نمی‌شد پزشک باشد. بیشتر شبیه بازیکن‌های بسکتبال بود، با آن قد دومتری و شانه‌های پهن. یک هفته طول کشید تا بالاخره باور کرد او پزشک است، و در همین یک هفته هم عاشقش شد. بهمن هم به‌شدت به موضوع تحقیق آدورا علاقه‌نشان می‌داد. می‌گفت خودش هم مرگ صدها نفر را دیده، اما هیچ‌وقت درک نکرده موقع جدا شدنِ جان از بدن، دقیقاً چه اتفاقی می‌افتد.

یک هفته بعد، مرگ هفده نفر را ثبت کرده بودند و آدورا به خاطر دیدنِ آن‌همه مرگ، دچار بحران عصبی شد و در خانه افتاد. بهمن به ملاقاتش رفت و وقتی حالِ آدورا بهتر شد، کمکش کرد گزارش تحقیقش را بنویسد.

معلم آدورا تحقیقش را قبول نکرد، می‌گفت اصلاً دینی نیست، طبی است. اما گذار از این تحقیق دشوار و تکان‌دهنده، به شکل عجیبی آدورا و بهمن را به هم پیوند داد. انگار شریک جرم آگاهی از حقیقتی بودند که کمتر کسی می‌دانست.

آدورا دختر قشنگی بود، همه می‌دانستند این دختر، با خانواده‌ی تحصیلکرده و مرفه‌ش، با آن ابروهای کشیده‌ی ایرانی و چشم‌های عسلی و مژه‌های بلند و پوست نمکین و لب‌هایی که هیچ‌وقت کاملاً بسته نمی‌شد، بخت‌های بلندی برای ازدواج دارد. اما همین که دیپلمش را گرفت، بهمن از او خواستگاری کرد. او هم فوراً قبول کرد. پدرش معتقد بود تصمیم گرفتن به این سرعت برای ازدواج نمی‌تواند عاقبت خوشی داشته باشد، به‌خصوص که قصد داشت دخترش را برای ادامه‌ی تحصیل به امریکا بفرستد. حتا پیشنهاد کرد چند ماه صبر کنند تا بهمن هم فارغ‌التحصیل بشود، اما آدورا مثل همیشه تصمیمش را گرفته بود.

کلاً یک سال با هم زندگی کردند. بهمن وقتی تخصص جراحی‌اش را گرفت، داوطلب شد و رفت جبهه. می‌گفت دیگر نمی‌تواند نگاه کند که جوان‌ها دسته‌دسته قتل عام بشوند، روی مین بروند، با چنگ و دندان در مقابل دشمن آهین مقاومت کنند، و او فقط تماشا کند. می‌گفت آنجا به کمکش احتیاج دارند، شاید کاری از دستش بریاید تا چند نفری نمیرند.

بخشی از کتاب کی خسرو و راز جام ورجاوند

جمشید رهبر دوران طلایی بشر بود. در افسانه‌ها می‌گویند در این دوران، بیماری و مرگ وجود نداشت. نمی‌دانیم کدام بخش از ماجرای جمشید افسانه است. اما این را می‌دانیم که جام در زمان او به وجود آمد.

جمشید می‌دانست بشر ذاتاً فراموشکار است و به زودی عصر طلایی را از یاد می‌برد و قدرت‌طلبی و آز دوباره در او بیدار می‌شود. می‌دانست پایان این عصر چاره‌ناپذیر است. چرخ تاریخ باید به حرکت می‌افتاد. تمامی اعصار طلایی تمام می‌شود، همان‌طور که اقامت انسان در باغ عدن هم تمام شد. آفریدگار درون انسان تحقق نمی‌یافت، مگر با چرخش چرخ تاریخ. جمشید به همین دلیل انجمن مغان را تشکیل داد و حکمتی را که در اختیارش بود، به آن‌ها سپرد. این حکمت فقط یک جمله بود که بر جامی نقش شده بود که بعدها به جام جم، جام کی خسرو، جام جهان‌بین و جام مقدس مشهور شد.

ظهور جام تا کنون پنج بار ثبت شده و هر پنج بار مسیر تاریخ عوض شده است. هر پنج نگهبان جام، به نوعی به جاویدانان اسطوره‌ها پیوستند، هر چند عاقبت هر پنج نفر شوم بود. نخستین صاحب جام، خود جمشید بود که رهبر قوم آریا در ایرانویج بود و وقتی دیگر نتوانستند در سرزمین‌های یخزده‌ی شمالی زندگی کنند، آن‌ها را به هند و ایران و شمال اروپا کوچ داد. اما همین کوچ، سرزمین‌های بین‌النهرین و ختن و بربرهای شمال اروپا را همسایه‌ی قلمرو او کرد و آن فراوانی و برکت، طمع همسایه‌ها را برانگیخت. ضحاک جمشید را کشت. دو هزار سال بعد، جام به دست کی خسرو پسر سیاوش رسید. کسی که جنگ‌های خونین چندصدساله‌ی دو قوم آریایی ایرانی و تورانی را تمام کرد و تا مدت‌ها صلح و آرامش را در تمام مناطق شرق نجد ایران برقرار کرد. این صلح زمینه را برای ظهور زرتشت و تأسیس امپراتوری عظیم ماد و پارس فراهم کرد. در افسانه‌ها آمده که کی خسرو به جاویدانان پیوست و در آخرالزمان دوباره ظهور می‌کند تا در حکومتی پنجاه‌هفت ساله به همراه سوشیانت، عصر طلایی را به زمین برگرداند.

سومین نگهبان جام، سلیمان نبی بود که از قومی کوچک، تمدنی ساخت که بر تمام سیر تاریخ بعد از خود تأثیر گذاشت و جام با نام خاتم یا نگین سلیمان در داستان‌ها ماند. قوم یهود بعدها جام را گم کرد و آوارهی جهان شد.

هزار سال بعد، جام به مسیح رسید که تأثیرش بر تاریخ بشر انکارناپذیر است. جام در داستان شام آخر مسیح و ماجراهای جام ورجاوند باقی مانده است. یوسف رامه‌ای جام را از بیت‌المقدس به انگلستان برد و در آنجا به دست نگهبان پنجم رسید: آرتور شاه. شخصیتی نیمه‌افسانه‌ای که تمدن آن جزیره را نوسازی کرد و زمینه‌ساز پیدایش امپراتوری بریتانیا شد. بعد از حلقه‌ی افسانه‌های آرتوری، جام ورجاوند در هیچ افسانه یا گزارشی ثبت نشده و حکمتی که بر آن نقش بسته بود، از دست بشر خارج شده است.

« کتابخانه‌ی حکمت. »

آدورا پس از اینکه برای هزارمین بار کتابچه را ورق زد، مُهر کمرنگی را بر یکی از صفحاتش تشخیص داد و بعد از اینکه بیهوده سعی کرد روی میز نور نوشته‌ی مُهر را بخواند، کتابچه را به واحد طراحی انتشارات برد. گرافیکست آن صفحه را اسکن کرد و کنتراستش را بالا برد و سرانجام بعد از دستکاری‌های فراوان، توانستند اسم « کتابخانه‌ی حکمت » را تشخیص بدهند.

گوشی تلفن را برداشت و از مسئول روابط عمومی انتشارات، فهرست کامل کتابخانه‌های عمومی و خصوصی و موقوفه‌ی کشور را خواست. بعد از یک ساعت زیر و رو کردن فهرست، کتابخانه‌ی حکمت را پیدا کرد، در قم.

تمام روز سعی کرد با کتابخانه تماس بگیرد، اما کسی جواب نمی‌داد. غروب به اتاق اسفندیار رفت. اسفندیار غرق ویرایش فراتر از نیکی و بدی نیچه بود که ترجمه‌اش سه سال وقتش را برده بود. از این کتاب قبلاً ترجمه‌ی خوبی منتشر شده بود، اما اسفندیار باز هم ترجمه‌ی آن را دست گرفته بود. می‌گفت دوست دارد خودش آن را ترجمه کند، اعتقاد داشت هیچ کس مثل او نیچه را نمی‌فهمد.

آدورا که وارد اتاق شد، سرش را از روی کتاب برداشت و چند لحظه طول کشید تا از دنیای عجیب نیچه به اتاقش در آن انتشارات برگردد. بعد، بدون اینکه پرسد آدورا برای چه به اتاقش آمده، بی‌مقدمه پرسید: «چه خبر از کتاب جدید؟»

آدورا که می‌دانست اسفندیار همین‌طوری یک چیزی پرسیده تا به او بفهماند که در همین دنیا زندگی می‌کند و نه در هذیان‌ات آن فیلسوف دیوانه، چند لحظه به او نگاه کرد و چیزی نگفت. آن روز با آن پیراهن آستین کوتاه آبی آسمانی و شلوار جین، انگار ده سال جوان شده بود و آدورا ناخواسته از او خوشش آمده بود.

برای اینکه جلوی سیر افکارش را بگیرد تا خودش دچار هذیان نشود، پرسید:

«می‌شود یک روز ماشینت را قرض بگیرم؟»

«حتماً. خیر باشد.»

«می‌خواهم بروم قم.»

«قم؟ قم دیگر چه خبر است؟»

«کار دارم.»

«زیارت؟»

«نه. می‌خواهم به یک کتابخانه بروم.»

اسفندیار با تعجب پرسید: «مگر توی تهران کتابخانه نیست؟»

آدورا اخم کرد: «بازرسی می‌کنی؟»

اسفندیار یک لحظه ماند. اما بعد گفت: «خودم می‌برمت. خیلی وقت است رانندگی

نکرده‌ای. نروی توی جاده بهتر است.»

«مزاحم تو نمی‌شوم.»

«کی می‌خواهی بروی؟»

«فردا.»

تا به قم برسند، زیاد حرف نزدند. فقط یکی دو بار که ماشین‌ها بدون زدن چراغ راهنما مسیر عوض کردند، اسفندیار زیر لب غرولند کرد. چیزی از آدورا نپرسید و آدورا هم حوصله‌ی حرف زدن نداشت. ساعت یک بعدازظهر بود و جاده خلوت. آدورا تقریباً تمام راه را خوابید.

به قم که رسیدند، اسفندیار سرانجام سکوت را شکست: «خب، این هم قم. حالا می‌شود بگویی این کتابخانه‌ات کجاست؟»

آدورا کاغذی را که نشانی را بر آن نوشته بود، به او داد. اسفندیار از ماشین پیاده شد و در خلوت ظهرگاهی، فقط طلبه‌ای با عمامه‌ی سیاه را پیدا کرد که پیاده از مقابل می‌آمد. طلبه نگاهی به کاغذ انداخت و شروع کرد به توضیح دادن مسیر. وقتی اسفندیار دوباره سوار ماشین شد، شانه‌هایش را بالا انداخت:

«درست نفهمیدم. انگار نزدیک حرم است.»

تا کتابخانه را پیدا کنند، ربع ساعتی طول کشید. اصلاً شبیه کتابخانه‌ها نبود. خانه‌ی دوطبقه‌ای که روی زنگش نوشته بودند: کتابخانه‌ی حکمت، موقوفه‌ی مرحوم برقی.

اسفندیار زنگ را فشار داد. دل آدورا تاپ‌تاپ می‌زد. فکرش را نکرده بود که اگر زنگ در را هم مثل تلفشان جواب ندهند، چه بگوید.

اسفندیار با کنجکاوای خانه‌ی آجری قدیمی را برانداز کرد و پرسید: «اینجا را از کجا پیدا کرده‌ای؟»

آدورا جواب نداد و با دلوپسی به در چشم دوخت.

اسفندیار پرسید: «قرار گذاشته‌ای؟»

آدورا سرش را به علامت نه تکان داد. اسفندیار سیگارش را از جیبش درآورد و آتش زد و همان‌طور که دود را از دهانش بیرون می‌داد، خندید:

«حالا خوب است که قم بود و زاهدان نبود.»

آدورا با کلافگی زنگ را دوباره زد. از زیر چشم می‌دید که اسفندیار مثل وقت‌هایی به سیگارش پک می‌زند که عصبی بود و نمی‌خواست به رویش بیاورد. دست چپش در جیبش بود، اما حتماً داشت می‌لرزید.

ناچار گفت: «تلفنشان را جواب ندادند. فکر کردم شاید خراب باشد.»

اسفندیار هاج و واج نگاهش کرد:

«چون تلفنشان را جواب ندادند، مطمئن شدی که حتماً هستند و راه افتادی و آمدی؟»

آدورا رو ترش کرد: «اگر ناراحتی، برگرد برو تهران. من خودم می‌آیم.»

اسفندیار سیگارش را انداخت و لبخند زد: «برویم گشتی بزنیم. یک ساعت دیگر برمی‌گردیم.»

قم جای خاصی برای وقت‌گذرانی نداشت. آدورا از سال‌ها پیش، از بعد از خاکسپاری مامانی به قم نیامده بود. دلش می‌خواست برود سر خاکش، اما پیشنهاد کرد به حرم بروند.

ماشین را پارک کردند. آدورا از کنار ورودی، چادری از مسئول آنجا قرض گرفت و وارد صحن شد. اسفندیار گفت: «الان خلوت است. از یکی دو ساعت دیگر کم‌کم شلوغ می‌شود و از اذان مغرب تا نصفه‌شب دیگر جای سوزن انداختن نمی‌ماند.»

سرانجام دکتر با کلی سفارش که چه بخور و چه نخور و چه بکن و سرما برایت بد است و سفارش های دیگر، اجازه ی مرخصی اش را امضا می کند.

در واقع تازه اول مشکلاتش است. روزها بدون یک پیشیز هزینه در بیمارستان خورده و خوابیده، اما حالا نمی داند در این دنیای گل و گشاد کدام طرف برود. از پرستاری که کمکش می کند لباس بپوشد، سراغ خانم ملکی را می گیرد. پرستار جواب می دهد که خانم ملکی چند روزی رفته مرخصی، اما یک کارت تلفن برای او گذاشته، و کارت را به او می دهد. با تعجب کارت را می گیرد. اما چیز دیگری نمی پرسد.

با زحمت شلوار جین رنگ و رو رفته و پاره اش را می پوشد. پیراهن سیاهش را که یقه اش رفته، تنش می کند و پالتو سبز و کهنه ی محبوبش را بر شانه اش می اندازد. وقتی پرستار از اتاق بیرون می رود، با عجله قندان را از روی میز برمی دارد و تمام قندها را خالی می کند. توی جیب پالتوش. موقع خروج، چشمش به کارت روی دسته گل می افتد که روی میز بغل تخت انداخته. کارت را برمی دارد و دوباره نگاهش می کند. بعد بدون اینکه زیاد فکر کند، آن را در جیب پیراهنش می گذارد.

پایش را که به خیابان می گذارد، نفس عمیقی می کشد. هوای ابری شهر آلوده تر از همیشه است، اما بعد از یک هفته حبس شدن در هوای مانده ی اتاقش، هر هوای آزادی مزه می دهد. از کنار داروخانه می گذرد، اما به فکرش هم نمی رسد که بپرسد نسخه اش برایش چقدر تمام می شود. باید درد را یک جوری تحمل کند. فقط باید جای گرم و نرمی پیدا کند و یک هفته دراز بکشد تا زخمش جوش بخورد.

بعد از نیم ساعت پیاده روی، زانوهایش ضعیف می رود. یک جراحی سنگین و یک هفته که فقط سوپ خورده است. روی پله ی خانه ای می نشیند تا کمی خستگی در کند. نه کسی را دارد که سراغش برود، نه جایی را که بخوابد. چند ماهی هر شب خانه ی کسی ماند، تا همه جوابش کردند. صدای قاروقور شکمش را که می شنود، خوشحال می شود

که برای اولین بار فکر این وضع را کرده بوده. قندی از جیبش درمی آورد و در دهانش می گذارد و ذره ذره از ذوب شدن آن روی زبانش لذت می برد. عنقریب باران می گیرد. خوشحال است که هنوز پالتوش را دارد. هر چند اصلاً شگون ندارد. نشانه‌ی این است که به زودی آن را هم از دست می دهد.

دکتر گفته باید از سرما پرهیز کند، او هم نپرسیده چه طور، چون دکتر مطمئناً نمی داند. قند دیگری از جیبش درمی آورد و در دهانش می اندازد. هوا سوز تندی دارد و باید فکری کند. سر چهارراه می ایستد و به اطراف نگاه می کند و مسجدی را آن طرف خیابان می بیند.

چند نفری در مسجد نماز می خوانند و دو تا پیرمرد هم گوشه‌ای نشسته‌اند و چیزی می خوانند. تصویری ندارد که آخرین بار کی پایش را به مسجد گذاشته، حتا برای مراسم ختم. گوشه‌ای را پیدا می کند و دراز می کشد.

نه انتظار چیزی را دارد و نه ذهنش خالی است. فکرش در جنب و جوش است، اما هر تکه‌ی پراکنده‌ی فکرش، از کانون ذهنش می گریزد. باید در انتظار لایه لایه شدن ذهنش در پایان این گریز از مرکز بماند، هر چند سال‌هاست که بیهوده منتظر است. شاید آن وقت بتواند از معنای آشوب و هیاهوی طاق‌فرسای افکار درهم ریخته‌اش تصویری به دست بیاورد و راهی برای زندگی درهم شکسته‌اش پیدا کند. اما این هم «شاید» دیگری است و او از شاید‌ها خسته شده. هوای سرد و سرخی غروب که از پنجره‌ی نمازخانه به داخل می زند، دلش را پر کرده. سکون غروب و بازی اسرارآمیز رنگ‌ها آرامشی به او نمی بخشد. اگر آن‌طور که می گفتند، نجات‌دهنده در خورشید نشسته، اگر همه را می بیند و از دردها و غم‌ها آگاه است، اگر کوچک‌ترین پیمان‌شکنی، ساده‌ترین رنج‌ها و کوچک‌ترین لذت‌ها از چشمش دور نمی ماند، پس چرا هر بار خورشید در چنان ابهام غم‌انگیزی غروب می کند و آدم‌ها را ناامید به جا می گذارد؟ مدت‌هاست با لذت تماشای غروب آفتاب وداع کرده. همراه با آخرین غروب، هر آنچه می تواند دل‌های آدمیان را بلرزاند، در افق فرورفت و او با رعشه‌ای دردناک، غروب لذت‌ها و رنج‌های آدمیان را در قلبش تماشا کرد. دیرزمانی است که پرده‌ای که فقط زیبایی‌ها را بازمی تاباند، برای او پاره شده است. دیگر جز کشتار، جز پیدایش استبدادهای نو و رفتن استبدادهای کهنه، دروغ و تیرگی و تاریکی، توده‌ی متعفن تمدن و وحشتی که بر فراز هر فردا آویخته است، چیزی نمی بیند. هراسان نیست، اما از انسان بودنش شرمزده است، و از وظیفه‌ای که روزی بر عهده گرفته بود و دیگر هر کار می کند، انگار داغ آن وظیفه روی تنش خالکوبی شده

و از آن رهایی ندارد. تمنای زایشی دوباره دارد، اما جریان لزج جهان برایش باز نمی‌ایستد و تنها در ابدیتی مبهم سرگردان است.

با خودش غریبه شده، حتا قلبش هم جایی بیگانه به نظر می‌رسد، انگار تمام طلسم‌هایی که هویت او را تعریف می‌کنند، به وردها و سحرهای خصمانه مبدل شده‌اند. مدت‌هاست که دارد به تدریج خُرد می‌شود و می‌داند اگر سرانجام این خرده‌ها را جمع و به هم وصل نکنند، تمام امیدش را برای بازیافتن فردیتش، با عملی ویرانگر نابود می‌کند.

در دشتی از سرخس‌های عظیم و خزه‌ها و باتلاق‌های پوشیده از گل‌های گوستخوار است. آسمان از پرواز پرندگان تیزچنگال و غول‌آسا سیاه شده. قعر دریاها از به هم پیچیدن درندگان تیزدندان دریایی آشفته است و او در میان این دوزخ، هراسش را فریاد می‌زند. از میدان خونین جنگشان می‌گریزد و همان‌طور که گوش‌هایش را گرفته تا آن صداهای کرکننده را نشنود، به درون جنگلی بدوی پناه می‌برد.

کسی به پایش می‌زند، چشم‌هایش را با وحشت باز می‌کند، از عرق سرد خیس شده است.

«آقا پاشو برو، می‌خواهم در مسجد را ببندم.»

زانوهایش را توی شکمش بالا آورده و سرش را روی سینه‌اش خم کرده و مثل جنین، دست‌هایش را جلو صورتش به هم چسبانده است. آرام پاهایش را باز می‌کند و می‌نشیند و همان‌طور که سرش را می‌خاراند، پیرمرد تکیده و قد کوتاه خادم مسجد را نگاه می‌کند که خم کمرش قدش را کوتاه‌تر هم کرده. ریش تُنکی دارد و عرقگیرش سر تراشیده‌اش را پوشانده است.

چشم‌هایش را می‌مالد:

«مگر شب‌ها در مسجد را می‌بندند؟»

پیرمرد سرفه‌ای می‌کند و با لهجه‌ی غلیظی می‌گوید: «آره آقا، می‌بندند،

خیر پیش.»

«مگر خدا شب و روز دارد؟»

پیرمرد چپ‌چپ نگاهش می‌کند و استغفرالله می‌گوید: «کفر نگو جوان، کفر نگو.»

همان‌طور که جای بخیه‌هایش را می‌مالد، می‌گوید: «فکر کردم شب‌ها مسجد باز

است، برای آدم‌های بی‌پناه.»

«آن قدیم‌ها بود. چند سال است مسجد نیامده‌ای؟ بیست سالی می‌شود که شب‌ها در

مسجد را می‌بندند. شده بود لانه‌ی معتادها و دزدها.»

«این بدبخت‌ها شب‌ها پناه می‌آوردند به خانه‌ی خدا، آن وقت شما بیرونشان می‌کردید؟»

پیرمرد سرفه‌ی خشکی می‌کند و داد می‌زند، یا فکر می‌کند دارد داد می‌زند:

«آقا برو بیرون، مأمورها را صدا می‌کنم‌ها!»

او قاه‌قاه می‌زند زیر خنده، بعد دستش را روی زمین می‌گذارد و به‌زحمت از جایش بلند می‌شود. پیرمرد از ترس عقب‌عقب می‌رود، بعد پشتش را به او می‌کند و همان‌طور که بدنش به این طرف و آن طرف لنگر می‌اندازد، تندتند دور می‌شود.

حدس می‌زند که احتمالاً می‌رود به پلیس تلفن کند. برایش مهم نیست. یک شب در کلاتری بخوابد بهتر است تا توی این سرما در خیابان بخوابد. اما قضیه فقط به خوابیدن در کلاتری ختم نمی‌شود. باید با ده‌ها نفر حرف بزند و بگوید چه کرده و کی هست و چی شده... اگر راستش را بگوید که به تیمارستان می‌برندش و اگر دروغ بگوید، مدرکی ندارد تا هویت دروغینش را ثابت کند... فکرش هم کلافه‌اش می‌کند. به طرفِ درِ مسجد راه می‌افتد.

بخشی از کی خسرو و راز جام و رجاوند

تمام جهان محصول اصل تضاد است. این مفهوم در تمام اساطیر و ادیان آمده. رویارویی اهریمن و سپندمینو سبب پیدایش دنیاست. همواره نیرویی در تلاش حفظ تعادل، و دیگری در صدد بر هم زدن تعادل بوده است. نیروی آفریننده، در نقطه‌ای از سرگذشت جهان، وظیفه‌ی تکمیل آفرینش را بر عهده‌ی انسان گذاشت. از همان آغاز، انسان‌ها بدون اینکه بدانند یا بخواهند، به سه گروه تفکیک شدند: «سرم‌ها» یا «مُغان»، خزانه‌داران و نگهبانان حکمت ازلی؛ «اشاوان‌ها»، نگهبانان و حافظان وضع موجود؛ و «انگراوان‌ها» که وظیفه‌شان تغییر وضع موجود بود.

هرکسی به یکی از این سه گروه تعلق دارد و مطابق آن نقش خودش را در تاریخ بازی می‌کند. انتخاب هم با خودش است؛ هرکسی، جایی در زندگی‌اش، مجبور می‌شود نقش خودش را انتخاب کند. چاره‌ای ندارد.

هدف انسان بر روی زمین، تحقق آفریدگار درونش است. قصد خالق، خلق عده‌ای بنده و مرید نبود، می‌خواست سلسله‌ی آفرینش ادامه یابد و از درون مخلوقات، آینده‌ای خلق شود و امکانات تازه‌ای پدید آورد. هر انسانی، پیشنهادی برای آفرینش بعدی است. این گونه، آفرینش خود موجودی مستقل می‌شود که تصمیم بعدی‌اش را هیچ‌کس نمی‌داند. مهم تداوم سلسله‌ی آفرینش است. به هر قیمتی. این همان بار امانت انسان است و اگر یک نفر بود که معنای واقعی این وظیفه را می‌شناخت، کی خسرو بود.

طاهره در بیابان سرگردان است. باد می‌وزد و فقط شفقی از روز مانده. با پاهای کوچکش می‌دود. راه خانه‌شان را گم کرده و یادش نمی‌آید چه‌طور از اینجا سردرآورد. همین یادش است که دست مادرش را رها کرد و بعد اینجا بود. تنش می‌لرزد. در این سایه‌روشن فقط صورت گرگ‌ها و دیوها را می‌بیند. شب جمعه است. حس می‌کند خاک زیر پایش جابه‌جا می‌شود، جیغ می‌کشد و با چشم‌های بسته پا به فرار می‌گذارد و یک‌دفعه پایش به چیزی گیر می‌کند و می‌خورد زمین. ریشه‌ی درختی است که از زمین بیرون زده. دیگر بلند نمی‌شود. همان‌جا درخت را بغل می‌کند و می‌زند زیر گریه:

«خدایا به دادم برس.»

صدایی می‌شنود: «چه می‌خواهی دختر کم؟»

طاهره حق‌کنان می‌گوید: «مادرم را!»

اما بعد با تعجب چشم‌هایش را باز می‌کند. درخت است که حرف می‌زند؟ سرش را بالا می‌آورد. زنی به جای درخت ایستاده و طاهره پاهایش را بغل کرده. صورتش نورانی است، مهربان و خسته. طاهره با حیرتی که حسی از شوق دارد، می‌پرسد:

«خانم، شما کی هستید؟»

صورت زن را در آن نور شدید نمی‌بیند، حرکت لب‌هایش را نمی‌فهمد، اما صدایش را می‌شنود: «طاهره‌جان، دختر کم، از خدا کمک خواستی؟»

طاهره می‌لرزد: «شما خدایید؟»

حس می‌کند که زن لبخند می‌زند:

«من آن درختم که در آغوش گرفته بودی، آمده‌ام به پاسخ نیاز تو.»

دستش را دراز می‌کند و دختر را از جایش بلند می‌کند. طاهره دیگر نمی‌ترسد، خودش را به زن می‌فشرد و راه می‌افتد. زن دستش را دور شانه‌ی دختر حلقه کرده. می‌پرسد: «طاهره، چه می‌خواهی؟»

«می‌خواهم بروم خانه.»

زن می‌ایستد. طاهره سر بلند می‌کند و این بار چشم‌های نافذ زن را می‌بیند.
«طاهره، از حالا تا پس از مرگ، اگر به من پناه می‌آوری، نه از بهر خودت باشد که برای دیگران، نه از بهر خود بخواه، که برای همسایه. آمده‌ام به پاسخ نیاز تو، لیک نیازی که از آن تو باشد، لکن برای تو نباشد. نمی‌توانم از رنجت در این جهان بکاهم، لیک می‌توانی از رنج همسایه‌ات بکاهی. دخترم، جز آنچه برای دیگران بخوایی، داعی بر تو برآورده نخواهد شد.»

طاهره درست نفهمیده، فقط همین قدر که باید برای کس دیگری چیزی بخواهد. می‌گوید: «بابام، بابا مریض است. چشم‌هایش دارد کور می‌شود. شفایش بده.»
«شفا دست خداست. چیزی دیگر بخواه.»

«مادرم، مادرم پسر می‌خواهد. پنج تا دختر دارد، اما پسر می‌خواهد.»
زن دستش را از دور شانه‌ی طاهره برمی‌دارد و از درون ردایش جامی به رنگ زمرد بیرون می‌آورد و به دست طاهره می‌دهد.

«طاهره، این جام امانت انسان است نزد تو. برای تو فقط رنج می‌آورد، لیک پاسداری‌اش وظیفه‌ی توست، تا برسانی‌اش به دست آن که در انتظارش است.»
طاهره جام را می‌گیرد و نگاهش می‌کند، و ناگهان، بدون اینکه بفهمد چرا، خواب به او حمله می‌آورد. دیگر نمی‌تواند چشم‌هایش را باز نگه دارد. می‌گوید:
«باشد خانم، نمی‌شود برگردم به خانه؟»

مادربزرگ آدورا می‌گفت آن موقع که این خواب را دید، فقط ده سالش بود. از خواب که پرید، شروع کرد به جیغ زدن و مادرش که دوان‌دوان به سراغش آمد و بغلش کرد، خوابش را برای او گفت.

فردایش چشم‌های تراخمی پدرش بهتر شد و یک هفته بعد، انگار نه انگار که داشت کور می‌شد. طاهره را پیش معبر بردند. گفت آن زن حضرت معصومه بوده و باید طاهره را به اولین سیدی که به خواستگاری‌اش بیاید، شوهر بدهند. مادرش هم ده ماه بعد پسری آورد که اسمش را گذاشتند ماشاءالله. یک سال بعد طاهره را شوهر دادند؛ به سید یدالله، مردی بیست‌وشش ساله که از زن اول مرحومش دو دختر داشت.

مادربزرگ می‌گفت وقتی از خواب پرید، جام زمردی‌رنگی در دستش بود. مادرش می‌گفت لابد آن را دیروز که با خواهر بزرگش رفته بوده بازار، خریده. اما مادربزرگ مطمئن بود که این همان جامی است که آن زن به او داد.

وارد صحن که شدند، اندوهی دل آدورا را فشرّد. یک لحظه فکر کرد مادر بزرگش است که گوشه‌ی صحن لنگان‌لنگان راه می‌رود. چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. زنی که تمام زندگی‌اش را در گرو اعتقادش به حضرت معصومه گذاشت. آن وقت‌ها مامانی سالی دو سه بار آدورا را می‌آورد اینجا. به‌خصوص تابستان‌ها که تعطیل بود. صبح‌ها در شهر گشت می‌زدند و یک بار هم پسر خانم صاحبخانه‌ی مامانی آن‌ها را برد به جمکران. گاهی هم پیرزن صاحبخانه برایش قصه می‌گفت.

حرم حضرت معصومه همیشه احساس خوبی به او می‌داد. این همه آدم می‌آمدند به زیارت آرامگاه زنی که تقریباً هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانستند جز اینکه خواهر امام رضا بوده و داشته به سمت خراسان سفر می‌کرده تا خودش را به برادرش برساند، که در قم بیمار می‌شود و فوت می‌کند. اما در خیلی از شهرهای ایران، امامزاده‌ای هست که آرامگاه یکی از برادرها یا خواهرهای امام رضا بوده و می‌خواسته به او ملحق شود، که در راه اجل امانش نمی‌دهد. پس حضرت معصومه چه نکته‌ی متمایزی داشته که این قدر مهم شده؟ از اسفندیار جدا شد و به بخش زنانه‌ی حرم رفت. هفت‌هشت زن جوان و پیر گوشه و کنار روی زمین نشسته بودند و قرآن یا زیارت‌نامه می‌خواندند. کنار ضریح خلوت بود. آرام رفت و دستش را به ضریح گرفت.

برای آدورا که سال‌ها در میان اسطوره‌ها و افسانه‌ها تحقیق کرده بود، جذابیت اینجا بیشتر هم بود، چرا که او می‌دانست قدسیت حضرت معصومه، فقط از همشیرگی امام رضا نیست، از مکانی هم هست که در آن دفن شده. این مکان نگذاشته بود حرم معصومه مثل خیلی از امامزاده‌های دیگر، فقط اهمیت محلی پیدا کند و قم را یکی از مهم‌ترین مراکز دنیای شیعه کرده بود. همین قدسیت بود که مامانی را کشاند به قم و تا آخر عمرش آنجا زندگی کرد. آن‌ها هم مثل معصومه یعنی بی‌گناه، و آدورا می‌دانست معبدی از آن‌ها نیست در این منطقه وجود داشته که الان دیگر اثری از آن نیست، کنار چشمه‌ای که آن هم

دیگر ناپدید شده. انگار اینجا جایی باشد که گناهان آدم پاک می‌شود، اما بدون توبه، بدون مکافات، بدون وحشت جهنم.

اشک در چشم‌هایش جمع شد. اعتقادات مذهبی محکمی نداشت. اما گریه‌اش گرفته بود. پیشانی‌اش را آرام به میله‌های فلزی ضریح چسباند و بی سروصدا حق‌گفت. درست مثل موقعی که مادر بزرگش همان‌طور که اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود، برای هزارمین بار داستان سیاوش را برایش می‌گفت، داستان شاهزاده‌ی پاک‌نهادی که جانش را در گرو آرمانی بزرگ گذاشت. اصلاً همه‌چیز از آن قصه شروع شده بود، عشق او به داستان‌های حماسی و اساطیری، و، عشقش به پسر سیاوش، کی خسرو، که رستاخیز سیاوش بود و به آدورا کمک می‌کرد در دام یأس نیفتد... که مبادا سیاوش بیهوده مُرده باشد. کی خسرو انتقام سیاوش را گرفته بود. افراسیاب، قاتل سیاوش را به سزای جنایتش رسانده بود... اما مادر بزرگ هیچ‌وقت داستان کی خسرو را نمی‌گفت، فقط سیاوش... و آدورا خودش به دنبال بقیه‌ی داستان رفته بود.

«آدورا جان خوش آمدی.»

حس کرد مادر بزرگش سرش را نوازش می‌کند. مامانی آزادی را پیدا کرده بود، اما به بهای خیلی سنگینی. همه‌چیزش را از دست داد، ولی همیشه لبخند می‌زد، مثل حالا که کنار آدورا ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. با همان مچ‌های قوی‌اش که در همه‌ی بطری‌هایی را که مرده‌ها هم نمی‌توانستند باز کنند، با یک حرکت باز می‌کرد، صورت بیضی و چشم‌های عسلی‌اش، آن خال مشهور روی گونه‌ی چپش که به آدورا هم رسیده بود، و پشت خمیده‌اش، که پدرش می‌گفت زمانی قامتی کشیده و بلند بوده...

این بار که زنگ کتابخانه را زدند، در از داخل باز شد. در را فشار دادند و رفتند تو. اسفندیار اطراف را نگاه کرد:

«به هر چیزی شبیه است جز کتابخانه.»

راست هم می گفت. بیشتر به خانه شبیه بود. با راهرو باریک ورودی با جالباسی و جاکفشی، که در دو سه اتاق به آن باز می شد، و در انتهای راهرو، پلکانی به طبقه دوم. تنها چیزی که به آن ها می فهماند آنجا کتابخانه است، بوی مطبوع کتاب بود، بویی که برای آن هایی که با کتاب سروکار دارند، یک رمز ارتباطی است... هر کسی از بوی کتاب کهنه خوشش نمی آید.

دوتا پای مردانه را دیدند که از پله ها پایین می آمد و صدای پاهایش روی تخته های چوبی پله ها در راهرو می پیچید. سپس بالاتنه و سر صاحب پاها پیدا شد. مرد سی و شش هفت ساله ای بود با پیراهن کتانی بلندی که تا روی زانوهای شلوار سفیدش می رسید. پیراهنش را روی شلوارش انداخته بود، به جای صورت، یک توده مو داشت. موهای سرش ریخته بود، اما ریش بلندش تا روی سینه اش می رسید. آن ها را که دید، با لبخند نزدیک شد و با لهجه ی بلوچی گفت: «سلام، امری داشتید؟»

اسفندیار گفت: «ما فکر می کردیم اینجا کتابخانه است.»

مرد ریشو اسم کتابخانه را که شنید، گل از گلش شکفت:

«معلوم است که کتابخانه است، منتها توی این شش ماه، شما اولین نفرید که

می آید اینجا.»

دستش را به طرف اسفندیار دراز کرد: «من علی زینالی هستم. خوش آمدید.»

اسفندیار هم با او دست داد و خودش و آدورا را معرفی کرد و کارتش را به مرد ریشو

داد که نگاهی به آن کرد و گذاشت توی جیبش. اسفندیار ادامه داد: «این خانم همکارم

به خاطر کتابخانه ی شما از تهران آمده اند اینجا.»

علی زینالی با کنجکاوی به آدورا چشم دوخت و از سرتاپایش را برانداز کرد. شاید مانده بود که آن زن میانسال قدبلند و خوش پوش با آن چشم های عسلی، با آن مانتو کرم خوش رنگ و روسری سفید با گل های آفتابگردان، که به شکلی برازنده و نه مبتذل، بدون اینکه بخواهد مخفی کند که کم کم دارد با سال های جوانی اش خداحافظی می کند، زیبایی و نفوذش را بر هر فضایی حاکم می کرد، آنجا چه می کند. آدورا ته چشم هایش برقی دید. اما چند لحظه بعد، نگاهش را پایین انداخت و برق چشم هایش رفت. انگار ناامید شده بود.

اسفندیار توضیح داد: «سعی کردیم قبل از آمدنمان زنگ بزنیم، اما انگار تلفنتان خراب است.»

میزبان به سمت راست اشاره کرد:

«بفرمایید در اتاق نشیمن. الان می رسم خدمت تان.»

خودش جلو افتاد و در اتاق را باز کرد:

«خیلی راه آمده اید، تا کمی استراحت کنید، من هم برایتان چایی می آورم.»

اتاقی بود با قالیچه و مبل های راحتی عالی و دو آباژور کوچک در دو طرف. در دیوار اتاق پر از تابلو بود و روی میز عسلی کنار مبل، مجسمه ای کوچکی که آدورا خوب می شناخت، کپی میرای گاو اوژن موزه ی بریتانیا. اسفندیار نشست و آدورا گشتی در اطراف اتاق زد. مدتی تابلوی شکارچی عظیمی را نگاه کرد که آب دریا تا زانویش می رسید؛ اورپون، شکارچی اسطوره ای یونان. کنارش باز هم تابلویی یونانی بود، هراکلس پهلوان، در حال مبارزه با گاو. روی دیوار آن طرف اتاق، یک نقاشی پاپیروس مصری بود، از اوزیریس، موقعی که مردگان را داوری می کند. روی دیوار مقابل پنجره هم یک اسطرلاب قدیمی نصب شده بود.

صدای علی زینالی را از پشت سرش شنید: «مال حداقل هفتصد سال پیش است، به جنگ های صلیبی برمی گردد.»

آدورا برگشت و به میزبانش که داشت سینی چای را روی میز می گذاشت، گفت: «می دانید نظامی گنجوی می گوید اسکندر اسطرلاب را از روی جام جهان بین کی خسرو ساخته؟»

علی زینالی جواب داد: «این هم فرضیه ای است، چرا نمی نشینید؟»

اسفندیار اجازه گرفت و سیگاری روشن کرد و شروع کرد به صحبت از آب و هوای بد و رانندگی بد مردم در اتوبان، و آدورا با کنجکاوی چایش را خورد. سکوت حاکم شد.

میزبان نگاهی به آدورا انداخت و پرسید: «خوب، چه کمکی از دستم برمی آید؟»
آدورا کتابچه را از کیفش بیرون آورد و جلوی علی زینالی گذاشت. مرد ریشو کتاب را که دید، لبخند زد و چیزی نگفت.

آدورا گفت: «مهر کتابخانه‌ی شما تویش است.»

مرد ریشو کتاب را از روی ادب برداشت و ورق سریعی زد و روی میز گذاشت.

آدورا پرسید: «کتاب را شما برای ما فرستادید؟»

میزبان بعد از سکوت کوتاهی جواب داد: «بله.»

«هیچ نشانی یا نامه‌ای رویش نبود.»

«نه، نبود.»

«پس برای چه فرستادیدش؟»

«برای اینکه اگر برایتان جالب بود — که ظاهراً بوده — بالاخره پیدایم می کردید.»

اسفندیار که بیرون از صحبت مانده بود، ته سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد

و سعی کرد وارد صحبت شود: «شما نوشته‌اید؟»

قلب آدورا تندتند شروع کرد به زدن.

علی زینالی خندید: «نه. ولی به نظرم رسید که خوب است یکی در انتشارات

شما بخواندش.»

آدورا با هیجان سؤال کرد: «کجا می توانم پیدايش کنم؟»

علی زینالی پرسید: «کی را؟»

آدورا جا خورد و با حالتی عصبی جواب داد: «نویسنده‌اش را دیگر!»

میزبان بدون اینکه جواب بدهد، رو کرد به اسفندیار:

«انتشارات خوبی دارید، خیلی از کتاب‌هایتان را توی کتابخانه‌مان داریم.»

اسفندیار که خوشش آمده بود، پرسید: «اینجا چه جور کتابخانه‌ای است؟»

«آقای برقی چهار پنج سال پیش فوت کرد و خانه و کتاب‌هایش را وقف کرد

تا کتابخانه بشود. خانواده‌اش دنبال کسی می گشتند که وصیت پدرشان را اجرا کند و

پولی هم نخواهد. من گرافیستم. در تهران زندگی می کردم، اما یکی از دوست‌هایم که

می‌دانست به فکر فرار از تهرانم، مرا بهشان معرفی کرد. پیشنهاد کردند توی این خانه

زندگی کنم و کتابخانه را بگردانم. اجازه دادند دفتر کارم را به این خانه منتقل کنم. حالا

اینجا هم زندگی می‌کنم و هم کار. هفته‌ای یک روز هم می‌آیم تهران تا سفارش‌هایم

را بگیرم و تحویل بدهم.»

اسفندیار پرسید: «با ناشرها هم کار می‌کنید؟»

گرافيست جواب داد: «خیلی کم. اگر سفارش بدهند قبول می‌کنم، اما اغلب کارم را نمی‌پسندند. به درد جلد کتاب نمی‌خورد. من معتقدم که می‌شود براساس خط و قلمی مطابق با مفهوم هر کلمه یا عبارت خلق کرد. اما ظاهراً چرند است، چون ناشرها می‌گویند توی کار من اسم کتاب حتا خوانا هم نیست، چه رسد به انتقال مفهوم.»

موضوع برای اسفندیار جالب شده بود. اما آدورا داشت بی‌حوصله می‌شد:

«نویسنده‌اش را چه‌طور پیدا کنم؟»

اسفندیار که از بحث به هیجان آمده بود، گفت: «شاید اگر اسم کتاب هم خوانا باشد و خواننده راحت با کتاب ارتباط برقرار کند، موفق بشود.»

و گرافيست، شروع کرد به بحثی بیست دقیقه‌ای درباره‌ی چیزی که آدورا بعدها حتا یک کلمه‌اش را هم به یاد نمی‌آورد. اما بالاخره سرسام گرفت و داد زد: «این کتابچه چه‌طور به دست شما رسیده؟!»

هر دو مرد ساکت شدند. آدورا بلند شد و ایستاد و دستش را به کمرش زد:

«این کتابچه را فرستاده‌اید تا من بخوانمش، که چی بشود؟»

گرافيست لبخندی زد: «گفتم شاید بخواهید چاپش کنید.»

آدورا گفت: «خوب، باید با نویسنده‌اش حرف بزنم. لابد نویسنده خبر دارد که این را برایم فرستاده‌اید و منتظر است.»

گرافيست یک ابرویش را بالا برد:

«راستش... نه... خبر ندارم. من هم نمی‌دانم نویسنده‌اش کجاست. یعنی تا چند ماه

پیش می‌دانستم، اما غییش زد. اگر پیدایش کردید به من هم خبر بدهید.»

اسفندیار با تعجب پرسید: «بعد یک‌دفعه هوس کردید نوشته‌هایش را برای

ناشر بفرستید؟»

علی زینالی کمی این دست و آن دست کرد، نگاهی به آدورا انداخت و بالاخره جواب داد: «نوشته‌هایش پیشم امانت بود، یعنی من به‌زور ازش خواستم بنویسد. آن‌ها را پیشم گذاشت و رفت. موقعی که می‌رفت، ازش پرسیدم با این نوشته‌ها چه کار کنم، او هم گفت هر کاری دلت می‌خواهد بکن، برای من علی‌السویه است. من هم مدتی صبر کردم و بعد فکر کردم بهترین کار این است که بفرستمش برای ناشری که در این زمینه کار می‌کند. نمایشگاه کتاب که آمده بودم، فهرست کتاب‌های شما را دیدم و به نظرم رسید بفرستمش برای شما، تا هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید.»

آدورا چیزی نگفت و به اسفندیار نگاه کرد. اسفندیار گفت: «هرچه بیشتر می‌گذرد،

بیشتر کنجکاو می‌شوم این متن را بخوانم.»

آدورا پرسید: «نمی‌فهمم، این قدر به شما نزدیک بوده که برایتان این همه مطلب نوشته، اما چیزی درباره‌اش نمی‌دانید؟»

طراح لب‌هایش را کج کرد و جواب داد: «این طور هم نیست، خیلی چیزها درباره‌اش می‌دانم، اما درست نیست درباره‌ی مسائل شخصی دیگران حرف بزنم.»
اسفندیار گفت: «به هر حال، اگر هم تصمیم بگیریم این کتاب را چاپ کنیم، باید نویسنده‌اش را پیدا کنیم و باهاش قرارداد ببندیم.»

«یک دقیقه صبر کنید...» زینالی این را گفت و از اتاق بیرون رفت و یکی دو دقیقه بعد، با دفترچه‌ای برگشت و همان‌طور که ورقش می‌زد، گفت: «این شماره‌ی تلفن را یادداشت کنید...»

شماره‌ی تلفن را که خواند، آدورا با عجله در تلفن همراهش وارد کرد.
زینالی گفت: «این آخرین شماره‌ی تلفنی است که ازش دارم، ولی چند ماهی است دیگر اینجا نیست. صاحبخانه‌اش عجزه‌ای است که هردفعه اسم زئیر را می‌آورم، فحش و ناسزا را اول به او و بعد به من می‌کشد و جوابم را نمی‌دهد. شاید شما توانستید چیزی ازش دریابید.»

زینالی قبل از اینکه حرفش را بزند، نگاه عمیق دیگری به آدورا انداخت:
«هرچه زودتر پیدایش کنید، بهتر. خیلی‌ها دنبالش می‌گردند.»
آدورا شانه‌هایش را بالا انداخت و پرسید: «چرا به پلیس خبر ندادید؟»
«همه ترجیح می‌دهند پلیس از قضیه خارج بماند. ضمن اینکه فقط پیدا کردن جسمش کافی نیست. باید تمام وجودش پیدا بشود. آن آفریدگار درونش که این همه ازش حرف زده.»

سر راه برگشتن به تهران، سری به گورستان بقیع زدند تا آدورا بعد از سال‌ها سر گور مادر بزرگش برود. آدورا سنگ گور مادر بزرگش را شست و به سستی که مادر بزرگش دوست داشت، کمی گندم را که توی راه خریده بودند، روی قبرش ریخت. مادر بزرگش می‌گفت مورچه‌ها که می‌آیند و این دانه‌ها را می‌برند، ثوابش به مرده می‌رسد. اسفندیار دورتر ایستاد تا آدورا خلوتش را با مادر بزرگش داشته باشد. آدورا آن قدر ایستاد تا مورچه‌ها یکی‌یکی پیدا شدند، سپس بی‌سروصدا به طرف اسفندیار آمد:
«برویم.»

اسفندیار همان‌طور که دنده را عوض می‌کرد، پرسید: «حالا زنگ می‌زنی؟»

آدورا فکری کرد و جواب داد: «نمی‌دانم... راستش دیگر زیاد هم مهم نیست. دکتر مهتاش ظاهراً بیراه هم نمی‌گفت. این‌ها فقط آماتورند. یکی هذیان‌هایش را نوشته و یکی دیگر هم فرستاده، به درد رساله‌ی من نمی‌خورد.»

اسفندیار ساکت شد. گردنومیدی را در چهره‌ی آدورا دیده بود. خواست موضوع را عوض کند: «چه‌طور بعد از این همه سال به فکرت افتاد سری به مادر بزرگت بزنی؟»

آدورا مکثی کرد:

«این چندوقته خیلی به فکرش بودم. خیال کردم اگر سر مزارش بروم و باهاش حرف بزنم، جوابم را می‌دهد. اما فایده‌ای نداشت. مادر بزرگم توی این قبرستان نیست.»

اسفندیار با تعجب به طرف آدورا برگشت:

«نیست؟ کجاست؟»

«توی حرم دیدمش. با همان لباس کتانی سرتاسری آبی‌اش و چادر سیاه و پاهای پر از میخچه‌اش.»

یقه‌ی پالتوش را بالا زده و تکمه‌هایش را بسته و قوز کرده، راه می‌رود. حسرت خواب دارد. شاید خستگی جسمانی بتواند او را از کابوسش نجات بدهد. چند ساعت خواب آرام نعمت بزرگی است. توی بیمارستان، با مرفین، چندشبی خوابید. حالا دیگر مرفینی در کار نیست و او باز همین که چشمش را روی هم می‌گذارد، آن هیولاها را می‌بیند. باید خسته بشود. باید آن قدر راه برود که دیگر نتواند روی پایش بند بشود، تا بندهند بدنش از او تمنای خواب کنند.

خیابان‌ها تاریک و خلوت است. همه در آن خوابی که او حسرتش را دارد. چه طور آن قدر راحت می‌خوانند؟ شاید آن کابوس را پذیرفته‌اند. شاید دیگر کابوس نیست، رؤیای شیرینی بر ذهن‌های خسته است. کم کم از تعداد چراغ‌های روشن کم می‌شود، اما هنوز جسمش از او تقاضای خواب نکرده. چشم‌هایش خسته است، اما تنش نه. دنبال خواب مرگ است.

ناگهان چشمش به نور آتشی در انتهای یک خرابه می‌افتد. تردید نمی‌کند و جلو می‌رود. آتش از توی بشکه‌ی فلزی سوراخ سوراخ زنگ‌زده‌ای بیرون می‌زند و کنارش، شب‌چی چمباتمه زده و پتویی روی شانه‌اش انداخته است.

آرام به شب‌چ نزدیک می‌شود و نگاهش می‌کند که بی‌توجه به او، از داخل قوطی کنسرو چیزهایی درمی‌آورد و در دهانش می‌گذارد.

«می‌شود اینجا بنشینم؟»

شب‌چ سرش را برمی‌گرداند و نور آتش توی صورتش می‌افتد و پیرمردی شکسته را می‌بیند که مدت‌هاست سر و صورتش را اصلاح نکرده. پیرمرد می‌خندد:

«نه آتش مال پدرم است و نه این خرابه.»

کنار بشکه می‌نشیند و دست‌هایش را نزدیک آتش می‌گیرد. پیرمرد تعارف می‌کند:

«بفرما شام.»

ساعت هاست شکمش قاروقور می کند. با علاقه سرش را برمی گرداند تا نگاهی به شام پیرمرد بیندازد. پیرمرد از توی گونی کنار دستش چند قوطی کنسرو نصفه، چند تکه نان نیم خورده‌ی کپک زده و یکی دو تکه استخوان قلم بیرون می آورد و جلوی او می گذارد.

«بفرما، منوی سرآشپز!»

با بی رغبتی آن منوی کامل را بررسی می کند. پیرمرد خنده‌ای می کند: «همه‌اش مقوی است. خیالت راحت باشد! از توی آشغال‌های خانه‌های بالای شهر پیدایشان کردم.» سعی می کند سروصدای شکمش را بخواباند و بی خیال شام شود. پیرمرد قوطی خالی کنسرو را کنار می اندازد و یک تکه استخوان برمی دارد و همان طور که محکم کف دستش می کوبد تا مغزش را خارج کند، می گوید: «مردم دیگر چیزهای خوب را دور می اندازند و بدهاش را می خورند. مثلاً بین، کسی دیگر مغز استخوان نمی خورد. مغز استخوان مرکز ساخت گلبول‌های قرمز است...»

با تعجب به پیرمرد بی خانمانی خیره می شود که از سازوکار ساخت گلبول‌های قرمز می گوید. آواره‌ای که با هیجان دانشش را به رخ او می کشد:

«خونساز است. به خصوص برای پیرمردهایی مثل من معرکه‌ست...» و اشاره‌ای به نان کپک زده می کند: «یا این کپک نان. مردم همین که نانشان کپک می زند می اندازندش دور، اما نمی دانند کپک ضد عفونی کننده است. هم آدم را سیر می کند و هم معده و روده‌اش را تمیز می کند... فقط باید به مزه‌اش عادت کرد.»

سرانجام نگاهش را به نگاه حیران مرد از راه رسیده می دوزد و می پرسد: «اگر الان انتخاب داشتی، دوست داشتی چی بخوری؟»

با تعجب جواب می دهد: «سرشیر تازه!»

پیرمرد با لبخند نان را کف دست او می گذارد:

«بخور جوان، بخور. معلوم است مریض احوالی. قیافه‌ت خیلی نزار است. بخور تا زنده بمانی و یک روزی بتوانی دوباره سرشیر بخوری، و گرنه می میری و دیگر هیچ وقت از سرشیر خبری نیست.»

نمی فهمد کی نان را در دهانش گذاشته و می جود. وقتی به طعم کپک عادت می کند، تازه تمام گرسنگی عالم بر سرش خراب می شود و با حرص و ولع شروع می کند به خوردن هر چیزی که دم دستش است.

پیرمرد پتوی پاره‌اش را کنار آتش پهن می کند:

«دو تا پتو بیشتر ندارم، یکیش را می‌اندازم رویم، یکیش را زیرم. تو هم آن پالتو را بپنداز زیرت، اورکت من را هم بپنداز رویت.»
کنار آتش دراز می‌کشند. بعد از مدت‌ها حس خوبی دارد. می‌گوید: «حالم بد بود. ممنون که گذاشتی پیشت بمانم.»

پیرمرد جواب می‌دهد: «این زمین، آن آسمان، آتش، همه‌اش مال خداست. من کی‌ام که کسی را از خانه‌ی خدا بیرون کنم؟»
زیر لب می‌گوید: «اما امشب مرا از مسجد خدا بیرون کردند.»

به آسمان خیره می‌شود که ابرهایش رفته و برخلاف هرشب، آلودگی هوا مانع دیدن ستاره‌ها نمی‌شود. به آسمان، به ستاره‌ی شباهنگ و منظومه‌ی شکارچی خیره می‌شود که هزاران سال است گرزش را بالا گرفته تا بر سر آن گاو فرود بیاورد. از او می‌پرسد چه باید بکند. شکارچی جواب نمی‌دهد و او بی‌تصمیم می‌ماند. سرانجام آزاد است. اگر بشود آن وضع را آزادی نامید. نه پولی دارد تا آزادی‌اش را تغذیه کند، نه کسی را که آزادی‌اش را با او سهیم شود. این آزادی به چه درد می‌خورد؟ تا کی باید این آزادی را تحمل کند؟

رو می‌کند به پیرمرد و می‌پرسد: «تو چرا از اینجا سردر آورده‌ای؟»
«من دکنرم، سی‌وهشت سال پیش از این شهر رفتم و پریشب برگشتم. آمده بودم زنی را ببینم که زمانی عاشقش بودم و گذاشتمش و رفتم تا دنبال معنای مرگ بگردم.»
سکوت. نمی‌خواهد سکوت را بشکند، اما پیرمرد دوباره ادامه می‌دهد: «امشب دیدمش، هنوز هم عاشقش بودم. بدتر از همه، فهمیدم که آن سی‌وهشت سال، به زحمتش نمی‌ارزید...»

آرام می‌پرسد: «نمی‌ارزید؟»
پیرمرد جواب می‌دهد: «راستش یک کمی بی‌انصافی است که بگویم نمی‌ارزید، خیلی چیزها یاد گرفتم. همین دیروز، موقعی که داشتم خیابانی را همین جوری برای دلم جارو می‌کردم، به زنی سردرگم کمک کردم منتظر نماند و برود سراغ کسی که منتظرش است.»

بعد می‌پرسد: «تو چی؟ تو از خودت بگو جوان.»
«چیز زیادی برای گفتن نیست، یک مشت خاطرات پراکنده که ترجیح می‌دهم یادم نیاید. توی زندگی‌ام همه کار کرده‌ام. اما بیشتر از همه، معماری را دوست داشتم و چند سالی توی یک شرکت مهندسی، طراحی خارجی ساختمان‌ها را می‌کردم. اما بی‌کار شدم... الان هم کاری ندارم.»

پیرمرد می‌خندد:

«دیگر بگیر بخواب. فردا پس فردا مجبور می‌شوی تصمیم بزرگی بگیری و هزینه‌اش را هم بدهی. پس حالا تا وقت داری، بی‌خیالی طی کن.»
مرد سعی می‌کند ساکت بماند و بخوابد، اما از مدت‌ها پیش سؤالی در ذهنش حک شده که ناگهان این احساس بهش دست داده که این پیرمرد کسی است که می‌تواند جوابش را بدهد.

«من چه کار کنم؟»

پیرمرد می‌گوید: «آدم چیزهای زیادی را ندارد، اما چیزهای کمی را دارد. بگرد ببین چی داری، معمولاً همان هم خیلی است. آدم تا نداند چی دارد، نمی‌فهمد کجا باید برود.»

بعد از چند دقیقه سکوت، مرد ناامیدانه می‌پرسد: «اما چه کار بکنم؟»
و همان‌طور که انتظارش را دارد، جز صدای خروپف جوابی نمی‌گیرد.

آدورا با جاروی دسته بلند و سطل آب در کوچه ایستاده بود. نور چراغ‌های روشن خیابان اصلی که از ته کوچه پیدا بود، تاریکی غلیظ نیمه‌شب را شکسته بود. مثل هر شب نگران بود همسایه‌ها در آن نور او را ببینند. اما اگر آن چراغ‌ها نبود، در آن شب ابری و بی‌ستاره، جلوی پایش را هم نمی‌دید. اگر کسی او را می‌دید و می‌پرسید چه می‌کند، جوابی نداشت. چه می‌گفت؟ اینکه خودش را بازیچه‌ی خرافاتی قدیمی کرده؟ یکی از دستاویزهایی که مامانی با آن‌ها زندگی را شکست داده بود؟ اما حالا حس می‌کرد دیگر انکار خرافات، افتخاری برایش ندارد. چیزی نمی‌خواست جز اجرای توصیه‌ی مادر بزرگش.

در تمام این سال‌ها آدورا خودش به کسی مجال نداده بود بر او دل بسوزاند و حالا هم که به کسی احتیاج داشت تا از سر دلسوزی راهی نشانش بدهد، کی می‌توانست کمکش کند؟ به مشاوره‌ی زنده احتیاج داشت، اما نه زنده‌ای که خودش نداند توی تله‌ی زندگی چه کار کند. کسی را می‌خواست که در حرف‌هایش شک نکند و سخت می‌شد چنین کسی را پیدا کرد. تردید بخش جدایی‌ناپذیری از وجود آدورا بود.

حادثه رخ داده بود. مدت‌ها بود در میان نسیم بعد از ظهر یا نور ملایم و سرخ غروب که از لای پرده بر کف اتاق می‌ریخت، یا در سکوت غم‌انگیز تلفن، حادثه را بو کشیده بود. شاید حادثه در زنگ تلفن نهفته بود تا تارهای دیرزمان خفته‌ی ذهنش را به ارتعاش دریاورد. شاید بنا بود در یک لحظه، شیشه با طنین شیپوری بشکند و او پیش از تسلیم نهایی، چهره‌ی آرام و مصمم اسرافیل را ببیند. سال‌ها بود منتظر بود چیزی این سکون کشنده را بشکند و بار دیگر او را در خروش هستی بیندازد.

بنا بود حادثه‌ای رخ بدهد. روح تعلیم‌نדיده‌اش وقوعش را حس می‌کرد. معیارش را برای ارزیابی وقایع از دست داده بود و ارزش آن رویداد قریب‌الوقوع را نمی‌دانست. اما جسم و روحش پذیرای این میهمان ناآمده بود.

تا اینکه مارمولک کوچکی گوشه‌ی اتاقش جنید، چهل روز پیش. حادثه همین بود. چنان ریز اما محسوس جنید، که قلب آدورا تکان خورد. نمی دانست مارمولک چند وقت است آنجا نشسته. مثل مادر بزرگش، که می توانست ساعت ها گوشه‌ی اتاق بنشیند و آن قدر نجنبد و هیچ نگوید تا حضورش فراموش شود. آن وقت ناگهان می دیدی موجودی خمیده و شکسته شروع کرد به قلاب بافی. انگار از نیستی حرکت آفریده شده باشد. نرم زندگی می کرد. نرم هم مرد. همه یک دفعه متوجه حرکتش از زندگی به مرگ شدند. ناگهان جای خالی اش در جایی که همیشه بود و هیچ کس نمی دیدش، محسوس شد.

آدورا رومیزی نصفه‌ای را که از معدود مائرتک مادر بزرگش بود، برداشت و شروع کرد به کامل کردنش، بعد از مرگ مادر بزرگ، مدتی به قلاب بافی ادامه داده بود، تا اینکه با بهمن ازدواج کرد و بعد هم دیگر آن قدر کارهای مهم تری برایش پیش آمد که به کلی یادش رفته بود قلاب بافی هم بلد است. اول فکر می کرد کار کردن با آن قلاب ها یادش رفته. اما همین که رومیزی مادر بزرگ را دستش گرفت، با همان مهارت قدیمی شروع به کار کرد. انگار قلاب بافی چیزی مثل شنا یا رانندگی یا دوچرخه سواری باشد که وقتی آدم یاد گرفت، دیگر یادش نمی رود. همان موقع بود که به یاد حرف مامانی افتاد که می گفت در هر گره کارش، قصه‌ای می گذارد، و به این فکر افتاد که در این رومیزی، باید قصه‌ای را بگذارد که میان او و مامانی مشترک باشد، چون نصف کار را مامانی انجام داده بود و بقیه اش را گذاشته بود برای او، و همان موقع بود که به یاد آن شب افتاد که مادر بزرگش نصفه شب از خواب بیدارش کرد. آخرین باری که او را دید...

عزیز کم، دختر کم، فردا صبح زود می روم. گفتم شاید خواب باشی و نینمت.»
«حالا چرا این قدر زود؟»

«می خواهم فردا راقم باشم. یک کارهایی دارم که می ترسم بهشان نرسم.»

سکوتی که به دنبال این جمله پیش آمد، با همیشه فرق داشت.

«پس چرا چیزی نمی گویی مامانی؟»

«می گویم، می دانی... دلم گواه می دهد که دیگر نینمت، این است که خواستم

نصیحتی بهت بکنم.»

«وا، این چه حرفی است مامانی؟ چرا امشب این جور می ای؟»

همان لبخند خسته و چروکیده‌ای چهره اش را زیبا کرده بود که آدورا می دانست

سال ها قبل، موقعی که همه چیز را می گذاشت و می رفت تا زندگی زاهدانه اش را شروع کند، بر لب هایش نبوده.

«همین طوری به دلم برات شده، نباید روی حرف پیرزن‌های خرفت حساب کرد...»
و موهای صاف و خرمایی نوه‌اش را نوازش کرد:
«اگر روزی روزگاری حاجتی داشتی که از دست کسی برنیامد، چهل شب کوچه‌ات را به نیت حضور حضرت خضر آب و جارو کن و این دعا را بخوان. می‌آید.»
آدورا خندید: «فکر کردم می‌خواهی مال و اموالت را بگذاری برای من.»
کمتر مادر بزرگش را بدون آن لبخند چروکیده دیده بود.
«مال و اموال هم مال تو، جز تو کی را دارم؟ اتفاقاً آن جام سبز هم که پیشم امانت است، بماند امانت پیش تو، تا صاحبش بیاید.» و اضافه کرد: «راه احضار حضرت خضر را هم مثل قلاب‌بافی، مادرم یادم داده، او هم از مادرش یاد گرفته. می‌گویند یکی از دخترهای نسل ما، یک روزی، مجبور می‌شود خضر نبی را صدا کند. همه‌ی دخترهای خانواده‌ی ما نسل به نسل این دعا را یاد گرفته‌اند...»
وقتی داشت از اتاق بیرون می‌رفت، آدورا صدایش زد: «مامانی، پس چرا خودت تا حالا احضارش نکرده‌ای؟»
با همان لبخند گفت: «آخر حاجتی نداشتم، مادر.»

کسی در کوچه نبود. سعی کرد به انتهای کوچه نگاه نکند. کوچه دراز بود و تا به انتهایش برسد یک ساعتی طول می‌کشید. اوایل خیلی خجالت می‌کشید، اما حالا دیگر دیر شده بود. باید این یک کار را در زندگی‌اش به انجام می‌رساند.
جارو را از دسته‌اش گرفت و در سطل آب فرو کرد. بعد جارو را بالای سرش تکان داد. بوی خاک مرطوب در هوا پیچید و شیرینی مطبوعی روحش را گرفت. چه بویی...
پیش از آنکه آن قطرات آب به زمین برسد، نسیم شبانه آن بوی افسانه‌ای را با خودش برد. جاروی خیس را بر زمین کشید و باز شامه‌اش آرامش گمشده‌اش را یافت. زیر لب دعایی را که مادر بزرگش یادش داده بود، خواند:

«بسم الله الرحمن الرحيم، بسم الله، الامان الامان يا حنان، الامان الامان يا منان، الامان
الامان يا ديان، الامان الامان يا سبحان، الامان الامان يا برهان، الامان الامان من فتنۃ الزمان
و جفاء الاخوان و شرّ الشيطان و ظلم السلطان، بفضلک يا رحيم يا رحمان يا ذوالجلال
و الاکرام...»

و با شدت و پشتکار مشغول کار شد.

شب‌های اول غلبه بر مانع درونی‌اش دشوار بود. اما همین لجبازی آرامش‌بخش بود.
با کمی سماجت، غرورش هم با خاک کوچه جارو شد و رفت. به کارش عادت کرد و

ماجرای هم تازگی‌اش را برای دیگران از دست داد. هیچ برنامه‌ای نمی‌توانست او را از جارو کردنِ کوچه در نیمه‌شب باز بدارد. سیراب کردنِ عطش آسفالت پاره‌پاره و خشکیده‌ی کوچه، حس خوشی به او می‌داد. گاهی با خودش می‌گفت از اول باید رفتگر می‌شدم، و می‌خندید. عشقی که به آن بوی خاک مرطوب پیدا کرده بود، بی‌علت نبود.

آن شب، برای بار آخر کوچه را آب و جارو کرد. سپس مثل سلیمان نبی ایستاد و به عصایش تکیه داد و کوچه را از سر تا ته برانداز کرد. نمی‌دانست خضر نبی از کجا می‌آید. به سکوت گوش داد. نمی‌دانست انتظار صدای پای اسبی سفید را می‌کشد که با سوار سبزپوشش از انتهای کوچه پدیدار می‌شود، یا صاعقه‌ای که پیرمردی نورانی را جلوی‌ش ظاهر کند. نمی‌دانست همان شب می‌آید یا فردا صبح، باید در کوچه منتظرش باشد یا خودش در خانه‌اش را می‌زند. هرچه بود، تردید نداشت که می‌آید. مامانی هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کرد.

روی سکوی کنار در خانه‌اش نشست و منتظر ماند.

نور صبح چشم‌هایش را زد. رفتگر پیری کوچه را جارو می‌کرد. مادر بزرگ فریش داده بود؟ احساس حماقت می‌کرد. شرمزده به رهگذران نگاه کرد. و زنش را بر دسته‌ی جارو انداخت و بلند شد. کمرش خشک شده بود. مجبور شد کنار کوچه کش و قوس بیاورد. رفتگر پیر، او را که دید، گفت: «سلام خانم، چرا اینجا خوابیده بودید؟»

خواست بگوید: «چون دیشب بی‌موجب کار شما را می‌کردم.» اما مثل همیشه، مثل زن‌های متشخص و مبادی آداب، لب‌خند زد: «منتظر کسی بودم، خوابم برد.»

رفتگر که خیلی ماهرانه‌تر از آدورا جارو می‌کشید، گفت: «آخ که انتظار چیز بدی است، خوب می‌شناسمش. اما فایده‌ای ندارد. آدم از انتظار به جایی نمی‌رسد. اگر جای شما بودم، الان می‌رفتم یک دوش آب گرم دلچسب می‌گرفتم، صبحانه‌ی مفصلی می‌خوردم و هرکاری داشتم می‌گذاشتم کنار و یکی دو ساعت تخت می‌خوابیدم.»

آدورا خنده‌اش گرفت، دست در جیب مانتوش کرد و یک اسکناس دوهزار تومانی به طرف رفتگر گرفت. رفتگر اسکناس را گرفت و روی چشم‌هایش گذاشت و پرسید: «حالا از کجا می‌دانید آن که منتظرش بودید، جایی منتظر شما نیست؟»

و همان‌طور که جاروکنان دور می‌شد، زیر لب خواند:

«بیا ساقی آن جام کی خسروی که نورش دهد دیدگان را نوی
لبالب کن از باده‌ی خوشگوار بنه پیش کی خسرو روزگار.»

مگسی روی صورتش می‌نشیند و او را از خواب می‌پراند. پلک‌هایش را که باز می‌کند، آفتاب چشمش را می‌زند. آسمان صاف و آبی است و خبری از ابرهای متراکم دیروز نیست. آرام در جایش می‌نشیند و با چشم‌هایش دنبال پیرمرد می‌گردد، اما انگار رفته. سرش را کمی می‌خاراند و بعد بلند می‌شود و لنگ‌لنگان راه می‌افتد. برخلاف انتظارش خواب دیشب باعث انقباض عضلات و تشدید درد بدنش نشده. دیشب انگار اصلاً خواب ندیده.

از خیابان می‌گذرد. فکر می‌کند امروز هم مثل دیروز است و باید راه بیفتد در خیابان و نصفه‌شب، به خرابه‌ای پناه ببرد و یک‌جوری شب را به صبح برساند. دیگر راهش را یاد گرفته.

به پیرمرد فکر می‌کند. شاید دیوانه است، اما از او خوشش آمده. گفته بود: بگرد ببین چی داری. معمولاً همان هم خیلی است، و بعد گفته بود: «آدم تا نداند چه دارد، نمی‌فهمد کجا باید برود.»

چی دارم؟ یک کلیه و یک دنیا آزادی. پالتو عزیزم را، و هر چیزی که توی جیبش است، همین.

این چیزهایی که دارد، به درد رفتن به قبرستان می‌خورد. جیب‌هایش را خالی می‌کند. کیف پول خالی، یک مشت قند، کارت روی گل و کارت تلفنی که خانم ملکی به او داده بود.

کارت تلفن... تنها چیزی که به پولی می‌ارزد. یعنی می‌شود این کارت را فروخت؟ روی کارت نوشته: اعتبار ۵۰۰۰ ریال. اما نمی‌داند چه قدر از اعتبارش مانده. فهمیدنش خرجی ندارد. به طرف اولین باجه‌ی تلفن عمومی می‌رود و کارت را در دستگاه می‌گذارد. چند ثانیه می‌گذرد، و بعد روی نمایشگر می‌بیند که: «اعتبار ۱۰۰۰ ریال». چه قدر خانم ملکی دست‌ودلبازی کرده! با این کارت فقط می‌شود دو سه تا تلفن زد. اما به کی؟ کی را دارد

تا به او تلفن کند؟ کارت روی گل را از جیبش درمی آورد و به دستخط ریزی که چند رقم روی آن نوشته، نگاه می کند. یک شماره ی تلفن دارد. شاید پشت خط کسی باشد، کسی که برایش گل فرستاده و دلش می خواسته خوشحالش کند. کی؟ مهم نیست. بعد از مدت های دراز دلش هم صحبتی می خواهد، و از هم صحبت مهم تر، پناهگاهی. کارت را جلوی چشمش نگه می دارد و شروع می کند به شماره گرفتن. بوق آزاد می زند، اما کسی بر نمی دارد. قطع می کند و دوباره شماره می گیرد. باز هم بوق آزاد. می خواهد کارت را در بیاورد، اما فکر می کند: یک بار دیگر می گیرم. اگر باز هم کسی بر نداشت، کارت را می اندازم دور. و شماره را برای آخرین بار می گیرد.

بخشی از کی خسرو و راز جام ورجاوند

پدر بزرگم را کشتم. پیرمردی که همیشه مرا دوست داشت، و هیچ کدامتان سرزنشم نکردید. مرا ستودید. اما سایه‌ی آن پیرمرد تا ابد دنبالم است.

زنی را که دوست داشتم، نابود کردم. آواره‌اش کردم. شوهرش را کشتم. چرا که درگیر آرمانی بزرگ، اتحاد یک ملت بودم. همه به افتخارم هلله کشیدید.

برادرم را به کشتن دادم. کسی که پشت و پناهم بود، از خون من بود. دلتان سوخت، اما کسی مرا مقصر ندانست. اتفاق بود. جنگ خشک و تر را با هم می‌سوزاند. جلوی سرنوشت را نمی‌توان گرفت.

دایی‌ام را کشتم. قبل از اینکه بتوانم پشت اسب بنشینم، او سواری‌ام می‌داد. او هنر رزم را یادم داد. اما می‌خواست از جان پدرش دفاع کند و مانع پیروزی من بود. چه شادی‌ها که نکردید وقتی در خونس غلطاندمش، پهلوانی که پشت همه‌ی شما را به خاک می‌رساند.

تنها دوست راستین زندگی‌ام را کشتم. زیرا که می‌خواست از طایفه‌اش دفاع کند و دیگر دوران طایفه گذشته بود و باید ملتی می‌ساختیم.

همه را کشتم و با هر قتل بیشتر مرا ستودید. دیگر خسته شده‌ام، از دست همه‌تان. نمی‌میرم و به زندگی محکومم. بروید، زندگی کنید. پدرم کوشید طایفه‌ها را با عشق به هم پیوند بزند و جان‌ش را گذاشت. من انتقام را پرچم کردم و ملتی به وجود آمد.

می‌ارزید؟

بروید. شما خوشبختید، چرا که درگذرید. من می‌مانم، برای اینکه من کی خسرو هستم.

آدورا شماره‌ی تلفنی را که زینالی به او داده بود، جلوی‌ش گذاشته بود و نگاهش می‌کرد. می‌دانست این تلفن زندگی‌اش را عوض می‌کند. اما دلش می‌خواست زندگی‌اش عوض بشود؟ اگر همین‌طوری ادامه می‌داد، می‌توانست با اسفندیار ازدواج کند و دوباره طعم خوشبختی را بچشد. کارش را داشت، دانشگاهش را داشت، پسرش هم که از آب و گل درآمده بود، تازه سی و هشت سالش بود... می‌توانست همه‌چیز را از نو شروع کند.

راه رفتن، دلش می‌خواست راه برود. مهم‌ترین کار همین بود. بلند شد و شلوار جینش را پوشید، تی‌شرت پشمی سوپرمنش را تنش کرد که بیست سال بود داشتش و هروقت ذهنش این‌طور قفل می‌شد، می‌پوشید. رفت سر یخچال، یک بطری کوچک آب معدنی برداشت، روپوش ورزشش را تنش کرد، آدیداس‌هایش را پایش کرد، روسری‌اش را سرش کرد و از خانه بیرون زد. قصد داشت تا پارک ملت برود، یک بار پارک را دور بزنند، یک لیوان چایی کنار دریاچه بخورد و برگردد.

آن‌قدر تند راه می‌رفت که سر کوچه نرسیده، عرقش درآمد. همین را می‌خواست. عرق. باید کمی از سمی را که این چندوقت در تنش انباشته شده بود بیرون می‌ریخت. به‌زودی بدنش از هم می‌پاشید، پوستش شل می‌شد، چربی زیر پوستش جمع می‌شد، شکم می‌آورد، هرچه هم رژیم می‌گرفت و ورزش می‌کرد، نمی‌توانست جلوی افتادن عضلاتش را بگیرد. حالا وقت ورزش بود. قدیم‌ها هرروز پیاده‌روی می‌کرد، هروقت فرصتی بود، به باشگاه بدنسازی می‌رفت، به غذایش توجه داشت و نمی‌گذاشت وزنش حتا یک گرم هم بالا برود.

خیلی زود، از مسیری که طبقه‌اش برایش در نظر گرفته بود، دور افتاد. در هفته سالگی عاشق شد و یک سال بعد ازدواج کرد و دو سال بعد همه‌چیز تمام شد. مردها برای همیشه از زندگی‌اش بیرون رفتند. فقط ایلیا برایش ماند، پسری که وقتی مرد شد، او هم دیگر در زندگی او نماند.

مادرها حق ندارند از بچه‌هایشان طلبکار باشند. ایلیا بود که تحمل آن سال‌های تنهایی را برایش ممکن کرد. آدورا بود که به او احتیاج داشت. ایلیا وظیفه‌اش را برای مادرش انجام داده بود، با آن دست‌ها و پا‌های کوچک و شیطنت‌ها و شب‌نخوابی‌ها و تب‌ها و واکسن‌ها و درس‌نخواندن‌ها و بازیگوشی‌هایش. او تسلائی آدورا بود و بعد رفت دنبال تسلائی خودش... حق هم همین بود.

به پارک ملت رسید. عرق از سرتاپایش می‌ریخت. خوب است، بگذار بریزد. نوجوان که بود، دلش می‌خواست دنیا را عوض کند. عاشق چه گوارا بود. اما حالا از آرمان «چه» مگر چه مانده بود؟ تنها اقدام موفقش، انقلاب کوبا، حالا حکومتی دیکتاتوری شده بود که تبعیدی‌ها و فراری‌های کشورش در تمام دنیا آواره بودند و عکسش شده بود یک مارک تجاری برای فروش تی‌شرت.

در این چند وقت خوابش کمتر و کمتر شده بود. تحمل دیدن دوباره‌ی کابوشش را نداشت. آن قدر بیدار می‌ماند که سرانجام پلک‌هایش به او خیانت می‌کردند و روی هم می‌افتادند و درست لحظه‌ای که منظره‌ی سرخس‌ها و خزه‌های عظیم و پرندگان تیزچنگال را از دور می‌دید، وحشتزده از خواب می‌پرید. می‌دانست دارد بیمار می‌شود. می‌خواست همسر از دست‌رفته‌اش را دوباره پیدا کند و این لجن‌لُزج را از روحش پاک کند.

شاید از سرگرفتن ورزش و پیاده‌روی می‌توانست آن چیزی را که گم کرده بود، به او برگرداند. چیزهای زیادی برایش نمانده بود که به آن‌ها دلبسته باشد؛ ورزش، پیاده‌روی، کتاب خواندن، کی خسرو...

چرا اصلاً این رساله را برداشته بود؟ چرا کی خسرو؟ به نظرش پیچیده‌ترین شخصیت اساطیری ایران آمده بود. همین؟ کی خسرو، پسر سیاوش، شاه زنده، او که هرگز شیفته‌ی قدرتش نشد، وظیفه‌اش را انجام داد و در اوج قدرت کناره گرفت. او که سرانجام برمی‌گردد تا در ایجاد مدینه‌ی فاضله کمک کند.

مدتها بود حس می‌کرد دنیا دارد به آخر می‌رسد. مدام دنبال نشانه‌های از راه رسیدن این مدینه‌ی فاضله بود. اما قرار نبود جریان لُزج جهان متوقف بشود. کی خسرو آخرین طنابی بود که او را در مرزهای سلامت روان نگه می‌داشت. و پس از آن کابوش‌ها، کتابچه‌ی کی خسرو و راز جام ورجاوند، شده بود عطر زندگی‌اش و مثل روکش شفاف‌یِ خشونت‌ها را برایش می‌پوشاند. داشت زخم‌هایش را ترمیم می‌کرد. به جای پسرش، تسلائی دلش شده بود.

به کنار دریاچه رسیده بود. یک لیوان چای خرید و رو به آب روی نیمکتی نشست و درناها را تماشا کرد. چند جرعه از چایش خورد. تلفن همراهش را از جیبش درآورد

و با خودش گفت: اگر شماره‌اش را حفظ باشم، می‌گیرم و تا ته خط می‌روم. اگر نشد، برای همیشه فراموشش می‌کنم.

شروع کرد به وارد کردن ارقام. آخرین رقم را که گرفت، تکمهی سبز را فشار داد و بوق را شنید. کسی گوشی را برنمی‌داشت. نفس راحتی کشید. تمام شد. تلاشش را کرده بود، اما موفق نشده بود.

اما قبل از اینکه تلفن را قطع کند، کسی گوشی را برداشت.

پیرزنی، آن طرف خط گفت: «الو! کیه؟!»

آدورا مکث کرد. آرام گفت: «سلام خانم، نمی‌دانم درست گرفته‌ام یا نه، اما می‌خواستم با آقای ژئیر حرف بزنم...»

گوشی را کمی از گوشش دورتر گرفت. زینالی گفته بود پیرزن استقبال گرمی از تلفن‌های ژئیر نمی‌کند. خیلی سریع گفت: «اما اگر نیستند...»

پیرزن با لحن خشنی پرسید: «شما کی شان می‌شوید؟»

آدورا نفسی کشید و جواب داد: «دوست قدیمی، مدتی است دنبالش می‌گردم.»

پیرزن بعد از چند لحظه گفت: «از اینجا رفته، دیگر اینجا نیست...»

آدورا فکر کرد تشکر کند و قطع کند، اما پیرزن ادامه داد: «آخرش هم کرایه‌ی مرا نداد. یک دفعه گذاشت و رفت. یک مشت خرت و پرت بی‌مصرف هم جا گذاشت.

دیوانه بود، صبح تا شب می‌نشست و با مقوا توی اتاقش شهر می‌ساخت.»

آدورا من‌من‌کنان پرسید: «خبری ازش دارید؟»

پیرزن چند تا سرفه کرد و جواب داد: «چند وقت است ندیدیدش؟»

آدورا می‌دانست جوابش به این سؤال خیلی مهم است.

«بیشتر از نوزده سال.»

پیرزن گفت: «نگران بودم مبدا یکی دیگر از طلبکارها یا آن قماربازهای لجن باشید.

پسر خوبی است، فقط خیلی خودش را باخته. می‌خواهی کمکش کنی؟»

آدورا با خونسردی گفت: «بیشتر می‌خواهم او کمکم کند.»

پیرزن سکوت کرد. آدورا فکر کرد ارتباط قطع شده. اما قبل از اینکه بخواهد دوباره شماره بگیرد، صدای پیرزن آمد: «چند روز پیش یکی از طلبکارهایش را دیدم. سراغش

را گرفتم. جایش را به من گفت، این را هم گفت که حال و روز خوبی ندارد.»

و هرچه را می‌دانست، به آدورا گفت و حرفش را با این جمله تمام کرد: «اگر بتواند

به شما کمک کند، خودش را نجات داده.»

آدورا پیشبند را باز کرد و به گیره آویزان کرد. آخرین ظرف‌ها را در کابینت گذاشت و به طرف اتاقش رفت. دیگر فایده‌ای نداشت. دیشب بالاخره تصمیم گرفته بود تمام متون مربوط به ژئیر را از رساله‌اش حذف کند، تماشش کند و تحویلش بدهد و بعد برای زندگی‌اش تصمیمی بگیرد. می‌خواست همین که پسرش آمد تهران، با او صحبت کند و بعد برود پیش اسفندیار و بگوید با پیشنهاد نداده‌ی ازدواجش موافق است. آخرین تلاشش برای پیدا کردن ژئیر بی‌نتیجه مانده بود. ژئیر حاضر نشده بود او را ببیند. داشت دست‌هایش را با حوله خشک می‌کرد که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت.

حدس می‌زد ایلیا باشد. قرار بود همین روزها بیاید.

اما صدای گرفته‌ی مردی از آن طرف خط آمد:

«سلام، ببخشید، شما مرا می‌شناسید؟ اسم من ژئیر است.»

نفس آدورا لحظه‌ای بند آمد و نتوانست حرف بزند. مرد ادامه داد: «ظاهراً اشتباه

شده. ببخشید مزاحم شدم.»

آدورا به زحمت و به هر فشاری بود، صدایش را بیرون داد:

«قطع نکن!»

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «من بودم که برایتان گل آوردم.»

باز هم سکوت. و باز صدای مرد آمد: «اگر بهتان نشانی بدهم، می‌آیید سراغم؟»

آدورا با عجله کاغذ و خودکاری را از روی میز تلفن برداشت:

«بفرمایید.»

به راننده‌ی آژانس گفت منتظر بماند و پیاده شد. جلوی خرابه‌ای قرار گذاشته بودند. آدورا کت و شلوار مغزیسته‌ای‌اش را پوشیده بود و آرایش ملایمی کرده بود. اصلاً نپرسیده بود این مرد چه شکلی است و چه پوشیده، او هم از آدورا چیزی نپرسیده بود.

هیچ وقت کنار خیابان با مردی ناشناخته قرار نگذاشته بود. اما پیش خودش از نویسنده‌ی آن کتابچه خیالاتی داشت. لاغر و قدبلند، با چهره‌ی استخوانی و پیشانی بلند، عینک ظریف، احتمالاً سیبیلی کوتاه و موهای کمی بلند و کمی فرفری، و لباس راحت، اما شیک. احتمال می‌داد به خاطر جراحی کمی لاغرتر و تکیده‌تر از حالت عادی هم باشد. درست نمی‌دانست جراحی‌اش چه بوده. کسی هم در بیمارستان به او اطلاعاتی نداده بود.

ساعت ده صبح بود و خیابان پر از جمعیت. همه حرکت می‌کردند. باید دنبال کسی می‌گشت که ایستاده باشد و اطرافش را نگاه کند. بقیه همه داشتند به جایی می‌رفتند. باید از خیابان رد می‌شد و خودش را به آن خرابه می‌رساند که درست بین دو ساختمان پنج طبقه بود. اما کسی جلوییش نایستاده بود.

کسی آنجا نبود، جز گدایی که در حاشیه‌ی خرابه و خیابان، روی زمین نشسته بود و سرش را می‌خاراند. کمی به اطراف نگاه کرد. ساعت مشخصی قرار نگذاشته بودند، فقط نشانی را داده بود و گفته بود: «اینجا منتظرانم.» حتا نگذاشت آدورا توضیح بدهد کی است و برای چه به دیدنش رفته بوده.

شاید خسته شده بود و رفته بود. آدورا وقت زیادی را در رسیدن به سر و وضعش تلف کرده بود. آرام به طرف مرد گدا رفت و همان‌طور که در جیبش دنبال پول خرد می‌گشت، گفت: «بخشید آقا، کسی را ندیدید که جلوی خرابه منتظر ایستاده باشد؟» گدا سرش را بالا آورد و از لای موهای بلند و ریش انبوهش، چشم‌های درشت و سیاهش را به آدورا دوخت. سپس با لهجه‌ای که به نظر آدورا خراسانی رسید، گفت: «سه هزار سال است که قومی جلوی خرابه منتظر ایستاده.»

آدورا از جایش پرید و چند قدم عقب رفت. قلبش داشت توی دهانش می‌آمد. باورش نمی‌شد این گدای شندر و پندر همان نویسنده‌ی برجسته‌ای باشد که این همه وقت دنبالش می‌گشت. هیکلش به طرزی استثنایی درشت بود، با ریش و سبیل خاکستری و ژولیده و موهای بلندی که وز کرده بود و مثل هاله‌ای دور سرش را گرفته بود. با آن پالتو و لباس‌هایی که باید مدت‌ها پیش در میان زباله‌های دیگر می‌سوزاندند، و چشم‌های... چشم‌هایش فقط غمگین بود. آن قدر غمگین که اگر بیشتر از چند ثانیه به آن‌ها خیره می‌ماند، از غصه دق می‌کرد.

آدورا چشم‌هایش را پایین انداخت و سعی کرد جمله‌ی مؤدبانه‌ای بگوید، اما حتا یک کلمه‌ی مناسب به فکرش نرسید.

سرانجام مرد سکوت را شکست. همان‌طور که دست به کمر، با زحمت از زمین بلند می‌شد، گفت: «اگر هنوز پشیمان نشده‌اید که آمده‌اید دنبالم، برویم.» آدورا چشم‌هایش را بست، همه‌چیز این مرد آواره، به جز آوارگی‌اش، او را به یاد بهمن می‌انداخت. پرسید: «کجا برویم؟»

مرد جلوش ایستاد. حداقل نیم‌متر از او بلندتر بود. بینی آدورا به زحمت به سینه‌اش می‌رسید. خنده‌ی خشک و خفه‌ای کرد:

«نمی‌دانم، یک جایی که بتوانم حمام کنم و یک چرت بخوابم.»

راننده‌ی آژانس ترمز دستی را کشید:

«خوب شد رسیدیم خانم! بنده‌ی خدا چه سروصدایی راه انداخته!»

امیدوار بود دست کم این جمله‌اش باعث قطع خرناس‌های هیولوار مسافرش بشود که همین که روی صندلی جلو کنار راننده نشست، سرش را به عقب تکیه داد و شروع کرد به بیرون دادن صداهایی مثل نعره‌ی شیر؛ اما فایده‌ای نداشت. راننده بدش نمی‌آمد هرچه زودتر از این سروصدا و آن بوی تند عرقی که برای پاک کردنش از ماشینش مجبور می‌شد یک قوطی اسپری خوشبوکننده را خالی کند، راحت شود.

آدورا با عجله پولی از کیفش بیرون آورد و به راننده داد. از ماشین پیاده شد و در سمت زئیر را باز کرد و آرام شانه‌اش را تکان داد:

«آقای زئیر، رسیدیم!»

باید دوسه بار این کار را تکرار می‌کرد، تا زئیر سرانجام چشم‌هایش را خیلی آرام باز کرد و به آدورا دوخت. آدورا ناخواسته چشم‌هایش را به زمین دوخت. غم چشم‌های سیاه آن مرد مثل مدّ دریا بود. وقتی چشم آدورا در چشم‌های او می‌افتاد، انگار موج‌های دریا به طرفش هجوم می‌آورد و بعد آب کم‌کم بالا می‌آمد تا آدم را غرق کند. اما آدورا نمی‌گذاشت غرق بشود، همین که احساس می‌کرد آب دارد به بینی‌اش می‌رسد، چشم‌هایش را برمی‌گرداند و باز هم چند ثانیه‌ای طول می‌کشید تا به حال عادی برگردد. اما نه دقیقاً به حالت قبل از مدّ. بعد از هربار نگاه کردن در چشم‌هایش، حس می‌کرد چیزی از او کم شده و چیز دیگری جایش نشسته. درست مثل مدّ دریا، که هربار می‌آمد و می‌رفت، لایه‌ی نازکی، بسیار نامحسوس، از روی ماسه‌های ساحلی برمی‌داشت و با خود می‌برد، و گاهی هم چیزی به جا می‌گذاشت و می‌رفت.

وقتی آن مرد بیدار شد، یادش نبود آدورا کی است و مدتی طول کشید تا فهمید کجاست. سعی کرد شتابزده از جایش بلند شود، اما باز درد پشتش مانع حرکت سریعش

شد. آدورا زیر بازویش را گرفت تا کمکش کند. اما آن غول بیابانی سنگین تر از آن بود که آدورا با وزن پنجاه‌وسه کیلویی خودش، از جا بلندش کند. راننده که داشت حوصله‌اش سر می‌رفت، پیاده شد تا کمکش کند. زئیر بدون آنکه چیزی بگوید، با اخم‌هایی که از درد گره کرده بود، خودش را از ماشین بیرون کشید و قد راست کرد: «یک هفته‌ای طول می‌کشد تا این بخیه‌های لعنتی جوش بخورد.»

آدورا کلید را که در قفل می‌انداخت، دستش می‌لرزید. در را باز کرد و برای اینکه دوباره با چشم‌های آن میهمان هولناک روبه‌رو نشود، بی‌آنکه سرش را برگرداند به انتهای راهرو اشاره کرد: «آسانسور آنجاست.»

مثل برق از او فاصله گرفت و به سمت آسانسور رفت و تکه‌ها را زد تا سریع‌تر پایین بیاید و کسی او را با این مرد نبیند. همسایه‌ها چه فکری می‌کردند اگر می‌دیدند آن هیولای کثیف را با خودش به داخل ساختمان آورده؟ تمام این سال‌ها هیچ مردی جز اسفندیار و دوست‌های ایلیا به خانه‌اش نیامده بود.

آسانسور به طبقه‌ی همکف رسید و زئیر سلاله‌سلانه خودش را به آدورا رساند و در را برایش باز کرد. وقتی در آسانسور ایستاده بودند، آدورا دستپاچه سعی می‌کرد فاصله‌اش را با آن مرد حفظ کند. اما انگار علی‌رغم آن ظاهر خوفناک و آن بوی آزارنده، در آن غریبه نیرویی بود که او را تحت فرمان خودش درآورده بود... و آدورا با بی‌میلی حس می‌کرد از این تسلیم شدن بدش نیامده. حداقل باعث شد خودش را به جریان حوادث بسپرد و عقلش را به میان نکشد، و گرنه باید همان‌جا آن رابطه را قطع می‌کرد.

زئیر در آسانسور را باز کرد و نگه داشت تا آدورا بیرون بیاید. آدورا همان‌طور با سر پایین، در کیفش دنبال کلید گشت و مستقیم به طرف در رفت و بازش کرد و خودش اول وارد آپارتمان شد و زئیر آرام پشت سرش. آدورا وقتی از خانه بیرون می‌رفت تا دنبال این مرد برود، فکرش را نمی‌کرد که وقتی برمی‌گردد، او همراهش باشد. در واقع فکر می‌کرد زئیر او را به کافی‌شاپ یا رستورانی دعوت می‌کند و سر میز، درحالی که خیلی موقر و شیک نشسته، جواب سؤال‌های آدورا را می‌دهد. بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، گفت: «شما بفرمایید چند دقیقه استراحت کنید تا من آماده بشوم.»

زئیر سرش را آرام تکان داد و با قدم‌های خسته به طرف اتاق نشیمن رفت و با همان لباس‌های چرک روی مبل نشست. آدورا کتش را درآورد و به آشپزخانه‌ی اوپن خانه‌اش

رفت و سرش را به کاری گرم کرد و سروصدای ظرف‌ها را درآورد. زئیر هم فرصتی پیدا کرد تا نگاهی به اطراف بیندازد.

مانده که سروکله‌ی این زن از کجا در زندگی‌اش پیدا شده. از وقتی او را دیده، ده کلمه هم با هم حرف نزده‌اند. او آن‌طور احمقانه در ماشین خوابش برده بود و زن هم هروقت او را می‌بیند، رویش را برمی‌گرداند. اما هرچه هست، همین زن ناشناس اسرارآمیز، او را برای مدتی ولو کوتاه، از کنار خیابان نجات داده. و آن چشم‌ها... آن چشم‌های عسلی، او را به یاد کی می‌اندازد؟

فکرش را از آن چشم‌ها منحرف می‌کند و به آپارتمان نگاهی می‌اندازد. آپارتمان کوچکی است، اما با سلیقه چیده شده و حتی یک دانه‌ی غبار هم – به جز خاکی که از لباس‌های خودش روی میل نشسته – به چشمش نمی‌خورد. نمی‌داند چه بکند. بدش نمی‌آید زن او را در خانه تنها بگذارد و برود، که البته می‌داند این اتفاق نمی‌افتد. با کنترل از راه دور تلویزیون را روشن می‌کند. خبر انفجار یک بمب دیگر. این بار در بغداد. چهل نفر مرده‌اند. و زنِ گوینده، انگار خبر بی‌اهمیت جشن تولد خواهرزاده‌اش را به کسی گفته باشد، خیلی خونسرد می‌رود سراغ خبر جدا شدن دوقلوهای به هم چسبیده‌ی تایلندی. زن با سینی چای به اتاق می‌آید و جلوی می‌نشیند. یکی دو تا خبر دیگر را هم گوش می‌دهد، تلویزیون را خاموش می‌کند، زیر لب تشکری می‌کند که زن نمی‌شود، و فحجان را برمی‌دارد و شروع می‌کند به جرعه‌جرعه نوشیدن. گرمای چای چیزی است که از دیروز تا حالا هوشش را داشته.

دوتایی جلوی می‌نشسته بودند، هر کدام منتظر تا آن یکی چیزی بگوید. عقل آدورا کم‌کم داشت به سرش برمی‌گشت و همان‌طور که چشم‌هایش را به چای داخل فنجان‌ش دوخته بود و نگاه سنگین آن مرد را بر روی خودش حس می‌کرد، در این فکر بود که هرطور شده، سریع‌تر این مرد را از خانه‌اش بیرون کند و منتظر فرصتی بود تا یواشکی به اسفندیار تلفن کند و از او بخواهد به خانه‌اش بیاید، اما ته دلش هم می‌خواست آن‌قدر فرصت بماند تا سؤال‌هایش را از این مرد پرسد. منتظر بود مرد چیزی بگوید یا بپرسد و به او اجازه بدهد بگوید دو سه ماه است دنبالش می‌گردد.

از بختی که ناگهان به او رو کرده متحیر است. ناگهان، از ناکجا، زن زیبایی پیدا شده و به او پناه داده و او حتا اسمش را هم نمی‌داند... شاید هم زن اسمش را گفته و او باز هم

یادش رفته؟ زن از نگاه او پرهیز می‌کند و این به او فرصتی می‌دهد تا براندازش کند. قدش بلند است و اصالت از تمام بدنش موج می‌زند. حالا کم کم یادش می‌آید: آن چشم‌های عسلی، او را به یاد زنی می‌اندازد که خیلی وقت پیش می‌شناخت، قرن‌ها پیش. موهایش را تا زیر گوش‌هایش کوتاه کرده و رنگ خرمایی موهایش به پوست سبزه‌اش می‌نشیند. بالاخره خودش است که سکوت را می‌شکند. جرعه‌ی دیگری از چایش می‌خورد و می‌گوید: «خیلی می‌چسبد».

چشم‌هایش را به چشم‌های زن می‌دوزد که برای مدت کوتاهی به چشم‌های او دوخته می‌شود و دوباره آن‌ها را پایین می‌اندازد. می‌فهمد که خودش باید صحبت را ادامه بدهد. به عادت‌ی که خیلی وقت است نمی‌تواند از سرش بیندازد، سرش را می‌خاراند: «اصلاً شما را نمی‌شناسم. هرچی فکر می‌کنم یادم نمی‌آید شما را دیده باشم».

آدورا بالاخره لبخند کمرنگی زد، اما باز هم سرش را بالا نیاورد، جواب داد: «نباید هم بشناسید. تا حالا مرا ندیده‌اید. اسمم آدوراست».

زئیر دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد: «پس چرا برایم گل فرستادید؟»

آدورا نفس راحتی کشید. نیم‌ساعتی بود که داشت خودش را برای این سؤال آماده می‌کرد. جواب داد: «چند تا سؤال ازتان داشتم».

چشم‌های زئیر گرد شد: «چند تا سؤال؟!»

«من دانشجوی دکتری فرهنگ و زبان‌های باستانی‌ام... دارم تز دکترایم را می‌نویسم، نوشته‌های شما خیلی تصادفی به دستم رسید و از شما خیلی الهام گرفتم...»

زئیر حرفش را قطع کرد: «نوشته‌های من؟»

آدورا توضیح داد: «کتابچه‌ای که برای آقای زینالی گذاشتید...»

زئیر لب‌هایش را به هم می‌فشرد. قرار نبود آن نوشته‌ها به دست کسی برسد. فقط جواب سؤال‌های زینالی را داده بود.

آدورا ادامه داد: «موضوع رساله‌ام توازی‌های بین اسطوره‌ی کی خسرو و افسانه‌های آرتوری است. به اعتقاد من، خیلی از خطوط داستان آرتور شاه و شوالیه‌های میز گرد، ریشه‌اش از داستان کی خسرو است...»

زئیر با کنجکاوای ابروهایش را بالا برد و پرسید: «مثلاً؟»

«کی خسرو با جام جهان‌بین سروکار دارد و آرتور با جام مقدس یا گرال. شوالیه‌های میز گرد خیلی شبیه حلقه‌ی پهلوان‌های کی خسرواند. کی خسرو پنهانی و ناشناس بزرگ می‌شود، آرتور و پرسپوال هم. اوثر پندراگون، پدر آرتور، آدم هوسبازی است که کشورش را به خاطر عشق زنی به خطر می‌اندازد؛ درست مثل کاووس، پدر بزرگ کی خسرو که به خاطر عشق سودابه، پسرش را نابود کرد. کی خسرو برای اثبات لیاقتش برای شاهی، باید آزمون فتح بهمن‌دژ را پشت سر بگذارد، آرتور باید شمشیر را از سنگ بیرون بکشد. کی خسرو صاحب فرّ و شکست‌ناپذیر است، آرتور شمشیر اسکالیبور شکست‌ناپذیر را دارد. کی خسرو بعد از سال‌ها ویرانی، برکت و رونق را به کشورش برمی‌گرداند، آرتور شاه هم. بزرگ‌ترین دشمن کی خسرو از خانواده‌ی خودش است، افراسیاب؛ بزرگ‌ترین دشمن آرتور، خواهرزاده‌اش موردرد است. مشاور خسرو، زال پیر است و مشاور آرتور، مرلین جادوگر. کی خسرو آخر کار از پادشاهی نومید می‌شود، آرتور هم. کی خسرو در پایان به کنگ‌دژ افسانه‌ای می‌رود تا در آینده‌ی دور برگردد. آرتور به جزیره‌ی آوالون می‌رود تا روزی دوباره برگردد. گیو از مهم‌ترین پهلوان‌های کی خسرو است و گوون از مهم‌ترین شوالیه‌های آرتور، و شباهت اسمی‌شان انکارناپذیر است. شخصیت سودابه و گوئیور شبیه هم است، هرچند لانسلوت در تله‌ی گوئیور می‌افتد، اما سیاوش جلوی سودابه مقاومت می‌کند، و این طور چیزها...»

مشخص بود که موضوع برای ژئیر جالب است. پرسید: «حالا من این وسط چه کاره‌ام؟»

آدورا جواب داد: «توی رساله‌ام، به‌خصوص وقتی به بحث جام مقدس می‌رسم، خیلی به نوشته‌های شما ارجاع داده‌ام، اما خانم دکتر مهتاش، استاد راهنمایم...»
ژئیر خندید:

«حتماً کارِت را قبول نکرد، برای اینکه به آدم غیرمعتبری مثل من ارجاع داده‌ای.»
آدورا سرش را تکان داد: «می‌خواستم راهنمایی‌ام کنید. شما در این کتابچه به هیچ‌جا ارجاع نمی‌دهید و برای ادعاهایتان هیچ دلیلی نمی‌آورید. مثلاً می‌گویید حکمت مقدس روی جام نوشته شده، اما هیچ مدرکی نمی‌دهید. حرف‌هایتان را دوست دارم. دلم می‌خواهد بهشان ارجاع بدهم. اما این طوری قبول نمی‌کنند.»

ژئیر از جایش بلند شد و خیلی آرام، دست‌هایش را پشتش گره کرد و دو سه بار طول اتاق را قدم زد. سرانجام به حرف آمد:

«من هیچ جایی ندارم بروم، قیافه‌ام را که می‌بینی. دیروز از بیمارستان مرخص شدم و دیشب توی همان خرابه‌ای خوابیدم که جلوی مرا دیدی.»

آدورا گیج شده بود، فقط گفت: «چه کمکی از دستم برمی آید؟»
زئیر جواب داد: «اجازه بده از حمامت استفاده کنم. یک دست لباس تمیز به من بده، و... اگر می شود، یکی دو شب اینجا بمانم تا فکری بکنم.»
آدورا با دهان باز به زئیر نگاه می کرد. فکر اینجایش را نکرده بود. می خواست بگوید نه، نمی شود، من آبرو دارم، باید بروید. فکر کرد شاید کمی پول به آن مرد عجیب و غریب بدهد که در خرابه می خوابید و درباره ی جام مقدس و کی خسرو می نوشت، اما او از آدورا پول نخواست. چشم های غمگینش را به آدورا دوخته بود و از او پناه خواسته بود، و آدورا اشتباه کرده بود و نگاهش روی نگاه او مانده بود، و مدّ بالا آمد و آدورا را با خود برد.

به درِ اتاقی اشاره کرد:
«آنجا اتاق پسر است. فعلاً نیست، تا وقتی بیاید می توانید آنجا بمانید. حمام هم همان جاست.»

صدای آب قطع شد. نیم ساعتی بود که آدورا در اتاق نشیمن نشسته بود و به صدای ریزش آب دوش حمام داخل اتاق ایلیا گوش داده بود. خانه را مرتب کرده بود، ظرف‌ها را در کابینت گذاشته بود، چای تازه دم کرده بود، به محل کارش زنگ زده بود و گفته بود نمی‌آید، و بعد هرچه گشته بود، کاری پیدا نکرده بود تا سرش را با آن گرم کند. خواست تلویزیون نگاه کند، اما حوصله‌اش را نداشت. و یک‌دفعه از جایش پرید. یادش رفته بود آشپزی کند. حتماً مهمانش از حمام که می‌آمد گرسنه بود. به رستورانی در نزدیکی خانه‌شان زنگ زد و کباب سفارش داد.

غذا تازه آمده بود و آدورا میز را چیده بود، که سروکله‌ی ژئیر پیدا شد. آدورا فوراً رویش را برگرداند. یک حوله دور کمرش بسته بود و حوله‌ی دیگری روی شانه‌اش انداخته بود. آدورا خجالت می‌کشید نگاهش کند، اما بیشتر شبیه آدمیزاد شده بود. ریشش را تراشیده بود و موهایش را هم به عقب خوابانده بود. آدورا همان‌طور که چشمش را به میز دوخته بود، گفت: «می‌توانید یکی از لباس‌های پسر را بپوشید.»

خنده‌ی ژئیر را شنید که: «سعی کردم، اما لباس‌هایش به من نمی‌خورد.» حق داشت. ایلیای آدورا لاغر اندام بود و هیکل این هیولا به قهرمان‌های کشتی کج می‌مانست... مثل بهمن... اما نمی‌شد که همین‌طور لخت در خانه بگردد: «شما بفرمایید شروع کنید تا من لباسی برایتان پیدا کنم.»

چهارپایه را زیر پایش گذاشت و با زحمت، چمدان قدیمی را از بالای کمد اتاق خوابش پایین آورد. خیلی سنگین بود. سال‌ها بود بازش نکرده بود. چمدان را نفس‌زنان روی زمین گذاشت و با تقلا باز کرد. همان‌طور که لباس‌ها را یکی‌یکی بیرون می‌آورد، بغض گلایش را گرفت. انگار همین دیروز بود که خبر آوردند که: «شوهرتان در راه اسلام و

کشورش شهید شده است. تبریک و تسلیت می‌گوییم.» و یک ماه طول کشید تا جنازه‌اش را آوردند و موقع خاکسپاری حتا نگذاشتند صورتش را یک بار دیگر ببیند، چرا که می‌گفتند اگر زن باردار چشمش به مرده بیفتد، بچه‌اش شور چشم می‌شود. نگذاشتند آدورا یک بار دیگر بهمنش را ببیند و خاطره‌ی بار آخری که او را دیده بود، درست در ذهنش نمانده بود. صبح زود رفته بود، بدون آنکه بیدارش کند. فقط احساس کرد گونه‌اش را بوسید. آدورا کش‌وقوسی آمده بود و با خودش گفته بود: «پنج دقیقه‌ی دیگر پا می‌شوم و برایش صبحانه درست می‌کنم.» اما وقتی بیدار شد، بهم رفته بود. هیچ‌وقت با او خداحافظی نکرده بود.

اشک را از گوشه‌ی چشمش پاک کرد و یکی از تی‌شرت‌های بهم راز از چمدان درآورد. این تی‌شرت را خیلی دوست داشت. عکس چه‌گوارا رویش بود. آدورا آن را نگه داشته بود تا روزی بدهد به ایلیا، که هیچ‌وقت اندازه‌اش نشد. اما حالا این مرد آمده بود تا لباس‌های بهم راز را بپوشد. لباس‌های بهم راز به حرکت درآمده بودند، این می‌توانست نشانه‌ی خوبی باشد.

تی‌شرت و شلوار جین را همان‌طور تاشده برداشت و به اتاق غذاخوری برد. همان‌طور که سرش پایین بود، لباس‌ها را جلوی مهمانش گذاشت:

«این‌ها را بپوشید.»

زئیر چشم‌های قرمز آدورا را که دید، انگشتش را زیر چانه‌ی او گذاشت و سرش را بلند کرد و زل زد توی چشم‌هایش. آدورا چشم‌هایش را پایین نیاورد.

زئیر گفت: «متأسفم که خاطرات قدیمی را برایت زنده کردم.»

آدورا چشم‌هایش را پایین انداخت و جواب داد: «من متأسف نیستم.» و با عجله دور شد و خودش را به دستشویی رساند تا آن مرد شاهد گریه‌اش نباشد.

زئیر از پشت میز بلند می‌شود و لباس‌ها را می‌پوشد و حوله‌ها را می‌اندازد توی سطل لباس‌های چرک که در آشپزخانه، کنار ماشین لباس‌شویی است. با اینکه خیلی گرسنه‌اش است، تصمیم می‌گیرد صبر کند تا زن بیاید، و گشتی دور خانه می‌زند. بیشتر دیوارهای آن آپارتمان نودمتری را کتابخانه پوشانده. پس از آن اولین دوش آب گرم بعد از مدت‌ها، روحیه‌ی تازه‌ای پیدا کرده. احساس می‌کند جریانی از انرژی احاطه‌اش کرده و پس از مدت‌ها، کنجکاو شده محیط اطرافش را ببیند. اما وقتی از حمام بیرون آمد، حس کرد آن دوش آب گرم، هرچند خیلی به او ساخته، اما منبع آن انرژی نیست. وقتی زن به او نزدیک شد و لباس‌ها را به او داد، سرعت موج گرمایی که در رگ‌هایش می‌دوید، بیشتر

شد و برای اولین بار با نگاه دیگری آن زن را تماشا کرد. مطمئن بود این موج انرژی، از چشم‌های آن زن، آدورا، جاری است، آن چشم‌هایی که آن قدر آشنا به نظرش می‌رسید، و یادش آمد که از همان لحظه‌ی اول که جلوی خرابه او را دید، حس کرده بود حالش بهتر شده، اما آن را به خلاص شدن از آن بلا تکلیفی نسبت داده بود.

همان‌طور که دور اتاق می‌گردد، می‌بیند در یکی از ردیف‌های یکی از کتابخانه‌ها کتاب نچیده‌اند و به جایش اشیای کوچکی گذاشته‌اند، مثل دکور، و یک دفعه قلبش به تپش می‌افتد. با علاقه بررسی می‌کند. عکسی از آدورا و مرد تنومندی در قاب: آدورا آشکارا دختر بچه است و پر از هیجان و رنگ و شادی. مرد دست راستش را دور شانهای دختر حلقه کرده و رو به دوربین لبخند می‌زند. اما نگاهش جای دیگری است. تقریباً هم‌قد و هم‌هیکل خود زئیر است و انگار از آن همه هیجان در دختر خبر دارد و از خوشحالی دختر خوشحال است، اما خودش هیجانی ندارد.

کنارش چراغ پیه‌سوز کوچک و قدیمی، که دیگر فقط در مغازه‌های آنتیک‌فروشی پیدا می‌شود، و عکسی از پسر جوان و خوش‌قیافه‌ی لاغراندازی که با عینک آفتابی‌اش ژست جذابی گرفته، که حتماً پسر این زن است. و کنار این عکس... زئیر رویش را خیلی سریع برمی‌گرداند و درست موقعی به سر میز برمی‌گردد که آدورا هم برگشته. به صورتش پودر زده تا ورم چشم‌هایش را پنهان کند.

آدورا پرسید: «چرا شروع نکردید؟»

مرد اول جواب نداد، حواسش جای دیگری بود و چشم‌های خالی‌اش به جایی بالای سر آدورا دوخته شده بود، اما به خودش آمد:

«منتظر بودم بیایی.»

و خیلی سریع پشت میز نشست و تا آدورا هم نشست و شروع به خوردن نکرد، دست به غذا نزد. آدورا می‌دید که با اینکه زئیر خیلی گرسنه‌اش بود، اما خیلی آرام غذا می‌خورد و فکرش آنجا نبود. هر لقمه را قبل از فرودادن مدت درازی می‌جوید و آرامشی داشت که قبل‌تر نداشت. بالاخره آدورا سکوت را شکست.

«از وقتی متن شما را خوانده‌ام، نمی‌توانم بدون فکر کردن به حرف‌های شما، کی خسرو را مجسم کنم. انگار از نزدیک کی خسرو را می‌شناسید. یقین و اطمینان از کلمات‌تان می‌بارد. انگار به چشم خودتان همه‌چیز را دیده باشید.»

زئیر قبل از جواب دادن خیلی مکث کرد. کمی آب خورد و زیر لب گفت: «متأسفانه کمکی از دست من بر نمی‌آید. پیشنهاد می‌کنم حرف‌های مرا به کلی بگذاری

کنار، نمره‌ات را بگیری و بعد هر کاری خواستی بکنی. قضیه آن‌قدرها هم مهم نیست. این همه رساله دارد توی بایگانی دانشگاه‌ها خاک می‌خورد، این هم رویش آدورا اخم کرد:

«نه. این را نمی‌توانم. مادر بزرگم می‌گفت چیزی را که قبول نداری، نگو.»
زئیر یکی دو بار سرش را تکان داد و آخر پرسید: «برای چی دنبال من آمده‌ای؟ رساله نوشتن که به این همه دردسر نمی‌ارزد.»

آدورا جواب داد: «دلم می‌خواهد رساله‌ی دقیق و خوبی بنویسم. دلم می‌خواهد نظریه‌ام هم درست باشد و هم منحصر به فرد.»
زئیر لبخند کمرنگی زد و گفت: «شاید بیشتر از علاقه به نوشتن رساله، می‌خواهی واقعیت را درباره‌ی ماجرای کی خسرو بدانی.»

آدورا سرش را پایین انداخت و مشغول بریدن گوشت توی بشقابش شد، و همان موقع تلفن زنگ زد و از جواب دادن به حرف زئیر راحتش کرد.
«آدورا؟! تو که خانه‌ای! چرا نیامدی؟»

«کجا؟»

«امروز جلسه‌ی تحریریه داشتیم!»
سکوت.

«پیدایش کردم اسفندیار.»

«جدی؟ مبارک است! توی خانه‌اش؟»

«نه. توی خرابه. دیشب توی خرابه خوابیده بود.»

«توی خرابه؟! حالا کجاست؟»

«اینجاست. دارد ناهار می‌خورد.»

«دیوانه‌ای؟! تنهایی آورده‌ایش خانه‌ات؟ عقل توی سرت نیست؟»

«آن‌طوری که تو فکر می‌کنی نیست. آدم عجیب و جالبی است.»

«الان خودم را می‌رسانم آنجا. نباید باهاش تنها بمانی.»

«نه اسفندیار. بهتر است نیایی. یک‌جوری...»

اما اسفندیار گوشتی را قطع کرده بود.

وقتی برگشت، زئیر غذایش را تمام کرده بود و داشت میز را جمع می‌کرد. آدورا کمکش کرد. پس از اینکه ظرف‌ها را هم شستند، زئیر گفت: «خیلی خسته‌ام. می‌شود یک ساعت بخوابم؟ از دیروز تا حالا درست نخوابیده‌ام.»
آدورا به اتاق ایلیا اشاره کرد و جوابی نداد.

اسفندیار ساعت چهار بعد از ظهر آمد، دو ساعت بعد از اینکه زئیر رفت بخوابد. نگاه نگرانش را از پشت شیشه‌های عینکش به داخل خانه انداخت: «کجاست؟»
آدورا از جلوی در کنار رفت تا اسفندیار وارد شود، و جواب داد: «خواب است، توی اتاق ایلیا.»

اسفندیار همان‌طور که وارد خانه می‌شد، قرمز شد: «فرستادیش توی اتاق ایلیا؟ می‌مانم تا بیدار بشود.»

آدورا ساعتش را نگاه کرد:

«آن قدر نگران بودی که سه ساعت طول کشید تا بیایی اینجا.»

«نمی‌توانستم که جلسه را به هم بزنم. اما زود تمامش کردم و آمدم.»

پالتوش را به چوب‌لباسی آویزان کرد. رفت و آرام در اتاق ایلیا را باز کرد و از لای در نگاهی به داخل انداخت. اما وارد نشد و برگشت.

آدورا گفت: «بنشین. تازه قهوه دم کرده‌ام.»

«باشد. اتفاقاً می‌خواهم باهات حرف بزنم.»

آدورا به آشپزخانه رفت و دو فنجان قهوه ریخت و کتری شیشه‌ای را هم آورد. از توی بوفه هم یک بسته شکلات برداشت و در ظرفی کنار فنجان‌ها گذاشت.

اسفندیار گفت: «بین، اگر داری به خاطر انتشارات خودت را این‌طوری به دردسر می‌اندازی، ولش کن.»

آدورا با تعجب پرسید: «انتشارات؟!»

«از وقتی گفتم باید عنوان‌های مجموعه‌ات را دوبرابر کنی، هی می‌خواهی نویسنده‌ها و مترجم‌های بیشتری را جذب کنی.»

شکلات خوشمزه‌ای بود. آدورا همیشه دیوانه‌ی شکلات و قهوه بود. همان‌طور که گذاشته بود شکلات در دهانش آب شود، خندید و جواب داد: «این هم نظری است.»

اسفندیار پرسید: «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»
«نمی‌دانم. هیچ‌جایی ندارم. تازه جراحی کرده. شاید بگذارم یکی دو شب اینجا بماند.»

«خودش خانه و زندگی ندارد؟»

«ظاهراً نه. زیاد حرف نزدیم.»

«همین‌طوری بدون اینکه چیزی ازش بپرسی، برش داشتی و آمدی خانه؟ معلوم هست چاه‌ت شده؟»

آدورا کمی دیگر برای خودش قهوه ریخت و جواب داد: «نمی‌دانم. اما دیدم وضعش خراب‌تر از آن است که همان‌طور ولش کنم. حالا هم...» جرعه‌ای از قهوه‌اش خورد: «... ناراضی نیستم.»

اسفندیار که هنوز دست به قهوه‌اش نزده بود، با اخم پرسید:
«فکر نمی‌کنی ممکن است شب بلند شود و سرت را ببرد؟ معتاد باشد؟ دزد باشد؟ فکر نمی‌کنی همسایه‌ها چه می‌گویند؟ دیگر دختر بچه که نیستی، باید یک کمی محتاط‌تر باشی!»

آدورا عصبانی شد و فنجانش را روی میز کوبید:
«برایم مهم نیست همسایه‌ها چه می‌گویند. خودم می‌دانم به یک آدم تنها که خیلی حرف برای گفتن دارد، پناه داده‌ام. کجایش بد است؟ مسئولیتش با خودم. اصلاً به بقیه چه مربوط؟ اصلاً به تو چه ربطی دارد؟»

بلافاصله فهمید زیاده‌روی کرده است. اما دیگر نمی‌توانست حرفش را پس بگیرد. دست چپ اسفندیار به لرزش افتاده بود و آن‌قدر حواسش به آدورا بود که حتا سعی نکرد موقع روشن کردن سیگارش جلوی لرزش دستش را بگیرد. فقط گفت: «حتا نمی‌دانی جراحی‌اش به خاطر چی بوده.»
«یک کلیه‌ام را درآوردند!»

آدورا و اسفندیار هم‌زمان سرشان را برگرداندند. زئیر دست به سینه پشت سرشان ایستاده بود. معلوم نبود چند وقت است بیدار شده. راحت و بدون تعارف کنار اسفندیار روی مبل نشست، فنجانی خالی برداشت و برای خودش قهوه ریخت.

«دکتر گفته قهوه نخورم. ولی بویش حرف ندارد.»

اسفندیار با حیرت به آن مرد درشت‌هیکل نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. آدورا با خونسردی صحبت را با سؤالی ادامه داد: «کلیه‌تان از کار افتاده بود؟»
مرد قهوه‌اش را سر کشید: «نه. توی قمار باختمش.»

اسفندیار با نگاهی جدی و با احم، با دقت او را نگاه می کرد. آدورا در چشم هایش، حتا در پشت آن عینک، برقی را دید که کمتر دیده بود، شاید سالی یکی دو بار آن برق در چشم های اسفندیار ظاهر می شد. وقت هایی که دستنویسی روی میز می آمد که به هیجانش می آورد. لزوماً دستنویسی نبود که امید به پر فروش شدنش داشته باشد. فقط چیزی که سلیقه ی پیچیده ی او را ارضا می کرد.

اما جمله ای که آن مرد غریبه گفته بود عجیب تر از آن بود که آدورا بتواند مدت زیادی در برق نگاه اسفندیار تأمل کند. ابروی راستش را بالا برد و با حیرت پرسید: «مگر آدم سرِ کلیه اش قمار می کند؟»

زئیر سرش را بالا آورد و قبل از اینکه جواب بدهد، با کنجکاوی به آن مرد سبزه ی قدبلند و لاغر اندام نگاه کرد که چشم هایش به شکل نامحسوسی آدم را به یاد ترکمن ها می انداخت. همان طور که چشم هایش روی دست چپ لرزان او ثابت مانده بود، با دهان بسته خندید:

«کار خیلی عجیبی نیست. دولت ها سر ملتشان قمار می کنند. کشورها سر منابع طبیعی شان. فرماندها سر جانِ سربازهایشان. معمولاً سر چیزی قمار می کنند که مال خودشان نیست. من، دست کم، سر داراییِ خودم قمار کرده ام.»
مکت کوتاهی کرد، اما خودش دوباره ادامه داد: «تازه... به من گفته اند آدم با یک کلیه هم می تواند به خوبی و خوشی زندگی کند.»
اسفندیار با دهان باز نگاهش می کرد. آدورا گفت: «البته تا وقتی که همان یکی از کار نیفتد.»

زئیر دست هایش را باز کرد:
«این دیگر می شود یک بدبختی حسابی.» و رو کرد به اسفندیار که چیزی بگوید...
اما دهانش را بست و با دقت عجیبی به اسفندیار خیره شد. سرانجام پرسید:

«یادم رفت، گفتید اسمتان چی است؟»
اسفندیار لبخند ملایمی زد و جواب داد: «یادتان نرفته. من اسمم را نگفته بودم.»
زئیر هم سرانجام لبخند زد و گفت: «حالا به من می گوئید؟»
«اسفندیار.»

«خوشوقتم.»

اسفندیار بالاخره با گفتن اسمش، زبانش باز شد و پرسید: «شما چه برنامه ای دارید؟»
زئیر با تعجب به او نگاه کرد:

«چه برنامه‌ای؟ مثل برنامه‌ی همی شما! مدتی زنده‌ام، بعد هم خدا بخواند بالاخره روزی می‌میرم. برنامه‌ی شما چی است؟»

اسفندیار بعد از مکثی گفت: «می‌خواهم از شما دعوت کنم تشریف بیاورید خانه‌ی من، چند روزی بمانید. اینجا مناسب نیست.»

زئیر قیافه‌ی متعجبی به خودش گرفت:

«نمی‌ترسی نصفه‌شب سرت را ببرم؟ دزد باشم؟»

اسفندیار سرخ شد. آدورا چیزی نگفت، اما رو به زئیر لبخند زد.

زئیر گفت: «تا صبح همین امروز هیچ کس توی دنیا جواب سلام را هم نمی‌داد، نه چیزی داشتم که بخورم، نه جایی که بخوابم. غروب نشده، شکم سیر شده، استراحت کرده‌ام و دو نفر آدم محترم سرنگه‌داشتن من دعوا می‌کنند. بیخود نمی‌گویند که یک سیب را که بالا بیندازی هزار چرخ می‌خورد!»

آدورا گفت: «نه. اگر مایلید بروید خانه‌ی اسفندیار، من حرفی ندارم.»

زئیر خندید: «حق با شماست. ولی اگر من بروم، شما هیچ‌وقت جواب سؤال‌هایتان را نمی‌گیرید.»

آدورا سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. زئیر داشت ذهن او را کنترل می‌کرد و او قدرت هیچ مخالفتی نداشت.

اسفندیار متوجه شد: «پس من هم امشب اینجا می‌مانم.»

آدورا گفت: «لازم نیست اسفندیار. مشکلی پیش نمی‌آید.» و به سرعت نگاهی به زئیر انداخت و چشم‌هایش را از او برگرداند.

اسفندیار باز چشمش را به زئیر دوخت. هر دو مدت درازی به هم خیره شدند. سرانجام رو کرد به آدورا:

«خانه‌ی تو است و اختیار تو. اما برایم عجیب است که برایت مانعی ندارد این آقای محترم، که اولین بار است می‌بینی، شب در خانه‌ات بماند، اما من که کلید خانه‌ات را هم دارم، تا حالا بعد از ساعت هفت شب توی این خانه نمانده‌ام!»

اما لرزش دست اسفندیار به آدورا می‌گفت که او آزرده است، یا نگران.

آدورا چشم‌هایش را پایین انداخت:

«فرق می‌کند. تو...»

اسفندیار دستش را بالا آورد و آدورا را ساکت کرد. به طرف در رفت، پالتوش را برداشت و در را پشت سرش به هم کوید و رفت. آدورا با صدای در از جایش پرید و چشم‌هایش را از ترس بست.

زئیر همان‌طور نشسته بود و انگار اتفاقی نیفتاده باشد، پرسید: «غیر از کی خسرو، دیگر روی چه موضوعی کار کرده‌ای؟»

آدورا اول جوابش را نداد. تمام حواسش به اسفندیار بود. فکر کرد برود و جلویش را بگیرد و از دلش در بیاورد. اما اسفندیار حق نداشت در خانه‌ی او را آن‌طور به هم بکوبد. اینکه به آن‌ها کمک کرده بود، باعث نمی‌شد صاحب آدورا باشد. اما به هر حال، او اسفندیار بود، نزدیک‌ترین دوستش...

زئیر انگار همه‌چیز را در ذهن آدورا خواند. پرسید: «خیلی به هم نزدیکید؟»
آدورا سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد.

«هنوز نامزد نشده‌اید؟»

آدورا سرش را به چپ و راست تکان داد.

زئیر لبخند زد:

«ظاهراً نمی‌دانی باید با او چه کار کنی.»

آدورا به جلویش خیره شد:

«بهترین دوستم است. پسر را تقریباً او بزرگ کرد. با بهمن پزشکی خواندند. با هم رفتند جبهه. موقعی که بهمن داشت می‌مرد، فقط اسفندیار کنارش بود. بعد از آن همیشه از ما مراقبت کرده. مدتی است می‌دانم از من خوشش می‌آید، من هم دوستش دارم، اما نمی‌توانم به شکل شوهر ببینمش. رابطه‌مان قدیمی‌تر از این‌هاست. شوهر آدم این قدر به آدم نزدیک نمی‌شود. حتا برادرم هم نیست. یک جوری... انگار بخش مردانه‌ی خودم باشد!»

زئیر پرسید: «خوب پس چرا این قدر غیرتی شد؟»

آدورا روی میل جابه‌جا شد:

«من جواب درستی بهش نمی‌دهم. یک لحظه امیدوارش می‌کنم و یک لحظه ناامید. سردرگم شده، تکلیفش را نمی‌داند. دست خودم نیست. دلم می‌خواهد زنش بشوم. کسی را ندارم، پسر هم دیگر رفته. با او خوشبخت می‌شوم...»

مکث کرد و قبل از اینکه ادامه بدهد، با اضطراب تکه‌ای شکلات کند و در دهانش گذاشت: «همین الان اصلاً کار درستی نکردم. راستش آدم عاقل شما را نمی‌آورد توی خانه‌اش.»

زئیر سرش را به تأیید تکان داد. اما اضافه کرد: «جلوی بعضی چیزها را نمی‌شود گرفت. من هم اگر عاقل بودم به این روز نمی‌افتادم. اما بعضی چیزها باید اتفاق بیفتد تا بعضی چیزهای دیگر اتفاق بیفتند.»

و به دری که اسفندیار به هم کوبیده بود، چشم دوخت:

«از گذشته و خانواده‌ی اسفندیار چیزی می‌دانی؟»
آدورا جواب داد: «نه زیاد. پدر و مادرش را توی بچگی از دست داده. توی پرورشگاه بزرگ شده. خانواده‌ای ندارد... یا حداقل من ندیده‌ام... نمی‌دانم، توی زندگی خصوصی مردم دخالت نمی‌کنم، او هم دوست ندارد درباره‌ی گذشته‌اش حرف بزند.»
بعد حس کرد شجاعت به او برگشته. پرسید: «شما واقعاً کلیه‌تان را توی قمار باختید؟»

زئیر شانه‌هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت: «قیافه‌اش مرا یاد کسی می‌اندازد. به‌خصوص آن لرزش عجیب دست چپش. شاید با هم نسبتی هم داشته باشیم.»
آدورا دوست نداشت این صحبت ادامه پیدا کند. دوباره پرسید: «مگر آدم سرِ کلیه‌اش هم قمار می‌کند؟»
زئیر خندید و مثل همیشه سؤال آدورا را با سؤال دیگری جواب داد:
«می‌دانی چندمین بار است این سؤال را می‌شنوم؟»
«آخر برای چی؟»

«برای اینکه قمار تنها چیزی است که یادم می‌آورد زنده‌ام. زنده بودن به‌تنهایی مهم نیست، مهم این است که آدم یادش بماند که زنده است. تمام کارهای آدم‌ها برای همین است، جنگ، حرص زدن، خوبی کردن، همه‌اش برای این است که آدم حس کند زنده است و زندگی‌اش معنایی دارد. راحت‌ترین کار این است که آدم خودش را نابود کند. همین کاری که من کردم.»
آدورا منظورش را نمی‌فهمید:

«بهمن هم نظرش همین بود، اما به یک شکل دیگر. می‌گفت فقط با حفظ زندگی است که می‌شود زندگی را حس کرد.»
زئیر خندید:

«حس طنز خوبی داشته. چرا مرد؟»
«توی جبهه کشته شد. جراح بود. موقعی که می‌خواست زخمی‌های اورژانس خط مقدم را از له شدن در زیر تانک‌های دشمن نجات بدهد، گلوله بارانش کردند.»
زئیر اخم‌هایش را توی هم کرد و زیر لب گفت: «خوش اقبال بود که خودش رانده‌ی آن تانک نبود.» دهانش را باز کرد تا چیز دیگری بگوید، اما نگفت. به جایش گفت:
«دلم می‌خواهد برویم بیرون قدمی بزنیم. بعد هم، اگر حاضری مرا مهمان کنی، خیلی دلم می‌خواهد به یک رستوران خوب بروم. مدت‌هاست یک غذای شاهانه نخورده‌ام.»

«جوابم را ندادی، غیر از کی خسرو روی موضوع دیگری هم کار کرده‌ای؟»
 «پایان‌نامه‌ی فوق‌لیسانسم درباره‌ی شباهت‌های اوزیریس و جمشید بود.»
 زئیر با علاقه پرسید: «چه اصراری داری دنبال شباهت اسطوره‌ها بگردی؟»
 پشت میز شام نشسته بودند. غذای شاهانه‌ای نبود. خوراک گوشت مرغابی. غذا را که آوردند، آدورا گفت: «بهمن عاشق گوشت شکار بود. خیلی مرا می‌آورد اینجا.»
 رفتار زئیر موقع غذا خوردن توجه آدورا را جلب کرده بود. چنان با دقت و ظرافت هر لقمه را کوچک برمی‌داشت و سر فرصت می‌جوید و فرومی‌داد که انگار یک لرد انگلیسی است و سر میز ملکه الیزابت نشسته است.

«بعد از اینکه سیصدچهارصد تا کتاب تاریخ و فلسفه و اسطوره خواندم، دیدم در مورد تاریخ واقعی بشر تقریباً هیچ چیز نمی‌دانیم. تمامش حدس و گمان است و حرف‌های ضد و نقیض. حتا معلوم نیست جنگ ماراتون واقعیت داشته یا نه. اما...»
 زئیر کمی از آبش خورد:

«غذای خوبی است. هر چند راستش را بخواهی، باورم نمی‌شود گوشت شکار باشد.»
 آدورا که تخصصی در زمینه‌ی گوشت شکار نداشت، حرفش را ادامه داد: «اما تنها جایی که می‌شود حقیقت را پیدا کرد، توی اسطوره‌هاست. اسطوره‌ها دروغ نمی‌گویند. فقط باید تاویلشان کرد و نکته‌ی مهم این است که حقیقت نهایی را می‌شود با تطبیق اساطیر ملت‌های مختلف پیدا کرد. مثل سینمای سه‌بعدی، که با سه تا دوربین از سه زاویه‌ی مختلف به یک سوژه نگاه می‌کند. آن وقت تصویری که به دست می‌آید، حجم دارد. خیلی به سوژه‌ی اصلی نزدیک است.»

ظاهراً حواس زئیر بیشتر مشغول پاک کردن گوشت مرغابی از استخوان با کارد و چنگالش بود و حرف‌های آدورا را درست نشنید. برای اینکه بعد از نطق طولانی آدورا، فقط گفت: «اوزیریس و جمشید... بد نیست.»

آدورا با هیجان توضیح داد: «اوزیریس مثل جمشید پادشاه تمدن ساز است. زمان اوزیریس، مثل جمشید، بیماری و مرگ و جنگ از بین می رود، کشاورزی رونق پیدا می کند و تمدن شروع می شود. اوزیریس را خودخواهی و غرورش نابود می کند، جمشید را هم. اوزیریس بعد از مرگ فرمانروای جهان مردگان می شود و یم یا همان جمشید، راهنمای ارواح مردگان به دنیای دیگر می شود. سث، برادر و قاتل اوزیریس، تمام جلوه های بلایای طبیعی و توفان و زلزله را دارد. آژیدهاک که بعد می شود ضحاک هم تمام مشخصاتش به دیو توفان می خورد. اوزیریس با خواهرش ایزیس ازدواج می کند و جمشید با خواهرش جمک. اوزیریس را موقع کشتن قطعه قطعه می کنند، جمشید را هم با اره از وسط نصف می کنند. انتقام اوزیریس را پسرش حوروس می گیرد و انتقام جمشید را فریدون می گیرد که از نواده هایش است. ضحاک را بعد از مرگ نمی کشند و در کوه به بند می کشند، سث هم محکوم می شود تا ابد در بادبان کشتی اوزیریس بدمد. شباهت ها انکارناپذیر است.»

این بار برای زئیر جالب شده بود:

«جالب این است که نژاد مصری ها و آریایی ها هیچ نسبتی با هم ندارند.»

آدورا به شوق آمد:

«دقیقاً. انگار واقعه‌ی مشترکی برای هر دو نژاد اتفاق افتاده. پیش از جدایی نژادها...

این کشف می تواند درک ما را از تاریخ عوض کند!»

آن قدر هیجان زده شده بود که دستش به لیوانش خورد و آب ریخت روی میز. با عجله بلند شد و پیشبند را از روی پایش برداشت و خواست میز را پاک کند. اما زئیر خیلی مؤدبانه دستمال را از او گرفت و با دقت، روی آب انداخت و خشکش کرد. کارش که تمام شد، دستمال را روی زمین انداخت و گفت: «تمام شد.»

آدورا دست و پایش را گم کرده بود. کارد و چنگالش را برداشت و خودش را با رانِ مرغابی مشغول کرد. مطمئن بود زئیر با آن چشم های زیبا و نافذی که حتا وقتی شوخی می کرد هم غمگین بود، دارد نگاهش می کند. جرئت نداشت چشم هایش را بالا بیاورد.

زئیر سرانجام گفت: «مثل اینکه زیاد اهل معاشرت نیستی.»

آدورا جواب نداد.

«مهم نیست. من هم خیلی وقت است با کسی معاشرت ندارم. به خصوص با خانم

زیبایی مثل تو.»

آدورا مطمئن بود صورتش مثل لبو سرخ شده. باز هم سرش را بالا نیاورد. سال ها بود

کسی به او نگفته بود «خانم زیبا».

زئیر به اضطراب او پی برد و موضوع را عوض کرد: «برگردیم سرِ قضیه‌ی کی خسرو.»

آدورا نفس راحتی کشید و سرش را بالا آورد:

«می‌توانید کمکم کنید؟»

زئیر لبخند زد، اما رنگش پریده بود. پیدا بود درد دارد. به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «در ده سال گذشته، تو جالب‌ترین آدمی هستی که دیده‌ام. خیلی هم فشنگی.»
باز شروع کرد. آدورا می‌دانست اگر این مرد یک کلمه‌ی دیگر درباره‌ی زیبایی او حرف بزند، آدورا برای اینکه اختیار نفسش را از دست ندهد، مجبور می‌شود بلند شود و برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند.
«لطفاً درباره‌ی کارمان حرف بزنید.»

انگار زئیر متوجه شد که زیاده‌روی کرده. صورتش در یک لحظه جدی شد:

«در مورد پایان‌نامه‌ات کمکی از دستم برنمی‌آید. هیچ سند دانشگاه‌پسندی ندارم. تمام اسنادی که استادان کبیر شما به آن‌ها استناد می‌کنند، در نظر من هیچ اعتباری ندارد. تماش حدس و گمان یک عده است که می‌خواهند از روی رنگ یک نخ، طرح قالی را حدس بزنند.»

آدورا گفت: «مرجع آن‌ها متون دست اول ایران قبل از اسلام است.»

زئیر پوزخند زد:

«متون دست اول. تمام متونی که تا پایان دوره‌ی هخامنشی مانده، یک دفترچه یادداشت هم نمی‌شود. چند تا کتیبه که اغلب آن‌ها را هم غلط ترجمه کرده‌اند. انگار حرف آخر اسمت را به من بدهی و من شروع کنم به حدس زدن اسم تو. آدورا، شاید بشود سارا، یا مهسا، یا اصلاً زئیر — چون به هر حال هردو «ر» دارند — شاید هم اصلاً آن الف آخر نیست و الف اول است و اسمت می‌شود اسفندیار.»

آدورا لب‌هایش را ورچید و پرسید: «پس مرجع شما چی است؟»

زئیر نگاه تندى به آدورا انداخت:

«اگر نوشته‌هایم را دقیق خوانده بودی، مرجعش هم تویش آمده. یک بار دیگر نگاهی به آن نوشته‌ها بینداز.»

«کتابچه را صد بار خوانده‌ام. اما دلیل و مدرک مستندی برای آن نظریه‌ها

لازم دارم.»

زئیر با تعجب پرسید: «نظریه؟ کی گفت حرف‌های من نظریه است؟»

«اینکه کی خسرو عاشق اسپنوی بوده، نظریه نیست؟»

سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد.

«اینکه رستم و گودرز در اصل هیچ حضوری در داستان کی خسرو ندارند و الحاقی از تاریخ دوران اشکانی‌اند، نظریه نیست؟»

زئیر باز هم سرش را تکان داد.

«پس چی است؟»

«چی چی است؟»

«نوشته‌ها، اگر نظریه نیست پس چی است؟»

زئیر لب پایش را جلو آورد و گفت: «حقیقت.»

حقیقت!

آدورا خندید که: «این حقیقتی را که از توی هیچ کتابی پیدا نکرده‌اید، از کجا آورده‌اید؟»

زئیر جواب نداد.

«لابد از خود کی خسرو شنیده‌اید.»

زئیر لبخند زد: «نه دقیقاً.»

آدورا سرش را کج کرد و پرسید: «می‌خواهید مطمئن بشوم صحبت با شما بی‌فایده است؟»

«نه دقیقاً. حالا من سؤال دارم.»

آدورا پوزخند زد: «نه که همه‌ی سؤال‌های مرا جواب دادید!»

زئیر ادامه داد: «گفتی توی اسطوره‌ها دنبال حقیقت می‌گردی. تجربه به من ثابت کرده کسانی که دنبال این رشته‌ها می‌روند، یا در رشته‌های دیگر شکست خورده‌اند، یا مشکل حل نشده‌ای توی زندگی شخصی‌شان دارند و توی اسطوره‌ها دنبال علتش می‌گردند.»

آدورا خندید: «شاید به خاطر اینکه از دنیای امروزمان بیزارم و فکر می‌کنم قبلاً همه چیز بهتر بوده.»

زئیر چند لحظه ساکت ماند، سپس سرش را تکان داد:

«اشتباه می‌کنی. دنیا همیشه همین‌طور بوده. چیزی عوض نشده. فقط موشک جای منجنیق را گرفته و تانک جای ارابه را. آدم همان آدم است.»

آدورا چیزی نگفت. زئیر ناامیدی را در چهره‌اش دید.

«خانم عزیز، من استاد راهنما نیستم. تو هم پیش من دانشجو نیستی. فکر کرده‌ای من حقیقت را می‌دانم. خودت می‌دانی که حقیقت به درد دانشگاه نمی‌خورد، من هم باید مطمئن بشوم که ظرفیت شنیدنش را داری. بستگی دارد کی به یقین برسم.»

آدورا ساعتش را نگاه کرد و پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»

زئیر جواب داد: «بین، من توی دنیا یک پول سیاه هم ندارم. نه جایی برای خوابیدن دارم و نه کاری برای انجام. توی یک چیز من و تو خیلی به هم شبیهیم. هردویمان خیلی تنهایییم. می‌توانی دو سه شب به من جا بدهی تا حالم بهتر بشود و بروم دنبال کارم. یا اینکه کمی پول به من قرض بدهی تا به مسافرخانه‌ای بروم. یا اینکه همین جا و لم کنی و بروی، البته اگر این لباس‌ها را لازم نداری.»

آدورا پرسید: «بعد از این سه شب چه می‌شود؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت:

«مهم نیست. یک‌طوری می‌شود. به هر حال مطمئنم حالم بهتر می‌شود و دوباره جان می‌گیرم و می‌توانم بروم دنبال زندگی‌ام.»

آدورا گفت: «فقط تا وقتی حالتان بهتر بشود.»

«مطمئن باش، تا وقتی حالم بهتر بشود، و تا وقتی عذرم را نخواهی. اما اگر قصد نداری عذرم را الان بخواهی، دلم می‌خواهد دراز بکشم. حالم اصلاً خوب نیست.»
آدورا دانه‌های درشت عرق را بر پیشانی زئیر دید و اشاره کرد صورتحساب را بیاورند.

باز مثل صبح مجبور شد زیر بغل زئیر را بگیرد تا از آژانس پیاده‌اش کند. با این تفاوت که صبح فقط باید او را از ماشین بیرون می‌کشید و حالا زئیر بعد از پیاده شدن از ماشین هم روی پاهایش بند نمی‌شد. مثل مست‌ها تلو تلو می‌خورد و زانوهایش تاب و زنش را نداشت.

آدورا همان‌طور که هن‌هن‌کنان سعی می‌کرد زئیر را دنبال خودش بکشد، گفت:

«حالت اصلاً خوب نیست. شاید باید ببرمت بیمارستان.»

زئیر همان‌طور که یک دستش را به دیوار گرفته بود تا زمین نخورد، جواب داد: «نه، بیمارستان دیگر نه. فقط اگر بتوانم خودم را به یک جایی برسانم که بتوانم ولو بشوم...»
آدورا زئیر را توی آسانسور هل داد.

وقتی زئیر با همان لباس‌هایش روی تخت ایلیا دراز کشید، دیگر تقریباً هذیان می‌گفت.
آدورا دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و وحشت کرد:

«داری توی تب می‌سوزی! باید ببرمت...»

زئیر با چشم‌های بسته گفت: «نه... اما شاید دواهایم...»

«کدام دواها؟»

زئیر دستش را حرکت داد و به سمتی اشاره کرد. آدورا پرسید: «چی؟»

«پالتوم... توی جیش...»

آدورا با عجله سراغ پالتو زئیر رفت که محاله، گوشه‌ی اتاق افتاده بود. جیب‌هایش را گشت و نسخه‌ای را که دکتر در بیمارستان به او داده بود، پیدا کرد. پرسید: «دواها را نگرفته‌ای؟»

زئیر بدون حرف سرش را تکان داد.

آدورا ساعت را نگاه کرد. یازده شب بود. فکر کرد به اسفندیار زنگ بزند، اما پس از برخورد بعد از ظهر، رویش نمی‌شد. به آژانس زنگ زد و ماشین خواست و با حوله و کاسه‌ی آب پیش زئیر برگشت. همان‌طور که حوله‌ی خیس را بر پیشانی‌اش می‌کشید، گفت: «نگران نباش، الان ماشین می‌آید و دواهایت را می‌گیرم. خوب می‌شوی.»

زئیر گفت: «س... سردم است...»

آدورا پتو را رویش کشید و حوله را دوباره بر پیشانی‌اش گذاشت:

«خوب می‌شوی، نگران نباش.»

زئیر دیگر انگار حرف‌های آدورا را نمی‌شنید. دندان‌هایش به هم می‌خورد و لب‌هایش می‌لرزید. کلمات بی‌ربطی از دهانش بیرون می‌آمد: «مرا ببخش... نمی‌دانستم... من نخواستم... وظیفه بود... اسب... شید... و یو...»

و ناگهان چشم‌هایش را باز کرد و به آدورا دوخت. آدورا گفت: «آرام باش... فکر کنم توی خانه تب‌بُر داشته باشیم. الان می‌روم می‌گردم...»

اما زئیر مچ دستش را محکم گرفت:

«تو گفתי بدون خشم و حرص و نفرت، آرامش می‌آید... دروغ گفتی! تو گفتی نبرد آسمانی، نبرد اقوام را تمام می‌کند! نمی‌کند! تمام نمی‌شود، برای بشر آرامشی نیست... و من چه بهایی دادم تا این را فهمیدم... روحم را از دست داده‌ام... برو دیگر! مرا به حال خودم بگذار!... برو، با آن پوست شتر مسخره‌ات... برو کوه‌نشین آواره... دست از سرم بردار!»

بی حرکت روی تخت افتاد. زنگ در را زدند. ماشین آمده بود.

زئیر صدای برهم خوردن در را که می‌شنود، از خواب می‌پرد. انگار کوهی روی سرش گذاشته‌اند و دوباره دارد در آتش می‌سوزد و کمرش هم درد می‌کند. اما هوشیار است. رو به مرد نیمه‌برهنه‌ای که جلوی‌اش ایستاده، می‌گوید: «فکر کردم دیگر از شَرَت خلاص شده‌ام.»

«از شرّ دیگری رهایی ممکن است، اما نه از شرّ درون.»

«این مزخرفات دیگر روی من اثری ندارد. وعظ و خطابهات را ببر جای دیگر. به کمک احتیاج ندارم.»

مرد می‌خندد:

«مطمئناً با این سلامت جسم و روانت به کمک هیچ کس احتیاج نداری. خودت رویین تنی!»

زئیر می‌گوید: «طناز شده‌ای پیرمرد!»

«برای رهایی از رنج ابدیات کاری از دست کسی بر نمی‌آید. اما برای رهایی از این اسارت جسمانی که برای خودت درست کرده‌ای، خوب می‌دانی چه کار باید بکنی.»

«نمی‌خواهم. می‌خواهم دواهایم را بخورم.»

مرد می‌گوید: «می‌دانی که آن دواها دیگر کمکی بهت نمی‌کند. ریهات عفونت کرده. به خاطر جراحی ضعیف شده‌ای. تا فردا صبح عفونت وارد خونت می‌شود. اما نمی‌میری. سم عفونت فلجت می‌کند، مغزت را علیل می‌کند، اما نه آن قدر که از کار بیندازدش. می‌بینی، رنج می‌کشی، اما دیگر کاری از دستت بر نمی‌آید، و نمی‌میری. اگر وقتی کاری از دستت برمی‌آید کاری نکنی، آن وقت وقتی کاری از دستت بر نمی‌آید، رنجت صد برابر می‌شود...»

«الان دواهایم را می‌آورد، اگر خوب نشدم، مرا می‌برد بیمارستان، ازم پرستاری می‌کند...»

مرد باز می‌خندد:

«آن زن نمی‌داند کی است و آن گنجی را که تو در خانه‌اش دیدی، نمی‌شناسد. فقط دارد آن پرستاری را که نتوانست از شوهرش بکند، از تو می‌کند. برخیز. ائشو ائپی هانجاسهیانت.»

زئیر عصبانی می‌شود. از جایش می‌پرد و داد می‌زند: «دور شو عجزو! راحتم بگذار. اگر بمیرم، خودم مرده‌ام و اگر ماندم، دیگر وامدار کسی نیستم.»

اما مرد رفته. به اطراف نگاه می‌کند. چه‌طور شد که سر از این خانه درآورد؟ کدام مسیر شگفت‌انگیز راهش را به راه این زن گره زد؟ این همه سال فرار کرده بود، اما آخرش خودش با پای خودش قدم به تله گذاشت.

و می‌داند حق با آن مرد شترینه‌پوش است. برای خوردن آن دواها دیگر دیر است. گسترش عفونت را در خونس حس می‌کند. بازحمت از روی تخت بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود. لیوانی از جاذرفی برمی‌دارد و زیر شیر آب پرش می‌کند و لاجرم

سرمی کشد. آب که از گلویش پایین می‌رود، حس می‌کند انگار حالش بهتر شده. لیوان را روی میز آشپزخانه می‌گذارد و به سالن می‌رود. سراغ آن ردیف کتابخانه که آدورا اشیای محبوبش را در آن چیده. جام سبز را برمی‌دارد و نگاهش می‌کند، روی نوشته‌ی حاشیه‌اش دست می‌کشد. انگار انرژی‌ای از آن ظرف جاری می‌شود و از ساعدش بالا می‌رود و تمام تنش را می‌گیرد. حس می‌کند تبش می‌افتد و سردردش بهتر می‌شود. فکر می‌کند: شاید برای اینکه بتوانم باز هم آواره‌ی خیابان‌ها بشوم، باز هم توی خرابه‌ها بخوابم، باز هم فرار کنم، بد نباشد... اما منصرف می‌شود و جام را می‌گذارد سر جایش، که دوباره احساس می‌کند دمای بدنش بالا رفته و رگی که تمام آن شب در شقیقه‌اش زده بود و دارد دیوانه‌اش می‌کند، دوباره تپیدن می‌گیرد. چند قدم دور می‌شود، اما با هر قدم، سرش بیشتر گیج می‌رود و حالش بدتر می‌شود. بالاخره با حرکتی سریع، خودش را به جام می‌رساند، برش می‌دارد و زیر شیر سینک آشپزخانه از آب پرش می‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد و زیر لب می‌گوید: «اثنو ائپپی هانجاسهیانت.» و آب را سرمی‌کشد.

آدورا یک ساعت بعد برگشت. وقتی کلید را در قفل در می چرخاند، صدای موسیقی را شنید و دستش لرزید. این موسیقی خاطراتی را به یادش می آورد که مدت ها بود برای سرکوب کردن رنجش، آن ها را به عمد از یاد برده بود.

چراغ های خانه، به جز چراغ آشپزخانه خاموش بود. سعی کرد خودش را کنترل کند. به آشپزخانه رفت و یک بطری آب معدنی و یک لیوان در سینی گذاشت. دستور مصرف داروها را خواند. دو تا آنتی بیوتیک قوی و تب بُر و مسکن. از هر بسته قرصی در آورد و در پیشدستی گذاشت و همه را با سینی به اتاق نشیمن آورد.

زئیر روی کاناپه دراز کشیده بود، ساعد راستش را روی چشم هایش گذاشته بود و ظاهراً کمی آرامشش برگشته بود. خواننده از داخل دستگاه پخش می خواند: «آفتاب را به درون راه بده.» کار گروه هیر که آن سال های دهه ی شصت، در دوران جنبش هیپی ها، سروصدای زیادی کرده بود. این موسیقی آدورا را دوباره به یاد یکی از عشق های فراموش شده ی جوانی اش انداخت: دهه ی ۱۹۶۰، هر چند خاطره ای شخصی از آن دوران نداشت... دهه ی بیتل ها، لِدزپِلین، فیلم هایی مثل ۲۰۰۱ اَدیسه ی فضایی و د کتر استرنجلاو، باب دیلان، رولینگ استونز، چه گوارا، عصر شورش جوان ها علیه تمام بنیادهای تمامیت خواه غرب، مَلِکوم ایکس، مارتین لوتر کینگ و جنبش های ضد نژادپرستی سیاهپوستان امریکا، جنبش های ضد جنگ جوانان سراسر دنیا، سارتر و سیمون دوبووار و فیلیپ کی دیک، سفر انسان به فضا و راه رفتنش بر کره ی ماه، جشنواره ی وودستاک، زیر سؤال رفتن تمام ارزش هایی که تمدن غرب بر آن ها سوار شده بود، دورانی که بشر، بعد از وحشت های جنگ جهانی دوم، دوباره داشت امیدش را به آینده بازسازی می کرد، دهه ای که وعده از ظهور عصر جدیدی می داد... و در پایان دهه، با جنگ اعراب و اسرائیل، قتل پاتریس لومومبا و چه گوارا و مارتین لوتر کینگ، دوباره امیدها بر باد رفت...

We starve, look at one another short of breath
Walking proudly in our winter coats
Wearing smells from laboratories
Facing a dying nation of moving paper fantasy
Listening for the new-told lies
With supreme visions of lonely tunes

Somewhere, inside something, there is a rush of greatness
Who knows what stands in front of our lives
I fashion my future on films in space
Silence tells me secretly everything, everything

I believe in God
And I believe that God believes in Claude
That's me, that's me

Eyes, look your last
Arms, take your last embrace
And lips, oh you, the doors
Of breath, seal with a righteous kiss
The rest is silence

Singing our space songs on a spider-web sitar
Life is around you and in you.

Let the sunshine
Let the sunshine in,
the sunshine in...¹

۱. گرسنگی می کشیم، نفس بریده به هم می نگریم،
آنگاه که متکبرانه، پوشیده در پالتوهای زمستانی راه می رویم،
بوهای آزمایشگاه را به خود گرفته ایم،
و با ملتی در حال مرگ روبه رو می شویم، ملتی از جنس تخیل کاغذهای متحرک،
که به دروغ های تازه گفته گوش می دهد،
و خیال های والایی درباره ی نواهای تنهایی دارد.
جایی، درون چیزی، موجی از عظمت هست.
که می داند پیش روی زندگی ما چیست؟
آینده ام را در فیلم های فضایی شکل می دهم،
سکوت در نهان همه چیز راه، همه چیز راه، به من می گوید
من به خدا اعتقاد دارم، و می دانم خدا هم به من اعتقاد دارد.
ای چشم ها، آخرین نگاهتان را ببندازید،
ای دست ها، برای واپسین بار در آغوش گیرید،
و ای لب ها، ای روزه های نفس، با بوسه ای برحق مهر شوید،
و بقیه سکوت است.
آهنگ های فضایی مان را بر سبثاری از تارهای عنکبوت می خوانیم،
زندگی پیرامون تو و در توست.
آفتاب راه،
آفتاب را به درون راه بده،
آفتاب را به درون راه بده...

آدورا بر بغضش غلبه کرد و بی حرف سینی را روی میز گذاشت. لیوان آب را برداشت و شانه‌ی زئیر را تکان داد. زئیر دستش را آرام از روی چشم‌هایش برداشت و به آدورا نگاه کرد:

«حالم خیلی بهتر است.»

آدورا گفت: «قرص‌هایت را بخور، حالت بهتر می‌شود.»
زئیر نگاهی به لیوان آب کرد. بدون حرف، قرص‌ها را با مشت از توی ظرف برداشت و در دهانش ریخت و آب را سر کشید.
آدورا دستش را بر پیشانی زئیر گذاشت:

«انگار تب قطع شده...»

زئیر سرش را تکان داد و بلند شد نشست. آدورا از کنارش بلند شد و مقابلش روی مبل نشست: «شوهرم خیلی این آهنگ را دوست داشت.»
زئیر گفت: «همه‌ی آرمانگراها این جور چیزها را دوست داشتند. اما من تصادفی این آهنگ را گذاشتم.»

آدورا پرسید: «چرا کلیه‌ات را توی قمار باختی؟»

زئیر شانه‌هایش را بالا انداخت:

«خوشم نمی‌آید یک چیز را ده بار توضیح بدهم...» نگاهی مستقیم به آدورا انداخت و گفت: «حتا برای کسی که خیلی به من محبت کرده.»

«منظورم این است که... تو آدم بدی نیستی...» پیشانی بلندی داری. از آن آدم‌هایی هستی که می‌توانند دردی از بقیه دوا کنند، دنیا را بهتر کنند، اما چی می‌شود که یک‌دفعه شروع می‌کنی به تقاص گرفتن از خودت، می‌روی حتا سر کلیه‌ات قمار می‌کنی؟»
زئیر ساکت ماند. آدورا این بار قصد نداشت کوتاه بیاید، تصمیم گرفته بود آن قدر منتظر بماند تا زئیر را به حرف بیاورد.

زئیر بالاخره جواب داد: «من سعی خودم را کرده‌ام. دنیا بهتر نمی‌شود، فایده‌ای ندارد.»

آدورا گفت: «مادر بزرگم همیشه می‌گفت: 'زندگی را خیلی سخت نگیر، آخرش هم هیچ کس جان سالم از آن به در نمی‌برد.'»

زئیر زیر لب گفت: «مادر بزرگت آدم بامزه‌ای بوده.»

آدورا گفت: «بهمن همیشه می‌گفت کیهان ما مثل بدن انسان است و ما و سیارات و ستاره‌ها و موجودات دیگر، مثل سلول‌های بدن انسانیم. سلول‌های داخل بدن هیچ وقت نمی‌دانند بیرون بدن چه خبر است یا اینکه اصلاً برای چه زنده‌اند. مثلاً گلبول‌های قرمز

وظیفه‌شان این است که اکسیژن را از ریه بگیرند و به بافت‌ها برسانند، اما درست نمی‌دانند همه‌ی این کارها برای چی است. اما اگر گلبول‌های قرمز اعتصاب کنند و به خاطر اینکه از وجود چیزی به نام انسان خبر ندارند، از کار دست بکشند، انسان می‌میرد، خودشان هم با انسان. ما هم اصلاً نمی‌دانیم این دنیا چی است، چون هیچ‌وقت از بیرون آن را ندیده‌ایم و احتمالاً هیچ‌وقت هم نمی‌بینیم، مگر اینکه بمیریم، مثل سلول‌هایی که در بدن می‌میرند و به تدریج از بدن دفع می‌شوند. آن وقت این سلول‌ها حیات دیگری را در دنیای جدیدشان شروع می‌کنند و بخشی از دنیای بیرون می‌شوند. هیچ سلولی در بدن نیست که بداند چرا زنده است یا فعالیت‌هایش فایده‌ای دارد یا ندارد. اما باید وظیفه‌اش را انجام بدهد.»

زئیر بعد از چند ساعت خندید: «مثل بازرس ژاور بینوایان که آن‌قدر وظیفه‌اش را انجام داد که بالاخره با وجدانش درگیر شد و چون وظیفه مهم‌تر بود، نتوانست کاری کند که این دو تا با هم کنار بیایند و خودکشی کرد.»

«موضوع این است که اگر سلولی می‌توانست از بدن انسان به بیرون سرک بکشد و ببیند آن بیرون چه خبر است و برای سلول‌های دیگر خبر می‌آورد، آن وقت سلول‌ها چند دسته می‌شدند، بعضی‌هاشان می‌گفتند دارد چاخان می‌کند، بعضی‌های دیگر به این سلول اعتقاد پیدا می‌کردند و بعضی‌ها هم تصمیم می‌گرفتند خودشان راه بیرون را پیدا کنند و واقعیت را با چشم‌های خودشان ببینند. اما مسئله این است که هیچ کدام از سلول‌های بدن، بیرون بدن زنده نمی‌ماند که برگردد، مگر برای چند لحظه.»

زئیر حرف آدورا را ادامه داد: «در همان چند لحظه، واقعیت را می‌بیند. مثال بامزه‌ای است. اما به این سادگی نیست. بعضی از سلول‌ها از بدنی به بدن دیگر سفر می‌کنند. این سلول‌ها لزوماً بافت طبیعی بدن نیستند. می‌دانند که دنیا همان محیط اطرافشان نیست، بدن‌های زیادی در دنیا هست، با خصوصیات مختلف، پرنده هست، آبری هست، حیوان هست، انسان هست. این سلول‌ها معمولاً تکند، در پزشکی بهشان می‌گویند باکتری! و وقتی وارد بدنی می‌شوند، تمام بدن تجهیز می‌شود تا نابودش کند. حقش هم همین است، وگرنه تکثیر می‌کند و سازوکار بدن را به هم می‌ریزد. یکی از این سلول‌های سرگردان منم، آن‌قدر از واقعیت خبر دارم که وقتی به یک سلول مفید مثل تو می‌گویم فایده‌ای ندارد، فوراً برچسب عنصر مزاحم می‌خورم و همه برای نابودی من بسیج می‌شوند. اما ظاهراً من از آن باکتری‌هایی هستم که توی بدن ماست خودشان را می‌خورند و بدن هم یادش رفته که باید آن را نابود کند... تا وقتی که حرف نزده‌ام!»

کاست هیر هنوز می‌خواند. حالا آهنگ آکواریوس پخش می‌شد. ترانه‌ای درباره‌ی اینکه عصر دلو دارد می‌آید، عصر طلایی بشریت.

آدورا گفت: «اما سلول سرگردان هم وظیفه‌ای دارد...»
«مثلاً؟»

«وظیفه‌اش این است که به سلول‌های دیگر بفهماند که وضع موجود را ابدی فرض نکنند، یادشان باشد که همه چیز می‌تواند عوض شود.»
زئیر کمی در فکر فرو رفت. سپس ناگهان گفت: «اما اگر این سلول سرگردان در آرزوی مردن باشد و نمیرد، اگر او را قهرمان بدانند و خودش نداند چرا، اگر دیگر نمی‌خواهد مسئولیتی قبول کند برای اینکه فکر می‌کند مسئولیتش به نابودی دیگران منجر می‌شود، اگر می‌ترسد به کسی نزدیک شود، برای اینکه هر کس برایش عزیز است، به خاطر همین نابود می‌شود، آن وقت این سلول سرگردان ترجیح می‌دهد در خلأ بین دنیاها سرگردان بماند، در آرزوی مردن، و اگر نمی‌میرد، دست کم آزارش به کسی نرسد. باکتری نمی‌تواند با یک سلول عادی دوست بشود، برای اینکه سلول‌های عادی در تماس با باکتری‌ها می‌میرند. سرنوشت باکتری تنهایی است.»
نگاهی به اطراف انداخت، چشمش که به جام سبز خورد، گفت: «حالم خیلی بهتر شده، به خاطر دواها ممنونم، اما فکر می‌کنم باید بخوابم.»

آدورا تصمیم نداشت آن روز سر کار برود، بیدار که شد، احساسات ضد و نقیضی داشت، از یک طرف نگران بود که ببیند حال زئیر تا صبح بدتر نشده باشد، و از طرفی هم حوصله‌ی مریض‌داری نداشت. از دست اسفندیار دلخور بود، اما کنارش عذاب وجدان داشت. کلی کار روی میز دفترش مانده بود و اما در این فکر بود که امروز باید هرطور شده تکلیفش را با زئیر روشن کند؛ یا به حرفش بیاورد، یا هر کس برود دنبال زندگی‌اش. هم خوشش آمده بود که اسفندیار به زئیر حسودی کرده بود و هم عصبانی بود که چرا اسفندیار در زندگی خصوصی او دخالت می‌کند، و از همه مهم‌تر، زئیر بیمار به او فرصت دوباره‌ای داده بود تا برای کس دیگری مفید باشد.

این احساسات ضد و نقیض باعث شد بیشتر از معمول در تختش بماند و از این حالت خوشش آمد. از وقتی یادش می‌آمد، صبح با عجله از خواب بیدار شده بود و قبل از اینکه فرصت کند یکی دو تا کش و قوس بیاید، ریدوشامبرش را پوشیده بود. باید خودش را به مدرسه می‌رساند، بعدها باید برای شوهرش صبحانه درست می‌کرد، بعدش هم که رسیدگی به کارهای ایلیا بود و آماده شدن برای رفتن به سر کار یا دانشگاه. آن قدر به این وضع عادت کرده بود که حتا جمعه‌ها هم طبق عادت، قبل از اینکه بفهمد بیدار شده، زیر دوش آب بود و بعد در آشپزخانه.

اما امروز داشت حس جدیدی را تجربه می‌کرد. می‌دانست به محض اینکه از تختش بیرون بیاید ماجرای تازه‌ای پیش رویش است که عواقلش را نمی‌توانست حدس بزند. هرکاری که می‌کرد و هر تصمیمی برای روزش می‌گرفت، آن روز دیگر مثل روزهای دیگر نمی‌شد. می‌دانست اتفاق تازه‌ای در پیش است که شاید بر تمام زندگی‌اش تأثیر می‌گذاشت. برای همین تصمیم گرفت تا جایی که می‌تواند و تا وقتی زندگی روزمره او را فرانخوانده، ماندن در تخت را کش بدهد و روبه‌رو شدن با ماجرای روز را به تعویق بیندازد.

ولی آرام نگرفت. فکر اینکه شاید مهمان مریضش آن شب مرده باشد، وسواس شد و ریخت به جانش. همین که چشمش را روی هم می گذاشت، دلهره دلش را می گرفت. بهمن همیشه می گفت تاریک ترین لحظه ی شب درست پیش از طلوع آفتاب است، اما آدورا هر وقت به یاد این حرف می افتاد، فکر می کرد چه طور می شود فهمید تاریک ترین لحظه کی است، اگر هنوز آفتاب طلوع نکرده باشد.

بالاخره از جایش بلند شد. مثل همیشه ریدوشامبر گلدارش را پوشید و به اتاق ایلیا رفت. تخت مرتب شده بود و مهمانش در اتاق نبود. از اتاق که بیرون آمد، دید میز صبحانه در آشپزخانه چیده شده و بوی عطر چای تازه دم خانه را پر کرده. با تعجب به اطراف نگاهی کرد و اثری از زئیر ندید. صدا زد: «آقای زئیر؟» و چون جوابی نیامد، آرام تر پرسید: «زئیر؟»

ظاهراً رفته بود. از لباس های چرکش هم خبری نبود. تی شرت و شلوار جین بهمن هم نبود. شانه هایش را بالا انداخت. پس این مرد با آن همه سروصدا وارد زندگی اش شد و این طور بی سروصدا رفت؟

برای خودش جای ریخت و پشت میز نشست. میلی به صبحانه نداشت. ناگهان انگار زندگی اش خالی شده بود. خودش را برای روزی متفاوت آماده کرده بود و حالا... آرام چایش را خورد، تلفن را برداشت و تلفن همراه اسفندیار را گرفت. اسفندیار همین که گوشی را برداشت، به او فرصت صحبت نداد و از دخالش معذرت خواست و گفت قصد فضولی نداشته و فقط نگران آدورا بوده و اگر دلش می خواهد، چند روز با این مرد بگردد تا جواب سؤال هایش را بگیرد. آدورا هم از برخوردش معذرت خواست و گفت تا دو ساعت دیگر سر کار می رود.

گوشی را که گذاشت، از رفتار دیروزش خنده اش گرفت. چه طور اجازه داده بود این مرد غریبه یک روز تمام اختیار او را در دستش بگیرد؟ وسواس احمقانه ای که سروته نداشت و نزدیک بود زندگی او را به هم بریزد. همان بهتر که رفت، و همان بهتر که بدون خداحافظی رفت.

این تصمیم باعث شد با لذت سر میز صبحانه برگردد. مشغول مالیدن کره بر روی نان تُست بود که زنگ خانه را زدند.

با تعجب از جایش بلند شد و به طرف در رفت و از آیفون تصویری بیرون را نگاه کرد.

زئیر، نفس زنان، آنجا ایستاده بود. آدورا قبل از اینکه در را باز کند، لحظه ای مکث کرد و چشم هایش را بست.

وقتی زئیر وارد خانه شد، آدورا داشت نان و کره و عسل و چایش را با لقمه‌های کوچک می‌خورد. سرش را از روی میز بلند کرد و نگاه بی‌تفاوتی به زئیر انداخت که دو نان سنگک تازه و ظرفی پلاستیکی در دست‌هایش بود، و دوباره مشغول صبحانه‌اش شد.

زئیر گفت: «صبح به خیر!»

آدورا بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، جواب داد: «سلام!»

زئیر همان‌طور ایستاده بود و این پا و آن پا می‌کرد. توضیح داد: «صبح که بیدار شدم، حالم خیلی خوب شده بود. با اجازه‌ات کمی از پول خرده‌های توی کشوی دم در برداشتم و رفتم نان و سرشیر خریدم.»

آدورا گازی به نانش زد: «ظاهراً!»

زئیر پرسید: «اجازه هست من هم بنشینم و صبحانه بخورم؟»

آدورا جواب نداد و با دستش به صندلی اشاره کرد. زئیر برای خودش چای ریخت و وقتی دید چای آدورا هم تمام شده، برای او هم چای ریخت و پشت میز نشست و با اشتها مشغول خوردن سرشیر و عسل و نان تازه شد. انتظار داشت به خاطر آماده کردن صبحانه و چای، تشکری بشنود.

آدورا فنجان چای را برداشت و به لبش نزدیک کرد. زئیر هشدار داد: «داغ است.»

آدورا لبخند متکبرانه‌ای زد: «خودم تشخیص می‌دهم کی چایی‌ام را بخورم.»

زئیر جا خورد، اما لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت.

آدورا صبحانه‌اش را که خورد، بلند شد و میز را جمع کرد. زئیر در سکوت کمکش کرد. پیشنهاد کرد ظرف‌ها را بشوید که آدورا قبول نکرد و از او خواست از آشپزخانه برود و مزاحمش نباشد.

زئیر پشت میز غذاخوری نشسته بود و داشت با مقوا و چسب‌هایی که از اتاق ایلیا آورده بود، ماکت ساختمانی را می‌ساخت. وقتی آدورا را دید که با مانتو و روسری به سالن آمد، گفت: «دارم ماکتِ ور جمکرد را می‌سازم، شهری که بشر همیشه آرزویش را داشته.» بعد به نقطه‌ای اشاره کرد و خواست توضیح بدهد: «اینجا...»

اما آدورا حرفش را قطع کرد: «چند دقیقه صحبت کنیم.»

زئیر مقوایی را که با قیچی می‌برید، کنار گذاشت و قبل از اینکه آدورا حرفی بزند، گفت: «من زبان‌های زیادی را بلدم. در عمر درازم همیشه به یاد گرفتن زبان‌های مرده و زنده علاقه داشته‌ام. اما زبانی که خیلی خوب می‌شناسم و می‌فهمم، زبان اشاره است. لازم نیست چیزی بگویی. حالم کاملاً خوب شده و می‌توانم همین الان بروم...»

«باید بروم سر کار. اسفندیار منتظرم است.»

زئیر گفت: «می فهمم.»

«اما لازم است قبل از رفتنم یکی دو چیز را روشن کنیم.»

زئیر گفت: «شاید. شاید هم لزومی نباشد. بعضی چیزها روشن نشود بهتر است.»

آدورا بی حرف سرش را تکان داد.

زئیر گفت: «خوب، پس، خداحافظ. از زحماتی که برایم کشیدید ممنونم.»

آدورا باز هم سرش را تکان داد و به طرف در رفت، کیفش را باز کرد و یک چک

مسافرتی صد هزار تومانی روی میز گذاشت: «لازمیتان می شود.»

زئیر از دور چک را نگاه کرد و ناخودآگاه شروع کرد به خاراندن سرش:

«خیلی ممنونم. در اولین فرصت برش می گردانم.»

آدورا بالاخره لبخند زد: «یک وقت برای برگرداندنش آن یکی کلیه تان را نیازیدا!»

زئیر هم خندید: «حوصله ی دوباره خوابیدن در بیمارستان را ندارم.»

آدورا گفت: «پس... من رفتم... اگر خواستید، می توانید بمانید...»

زئیر لبخند زد و چیزی نگفت. آدورا به او پشت کرد و در را باز کرد. می دانست

چشم های زئیر پشتش است. یک قدم به طرف خارج گذاشت، اما برگشت.

«شما دیشب چهل درجه تب داشتید. چه طور شد یک دفعه حالتان خوب شد؟ نمی شود

فقط به خاطر دواها باشد. وقتی من از داروخانه برگشتم، حالتان خوب شده بود.»

زئیر بعد از لحظه ای سکوت گفت: «امروز صبح زود که اخبار ورزشی را گوش

می دادم، شنیدم که امروز ساعت ده صبح، در باشگاه توچال مسابقه ی تیراندازی با کمان

است. اگر دوست داشته باشی می توانیم با هم به تماشای مسابقه برویم.»

آدورا یک دقیقه در سکوت به او خیره شد. سرانجام گفت: «من تا حالا تیراندازی

با کمان ندیده ام.»

زئیر خندید، همان خنده ای که در واقع صدایی بود که از ته گلویش بیرون می آمد و

پشت دندان هایش متوقف می شد و هیچ وقت در چشم هایش انعکاس نمی یافت.

«این باعث می شود زنده بودن را حس کنی. همیشه به آدم هایی که چیزی را ندیده اند

حسودی ام می شود.»

آدورا با تردید گفت: «اما باید بروم سر کار.»

«هر روز می شود رفت سر کار. مسابقه ی تیراندازی را همیشه نمی شود دید.»

زئیر که در میان سی چهل تماشاگر مسابقه کنار آدورا نشسته بود، قواعد مسابقه را برایش توضیح داد. شرکت کننده‌ها شش تا شش تا می‌آمدند و چند تا تیر می‌انداختند. بعد داور سراغ سیل‌ها می‌رفت و امتیازها را می‌شمرد.

آدورا پرسید:

«شاید این ورزش برای تیراندازها جالب باشد، اما برای تماشاگر هیجانی ندارد. بیخود نیست کسی برای تماشا نیامده.»

زئیر خندید و جواب داد: «کی گفته که ما برای هیجان تماشایش می‌کنیم؟»

«خوب، پس برای آمده‌ایم؟»

«هوای خوب، فضای مفرح، بوی چمن‌های تازه کوتاه شده، نوشیدنی خنک، و البته تماشای کمال.»

«کمال؟»

زئیر به یکی از تیراندازها که داشت تیرش را در کمانش می‌گذاشت، اشاره کرد: «قبل از اینکه تیرانداز کمانش را بالا بگیرد، می‌شود فهمید که موفق می‌شود به خال زرد بزند یا نه. تیراندازی یعنی یکی شدن جسم با ذهن، و رها کردن هردو در تیر. این جوان اگر تیرش به سیاه بخورد هم گل کاشته. امکان ندارد به زرد بزند.»

آدورا جزئیات را نفهمید، اما تیر با فاصله به خطا رفت. با تعجب به زئیر نگاه کرد.

زئیر لبخند زد و همان‌طور که ماء‌الشعیر خنکش را می‌نوشید، گفت: «ورزش محبوبم است. هرچه هم تمرین کنی، هرچه هم تجربه داشته باشی، هر بار تیراندازی با بار قبل فرق می‌کند. اگر موقع تیراندازی، با کمان و تیر و دست و چشمت یکی بشوی، نتیجه می‌گیری. اما این اتفاق همیشه نمی‌افتد.»

آدورا پرسید: «شانسی هست که امروز کمی جدی صحبت کنیم؟»

زئیر همان‌طور که با دقت به تیرانداز خیره شده بود، گفت: «نشانه‌گیری درست کم‌اهمیت‌ترین قسمت کار است. موضوع این است که حالت بدن، روش کشیدن تیر و نگاه داشتن کمان را درست انجام بدهی. باید موقع کشیدن کمان فراموش کنی که می‌خواهی به هدف بزنی، بیشتر باید حواس به بدن خودت باشد تا هدف.»

آدورا باز پرسید: «حداقل یکی از سؤال‌هایم را جواب بده.»

زئیر سرش را تکان داد:

«آن یکی را که کمانش سیاه است می‌بینی؟ همان که خم شد تا کمانش را بردارد. حتماً می‌زند به زرد. از همین حالا معلوم است. حالت بدنش را که نگاه کنی، فکر می‌کنی هم تمام عمرش تیر انداخته و هم بار اولش است.»

آدورا دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، زئیر دستش را بالا آورد و ساکتش کرد. تیرانداز کمان را تا بناگوشش کشید.

«تا چهار ثانیه می‌شمرد.»

زه انگار در لحظه‌ی موعود، خودش از دست تیرانداز رها شد، بدون آنکه تیرانداز پنجه‌اش را باز کند. تیر قوسی در هوا برداشت و هفتاد متر آن طرف‌تر، روی خال زرد فرود آمد. آدورا ناخواسته همراه زئیر و بقیه‌ی تماشاگرها دست زد.

زئیر به طرف آدورا برگشت:

«سؤال‌هایت را جواب می‌دهم. همه‌شان را. به شرطی که فقط یک سؤال مرا

جواب بدهی.»

آدورا با چهره‌ای پرسشگر به او نگاه کرد.

زئیر پرسید: «آن جام سبز چه‌طور به دستت رسیده؟»

آدورا ماجرای مادر بزرگش را برای زئیر گفت. زئیر با دقت گوش داد، در میان قصه‌ی زندگی مادر بزرگ، گاهی سؤالی می‌کرد و بعد ساکت می‌ماند و دوباره سرتاپا گوش می‌شد.

قصه‌ی مادر بزرگ با پایان مسابقه‌ی تیراندازی تمام شد.

زئیر از جایش بلند شد:

«برویم. خیلی چیزها روشن شد.»

آدورا پرسید: «جواب سؤال‌های من؟»

زئیر جواب داد: «خیلی گرسنه‌ام است. با شکم خالی نمی‌توانم چیزی به این مهمی را بگویم.»

آدورا با لحنی عصبی پرسید: «باز هم می‌خواهی مطمئن بشوم که صحبت با تو

بی‌فایده است؟»

زئیر گفت: «نه. قول داده‌ام که بگویم. تا حالا زیر قولم نزده‌ام.»

زئیر به مبل تکیه داد:

«خوب، من در خدمت شما هستم.»

آدورا که صاف جلوییش نشسته بود و دفترچه‌ی یادداشت و خودکارش را محکم گرفته بود، گفت: «از اول شروع کنیم.»
«یعنی از کجا؟»

«من دارم درباره‌ی کی خسرو تحقیق می‌کنم. کتابچه‌ی تو به دستم رسید و در تحقیقم به جاهایی از آن ارجاع دادم. استاد راهنمایم مرجع اطلاعات تو را از من می‌خواهد. برای همین دنبال گشتم و بعد از ماجراهای زیاد، اینجاییم که هستیم.»
زئیر سؤال کرد: «این خیلی کلی بود. دقیقاً چی را می‌خواهی بدانی؟»
«این اطلاعات را از کجا آورده‌ای؟»

زئیر فکری کرد و پرسید: «اول بگو چرا میان این همه اسطوره و افسانه، کی خسرو را انتخاب کردی؟»

آدورا مکثی کرد و گفت: «قرار است تو به سؤال‌های من جواب بدهی. اما برای اینکه خیالت راحت بشود، در اوستا آمده که کی خسرو از والاترین آفریده‌های اهوراست. انسان کامل است. حتا جاهایی مقام پیامبر پیدا می‌کند. زمان خودش جنگ‌های صدها ساله‌ی ایران و توران را تمام می‌کند و صلح را به دنیا برمی‌گرداند. آخر کار هم دوباره می‌آید تا فرشکرد را به پا کند و ضحاک را شکست بدهد. می‌خواهم بشناسمش.»
زئیر خندید: «والاترین آفریده‌های خدا! چه مزخرفاتی! از کی خسرو نفرین شده‌تر در تاریخ نداریم.»

آدورا با تعجب پرسید: «چرا؟»

زئیر جواب نداد و به سؤال‌هایش ادامه داد: «قبل از اینکه برویم سر کی خسرو، درباره‌ی من چی می‌خواهی بدانی؟»

«کی هستی؟ از کجا آمده‌ای؟ چه کار کردی که به خاطرش این قدر خودت را رنج می‌دهی؟ چرا پیش من ماندی؟ می‌توانستی پول را برداری و بروی. چرا این چیزها را می‌نویسی و بعد می‌دهی به کتابداری توی قم؟»

زئیر چند لحظه سرش را خاراند. بعد بلند شد و شروع کرد به قدم زدن در اتاق. از پنجره بیرون را نگاه کرد: «کی خسرو والاترین انسان نیست، دلشکسته و پشیمان است.» آدورا عصبانی شد: «تو کی هستی که این طوری درباره‌ی کی خسرو حرف بزنی؟ چه طور به خودت اجازه می‌دهی کی خسرو، شاه زنده، نماد امید را تخطئه کنی؟» زئیر گفت: «آن کتابچه را بیاور.»

آدورا رفت و از توی کیفش، کتابچه‌ی نوشته‌های زئیر را آورد و به دستش داد و دوباره نشست.

زئیر کتابچه را باز کرد، چند صفحه را ورق زد، و خواند: «پدر بزرگم را کشتم. پیرمردی که همیشه مرا دوست داشت، و هیچ کدامتان سرزنشم نکردید. مرا ستودید. اما سایه‌ی آن پیرمرد تا ابد دنبالم است. «زنی را که دوست داشتم، نابود کردم. آواره‌اش کردم. شوهرش را کشتم. چرا که درگیر آرمانی بزرگ، اتحاد یک ملت بودم. همه به افتخارم هلله کشیدید. «برادرم را به کشتن دادم. کسی که پشت و پناهم بود، از خون من بود. دلتان سوخت، اما کسی مرا مقصر ندانست. اتفاق بود. جنگ خشک و تر را با هم می‌سوزاند. جلوی سرنوشت را نمی‌توان گرفت.

«دایی‌ام را کشتم. قبل از اینکه بتوانم پشت اسب بنشینم، او سواری‌ام می‌داد. او هنر رزم را یادم داد. اما می‌خواست از جان پدرش دفاع کند و مانع پیروزی من بود. چه شادی‌ها که نکردید وقتی در خونش غلتاندمش، پهلوانی که پشت همه‌ی شما را به خاک می‌رساند. «تنها دوست راستین زندگی‌ام را کشتم. زیرا که می‌خواست از طایفه‌اش دفاع کند و دیگر دوران طایفه گذشته بود و باید ملتی می‌ساختیم.

«همه را کشتم، و با هر قتل، بیشتر مرا ستودید. دیگر خسته شده‌ام، از دست همه‌تان. نمی‌میرم و به زندگی محکومم. بروید، زندگی کنید. پدرم کوشید طایفه‌ها را با عشق به هم پیوند بزند و جان‌ش را گذاشت. من انتقام را پرچم کردم و ملتی به وجود آمد. «می‌ارزید؟»

«بروید. شما خوشبختید، چرا که درگذرید. من می‌مانم، چرا که من کی خسرو هستم.»

در سکوت به آدورا نگاه کرد. آدورا همان طور با حالت استفهام نشسته بود و نگاهش می کرد و منتظر توضیحی بود. زئیر کتابچه را بست:

«نمی فهمی؟ نمی بینی؟ مرجع اطلاعاتم را می خواهی؟ مرجع، خود منم: کی خسرو، پسر سیاوش و فرنگیس، نوه ی کی کاووس و افراسیاب!»

آدورا هاج و واج به زئیر نگاه می کرد. آخرش فقط گفت: «جالب است.»

زئیر خندید. پرسید: «باور نمی کنی، نه؟»

آدورا بی آنکه جوابی بدهد، از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت و سرش را به دم کردن چای گرم کرد. زئیر دنبالش به آشپزخانه رفت:

«می دانستم باورت نمی شود. برای همین هم نمی خواستم حرف بزنم... حالا هم عیبی ندارد. می روم.»

آدورا بدون اینکه رویش را برگرداند، گفت: «من دوستی دارم که روانپزشک است...»

زئیر باز زیر لب خندید:

«نتیجه گیری نهایی! طرف دیوانه است. از ترس این برجسب بود که این همه سال واقعیت را توی دلم سرکوب کرده بودم. ظاهراً حق داشتم. واقعاً چیزی عجیب تر از حقیقت نیست.»

آدورا سعی می کرد به او نگاه نکند.

«بین آدورا...»

آدورا سرش را برگرداند، اولین بار بود که زئیر او را به اسم صدا می کرد.

«تو از من پرسیدی، من هم جوابت را دادم. یا راست می گویم، یا دیوانه ام، اما دروغ نمی گویم. اگر جام را در خانه ات ندیده بودم، هیچ وقت حرف نمی زدم.»

آدورا با تعجب پرسید: «جام؟ جام مادر بزرگم؟»

«امروز صبح از من پرسیدی چه طور حالم خوب شد... اگر آن نوشته هایم را درست خوانده بودی، می دیدی که جام ورجاوند، میان همه ی خصوصیاتش، شفافبخش هم هست. اگر امروز پیش دکتر برویم، می بینی که هیچ علایمی از بیماری توی من نیست. هیچ بیماری عفونی ای به این سرعت از بدن پاک نمی شود.»

آدورا پرسید: «افسانه‌های تو همین‌طور ادامه دارد؟»
زئیر گفت: «باور نمی‌کنی و من هم دیگر تلاشی نمی‌کنم. همین امشب می‌روم.
فقط... اگر می‌شود... آن پول را بهم قرض بده...»
آدورا با طعنه پرسید: «جام را نمی‌خواهی؟»
زئیر مکثی کرد:

«برای بیست و چهار ساعت فکر کردم که شاید اشتباه کرده‌ام که مخفی شده‌ام، شاید از زیر بار مسئولیت‌م شانه خالی کرده‌ام، شاید ترس باعث شده وظیفه‌ام را فراموش کنم... فکر کردم تو به فراخوان جام دنبال آمده‌ای... اما...»
آب دهانش را فروداد و ادامه داد: «اگر تو، تو که سال‌هاست داری درباره‌ی کی خسرو تحقیق می‌کنی، کی خسرو را ببینی و باور نکنی، کی باور می‌کنی؟»

و همان‌طور که به پنجره‌ی بالای سر آدورا نگاه می‌کرد، لب‌هایش را کج کرد:
«شاید هم بشود تو جبهش کرد... به جایی رسیده‌ای که دیگر آرزویی نداری، چون فکر می‌کنی برای آرزو داشتن دیگر خیلی دیر شده. تمام عزیزانت رفته‌اند. مادر بزرگت، شوهرت، و حالا با رفتن پست احساس می‌کنی دیگر بی‌فایده‌ای، کاری برای انجام نداری، چون کسی را نداری که آتش مراقبت کنی... و این وسط مانده‌ای که چرا با اینکه همه چیز تمام شده، باز هم پیش می‌روی، دلت می‌خواهد رساله‌ات را تمام کنی، دکترایت را بگیری، استاد دانشگاه بشوی و زندگی‌ات را وقف اساطیر تطبیقی کنی... برای همین، با اینکه روزی روزگاری داستان کی خسرو برایت مهم بود و می‌خواستی کشف رمزش کنی، حالا دیگر برایت شده یکی دیگر از موانعی که در مسابقه‌ی دو با مانعی که تمام عمرت طول کشیده، باید از رویش بپری. این مانع، بهت انگیزه‌ی ادامه می‌دهد... برای همین است که وقتی کی خسرو را با دو تا چشم‌ت می‌بینی، باور نمی‌کنی... این وضع برای من هم پیش آمده...»

خیلی آرام رویش را برگرداند، از آشپزخانه بیرون رفت و و پالتو کهنه‌اش را از اتاق ایلیا برداشت. وقتی برگشت، آدورا دم در اتاق ایستاده بود.
«تو اگر کی خسرو باشی، الان سه هزار سالت است.»
زئیر لب‌خند زد:

«هیچ وقت نشمرده‌ام...» و پرسید: «این تی شرت و شلوار را می‌توانم نگه دارم؟»
آدورا جوابی نداد. زئیر از کنار آدورا گذشت و بیرون رفت. پول را از روی کنسول برداشت. دم در، آدورا پرسید: «صبر کن... چه سندی داری که کی خسرو تویی؟»
زئیر خندید و گفت: «سند؟ هنوز هم دنبال سندی، نه؟ سندی ندارم.»

و در را باز کرد. اما برگشت:

«خودت را بگذار جای کی خسرو، چه طور می تواند ثابت کند کی است؟ در آن دورانی که من رهبر جنگ های ایران و توران بودم، آزمایش د.ان. آ یا اثر انگشت نبود.» آدورا پرسید: «توی آن کتابچه نوشته ای که ذوالقرنین قرآن نه اسکندر است و نه کوروش، کی خسرو است. چه دلیلی داری؟»

زئیر شانه هایش را بالا انداخت:

«گفتم که سند و مدرک و دلیل ندارم. همان طور که آن هایی که می گویند ذوالقرنین اسکندر یا کوروش است هم فقط یک چندتایی تصویر و دروغ پردازی مورخ های هوادار این حکومت و آن ملت را سرهم کرده اند.»

بعد ناگهان فکری به سرش خطور کرد و چشم هایش برق زد:

«یک کار از دستم برمی آید. می توانم یک چیزهایی را نشانت بدهم. با چشم های خودت اگر قضایا را ببینی، آن وقت این همه دنبال سند و مدرک نمی گردی. البته به درد پایان نامه ات نمی خورد.»

در را بست و با قدم های بلندش به سالن رفت. آدورا مدتی دم در مکث کرد. نمی دانست اگر به دنبال آن مرد برود، با حرکتی از طرف یک دیوانه ی دچار هذیان روبه رو می شود یا یک معجزه. آن قدر ماند تا صدای بلند و محکم زئیر که دیگر هیچ شباهتی به صدای مرد خسته ای که در این چند روز دیده بود نداشت، آمد.

«یک بار در عمرت شجاعت کن و بیا وسط.»

آدورا با قدم های نامطمئن به سالن رفت. زئیر با همان پالتو، وسط سالن روی زمین نشسته بود و جام مادر بزرگ آدورا را جلوییش گذاشته بود. آدورا دید، یا فکر کرد که می بیند، که جام می درخشد.

چند لحظه مکث کرد، تصمیمش را گرفت و به طرف آن مرد رفت و جلوییش نشست و با کمی طعنه گفت: «حالا چه می شود؟ توی این جام جهان بین، مثل تلویزیون همه چیز را می بینیم؟»

«نه. با چشم خودمان همه چیز را می بینیم. یادت هست که درباره ی سلول هایی صحبت کردی که فکر می کنند بدن آدمی که تویش زندگی می کنند، تمام دنیاست و در آن بدن وظیفه ای دارند؟»

آدورا سرش را تکان داد.

زئیر پرسید: «شوهرت این را گفته بود، نه؟»

آدورا باز هم سرش را تکان داد.

«راست گفته بود. تو گفتی اگر سلولی به بیرون از آن بدن راه پیدا کند و بر گردد و به سلول‌های دیگر درباره‌ی دنیای بیرون و بدن‌های دیگر بگوید، اغلب حرفش را باور نمی‌کنند. و من گفتم سلول‌هایی هستند که از بدنی به بدن دیگر سفر می‌کنند، و تمام بدن‌ها آماده‌ی نابود کردنش هستند.»

آدورا جواب داد: «که بهشان می‌گویند باکتری.»

زئیر پرسید: «آماده‌ی سفر به بدنی دیگر هستی؟»

آدورا جواب نداد. زئیر گفت: «اگر می‌خواهی واقعیت را بدانی، باید بگویی آره.»
تلفن شروع کرد به زنگ زدن. آدورا خواست از جایش بلند شود، اما زئیر بازویش را گرفت و گفت: «جواب نده. دستت را بگذار روی جام.»
آدورا گفت: «شاید پسرم باشد...» اما دستش را روی جام گذاشت. زئیر هم دستش را روی جام گذاشت.

تلفن دو تا زنگ دیگر زد.

زئیر گفت: «پسرت نیست.»

آدورا گفت: «تو از کجا...»

زئیر لبخند زد و چشم‌هایش را بست.

صدای بوق پیامگیر بلند شد و صدای اسفندیار از بلندگوی تلفن بیرون آمد:

«سلام آدورا، می‌دانم خانه‌ای...»

زئیر نفس عمیقی کشید و گفت: «انشو ائیبی هانجاسهینت.»

نور سفید خیره‌کننده‌ای از جام بیرون زد. آدورا یک لحظه کور شد، حس کرد دلش آشوب می‌شود. انگار ذرات بدنش داشت از هم متلاشی می‌شد و هر کدام به طرفی می‌رفت. زئیر را نمی‌دید، فقط جام را می‌دید که با سرعتی مافوق تصور می‌چرخید. خواست چشمش را ببندد، اما دیگر دیر شده بود، هیچ اختیاری بر اعضای بدنش نداشت، و پی برد که این جام نیست که می‌چرخد، خودش است. کم‌کم منگی ذهنش را پوشاند و حس کرد خوابش می‌آید. اما پلک‌هایش بسته نمی‌شد. می‌خواست بالا بیاورد، اما انگار معده‌اش هم از کار افتاده بود. و بعد آن درد جانکاه، که سرانجام فعالیت مغزش را هم متوقف کرد.

بخش دوم

آدورا از بوی معطر و عودمانند هوا به خود آمد و پلک‌هایش را که باز کرد، تا مدتی فقط تصویر تاری می‌دید. وقتی سعی کرد تکان بخورد، حس کرد بدنش مال خودش نیست و حتا نوک انگشت‌هایش را هم نمی‌تواند تکان بدهد. سرش درد می‌کرد و به‌جز شامه و شنوایی‌اش هیچ کدام از حواسش کار نمی‌کرد. صدای خش‌خشی را از درون سینه‌اش می‌شنید، انگار کسی به فواصل معین کیسه‌ی فریزری را می‌چاله و رها کند. مرده‌ها نفس نمی‌کشند. این را می‌دانست. فکر کرد در زندگی بعد از مرگ هم، اگر همه‌ی حرف‌هایی که زده‌اند راست باشد، نیازی به نفس کشیدن برای زنده ماندن نیست؛ چرا که آدم نفس می‌کشد تا اکسیژن به بافت‌های بدنش برسد تا زنده بماند و در زندگی پس از مرگ، اگر قرار است بخش ابدی وجود آدم به حیاتش ادامه بدهد، دیگر مرگی در کار نیست که نفس کشیدن مانع آن بشود. و بالاخره نتیجه گرفت که احتمالاً نمرده است، اما بعید نیست تا چند دقیقه‌ی دیگر بمیرد.

سعی کرد به حافظه‌اش فشار بیاورد تا شاید بفهمد کجاست و چه بلایی سرش آمده است. تصاویر مبهمی در سرش چرخ می‌زد. تصویری مثل ماریپچ، و اعدادی که در گوشش تکرار می‌شد: ۱، ۱، ۲، ۳، ۵، ۸، ۱۳، ۲۱، ۳۴... که اصلاً تصویری نداشت از کجا آمده.

کم‌کم به صداهای اطرافش توجه کرد. چیزی مثل دعای راهبان تبتی بود. صدای گوش‌خراشی که اگر مدت کافی به آن گوش بدهی، ناگهان از لحظه‌ای به بعد، احساس می‌کنی بدون این صدا نمی‌توانی به زندگی‌ات ادامه بدهی. کلماتی که می‌شنید نامفهوم بود، بویی را هم که به بینی‌اش می‌خورد، نمی‌شناخت؛ هرچند بسیار آرامش‌بخش بود و ضربان قلبش را کند می‌کرد.

سعی کرد دهانش را باز کند؛ به تمام عضلات لب‌ها و فکش فشار آورد و آخر سر فقط توانست کمی از آب دهانش را بیرون بریزد.

دستی قوی شانه‌اش را لمس کرد و صدای مردانه‌ای چیزی گفت که از آن هم سردنیاورد، اما طنین سنگین و آرامی داشت.

وزش نسیم خنکی را روی صورتش حس کرد. کم‌کم حس لامسه‌اش هم داشت برمی‌گشت. معلوم بود هوا تاریک است. در فضای آزاد بود و سوسوی نورهای متعدد، شیخ سبزی را جلوی‌ش روشن می‌کرد. سرانجام توانست پلک‌هایش را به هم بزند و دید چشم‌هایش هم کم‌کم برگشت. صدای مردانه باز چیزی گفت.

ناگهان وحشت کرد و ترس مرگ تمام تنش را به انقباض انداخت. پی برده بود که در تمام آن مدت نفس نمی‌کشیده است. پس آن صدای خش‌خش چه بود؟ آن بو از کجا به بینی‌اش رسیده بود؟ ریه‌اش داشت می‌ترکید. دو دست، دهانش را با قدرت باز کرد و انگشتی را حس کرد که در گلویش فرورفت و زبانش را بیرون کشید. ضربه‌ی محکمی را روی سینه‌اش احساس کرد و بعد، هوا سوت‌کشان از حجره‌اش گذشت و به درون ریه‌هایش جریان یافت و رمق ادامه‌ی حیات را به او برگرداند. با حرکتی ناگهانی به پهلوی غلتید و روی چمن‌ها بالا آورد. صدای نفس‌ها با صدای خش‌خش آمیخت که تازه پی برده بود تلاش‌های ریه‌اش برای باز شدن بوده، لب‌هایش را با ضعف تکان داد و گفت: «آب...»

حس کرد دستی سرش را بالا آورد، ظرفی را کنار لبش حس کرد و با عجله از مایع درونش خورد، آب بود، اما طعم خاطرات خوب را داشت، طعم یک لحظه آرام گرفتن بعد از روزی خسته‌کننده. مایع که از گلویش پایین رفت، احساس کرد نیروی حیات در تمام رگ‌هایش جریان یافته، و یادش آمد که لحظه‌ای پیش با آن مرد عجیب که ادعا می‌کرد خود کی خسرو است، در اتاق نشیمن خانه‌اش بوده و اینجا، هر جا که بود، خانه نبود.

بلند شد و به آرنجش تکیه داد. از درخت‌های بلند و قطور اطراف حدس زد که در حاشیه‌ی جنگلی است.

«اولین بار همیشه سخت است. بعد بدنت به این سفرهای بین‌جهانی عادت می‌کند، دفعه‌ی بعد برایت خیلی راحت‌تر است.»

آدورا چشمش را گرداند و زئیر را دید که در پالتو کهنه‌اش، کنارش چهارزانو روی زمین نشسته بود و با کنجکاوی نگاهش می‌کرد. چند لحظه به او خیره شد، حیرت‌زده‌تر از آن بود که چیزی پرسد.

زئیر گفت: «به‌زودی صبح می‌شود. کمی استراحت می‌کنیم و راه می‌افتیم. باید دو تا اسب گیر بیاوریم.»

آدورا با همان حال گیجش پرسید: «چی شد؟»

زئیر لبخند زد و جواب داد: «تقصیر خودت است که باور نکردی. مجبور شدم نشانت بدهم.»

و خندید و ادامه داد: «شدی یک باکتری کوچولو!»

آدورا به آسمان نگاه کرد. ستاره‌ها نورشان را کم کم از دست می‌دادند. آسمان خاکستری شده بود. صبح داشت ظاهر می‌شد. آدورا دید که یک طرفشان جنگل است و یک طرفشان دشتی گسترده و سبز که از شرق تا افق خالی کشیده شده بود. در شمال کوه کوچکی بود و در جنوب، دریاچه‌ای بزرگ.

با حیرت به زئیر نگاه کرد که گفت: «می‌رویم تا کی خسرو را پیدا کنیم.»

آدورا پرسید: «توی زمان به عقب رفته‌ایم؟»

زئیر سرش را تکان داد:

«اگر فکر کنیم زمان خط مستقیمی است که تویش فقط می‌شود جلو و عقب رفت. اما این طور نیست.» و به جام سبز جلایش اشاره کرد: «واقعیت این است که تصور ما از زمان غلط است. هیچ گذشته یا آینده‌ای وجود ندارد. تنها چیزی که وجود دارد، لحظه است. این حرف را خیلی شنیده‌ای، اما هیچ وقت معنای واقعی‌اش را نفهمیده‌ای. هر چیزی که فکر می‌کنی قبلاً اتفاق افتاده، الان در حال رخ دادن است. فقط در بدنی دیگر، خارج از بدنی که ما قبلاً در آن زندگی می‌کردیم.»

آدورا که هیجانی را در لحن صدای زئیر حس می‌کرد، گفت: «نمی‌فهمم. دنیا زمانی خلق شده.»

«دنیا همیشه در حال خلق شدن است.»

با دیدن نگاه گیج آدورا، مکثی کرد:

«به تعداد حوادثی که اتفاق می‌افتد، دنیا خلق می‌شود. جام این قدرت را به صاحبش می‌دهد که بین این دنیاها حرکت کند، صاحبش را به همان باکتری مبدل می‌کند که می‌تواند از بدنی به بدن دیگر سفر کند و برای سلول‌ها قصه‌هایی بگوید که خیال می‌کنند افسانه است.»

کل ماجرا پیچیده‌تر از آن بود که آدورا بتواند با سؤال‌هایش ابهامش را از بین ببرد. فقط پرسید: «الان قرار است چی بشود؟»

زئیر چیزی نگفت و به دور اشاره کرد، جایی که در نور صبحگاهی، دو اسب با دو سوارشان می‌تاختند.

«آن جوان کی خسرو است و آن مرد تنومند، پیران و یسه. پیران رفته و خسرو را از پیش چوپان‌هایی که از بزگی، گمنام بزرگش کردند، برداشته و به قصر افراسیاب می‌برد.»

افراسیاب می‌خواهد خسرو را ببیند، اگر خطری احساس کند، او را می‌کشد. پیران این را نمی‌داند.»

آدورا پرسید: «اگر او کی خسرو است، پس تو...»

«من هم کی خسروام.»

و پس از مکثی، لبخند زد: «هنوز نفهمیده‌ای. تنها راهت این است که باور کنی، به من اعتماد کن. اتفاقی نمی‌افتد. حداکثر این است که بعد می‌فهمی من دروغ گفته‌ام، اما دست کم این تجربه را از دست نداده‌ای.»

آدورا پرسید: «آخر ماجرا دارد دیگر خیلی پیچیده می‌شود.»

زئیر زیر لب خندید: «پیچیده نیست. برایت گفتم، همه چیز همزمان دارد اتفاق می‌افتد. من کی خسروام و در پایان پادشاهی‌ام به دنیاها می‌موزی راه پیدا کردم. حالا، به یک دلیلی که خودم هم نمی‌دانم و منتظرم یا خودم پیدایش کنم یا تو کمک کنی بفهمم، برگشته‌ام و شاهد داستان زندگی خودمم. بی‌دلیل نیست، اینجا نقشی دارم. اما من مثل تو این قدر بی‌اعتماد نیستم. زندگی فرصت دوباره‌ای به من داده، تا همین سه روز پیش فکر می‌کردم هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید.»

آدورا پرسید: «حالا باید چه کار کنیم؟»

زئیر گفت: «پیران و خسرو تا سه روز دیگر به گنگ می‌رسند، شهر افراسیاب. می‌توانیم آنجا خودمان را به او برسانیم. تا جایی که یادم است، شب‌ها توی یورت‌ها می‌ماندیم و شب آخر، یعنی شبی که فردایش به قصر افراسیاب می‌رسیدیم، مرد غریبه‌ای به اسم زئیر به سراغم آمد...» ابروهایش را درهم کشید: «بعدها اسم او را برای خودم انتخاب کردم...» و ناگهان از جایش پرید: «فهمیدم!»

آدورا هم که یک‌دفعه ترسیده بود، با صدای بهت‌زده پرسید: «چی را؟»

زئیر خندید و زیر بازوی او را گرفت: «زود باش، باید برویم.»

«باید به جایی برسیم؟»

«آره! فوراً.»

«به خسرو و پیران؟»

«نه، به آن‌ها می‌رسیم، هنوز وقت داریم.»

«پس عجله کنیم که به کجا برسیم؟»

«دهی همین نزدیکی است. باید فوری به آنجا برویم. باید چیزی برای خوردن پیدا

کنیم. دارم از گرسنگی می‌میرم!»

آدورا چشم به زئیر دوخته بود که داشت با ولع نان شیرمال را با سرشیر و عسل لقمه می کرد و می خورد. دو سه بار سعی کرده بود سر صحبت را باز کند، اما زئیر آن قدر با عجله مشغول خوردن بود که آدورا از صحبت منحرف شده بود. بالاخره وقتی زئیر تقریباً یک کندوی عسل و سرشیر سه تا گاو را خورد، به پستی تکیه داد و به زبانی که آدورا نمی فهمید، از پیرمرد تشکر کرد. پیرمرد با خنده سرش را تکان داد و یکی دو دقیقه با زئیر حرف زد. آدورا که نمی دانست چه کار کند، به اطرافش نگاه کرد. شبیه یورت هایی بود که در عکس هایی از استپ های قزاقستان دیده بود. چیزی شبیه چادری دایره ای که بوی گوسفند می داد. سرعت اتفاق ها آن قدر بالا بود که فرصتی برای تأمل بر وضعیتش پیدا نکرده بود. تا دو ساعت پیش توی خانه اش بود و بعد ناگهان سر از یورتی در زمانی نامعلوم در آورده بود.

باید تصمیم می گرفت ذهن شکاکش را فعال نگه دارد یا خودش را به ماجرا بسپرد. اما هنوز برای تصمیم گرفتن آماده نبود. تمام این وقایع می توانست هذیان و توهم و تب باشد.

پرسید: «به چه زبانی با این پیرمرد حرف می زنی؟»

«یکی از قدیمی ترین زبان های ایرانی. زبان سکایی. این منطقه در اختیار سکاهاست. شما هیچ وقت در دانشگاه زبان سکایی نخواندید؟»

«خیلی کم.»

زئیر لبخند زد:

«خوب، اینجا فرصت خوبی داری تا سوادت را در مورد زبان های قدیمی ایرانی بالا ببری. در قسمت هایی مجبور می شوی به زبان سکایی حرف بزنی. جاهایی به زبان اوستایی، و خیلی جاها به زبان پارسی کهن.»

آدورا پرسید: «تو داری همه ی این ها را راست می گویی؟»

«امتحان‌ش مجانی است. اگر خودت را به جریان بسپری، وقتی برگردی، کسی در خواندن، آگاهی، و حتا حرف زدن به زبان‌های قدیمی ایران شرقی به گِردت نمی‌رسد.»

آدورا مکثی کرد و سرانجام پرسید: «تو این زبان‌ها را بلدی؟»
«من اوستایی، پرتوی و سکایی باستان را بلدم، یک کمی هم سغدی، که زبانی است که الان تازه دارد در میان بعضی از قبایل تورانی به کار می‌رود. فارسی باستان مدت‌ها بعد از دوران من به وجود آمد.»

آدورا باز پرسید: «الان چه زمانی است؟»
«الان، سال ۱۳۸۷ شمسی یا ۲۰۰۸ میلادی است.»
آدورا سرش را چند بار تکان داد: «نه، نه. اینجا، الان کی است؟»
«من که گفتم، همه چیز دارد هم‌زمان اتفاق می‌افتد، فقط در بُعدهای مختلف.» و نگاه مبہوت زن را که دید، آرام گفت: «اگر و فقط اگر، می‌خواهی آن را به سیر خطی زمان تبدیل کنی، می‌شود بیشتر از یک هزاره قبل از میلاد، دقیقاً نمی‌دانم. معیاری برای مقایسه‌ی زمان ندارم.»

دوباره چیزی به پیرمرد گفت. پیرمرد سرش را تکان داد و از کلبه بیرون رفت.
«باید هدیه‌ای به پیرمرد بدهیم، آن حلقه‌ات را لازم داری؟»
آدورا ماند که چه بگوید. حلقه‌ی ازدواجش بود.
«خانواده‌ی فقیری‌اند. به ما محبت کرده‌اند. بین این مردم، محبت را فقط با محبت می‌شود جبران کرد. باید چیزی را که برایمان عزیز است بهشان بدهیم.»
آدورا دلش نمی‌خواست از یادگار زندگی‌اش با بهمن دست بکشد، اما فکر کرد اگر این‌ها همه توهم باشد، وقتی به خودش بیاید، حلقه‌اش روی دستش خواهد بود و اگر واقعیت است... اگر واقعیت باشد... آرام انگشتش را از دستش بیرون آورد و در دست زئیر گذاشت:

«حالا چه کار می‌کنیم؟»
«حالا، دو شب به جلو می‌رویم تا خودمان را به خسرو و پیران برسانیم.»
«دو شب جلو می‌رویم؟ یعنی چی؟ چه طوری؟»
زئیر به جام که سرش از جیب پالتوش بیرون زده بود، اشاره کرد:
«با این.»
آدورا سکوت کرد. دیگر تصمیم گرفته بود کمتر بیرسد، هرچه بیشتر می‌پرسید، بیشتر سردرگم می‌شد.

پیرمرد به داخل کلبه برگشت و کمان بزرگ و یک ترکش پر از تیر و یک شمشیر جلوی زئیر گذاشت و باز چیزی گفت. زئیر حلقه‌ی آدورا را به پیرمرد داد. پیرمرد حلقه را نگاه کرد، آن را روی پیشانی‌اش گذاشت و لبخند زد.

زئیر گفت: «کمان ختنی است. خیلی نادر است. مال پسرش است که در سپاه خدمت می‌کند. برای شکار به دردمان می‌خورد.»

آدورا روی کمان دست کشید.

زئیر از جایش بلند شد و کمان را به شانه‌اش آویخت:

«بلند شو. باید برویم.»

یک ساعتی پیاده رفتند تا به فضای باز کوچکی میان جنگل رسیدند. زئیر دستور داد:

«دست را روی جام بگذار.»

آدورا با وحشت پرسید: «باز همان بساط است که بیهوش بشوم و بالا بیاورم؟»

زئیر جواب داد: «فکر نمی‌کنم. معمولاً فقط بار اول سخت است. این بار حداکثر چند دقیقه سرگیجه داری. دو سه بار که با جام کار کنی، دیگر اصلاً نمی‌فهمی چی شد. خود من هم خیلی وقت است که با این جام سفر نکرده‌ام.»

آدورا با کمی تردید دستش را روی جام گذاشت. زئیر هم دستش را روی جام گذاشت، چشم‌هایش را بست و گفت: «اثنو ائیبی هانجاسهیانت.»

شب بود و دوتایی بیرون یورتی بزرگ‌تر از قبلی ایستاده بودند، همان‌طور که زئیر گفته بود، سفر دوم فقط سرگیجه‌ی مختصری برای آدورا آورده بود و حالا نسیم شبانه و بوی علف‌ها حالش را جا آورده بود. در این بُعدی که بودند، عجیب‌ترین چیزی که آدورا یافته بود، نه یورت‌ها بود، و نه سفر آنی در زمان و مکان. عجیب‌ترین چیزی که یافته بود، تازگی و تمیزی بیش از حد هوا بود. هوایی که مدام فرومی‌داد و مستش می‌کرد و از تمیزترین هوایی که در زندگی‌اش فروداده بود، در روستای دوردستی در چهارمحال و بختیاری، زنده‌کننده‌تر بود. هوایی که هرگز حتا به یک مولکول سوخت فسیلی آغشته نشده بود، روی زمینی که فقط چندصد هزار نفر بر آن زندگی می‌کردند، بدون اینکه هرگز حتا یک پرتو رادیواکتیو با مولکول‌های اکسیژن و نیتروژن هوایش برخورد کرده باشد. تنفس آن هوا بیش از هر واقعه‌ی دیگری او را متقاعد می‌کرد که در جهان دیگری است.

زئیر مدتی به باریکه‌ی نوری که از درِ پوستی یورت بیرون می‌زد، نگاه کرد: «پیران و کی خسرو توی این یورتند. امشب را یادم است. اینجا بود که زندگی‌ام برای همیشه عوض شد. مدام از پیران می‌پرسیدم برای چه مرا از پدر و مادر چوپانم جدا کرده. پیران فقط می‌گفت باید مرا به دیدن شاه فرنگ‌رسین ببرد.»

آدورا گفت: «اما در شاهنامه آمده که پیران به خسرو می‌گوید کی است و از او می‌خواهد برای نجات جاننش...»

زئیر حرفش را قطع کرد: «می‌دانم در شاهنامه چی آمده، اما پیران نبود که به من واقعیت را گفت.»

نور داخل یورت خاموش شد.

زئیر زیر لب ادامه داد: «مرد غریبه‌ای بود. نصفه‌شب داخل یورت شد و بیدارم کرد. فقط... دستش را روی پالتوش کشید: «ردای سبزش را دیدم.» و سکوتی کرد و ادامه داد: «حالا می‌فهمم چرا تا حالا نمرده‌ام. نقش من هنوز تمام نشده. همین جا منتظرم بمان.»

پرده‌ی جلوی درِ یورت را کنار زد و تو رفت. آدورا در سکوت انتظار می‌کشید. چند دقیقه طول کشید تا زئیر با پسر جوانی بیرون آمد. هوا تاریک بود و او را درست نمی‌دید، اما از همان سایه‌اش تشخیص داد که جوان چهارشانه و قدبلندی است، تقریباً هم‌قد زئیر. زئیر جلوتر حرکت می‌کرد و وقتی به آدورا رسید، جام را از جیبش درآورد و به او داد: «دست را روی جام بگذار. آن وقت حرف‌های ما را می‌فهمی. هر چند بهتر است سعی کنی هر چه زودتر این زبان‌ها را یاد بگیری.»

پسر جوان با تردید به آن‌ها نزدیک شد و پرسید: «شما کی هستید؟ اگر آمده‌اید مرا بکشید...»

زئیر گفت: «به قدر کافی دور نشده‌ایم.»

در سکوت به آدورا و آن پسر جوان اشاره کرد که دنبالش بروند و خودش جلو افتاد. وقتی در احاطه‌ی چند درخت قرار گرفتند، زئیر ایستاد:

«آمده‌ام جانت را نجات بدهم. پس ساکت بمان و گوش بده...»

آنجا بود که مهتاب بر صورت جوان افتاد و آدورا او را دید. جوانی شانزده هفده ساله، با چشم‌های درشت سیاه و چانه‌ی چهارگوش. آدورا وقتی او را دید، دیگر نتوانست ادعای زئیر را که می‌گفت کی خسرو است، انکار کند. اگر این جوان کی خسرو بود، پس زئیر هم کی خسرو بود. جوان کمی لاغرتر از زئیر، اما درست هم‌قد او بود.

زئیر دست نیرومندش را بر شانه‌ی جوان گذاشت و او را بر زمین نشانید. خودش هم کنارش نشست و پرسید: «اسمت چی است؟»

«برخشنا.»

زئیر رو به آدورا گفت: «یعنی محبوب، عزیز.»

رو کرد به پسر جوان و پرسید: «پیران به تو چی گفت؟»

«گفت شاه فرنگ‌رسین می‌خواهد مرا ببیند، و گفت همه‌چیز را بعد به من می‌گوید.»

زئیر گفت: «پیران آدم خوبی است. فکر می‌کند اگر تو واقعیت را ندانی، جانت در امان است. اما برای اینکه فردا سرت روی گردنت بماند، تنها راحت این است که به من اعتماد کنی و هر کاری می‌گویم انجام بدهی.»

«آخر تو کی هستی؟»

«فقط به من بگو زئیر.» و ادامه داد: «گوش کن جوان. تو برخشنا نیستی. اسم تو هئوسروَه است، یعنی خوش سروده‌شده. تو کی خسروی، پسر سیاوش، پسر کی اوسن، پسر کی ایپوه، پسر کی کواد. از این طرف پسر فریگیسی، دختر فرنگ‌رسین، پسر پشنگ، نبیره‌ی فریدون فرخ...»

آدورا صدای لرزان پسر جوان را شنید: «سیاوش، اسمش را شنیده‌ام. همان شاهزاده‌ای که به خاطر خیانت گردنش را زدند... نه! من پسر او نیستم. من پسرِ ارشانِ چوپانم!»
زئیر نگاهی جدی به پسر جوان انداخت:

«ساکت شو و قبل از شنیدن همه‌ی حرف‌هایم، چیزی نگو. تمام داستان‌هایی که شنیده‌ای دروغ است. سیاوش پسرِ کی‌اوسنِ کیانی بود. اوسن او را به فرماندهی سکا‌های جنوب سپرد تا راه و رسم پهلوانی و شاهی را به او بیاموزد. وقتی جوانی برآزنده شد، به کاخ پدرش برگشت. اول همه‌چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت، تا اینکه سودابه زنِ اوسن، عاشق سیاوش شد و خواست او را فریب بدهد. اما سیاوش حاضر نشد تن به گناه بدهد و سودابه از ترس آنکه سیاوش آبرویش را ببرد، پیشدستی کرد و به اوسن گفت سیاوش به او چشم دارد. سیاوش انکار کرد، اما شاه حرفش را باور نکرد. سرانجام برای اینکه حقیقت آشکار شود، قرار شد هردو، وَر را از سر بگذرانند. باید به درون آتش عظیمی می‌رفتند و کسی زنده می‌ماند که حقیقت را می‌گفت. سیاوش اول وارد آتش شد و سالم و تندرست از آن بیرون آمد. سودابه می‌دانست اگر قدم به درون آن آتش بگذارد، زنده نمی‌ماند. اما سیاوش پادرمیانی کرد و شاه، سودابه را بخشید.

«بعد از این ماجرا سیاوش دیگر نمی‌خواست در کاخ پدرش بماند. برای همین داوطلب شد و فرماندهی بخشی از سپاه پرتوها را بر عهده گرفت و به جنگ تورانیان رفت که به مرزهای ایران حمله کرده بودند. تورانی‌ها شکست سختی از سیاوش خوردند و پیشنهاد صلح دادند. سیاوش قبول کرد و قرار شد برای ضمانت این صلح، صد نفر از بزرگان توران در ایران گروگان بمانند.

«وقتی خبر به اوسن رسید، به سیاوش پیام داد که گروگان‌ها را بکشد و حالا که بخت با ایرانی‌هاست، به توران حمله کند. سیاوش حاضر نشد پیمانش را زیر پا بگذارد. اما با تمرد از فرمانِ مستقیم شاه، دیگر نمی‌توانست به ایران برگردد. برای همین به پیشنهاد همین پیران و یسه، سپهسالار توران و پسرعموی فرنگرسین، به توران آمد.

«فرنگرسین اول سیاوش را با آغوش باز پذیرفت و سیاوش بعد از ازدواج با گئیری، دختر پیران، با فریگیس دختر فرنگرسین هم ازدواج کرد. اما وقتی محبوبیت سیاوش در توران بالا گرفت، گرسوزد، برادر و وزیر شاه، نگران شد و شروع کرد به توطئه علیه سیاوش و بدگمان کردن شاه به او، که سرانجام کار خودش را کرد و فرنگرسین دستور داد سیاوش را دستگیر کنند و قبل از آنکه پیران برسد و مانعش شود، سرش را بریدند.

«سیاوش از گئیری پسری به اسم بردان داشت و موقع مرگ سیاوش، تو هنوز به دنیا نیامده بودی. فرنگرسین دستور داد آن‌قدر فریگیس را چوب بزنند تا پسر سیاوش در

رحمش سقط بشود. اما این بار پیران به موقع رسید و توانست جلوی او را بگیرد و قول داد تو را بی خبر از نام و نشانت، در میان چوپان‌ها بزرگ کند و وقتی از اصل و نسبت بی خبر باشی، دلیلی هم ندارد که بخواهی انتقام بگیری. بعد فریگیس را به خانه‌ی خودش برد و خودش و زنش، تا زمان زایمانش از او پرستاری کردند. تو که به دنیا آمدی، پیران تو را به زن و مرد چوپانی سپرد تا بی خبر از همه چیز بزرگ کنند.

«حالا که بزرگ شده‌ای، فرنگرسین می‌خواهد تو را ببیند. اگر کوچک‌ترین خطری از طرف تو حس کند، غروب نشده گردنت را می‌زند. تنها راحت این است که خودت را به حماقت بزنی، تو جوان باهوشی هستی، مغرور هم هستی و می‌خواهی به همه ثابت کنی از همه باهوش‌تری. اما اگر سر سوزنی هوش داشته باشی، باید خودت را به بلاهت بزنی. فقط این طوری زنده می‌مانی.»

صدای نگران پیران از داخل یورت آمد که برخشدا را صدا می‌زد. زئیر خیلی سریع گفت: «برگرد و از ملاقات با من به هیچ کس چیزی نگو.»

جوان گفت: «اما من هنوز خیلی چیزها را نمی‌دانم. این زن کی است؟»
زئیر همان‌طور که آدورا را دنبال خودش می‌کشید، جواب داد: «اگر جان سالم به در بردی، باز هم ما را می‌بینی. برو!»

پسر جوان، ساکت ساکت نشسته بود و به تاریکی داخل بیشه خیره شده بود، که آن پهلوانی که روز پیش آمده بود و او را از پدر و مادرش تحویل گرفته بود تا نزد شاه فرنگرسین ببرد، پیدایش کرد و پرسید: «چرا بیرون آمدی؟»

برخشدا به سپهسالار توران نگاهی انداخت که با چوبدستی که تمام مدت در دستش نگه می‌داشت، جلوی او ایستاده بود. مردی که هر چند پا به سن گذاشته بود و موها و سیلش خاکستری شده بود، هنوز راست قامت و نیرومند بود و عضلات در هم گره خورده‌ی بازوهایش برخشدا را مسحور می‌کرد. لباس سرخ سپاهی و مچ‌بند چرمی‌اش که میخ‌های طلایی در آن کوبیده بودند، ثابت می‌کرد که نژادش به شاهان می‌رسد. قبل از آن، در عمرش پهلوان ندیده بود.

حرف‌های آن مرد بیگانه هنوز در گوشش طنین می‌انداخت. گفته بود او نوه‌ی فرنگرسین است...

جواب داد: «خواب از سرم پرید. آمدم ستاره‌ها را تماشا کنم.»

آدورا پرسید: «واقعاً خود کی خسرو بود؟»

زئیر لبخند زد:

«کم کم داری باور می کنی. خوب است.»

آدورا باز پرسید: «حالا چی می شود؟»

زئیر جواب داد: «هیچ، الان با این جام به دربار فرنگر سین می رویم و ملاقات

کی خسرو را با شاه افراسیاب می بینیم.»

آدورا سؤال کرد: «با این جام چه کارهایی می شود کرد؟»

«خیلی کارها. یکی از مهم ترین کارها این است که می توانیم در جایی حضور داشته

باشیم، بی آنکه کسی ما را ببیند.»

«برایم توضیح بده. توران کجاست؟ ایران کجاست؟ الان در تاریخ چه اتفاقی دارد

می افتد؟ مورخ ها خیلی کم درباره ی این دوره از تاریخ ایران می دانند.»

«افراسیاب یا فرنگر سین، قبایل آریایی سکایی ماورای رود جیحون را با هم متحد کرد

و کاووس یا کی اوسن، قبایل پرثو جنوب جیحون یا وهرود را. قلمرو افراسیاب، الان از

غرب به سرزمین ماساگت ها می رسد. از شمال تا سرزمین پره های سفید نزدیک سیبری، از

شرق تا مرزهای دریای زرد. از جنوب هم تا دره ی رود سند می رسد و همسایه ی سکاها ی

جنوب و شرق ایران می شود.»

«و ایران؟»

«فریدون وقتی دنیایی را که می شناخت، بین سه پسرش تقسیم کرد، جنوب وهرود

را به ایرج داد و شمالش را به تور، و غرب را به سرم یا سلم سپرد. بازمانده های ایرج به

پرثو یا ایرانی مشهورند و بازمانده های تور به سکا یا تورانی، بازمانده های سرم هم قبایل

سارومات شدند که بعدها به سرمت ها مشهور شدند. بعدها اقوام دیگری آمدند و سرمت ها

را به دوردست های غرب رانند. اما همه شان آریایی و ایرانی اند. ایرانی ها و تورانی ها، بعد

از مرگ ایرج و خونخواهی منوچهر، دچار اختلاف شدند. از وهرود تا دوردست‌های جنوب و حوالی دریای فراخکرت یا دریای عمان امروز، سرزمین ایران تشکیل می‌شد از ده‌ها شهر-کشور کوچک، که هر کدام را یک کوی یا کی اداره می‌کرد. کی‌ها هم حاکم قومشان بودند، هم کاهن و هم قاضی. مشهورترین شهر-کشور، کی‌نشین زرننگ بود که اوسن بر آن حکومت می‌کرد. اما اوسن توانست اغلب پرثوها را متحد کند و اتحادیه‌ای به وجود بیاورد. با سکا‌های جنوب شرقی هم ائتلافی تشکیل داد که افسانه‌های رستم از آنجا می‌آید. علت اینکه تورانی‌ها هیچ‌وقت نتوانسته‌اند جنگ را تمام کنند، همین است. دشمن مشخصی برای شکست وجود ندارد. کی‌نشین‌های مستقل حسب مورد با اوسن متحد می‌شوند یا با او می‌جنگند. حتا تعدادی از کی‌ها که از جنگ‌های هفتصدساله با تورانی‌ها خسته شده‌اند، با اقوامشان به سمت مرکز و غرب خونیرث یا نجد ایران کوچ کرده‌اند. آدورا پرسید: «پس تقریباً هر چیزی که درباره‌ی این دوره می‌دانیم، اشتباه است.» زئیر خندید:

«مسئله‌ی خودت است که چه‌طور این قضایا را به استاد راهنمایت بقبولانی. هنوز جایی به نام ایران وجود ندارد. ایران یا ایرانویج یک چیزی است مثل بهشت گمشده. ایران، سرزمین تحت حکومت جمشید است، سه هزار سال پیش. یعنی در واقع تمام جهان است، موقعی که جمشید سه بار جهان را گستراند و سرزمین عظیمی را در اختیار مردم گذاشت که در آن بیماری و مرگ و ظلم و ستم و گرسنگی و رنج نبود... ایران یک آرزوست، نه یک کشور. همه امیدوارند روزی به ایران برگردند.» سکوتی کرد. آدورا خواست چیزی بگوید، اما نگفت. برای اولین بار از بودن کنار زئیر احساس آرامش می‌کرد.

سرزمین سبز و خرمی بود. جاهای پر رفت و آمد زیر سم اسب‌ها کوبیده‌تر شده بود و مسیر را مشخص می‌کرد. نزدیک ظهر به گنگ رسیدند، شهر فرنگرسین، پایتخت توران. بار اول بود که برخشدا به شهر می‌آمد. در شهر دیگر از یورت‌ها خبری نبود و مردم در بازار بزرگی خرید و فروش می‌کردند و صدای گوسفندها و مرغ و خروس‌ها و سروصدای ظروف سفالی و داد و فریادهای مردم فضا را پر کرده بود. برخشدا قبلاً این همه خانه‌ی گلی در کنار هم و این همه آدم ندیده بود و این همه سروصدا نشنیده بود.

کاخ هنگ، محل اقامت شاه فرنگرسین، درست در مرکز شهر بود، با دیواری بلند و سنگی که آن را از بقیه‌ی شهر جدا می‌کرد، و دروازه‌ی بزرگی که ده‌ها مرد مسلح جلوش ایستاده بودند.

نگهبان‌ها با دیدن پیران احترام گذاشتند. هیچ کس از او نپرسید مرد جوانی که همراهش آورده کی است. فقط سرشان را به احترام خم کردند و راه را باز کردند. پیران و برخشدا پیاده شدند و اسب‌ها را به نگهبان‌ها سپردند. از دروازه و چندین دالان گذشتند تا به کاخ مرکزی رسیدند. برخشدا با هیجان به آن کاخی که وصفش را در قصه‌ها شنیده بود، نگاه کرد و به پیران گفت: «نمی‌دانستم کاخ این قدر بزرگ است!»

«این فقط یک طبقه است. هفت طبقه‌ی دیگرش زیر زمین است.»

برخشدا نپرسید که چرا شاه قصرش را به جای اینکه روی زمین بسازد، زیر زمین برده است.

پیران بدون هیچ مانعی از دروازه‌ی کاخ هم گذشت و نگهبان‌ها در مقابلش سرشان را خم کردند. پیران خسرو را به دالان باریکی در سمت راست برد و بعد ناگهان وارد دنیای تاریکی شدند که فقط با نور مشعل‌ها روشن می‌شد.

برخشدا نفهمید چه قدر راه رفتند. فقط می‌دانست مدام پایین می‌روند و دور می‌زنند. اگر پیران با او نبود و نمی‌دانست که قرار است شاه توران را ببیند، همان اول از این دالان

مارپیچی برمی گشت. بوی رطوبت زیاد و هوای خفه و صدای موش ها آزارش می داد. یک بار هم چیزی پرواز کنان از بالای سرش گذشت و جیغ کشید.

پیران گفت: «نترس، خفاش است.»

برخشنا می دانست خفاش چیست. در غارهای اطراف روستایشان، خفاش های زیادی را دیده بود که شب ها به محل نگهداری گله حمله می کردند و خون گوسفند ها و گاوها را می مکیدند.

سرانجام دالان دراز تمام شد و وارد تالاری شدند که سقف بسیار بلندی داشت و نور مشعل ها و چراغ های روغنی متعدد آن را روشن می کرد. روشنائی چند لحظه چشمان چوپان جوان را زد. پیران به نگرهائی که در انتهای تالار ایستاده بود، گفت که می خواهد شاه را ببیند. نگهبان سرش را خم کرد و در دالان دیگری در انتهای تالار ناپدید شد و خیلی زود برگشت و به پیران خبر داد که شاه گفته اند سپهسالار را در همین تالار می بینند.

برخشنا با حیرت به همه ی آن تجمل نگاه می کرد. تخت بزرگی بالای تالار، خالی بود. پیران زمزمه کرد: «تحت هیچ شرایطی جلوی شاه نشین، مگر آنکه خودش بگوید. نکته ی مهم دیگر، فریب رفتارهای ظاهری شاه فرنگر سین را نخور. شاه به سرعت یک پلنگ خلق و خو عوض می کند. یک لحظه به مهربانی فرشته هاست، و لحظه ی دیگر، بدون اینکه فرصت داشته باشی که بفهمی، می شود شیر درنده.»

برخشنا که با علاقه ی زیاد اطرافش را تماشا می کرد، حرف های مرد بیگانه ای را در ذهنش مرور می کرد که خودش را زئیر معرفی کرده بود.

آن قدر غرق تماشای آن تالار پرشکوه، با آن چراغ های متعدد و فرش های بزرگ گسترده در کف تالار شده بود که نفهمید چه قدر گذشت تا مرد لاغراندامی، با مو و ریش مجعد و لباس گران بها وارد شد. برخشنا تعظیم کرد. پیران در گوشش گفت:

«این شاه نیست. گرسوزد است، برادرش.»

گرسوزد پیران را که دید، گل از گلش شکفت. به طرفش آمد و با دست چپش او را در آغوش گرفت: «خوش آمدی برادر، پیران دلاور.»

برخشنا متوجه شد که آستین راست ردای آن مرد خالی است.

گرسوزد نگاه سریعی به او انداخت و از پیران پرسید: «خودش است؟» پیران سرش را به تأیید تکان داد.

گرسوزد گفت: «چه قدر شبیهش است.»

بعد با خنده به چوبدست پیران اشاره کرد: «بعضی عادت ها هیچ وقت از سر آدم نمی افتد.»

پیران هم لبخند زد: «همیشه اعتقاد داشتم که چوبدست بهترین سلاح برای دفاع است.»

«اما برای حمله بهترین ابزار نیست.»

پیران با متانت جواب داد: «ترجیح می‌دهم برای دفاع آماده باشم تا حمله.»
گرسوزد به طرف برخشدا برگشت، شانه‌هایش را محکم گرفت و در چشم‌هایش خیره شد. برخشدا هرگز آن نگاه را فراموش نکرد. آن چشم‌های باهوش گودنشسته، با آمیزه‌ای از محبت، وحشت و نفرت. برخشدا همان لحظه دانست که این چشم‌ها، هیچ خطایی را نمی‌بخشند و هیچ رقیبی را بر نمی‌تابند.
وقتی گرسوزد خوب تماشایش کرد، او را در آغوش کشید و با دست چپش آن قدر محکم فشارش داد که برخشدا لحظه‌ای احساس کرد استخوان‌هایش دارد خرد می‌شود.

«خوش آمدی پسر.»

بعد برگشت و در سمت راست تخت ایستاد. کمی بعد، پهلوان جوان‌تری، بلندقد و خوش قیافه و با چشم‌های نافذ و ابروهای پرپشت سیاه و لباس شاهانه وارد شد و او هم درست مثل گرسوزد رفتار کرد. اول پیران را در آغوش گرفت و بعد به برخشدا خیره شد. تنها تفاوت این بود که این بار، برخشدا در چشم‌های او به جای وحشت، حیرت و محبت دید و خیلی سریع متوجه شد که پای چشم‌های این مرد تازه‌وارد تر است.

مرد دستش را بر شانه‌ی برخشدا گذاشت: «خوش آمدی.»

پیران گفت: «شیده است، پسر فرنگرسین، برادر فریگیس.»

برخشدا فکر کرد که اگر مرد سبز درست گفته باشد، پس این مرد دایی‌اش است. شیده رفت و سمت چپ تخت ایستاد. پهلوان‌ها یکی یکی وارد شدند و دو طرف تخت ایستادند. همه با کنجکاو‌ی به برخشدا خیره شدند، اما دیگر کسی او را در آغوش نگرفت، فقط با احترام در برابرش سر خم می‌کردند.

پسر جوان، آهسته در گوش پیران زمزمه کرد: «خسته شدم. تا کی این‌ها می‌خواهند یکی یکی بیایند و خم و راست بشوند؟»

پیران مچ دستش را فشار داد و ساکتش کرد. برخشدا سعی کرد دستش را از میان آن چنگ‌های قدرتمند بیرون بکشد و وقتی موفق نشد، زیر لب گفت: «فهمیدم، حرف نمی‌زنم!»

سرانجام صدای سنج بلند شد و جارچی اعلام کرد: «شاه شاهان، پور پشنگ، نبیره‌ی فریدون فرخ...»

همه به خاک افتادند. همه، به جز پسر جوان. پیران مچ دستش را کشید:

«سرت را روی خاک بگذار.»

و منتظر جواب او نماند و دستش را روی کمرش گذاشت و یک لحظه بعد، انگار زیر یک بار چندخرواری باشد، سر پسر جوان روی خاک بود. پیران زیر لب گفت: «قرار نیست بحث کنی. هر کاری می‌گویم بکن.»

نفهمید شاه کی وارد شد و کی روی تخت نشست. فقط پس از چند دم و بازدم طولانی، بعد از صدای صاف شدن سینه‌ای، صدای پرطین و پرنفوذی را شنید که تا تارهای قلبش را لرزاند: «برخیزید، یاران و دلاوران من.»

فشار دست پیران از روی کمرش برداشته شد و قد راست کرد. و آن وقت بود که برای اولین بار شاه توران را دید. قدش بیشتر از هفت پا بود و هیكلش اندازه‌ی یک خرس. موهای خاکستری‌اش روی شانه‌اش ریخته بود و و ریش خاکستری‌اش تمام صورتش را پوشانده بود و حلقه‌ی طلایی بزرگی روی سرش گذاشته بود.

فرنگرسین از دور به آن‌ها نگاه کرد و بعد از چند لحظه دوباره گلایش را صاف کرد:

«پیران، یار گرمی‌ام، خوش آمدی از سفر چندماهه. و تو... جوان...»

از روی تخت بلند شد. همه دوباره به خاک افتادند. به جز پیران و پسر جوان. شاه با قدم‌های بلندش به آن‌ها نزدیک شد و جلوی برخشدا ایستاد. برخشدا تا به حال لباسی چنان مجلل ندیده بود. لباس شاه آستین نداشت و از همان فاصله، برخشدا در کنار آن بازوبند چرمی، جای زخم‌های متعددی را روی بازوها و ساعد شاه می‌دید.

سرش به زحمت تا سینه‌ی شاه می‌رسید. شاه دستش را زیر چانه‌ی او گذاشت و سرش را بالا آورد. با یک دستش می‌توانست جعبه‌اش را خرد کند. هیچ حسی در چشم‌هایش نبود، فقط دو تا دایره‌ی سیاه، وسط دو لوزی سفید. دور چشم‌هایش خط سیاهی کشیده بود که چشم‌هایش را پرهیبت‌تر می‌کرد، و جای زخم عمیقی که از زیر چشم چپش شروع می‌شد و گونه‌اش را می‌شکافت، مانع از آن می‌شد که برخشدا لرزشی را که در ستون فقراتش حس می‌کرد، مهار کند.

شاه با دست دیگرش شانه‌اش را گرفت، اما چیزی نگفت. بالاخره، آرام پشت به آن‌ها کرد و دوباره به طرف تخت رفت و نشست. چند لحظه سرش را در دستش گرفت و سرانجام دوباره سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «برخیزید، یاران و دلاوران من.»

همه دوباره سر از خاک برداشتند و ایستادند. شاه رو به پسر جوان کرد:

«مرد جوان، نامت چیست؟»

«برخشا، پسر ارشان چوپان»
 شاه سرش را تکان داد و باز پرسید:
 «چه بر سرت گذشته در این سال‌ها؟»
 جوان سرش را خاراند و نگاه ماتی به شاه انداخت: «گوسفند می‌چراندم»
 پیران با آرنجش به پهلوی او زد که جلوی شاه سرش را نخاراند.
 فرنگرسین لبخند زد و سؤال کرد: «از گوسفندها چه خبر؟»
 «همیشه دوست داشتم شکارچی بشوم، اما نه شکاری هست و نه کسی به من تیراندازی
 یاد داده. تیر و کمان هم ندارم»
 فرنگرسین پرسید: «کی خوب است، کی بد است؟ از اوضاع روزگار چه خبر؟»
 «از اوضاع روزگار خبر نداریم. برای ما، بد، گرگ است که گوسفندهایمان را می‌درد،
 و پلنگ، که مردم بی‌گناه را تکه‌تکه می‌کند»
 «پدر و مادرت کی هستند؟»
 «من پسر ارشان چوپانم، مادرم نثیری است»
 «از من نمی‌ترسی؟»
 «شما شیر ژیانید و من سگ گله، من شکار شما نیستم و دلیلی ندارد از شما بترسم»
 شما هم دلیلی ندارید تا به من خشم بگیرید»
 فرنگرسین مدت درازی با سوءظن چشم‌هایش را به او دوخت. سرانجام لبخند زد:
 «پسرم، برای حفاظت از جان تو در برابر بدچشمان و دشمنان جنوب و هرود، مجبور
 شدیم تو را در خفا بزرگ کنیم و واقعیت را از تو پنهان نگه داریم. اسم تو برخشا نیست،
 اسمت خسرو است، پسر سیاوش و فریگیس... دختر من»
 جوان دید موقعی که شاه اسم سیاوش و فریگیس را می‌آورد، اشک در چشم‌هایش
 حلقه زد. پس آن مرد غریبه که به خودش می‌گفت زئیر، راست می‌گفت. احساسات ضد
 و نقیضی درونش موج می‌زد. از دیشب که با آن مرد ملاقات کرده بود، ته دلش، فهمیده
 بود راست می‌گوید. این را هم فهمیده بود که باید با گذشته‌اش، پدر و مادرش، گله‌اش،
 دوستانش، برای همیشه وداع کند. بی‌دلیل نبود که موقع خداحافظی، مادرش او را آن‌طور
 سخت در آغوش گرفت و گریه کرد. از کودکی می‌دانست رازی در زندگی‌اش است
 که هیچ‌کس درباره‌اش حرف نمی‌زد، از همان موقع احساس کرده بود سرنوشتش محبوس
 آن دشت‌ها و چراگاه‌ها و یورت‌های روستایی نیست. انگار مدت‌ها منتظر بود کسی بیاید و
 حقیقت را به او بگوید. اما حالا که حقیقت را می‌شنید، هیچ‌جانی نداشت. فقط در سکوت
 سرنوشتش را پذیرفت. شاهزاده بودن حتماً از چوپان بودن بهتر بود.

فرنگرسین از روی تخت برخاست و به خسرو نزدیک شد. شانه‌هایش را با دو دست گرفت، با چشم‌های تر به او خیره شد و سرانجام دوباره صدایش را صاف کرد: «پدرت سیاهش پاره‌ی تنم بود و مادرت دختر دردانه‌ام. اینک که هر دو به سایه‌ی مردگان پیوسته‌اند، خسرو، ای خوش سروده، یادگار عزیزانم، با آمدنت، دل نیای پیرت را شاد کردی. خوش آمدی.»
و او را در آغوش گرفت.

مدتی به همان حال ماندند. همه سر خم کرده بودند. سرانجام فرنگرسین جوان را رها کرد، دست راستش را دور شانه‌اش انداخت و با صدای بلند گفت: «یاران و دلاوران من، بنگرید این فرزند راستین توران‌زمین را. او شاهزاده خسرو است. همچون من گرامی‌اش بدارید. خسرو، فرزند من است.»

همه روی خاک افتادند. حوصله‌ی پسر جوان داشت از این افتادن‌ها و بلند شدن‌ها سرمی‌رفت. به پیران نگاه کرد که همچنان ایستاده بود و لبخند می‌زد.
شاه دستش را بر شانه‌ی پیران گذاشت:

«پیران، چشم و چراغ توران، خوشحالم که به حرفت گوش کردم. اما باید بیشتر با هم صحبت کنیم.»

دست‌هایش را به هم زد و دستور داد: «بگویید اسپنوی بیاید.»
شیده اشاره‌ای به یکی از نگهبان‌ها کرد. نگهبان ناپدید شد و خیلی زود، کسی از در آمد که دل خسروی جوان را لرزاند. دختری با لباس سفید و بلند که کمر بند زرین و پهنی کمر باریکش را نشان می‌داد، چشم‌های بادامی تیره، موهای سیاه که از پشت تا پاهایش می‌رسید، و پوستی به رنگ گندم رسیده.

موقعی که به طرف شاه می‌آمد، با چشم‌های بادامی و سیاهش نگاهی به برخشدا انداخت و لب پایانش را گزید، طوری که دل جوان را لرزاند، بعد، انگار بالاتر از سطح زمین می‌خرامید، چند قدم دیگر به طرف شاه برداشت و جلویش به خاک افتاد.
شاه دستش را بر شانه‌ی دختر گذاشت: «برخیز دخترم و پسر خاله‌ات را ببین.»

دختر، آرام و ظریف از جایش بلند شد، به شاه لبخند زد و رویش را به طرف برخشدا گرداند. برخشدا سرخ شد و چشم‌هایش را به زمین دوخت. در آن دنیای چوپانی کمتر با دختری هم‌زبان شده بود و حالا این طلسم داشت با زیباترین دختر دنیا می‌شکست.

آدورا به زیر رو کرد: «عجب دختر قشنگی است. در کتابچه‌ات نوشته بودی که اسپنوی دختر افراسیاب نیست و دختر شیده است، اما اگر خودم نمی‌دیدم، باور نمی‌کردم.»

ژئیر آهی کشید و گفت: «من هیچ وقت دروغ نگفته‌ام.»
سرش را پایین انداخت و آدورا شنید که: «مثل باد بهاری بود و رفت... فکر نمی‌کردم دوباره بینمش.»

شاه به دختر که با علاقه به برخشدن نگاه می‌کرد، گفت: «دخترم، او شاهزاده خسرو است، پسر عمه‌ات فریگیس. درست هم‌سن و سال خودت است. او را ببر و از او پذیرایی کن و کمکش کن تا به آداب شاهزادگی خو کند و آیین‌ها را به او بیاموز. هم‌سخنش شو.»
دختر سرش را به احترام خم کرد. شاه رو به پسرش شیده کرد:
«پسر، همزمان که دخترت آیین شاهزادگی را به او می‌آموزد، تو پهلوانی و رزم را به او بیاموز.» و رو به برخشدن ادامه داد: «خسرو، هرچه در این کاخ و در سراسر توران می‌بینی، متعلق به توست... شاد کام در توران زمین زندگی کن.»
بعد به طرف در رفت. اما قبل از بیرون رفتن، برگشت و نگاه عمیقی به پیران انداخت:
«پیران دلیر، با من بیا، صحبت‌های زیادی داریم.»
وقتی رفتند، اسپنوی با همان خرامش فرازمینی‌اش، همان‌طور که پاهای پوشیده در کفش‌های زرینش را با آرامش جلوی هم می‌گذاشت، با قدم‌های ظریف به طرف برخشدن آمد و با صدای لطیفش که به وزش نسیم بهاری می‌مانست، گفت: «خوش آمدی شاهزاده خسرو، عمه‌زاده‌ی عزیزم، خوشحالم که می‌بینمت. نگران چیزی نباش. من تمام مدت کنارت هستم.»

آدورا گفت: «عجیب است. در دوره و زمانه‌ی ما، تو آدم قوی‌هیکل و درشتی به حساب می‌آیی. اما اینجا، در مقابل این غول ییابانی‌ها، هیکل متوسطی داری.»
زیر درخت‌های بیشه نشسته بودند، همان بیشه‌ای که روز اول، از آن سردرآوردند.
ژئیر همان‌طور که چوب در آتش می‌انداخت و منتظر کباب شدن ران گورخری بود که شکار کرده بود، گفت: «عصر پهلوانی است دیگر! من هیچ وقت پهلوان به حساب نمی‌آمدم.»

و همان‌طور که با ترکه‌اش به گوشت می‌زد تا ببیند کباب شده یا نه، ادامه داد: «هفت سال تمام در شهر گنگ زندگی کردم. قتل سیاوش مخفیانه انجام شده بود و افراسیاب مخفیانه دستور داده بود هر کسی که ماجرای قتل سیاوش را به زبان بیاورد، گردنش را بزنند، برای همین، تا مدت‌ها بعد، به جز آنچه از آن مرد سبزپوش شنیده بودم و باور هم نکرده بودم، ماجرای واقعی قتل سیاوش را نفهمیدم. پیران مرا پیش دخترش گئیری برد،

یا همان جریره‌ی شاهنامه که زن اول سیاوش بود. آنجا برای اولین بار برادر بزرگ‌ترم بردان را دیدم که توی شاهنامه، اسمش فرود آمده. من و بردان و اسپنوی و تزاو، پسر یکی از سردارهای تورانی، به همراه خاله‌ام منیژه که هم‌سن و سال ما بود، خیلی به هم نزدیک شدیم. گاهی هم جهن، پسر کوچک افراسیاب که پنج شش ساله بود، پیش ما می‌آمد. «افراسیاب هفته‌ای یک بار مرا با خودش به شکار می‌برد. مرد جالبی بود، وقتی گورخری را تعقیب می‌کرد، تا وقتی آن را از پا نمی‌انداخت، بر نمی‌گشت. هیچ جانوری از دستش خلاصی نداشت. مرا از همه بیشتر دوست داشت و اصرار داشت وقتی می‌تازیم، فقط من همراهش بروم. واقعاً مرا دوست داشت. توی یکی از همین شکارها بود که وقتی آهوئی را شکار کرده بود، تصمیم گرفت همان‌جا آتشی درست کند و با هم کباب آهو بخوریم. همان‌جا بود که یکی از مهم‌ترین مکالمه‌های من و افراسیاب پیش آمد و اگر موقعی که کی خسرو رفت تا هیزم جمع کند، آن مرد غریبه و آن زن دوباره نیامده بودند...» حرفش را قطع کرد. فکری کرد، جام را از جیش بیرون آورد:

«باید برویم.»

پسر جوان با لباس سفید شاهانه، در جنگل هیزم جمع می کرد. از دور آواز فرنگر سین می آمد. خسرو پایش را به کنده‌ی خشکیده‌ی کوچکی در زمین زد و زیر لب گفت: «آتش خوبی از این درمی آید.» و خم شد تا با تبر زینش کنده‌ی خشکیده را از خاک بیرون بیاورد، اما کنده محکم به زمین چسبیده بود و بیرون نمی آمد. جوان سرش را بالا آورد تا عرقش را پاک کند، و ناگهان آن مرد سبزپوش را دید که جلوش ایستاده بود. مرد گفت: «نگران نباش، کمی آن طرف تر کنده‌ی خشک بزرگ تری روی زمین افتاده. همان برای آتش امروztان بس است.»

جوان که هیچ وقت از حیرت دفعه‌ی قبل بیرون نیامده بود، به آن مرد و زنی که انگار در آن هفت سال حتا یک روز هم پیرتر نشده بودند، خیره شده بود.

«نرس. یک روز جواب همه‌ی سؤال‌هایت را می گیری. همان طور که من گرفتم.»

«شما کی هستید؟ از کجا می دانستید من کی هستم؟»

«خوب گوش کن به چیزی که می خواهم برایت بگویم.»

«چرا هر چند وقت سراغم می آید و چیزهایی می گوید که کسی نمی داند؟»

مرد غریبه آهی کشید و به زن کنار دستش نگاه کرد. زیر لب گفت:

«می خواهم اگر بشود، سرنوشت تو را عوض کنم تا دستت به خون آلوده نشود.»

جوان پرسید: «خون؟ چرا خون؟»

«وقتی پیش فرنگر سین برگردی، موقع غذا خوردن، بحث مهمی را پیش می کشد.

می خواهد تصمیم بگیرد که تو را ولیعهد خودش بکند یا یکی از پسرهایش را. هر طور

شده باید کاری کنی که تو را انتخاب کند.»

جوان با بی تکلفی شانهاش را بالا انداخت و پرسید:

«چرا؟ دایی ام ششیده شاه خوبی می شود. من ترجیح می دهم شاهزاده باشم تا شاه.

این طوری بار مسئولیت یک مملکت روی دوشم نمی افتد. مجبور هم نمی شوم تصمیم های

سخت بگیرم. فقط یک چیز برایم مهم است... و اگر همان یک آرزویم برآورده شود، دیگر از زندگی ام چیزی نمی خواهم.»

غریبه گفت: «می دانم، اسپنوی.»

خسرو با تعجب ابروهایش را بالا برد و پرسید: «چیزی هم هست که تو ندانی؟»
مرد سؤال خسرو را نشنیده گرفت:

«اگر شاه توران نشوی، برای همیشه اسپنوی را از دست می دهی.»

«چرا باید شاه بشوم تا همه هوس کنند سرم را زیر آب کنند و جایم را بگیرند؟ آدم

جاه طلبی نیستم.»

مرد غریبه احم کرد: «اگر شاه بشوی مجبور نمی شوی عزیزانت را بکشی. گوش کن

چه می گویم و این قدر حرفم را قطع نکن.»

خسرو ساکت شد. آن مرد هیبت عجیبی داشت. یک لحظه با خودش فکر کرد که

کاش شبیه او بود. این طوری اسپنوی خیلی بیشتر دوستش می داشت.

مرد ادامه داد:

«هفتصد سال است که توران و ایران با هم می جنگند. هفتصد سال است که آب

خوش از گلوی هیچ کدام از این دو قوم پایین نرفته. چه خون هایی که ریخت، سر چه

بی گناهانی بر خاک افتاد. تورانی ها با ایرانی ها برادرنند، یک قومند، زبانشان تا مدت ها

یکی بود، اما به خونخواهی اجدادشان که در زمانی دور همدیگر را کشتند، هنوز با هم

می جنگند و نمی دانند از این جنگ چه می خواهند.»

مکثی کرد و به زن همراهش گفت: «می دانم بی فایده است، اما تلاشم را می کنم.»

و ادامه داد: «این دو قوم سرانجام با هم آشتی می کنند، اما این صلح می تواند پس از

جاری شدن سیل خون رخ بدهد، یا با درایت و بی آنکه یک قطره خون بریزد.»

خسرو پرسید: «من توی این ماجرا چه کاره ام؟»

«تو، نژادت از یک سو به فرنگر سین می رسد و از سوی دیگر به کی اوسن. هم

ایرانی هستی و هم تورانی. آریایی نابی. تو اگر شاه توران بشوی، ایرانی ها خونخواهی

سیاوش را فراموش می کنند و با تو صلح می کنند. اگر نشوی، چنان جنگ هایی

درمی گیرد که سنگ بر سنگ نمی گذارد. توی این جنگ تمام کسانی را که دوست داری،

از دست می دهی.»

خسرو ساکت گوش می داد. زئیر هم چند لحظه درنگ کرد. سرانجام گفت:

«می رسیم به پاسخ هایی که باید به پدر بزرگت بدهی.»

فرنگرسین همان‌طور که تکه‌های گوشت را به سیخ چوبی‌اش می‌کشید و روی آتش نگه می‌داشت، صدایش را صاف کرد:

«پسرم، ازت خیلی خوشم می‌آید.»

خسرو هم با احترام گفت: «من هم شما را خیلی دوست دارم.» منتظر بود. منتظر اینکه شاه بپرسد. می‌خواست بداند آن مرد غریبه باز هم راست گفته یا نه.

چشم‌های شاه به دور خیره شده بود. خسرو خواست گوشت را برگرداند، اما فشار دست شاه مانعش شد.

«من خیلی پیر شده‌ام خسرو. آن‌قدر دیده‌ام و آن‌قدر جنگیده‌ام که دیگر می‌دانم چیزی عوض نمی‌شود.»

مکث کرد و خودش گوشت را گرداند و ادامه داد:

«تو خیلی ساده‌ای خسرو. بعضی وقت‌ها ساده‌ترین چشم‌ها بهترین راه حل‌ها را می‌بینند. مردم توران از این جنگ‌ها خسته شده‌اند. اما انتقام پشت انتقام، نمی‌گذارد جنگ تمام شود.»

خسرو به عادت همیشگی‌اش سرش را خاراند و گفت: «جنگ با ایرانی‌ها هیچ فایده‌ای ندارد. توران پنبه دارد. شنیده‌ام ایران ریسنده‌ها و بافنده‌هایی عالی دارد. اگر ما پنبه‌مان را به ایران ببریم و به ریسندگان و بافندگان آنجا بدهیم تا برایمان پارچه ببافند و به ازایش به آن‌ها پنبه بدهیم، آن وقت، هم ایرانی‌ها پارچه‌های عالی دارند و هم ما. ما باید دو برابر پنبه بکاریم تا پنبه‌ی ایران را هم تأمین کنیم. ایرانی‌ها باید دو برابر ببافند تا پارچه به ما بدهند. این‌طوری هردو تا کشور منفعت می‌برند. این از هر غنیمت جنگی‌ای بهتر است.»

فرنگرسین لبخند زد: «روای قشنگی است. اما من نمی‌دانم چه‌طور باید جنگ را تمام کنم. ایرانی‌ها تشنه‌ی خونند. فقط با نابود کردن سرزمینشان می‌توانیم خطرشان را از سر توران کم کنیم.»

خسرو گفت: «باید مذاکره کرد. یک هیئت از ایران، با یک هیئت از توران، لب مرز قرار بگذارند. بنشینند و با هم حرف بزنند. ببینید چه کاری به نفع هر دو طرف است. کینه‌جویی را کنار بگذارید. همدیگر را ببخشید. شاید خون‌هایی ریخته شده باشد، اما با ریختن خون بیشتر، جنگ تمام نمی‌شود. شاید لازم باشد بابت خسارت‌هایی که به هم زده‌اید، جریمه‌هایی به هم بدهید. اما اگر هر دو طرف حسن نیت داشته باشند، آشتی کردن کار سختی نیست.»

فرنگرسین در جایش کمی جابه‌جا شد و آرام گفت: «با سیاوش این مذاکره را کردیم، من برای نشان دادن حسن نیت تعدادی از شهرهایی را که از پرثوها گرفته بودم پس دادم. اما اوسن دستور داد نمایندگان ما را بکشند. سیاوش حسن نیت داشت، سپاه ایران در اختیار او بود، اما فایده‌ای نداشت. همین باعث شد که به ما پناه بیاورد.»

گوشت را دوباره گرداند. بوی گوشت کباب‌شده، هوا را پر کرده بود. «لازم نیست خون بیشتری بریزد، کی اوسن هم حتماً این را می‌داند. اما باید حس کند که حسن نیت دارید.»

فرنگرسین گوشت را از روی آتش برداشت و کمی چشید. «از همین فردا در کاخ کنار من می‌نشین. کم‌کم کشورداری را یاد می‌گیری. برای من خیلی دیر شده. دیگر نمی‌توانم عقب بکشم، مردم باورشان نمی‌شود. اما تو می‌توانی...» و با یک خبر و یک دستور، بحث را تمام کرد: «کباب شده. بخوریم.»

خسرو با دقت از کاسه‌ی پر از کاهگل کنارش، با انگشت ملات برمی‌داشت و روی دیوار کوچکی که ساخته بود، می‌کشید و بعد خشت‌های کوچک بندانگشتی را روی دیوار می‌چسباند. آن‌قدر غرق این کار شده بود که نفهمید اسپنوی مدتی پیش وارد اتاقش شده و پشت سرش ایستاده و کارش را تماشا می‌کند.

«برای موش‌های کاخ لانه می‌سازی؟»

خسرو از جایش پرید و خشتش از بالای دیوار افتاد. وقتی برگشت و اسپنوی را با همان لباس سفید شاهانه و کمر بند زرین دید، خندید: «این آینده‌ی شهر گنگ است.»

اسپنوی چشم‌های بادامی سیاهش را گرد کرد: «گنگ؟»

خسرو شهر کوچکی را که با خشت‌های کوچک روی صفحه‌ی چوبی بزرگی کف اتاقش ساخته بود، به اسپنوی نشان داد و گفت: «بیا جلو و ببین. این راز من است. وقتی تمام بشود، می‌برمش و به شاه نشانش می‌دهم. بعد می‌توانیم شروع کنیم به ساختن گنگ تازه، کنار گنگ قدیمی.»

اسپنوی پرسید: «چرا باید شهر تازه‌ای بسازیم؟»

خسرو با همان انگشت گلی، سرش را خاراند: «برای اینکه این جواری بهتر است. قشنگ تر هم هست.»

اسپنوی به لباس سفید زربافت خسرو اشاره کرد: «تمام لباست را گلی کردی!»

اما جلو آمد و روی شهر کوچک خم شد.

«تا حالا شهری به این کوچکی ندیده بودم.»

خسرو انگشتش را بر نقاط مختلف شهر حرکت داد و با هیجان توضیح داد: «ببین، گنگ قدیمی دیگر به درد نمی‌خورد. مدتی فکر کردم که یواش یواش بازسازی‌اش کنیم. اما به نظرم رسید که یک شهر تازه بهتر از آب درمی‌آید.»
انگشتش را بر ساختمان بلندی وسط شهر گذاشت و گفت:

«اینجا کاخ شاه‌ی است. کاخ فعلی شاه، به جای اینکه ده طبقه بالای زمین باشد، هفت طبقه زیر زمین است. انگار شاه می‌خواهد پنهان بشود. اما مردم نباید فکر کنند که شاه می‌خواهد از دستشان فرار کند. کاخ شاه باید جایی باشد که همه‌ی مردم از همه‌جای شهر آن را ببینند. باید بگذاریم نور آفتاب به قصر بتابد.»

اسپنوی ابروهایش را بالا برد:

«متقاعد کردن شاه برای عوض کردن همین یکی کلی زحمت می‌برد، چه برسد به

ساختن بقیه‌ی شهر.»

خسرو با علاقه گفت: «متقاعدش می‌کنم. بگذار اول نقشه‌ی شهر تمام بشود.»

و به توضیحاتش ادامه داد: «شهر را طوری طراحی کرده‌ام که سپاهیان به جای مرکز شهر در محیط شهر مستقر بشوند. این طوری اگر خطری شهر را تهدید کند، سپاه زودتر از همه می‌فهمد و می‌تواند از شهر دفاع کند. محله‌ی پیشه‌ورها و صنعتگرها را در غرب گذاشته‌ام. بادهای این منطقه همیشه از شرق به غرب می‌وزد. این طوری، دودی که از کوره‌های صنعتگرها بالا می‌آید وارد شهر نمی‌شود و از روی دیوارهای غربی بیرون می‌رود. محله‌ی دامدارها را هم در شرق گذاشته‌ام تا از راه دروازه‌ی شرقی، راحت به چراگاه‌های بیرون شهر دسترسی داشته باشند و شب‌ها که گله‌هایشان را برمی‌گردانند، از وسط شهر رد نشوند. در این قسمت...»

اسپنوی حرفش را قطع کرد: «بین، خسرو، شهرت خیلی جالب است، اما من برای

کار مهم‌تری پشت آمده‌ام.»

خسرو که کمی سرخورده شده بود، با پارچه‌ای دست‌هایش را پاک کرد:

«در خدمتم.»

اسپنوی مثل همه‌ی مواقعی که اضطراب داشت، لب پایش را گزید و آرام گفت:

«زمنه‌هایی هست که شاه می‌خواهد پدرم را به مأموریتی بفرستد. این طوری دیگر

همدیگر را هر روز نمی‌بینیم.»

خسرو جواب داد: «می‌دانم، من هم شنیده‌ام. اما هنوز معلوم نیست.»

«خسرو. اگر پدرم برود، من هم باید با او بروم. شاید اگر تو با شاه صحبت کنی...»

خسرو دست او را گرفت:

«اسپنوی عزیزم. هیچ چیز نمی‌تواند بین ما فاصله بیندازد. دایی شیده پسر شاه است.

خیلی از من به شاه نزدیک‌تر است. خودش اگر با شاه صحبت کند بهتر است.»

اسپنوی گفت: «پدرم مغرورتر از آن است که از شاه بخواهد او را از گنگ نفرستد.

نمی‌خواهد شاه خیال کند به خور و خواب عادت کرده.»

خسرو باز سرش را خاراند: «نمی‌دانم. شاه هنوز که حرفی نزده.»

اسپنوی گفت: «خسرو، خودت می‌دانی ماجرا چیست.»

«نه، نمی‌دانم. اما این را می‌دانم که تو را دوست دارم. اگر مطمئن باشم که تو هم مرا دوست داری، می‌توانم هر سختی و هر فاصله‌ای را تحمل کنم.»

«خودت می‌دانی چه قدر برایم عزیزی. اما این را هم می‌دانی که شاه می‌خواهد پدرم را از گنگ دور کند و بعد تو را جانشین خودش اعلام کند. اگر تو با شاه حرف بزنی و بگویی قصد حکومت نداری، ما را در گنگ نگه می‌دارد.»

خسرو گفت: «اسپنوی، من نمی‌توانم همین‌طوری بروم و به شاه بگویم قصد حکومت ندارم. آن وقت او نمی‌پرسد کی از تو خواست حکومت کنی؟ آن وقت سرافکنده نمی‌شوم؟»

«بین خسرو، من احساس خوبی ندارم. دلم نمی‌خواهد از تو دور بشوم. عاقبت خوبی نمی‌بینم.»

خسرو زیر بازوی اسپنوی را گرفت و با خنده گفت: «الان خیلی زود است که بخواهی نگران بشوی. فعلاً بیا تا من شهرم را به تو نشان بدهم. بعد هم باید یک کمی دیگر پرثوی تمرین کنیم.»

«شیده به من فوت و فن پهلوانی را یاد می‌داد. پهلوان برازنده‌ای بود و بیشتر از همه به تیراندازی علاقه داشت و تیراندازی با کمان را او به من یاد داد، چنان‌که بعدها هنر تیراندازی من در میان پهلوانان ایرانی زبانزد شد.»

زئیر آهی کشید و زیر لب ادامه داد: «نمی‌دانست این کار به قیمت جان‌ش تمام می‌شود.»

مدتی در سکوت ماند. آدورا هم چیزی نگفت. یاد گرفته بود که وقتی زئیر سکوت می‌کند، نباید حرف بزند. زئیر سرانجام گفت: «دوستی عمیقی بین من و شیده برقرار شده بود. شیده از آموزش دادن من لذت می‌برد و من از همنشینی با بزرگ‌ترین پهلوان توران. او آداب جوانمردی و دلاوری را هم به من می‌آموخت و زیر دست او، سوارکاری ماهر شدم، بدنم ورزیده‌تر شد و دست‌هایم چابک‌تر، و به تدریج با هنر رزم آشنا شدم.

«اسپنوی آداب و رسوم دربار و زبان‌های مختلف، از جمله زبان سکایی تورانی و زبان پرتوی، یعنی زبان ایرانی‌ها را به من یاد می‌داد. هر وقت فرصتی دست می‌داد، من و اسپنوی بهانه‌ای پیدا می‌کردیم تا با هم وقت بگذرانیم. اسپنوی هر صفت خوبی را که انسان می‌توانست داشته باشد، مال خودش کرده بود. زیبایی، مهربانی، صداقت، لطافت... از من می‌خواست موقعی که به خانواده‌های فقیر و بیمارها سرمی‌زد، همراه او در شهر بچرخم. گاهی حکیم هندی شاه توران را هم با خودمان می‌بردیم و اسپنوی از او می‌خواست مریض‌های فقیر را دوا و درمان کند... همان مکالمه و فکر جدایی قریب‌الوقوع باعث شده بود به هم نزدیک‌تر بشویم.

«برادرم بردان آدم درونگرایی بود و زیاد با بقیه حرف نمی‌زد. پهلوان برومند و مهربانی بود. مرا خیلی دوست داشت، اما کمتر با من وقت می‌گذراند. بیشتر با دایی‌ام شیده تمرین شمشیربازی و کشتی می‌کرد. هم بردان از من قوی‌تر بود و هم تزاو. اما اسپنوی بود که عشق به یاد گرفتن زبان‌های مختلف را به من داد. می‌گفت مهم‌ترین راه جلوگیری از

جنگ این است که آدم‌ها با هم حرف بزنند و برای اینکه با هم حرف بزنند، باید زبانِ هم را بفهمند. بعدها فهمیدم حرفش هرچند درست است، اما خیلی آدم‌های هم‌زبان هم حرف همدیگر را نمی‌فهمند. ولی باز هم علاقه‌ام به یادگیری زبان‌های مختلف باقی ماند. آن موقع زبان‌های اوستایی و سکایی و پرتوی و ختنی را یاد گرفتم که الان همه‌شان زبان‌های مرده‌اند. اما زبان‌های زنده‌ی زیادی را هم یاد گرفتم. انگلیسی، فرانسه، اسپانیایی، عربی، چینی و ترکی، مهم‌ترین این زبان‌ها هستند. ایتالیایی و آلمانی هم بلدم.»

آدورا خندید:

«بله، قبلاً هم این‌ها را گفתי. فهمیدم که زبان‌های زیادی بلدی.»

زئیر ابروهایش را بالا برد و همان‌طور که سرش را می‌خاراند، با تعجب گفت: «فقط یک بار شروع کردم به تعریف کردن از خودم، آن وقت این‌طوری توی ذوقم می‌زنی.»

آدورا جلوی خنده‌اش را گرفت و پرسید: «بعد چه شد؟»

«وقتی شاه، شیده را فرمانده سپاه شرق کرد و دستور داد برود و حکومت بخدی را بر عهده بگیرد، بردان هم با او رفت. شیده از شنیدن خبر جابه‌جایی‌اش خوشحال نشد. فهمیده بود افراسیاب چه قدر مرا دوست دارد و می‌دانست دور شدنش از مرکز، امیدش را برای جانشینی شاه کمرنگ می‌کند. اما افراسیاب کسی نبود که بشود از فرمانش سرپیچی کرد.»

شیده، خیلی سرد و رسمی، خسرو را در آغوش گرفت و با او خداحافظی کرد. اما یک کلمه هم حرف نزد. خسرو سوار اسب شد و به طرف بردان رفت که روی اسب نشسته بود و دست‌هایش را حایل چشم‌هایش کرده بود و به افق نگاه می‌کرد. آرام نزدیک شد و دستش را بر شانه‌ی عضلانی او گذاشت. بردان برگشت و برادرش را که دید، لبخند زد. مدتی کنار هم سوار بر اسب رفتند. بردان ساکت بود و انگار قصد نداشت حرف بزند.

سرانجام خسرو گفت: «برادر، امیدوارم با افتخار برگردی.»

بردان ابروهایش را درهم کرد و با لحنی جدی گفت: «خسرو، برادر کوچکم. من و تو هردو از خون سیاوشیم. شاه وقتی شیده را از مرکز دور کرده، یعنی نمی‌خواهد او را جانشین خودش کند. فکر نمی‌کنم کسی جز تو را برای جانشینی‌اش در نظر داشته باشد. چون جهان هنوز خیلی بی‌جه است. هفت سال است که تو را شناخته‌ام. هیچ بدی در تو نیست. بهترین کسی هستی که می‌تواند به مشکلات توران و ایران سروسامان بدهد. از تو خواهش می‌کنم در گیر خونخواهی نشوی.»

خسرو با تعجب پرسید: «خونخواهی؟»

«خونخواهی سیاوش. پدرمان بی‌گناه کشته شد. اما نمی‌خواهم تقاص خونش را بگیری. چون او خودش نمی‌خواست.»

خسرو گفت: «شاه جز خوبی به من کاری نکرده. سیاوش را هیچ‌وقت ندیده‌ام. فکر

نمی‌کنم دنبال خونخواهی‌اش بروم.»

بردان با چشم‌های نافذ سیاهش به او خیره شد: «مادرم می‌گوید صورت تو درست مثل پدر است. می‌گوید اگر پدرت را ندیده‌ای، کی خسرو را نگاه کن، مثل سببی‌اند که دو نیم شده باشند.»

سکوت کرد. کمی دیگر پیش راندند. آفتاب داشت از افق بالا می‌آمد.

بردان ناگهان دوباره به حرف آمد: «من مثل تو نیستم. هروقت فرنگرسین را می بینم و یادم می آید چه طور پدرم را مثل گوسفند سر برید، از دست سیاوش عصبانی می شوم. چرا مقاومت نکرد؟ می خواست جلوی جنگ را بگیرد. اما اشتباه می کرد. از وقتی کشته شده، آب خوش از گلوی هیچ کس پایین نرفته، نه ما، نه ایرانی ها. هنوز خون سیاوش خشک نشده بود که ایرانی ها به توران هجوم آوردند و همه را قتل عام کردند. من بچه بودم و یادم است که همه مان مجبور شدیم به چین فرار کنیم. پنج سال طول کشید تا توانستیم ایرانی ها را از توران بیرون کنیم و دوباره سر جایمان بنشینیم. شاه فوراً به سپاه ما دستور داد به ایران حمله کند. حالا سال هاست که هی ما به ایران حمله می کنیم و هی آن ها به ما. دو تا کشور دارند ناپود می شوند و مردم توران...»

ساکت شد.

خسرو گفت: «بگو برادر.»

«مردم توران دارند هم از حمله ی ایرانی ها رنج می برند و هم از ظلم های فرنگرسین. هرروز که می گذرد، شاه به همه بدگمان تر می شود. خرج سپاه توران زیاد است و شاه مدام فشار را روی مردم بیشتر می کند. مردم توران دارند توی بدبختی دست و پا می زنند و راستش را بخواهی...»

آهی کشید و ادامه داد: «راستش را بخواهی، بارها فکر کرده ام بهتر است من هم به ایران بروم و کنار بقیه ی ایرانی ها انتقام خون پدرم را بگیرم. گاهی هم فکر کرده ام همین جا که به شاه دسترسی دارم، او را بکشم. هر بار این فکر را از سرم بیرون می کنم. ولی برمی گردد. برای همین است که وقتی شنیدم شیده عازم شرق است، تصمیم گرفتم با او بروم. بخدی هم از ایران دور است و هم از گنگ. احتمالاً آنجا فرماندهی یک دژ را به من می سپرند و دیگر کار خطایی از دستم بر نمی آید.»

خسرو سعی کرد به او اطمینان بدهد: «نگران نباش. فرنگرسین آدم بدی نیست. خیلی فشار رویش است. اگر بتوانم، قائله را ختم می کنم.»

بردان باز به برادر کوچکش خیره شد: «می دانم. اگر کسی بتواند، تویی که هر دو خون را داری. اما...»

چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید: «اما اگر روزی همه ی راه ها بسته شد و تنها راه، خونخواهی بود، می خواهم کنارت باشم.»

از اسب پیاده شدند و همدیگر را در آغوش گرفتند.

زئیر گفت: «این آخرین باری بود که برادرم را دیدم.»

خداحافظی خسرو با اسپنوی کوتاه تر بود. کاروان زن‌ها نصف روز دیرتر از سپاه حرکت می‌کرد. خسرو سراغ اسپنوی را گرفت و گفتند در باغ قصر سواری می‌کند و منتظر راه افتادن کاروان است. خسرو به اسبش هی زد و به باغ رفت. صدای سم اسب اسپنوی را که شنید، خودش را به او رساند.

اسپنوی ایستاد و رویش را به طرف او برگرداند. صورتش از اندوه سفید شده بود.

خسرو گفت: «اسپنوی، مجبور نیستی بروی. بمان. من با شاه حرف می‌زنم.»

اسپنوی بدون هیچ احساسی در چهره‌اش، لب پائینش را گزید:

«خسرو، هنوز هم اگر به شاه بگویی که نمی‌خواهی حکومت کنی، پدرم را در گنگ

نگه می‌دارد. آن وقت من و تو پیش هم می‌مانیم. پدرم مرد خوبی است.»

«دایی من است، کمتر از تو دوستش ندارم.»

اسپنوی آهی کشید: «قدرت را فراموش کن. کسی را نمی‌شناسم که به قدرت رسیده

باشد و دیگر روی خوشی را دیده باشد. نمی‌خواهم تو را از دست بدهم...»

چشم‌هایش را پایین انداخت و سرخ شد. خسرو بازویش را گرفت:

«اسپنوی. سال‌هاست با هم زندگی می‌کنیم. من هم دوست دارم. من از شاه نخواستم

مرا جانشین خودش کند. اما اگر این تصمیم را بگیرد، نمی‌گویم نه. اگر قبول نکنم، جنگ

توران را ویران می‌کند. نپرس از کجا می‌دانم، چون خودم هم درست نمی‌دانم. می‌خواهم

اگر بتوانم جلوی این خونریزی را بگیرم. آن وقت با هم ازدواج می‌کنیم. حالا مسئولیت

سنگینی روی گردنم است... اگر همدیگر را فراموش نکنیم، دوباره به هم می‌رسیم.»

اسپنوی دستش را بر شانه‌ی خسرو گذاشت:

«خسرو، یادت باشد که وقتی به کاخ فرنگ‌رسین آمدم، اسمت برخشدا بود. با زور

نمی‌توانی دنیا را بهتر کنی. فکر می‌کنی وقتی من به بیماران و فقرا می‌رسم و دل محروم‌ها

را شاد می‌کنم، به چیزی جز بهتر شدن دنیا فکر می‌کنم؟»

خسرو چشم‌هایش را پایین انداخت:
«تو یک نفری. هر چه هم خوبی کنی، نمی‌توانی فقر و بیماری را ریشه کن کنی. اما
جمشید سرزمینی به وجود آورد که در آن بیماری و فقر و مرگ نبود...»
اشک از چشم‌های اسپنوی جاری شد: «خسرو، قدرت کثیف است، چه بخواهی و
چه نخواهی، نابودت می‌کند... درست مثل جمشید شاه...»
و بدون اینکه چیز دیگری بگوید، رویش را برگرداند و به تاخت دور شد.

شاه سینه‌اش را صاف کرد: «سرداران من، خسرو نظراتی در مورد دارایی‌های شاه دارد، مایلم نظر شما را بشنوم.»

سرداران به خسرو خیره شدند. اما او فقط از جایش بلند شد، به صندلی خالی پیران اشاره کرد و گفت: «سرورم، مایلم سپهسالار پیران هم این نظرات را بشنوند.»

زمزمه‌ی کوتاهی میان سرداران پیچید و گرسوزد اخم‌هایش را درهم گره کرد. خسرو تنها کسی بود که می‌توانست با دستور صریح شاه مخالفت کند و سرش بر باد نرود. شاه آن قدر خسرو را دوست داشت که هرگز به او خشم نمی‌گرفت، حتا اگر خسرو اقتدار او را در برابر سرداران زیر سؤال می‌برد. اما این بار، همه در نگاه شاه، خشمی نهفته را می‌دیدند که بیهوده سعی می‌کرد پنهانش کند. گرسوزد می‌دانست تمام محبتی که شاه به خسرو دارد، قابل مقایسه با یک روز محبت او به سیاوش نیست، و این را هم می‌دانست که خسرو مدتی است از محدوده‌ی مجازش فراتر رفته است. در نگاه شاه می‌خواند که صبرش کم‌کم دارد به سر می‌آید، و حدس می‌زد کی خسرو آن قدر مست قدرتی است که شاه به او داده، که این دگردیسی تدریجی محبت را به خشم حس نمی‌کند.

سرانجام پیران آمد. وقتی با لباس سرخ سپهسالاری‌اش وارد شد، نگاهی به شاه و بعد به خسرو انداخت و تعظیم کرد. وقتی سرش را بالا آورد، نگرانی در چشم‌هایش موج می‌زد. او هم متوجه حال و هوای سنگین نگاه شاه شده بود.

شاه بدون اینکه به او نگاه کند، پرسید: «سپهسالار، از شما بعید است که در جلسات با حضور ما تأخیر کنید!»

پیران سرش را پایین انداخت و گفت: «امر مهمی پیش آمده بود. پوزش می‌خواهم.»

شاه با دستش به او اشاره کرد و پیران همان‌طور که چوبدستش را روی زمین می‌زد، به طرف جایگاهش رفت و نشست.

خسرو ایستاد و همان‌طور که در تالار قدم می‌زد و سرش را می‌خاراند، توضیح داد: «تمام دارایی‌های توران متعلق به شاه است و هر کس از کاری که می‌کند، سهم کوچکی می‌برد. این باعث شده که انگیزه‌ی مردم برای افزایش تولید بالا نرود. فقر و به دنبال آن نارضایتی به شدت در میان مردم توران به چشم می‌خورد. شاه از من خواسته‌اند رضایت مردم را بالا ببرم. به نظر من، فقط یک راه وجود دارد: مردم باید بر آنچه می‌کارند اختیار داشته باشند. توران نباید متعلق به شاه باشد، توران مال مردم است و شاه فرنگرسین، شاه مردم توران. باید توران را به مردمش برگرداند.»

لهاک، برادر پیران، پرسید: «پس هزینه‌های حکومت چه می‌شود؟»
فرنگرسین با تحسین به او نگاه کرد.

خسرو گفت: «مالیات و خراج. چه سرزمین‌های مستقل تحت امر توران و چه شهروندان توران، باید سالانه ده یک از تولید و ده یک از درآمدشان را به کاخ شاه بپردازند. بقیه‌اش مال خودشان است. اگر هر کسی از منفعتش کمی به خزانه‌ی دولت بریزد، آن قدر ثروتمند می‌شویم که برای عمران و توسعه‌ی کشورمان هزینه‌ی بیشتری کنیم.»

گرسوزد که مثل همیشه آن قدر زر و زیور به خودش آویخته بود که به زحمت وزنشان را تحمل می‌کرد، با خونسردی پرسید: «چرا تمامش به خزانه‌ی دولت نریزد؟»

خسرو برقی را در نگاه گرسوزد دید که خوشش نیامد. اما به روی خودش نیاورد و ادامه داد: «با زور نمی‌شود مردم را وادار به کار کرد. اگر مردم احساس کنند بر دسترنجشان اختیار دارند، بیشتر تلاش می‌کنند. اکنون توران به رشد درون‌زا نیاز دارد.»

فرنگرسین انگشتش را به شکلی تهدیدآمیز به طرف حاضران تکان داد: «البته این جلب رضایت مردم فقط به دارایی‌ها ختم نمی‌شود.»

پیران با وحشت به خسرو نگاه کرد. سعی داشت با نگاهش به او بگوید که دیگر ادامه ندهد. اما خسرو که از نظریه‌هایش هیجان‌زده بود، اشاره‌ی او را نفهمید.

«بله. درست است. رضایت واقعی در حاکمیت مردم بر سرنوشت خودشان است.»
همه با چشم‌های گرد به او نگاه می‌کردند. منظورش را نمی‌فهمیدند. اما پیران می‌دانست این حرف‌ها تازگی ندارد. عاقبت خوشی هم ندارد. سال‌ها قبل جوان دیگری هم به آن سرزمین آمده بود و در شهری که ساخت، تمام این آرزوها را پیاده کرد. خسرو، غیر از شباهت ظاهری تردیدناپذیرش به سیاوش، مثل او هم فکر می‌کرد و پیران می‌دانست که شاه هم دیگر این موضوع را نفهمیده.

خسرو توضیح داد: «مردم باید باور کنند که خودشان سرنوشت خودشان را تعیین می‌کنند. آن وقت است که حکومت اولویت‌های دیگری غیر از جنگیدن پیدا می‌کند.

چون مردم اگر به خودشان باشد، به فکر فتح کشورهای دیگر نیستند، بیشتر به فکر معاشند و اینکه بچه‌هایشان را در آرامش بزرگ کنند و به آرزوهایشان برسانند.»

فرنرگرسین که لحظه‌به‌لحظه چین‌های روی پیشانی‌اش عمیق‌تر می‌شد، سرفه‌ای کرد تا خسرو را ساکت کند:

«خسرو، مثل اینکه متوجه نیستی، نابود کردن پرثوها، به‌ویژه شاهشان اوسن، آرزوی هر تورانی است. پرثوها کارگزاران سالار دیوانند، باید نسلشان نابود شود.»

خسرو برگشت و در چشم‌های شاه خیره شد. سعی کرد تحت تأثیر نگاه مخوف او قرار نگیرد و چشم‌هایش را برنگرداند. سکوت بر تالار مستولی شده بود و همه به جوان نورسیده‌ای نگاه می‌کردند که جرئت کرده بود در چشم‌های قدرتمندترین مرد روی زمین خیره شود.

«من هم نیم‌ایرانی‌ام. من هم از نسل اوسنم. آیا من هم باید نابود شوم؟»

زمزمه‌ای در میان حاضران افتاد. شاه همچنان به او چشم دوخته بود و چیزی نمی‌گفت. گرسوزد با رضایت نهفته‌ای به خسرو نگاه می‌کرد. پیران از گوشه‌ی چشم شاه را زیر نظر داشت. این نگاه را قبلاً در شاه دیده بود و هیچ‌خیری بعد از این نگاه حاصل نمی‌شد.

خسرو سعی کرد نگاهش را بر شکاف زخم روی چهره‌ی شاه متمرکز کند تا هم از چشم دوختن به چشم‌های مرگبار او پرهیز کند و هم شاه نفهمد که او به چشم‌هایش نگاه نمی‌کند.

شاه سرانجام جواب داد: «بهره‌ی تو از خون تورانی بر نژاد ایرانی‌ات غلبه می‌کند. اما مراقب باش خون پرثوی‌ات بیدار نشود، که در دربار توران جایی برای پرثوها نیست.»

خسرو خیلی دیر شیخ تهدید را حس کرد. یک لحظه فکر کرد ساکت بشود. اما به یادش آمد که برای اصلاح وضع توران حاضر شده از اسپنوی جدا بماند و اگر قرار بود برای توران کاری بکند، نباید در اولین قدم مرعوب می‌شد. فرنرگرسین دوستش داشت، اگر استدلال‌هایش را محکم می‌کرد، متقاعد می‌شد.

«تورانی‌ها و ایرانی‌ها همه از نسل فریدون فرخند. برادرند.»

دید که چهره‌ی شاه دارد سرخ می‌شود و تپش نبضی را در شقیقه‌اش دید. اما دیگر نمی‌توانست به عقب برگردد.

«اولویت شاه توران باید خوشبختی مردم توران باشد، نه نابودی یک ملت دیگر.»

فرشیدورد، برادر دیگر پیران گفت: «شاه توران، نماینده‌ی ورونه خدای بر روی زمین است، هر تصمیمی که می‌گیرد، تصمیم خدایگانی است. ورونه دشمن شرّ است و اگر شاه می‌داند که پرثوها باید نابود شوند، حتماً اراده‌ی ورونه بر این قرار گرفته است.»

خسرو سرانجام توانست چشم‌هایش را از شاه دور و متوجه شخصی دیگر کند. رو به فرشیدورد کرد: «مردم هم باید با دلشان باور کنند که شاه نماینده‌ی ورونه هستند، اگر قلباً باور نکنند، با شاه همدل نخواهند بود، و تنها راه اینکه به شاهشان باور داشته باشند، این است که خودشان در انتخاب او شریک باشند.»

گرسوزد دست چپش را بالا آورد، حرف خسرو را قطع کرد و با خنده پرسید: «یعنی می‌گویید مردم شاهشان را تعیین کنند؟»

خسرو سرش را تکان داد: «دقیقاً. مردم باید در تعیین جانشین شاه فرنگر سین نظر بدهند. ضمناً باید شورایی از مردم وجود داشته باشد که شاه هر کاری می‌کند با موافقت آن‌ها باشد. به این شکل، مردم با دل و جان به تصمیم‌های شاه احترام می‌گذارند.»

گرسوزد شانه‌هایش را بالا انداخت و با لبخند به شاه نگاه کرد. شاه زیر لب چیزی گفت. پیران برای کم کردن سنگینی فضا، از جایش بلند شد و گفت: «نظرات تان خیلی جالب است شاهزاده، اما پس خورنه چه می‌شود؟ فرّ شاهی چه می‌شود؟»

خسرو خندید: «سپهسالار، خورنه یک مفهوم است. اگر مردم به شاهی اعتقاد نداشته باشند، فرّی هم در کار نیست. خدا کسی را برکت می‌دهد که مردم بخواهند. و اگر نخواهندش، فرّ از او دور می‌شود، همان‌طور که از جمشید و ضحاک و نوتر دور شد. حالا اگر مردم خودشان شاه خودشان را انتخاب کنند، کدام فرّ قدرتمندتر از میل مردمی خواهد بود که پشت و پناه شاهشان هستند؟»

پیران گفت: «این اتفاق نمی‌تواند به این سرعت بیفتد. وگرنه مردم ممکن است روی نظرات شاه نظر بدهند.»

خسرو جواب داد: «اتفاقاً من هم همین را می‌خواهم. مردم باید بتوانند حرفشان را بزنند. هر کس مخالف نظر شاه بود، نباید بدهید گردنش را بزنند. باید حرف‌هایش را شنید. شاه هم ممکن است مثل هر کس دیگری اشتباه کند.»

همهمه‌ای میان حاضران در گرفت. شاه با چشم‌های خون گرفته، خیره به اطراف نگاه می‌کرد. پیران می‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد و تصمیم گرفت دخالت کند. از جایش بلند شد و با صدای بلند گفت:

«کی فرنگر سین، بحثی که پیش آمده، بسیار پیچیده است. رخصت بدهید تا هفت روز دیگر، پس از تأمل و رایزنی، دوباره در این باره حرف بزنیم.»

فرنگر سین چند لحظه فکر کرد، و با اشاره‌ی دستش همه را مرخص کرد. موقعی که خسرو می‌خواست برود، پیران خودش را به او رساند و در گوشش گفت: «با من بیا. همین الان.»

دونفری سوار اسب از شهر خارج شدند. پیران تا وقتی از شهر خارج نشدند، حرفی نزد. یک فرسنگ بیرون شهر، اسبش را نگه داشت و پیاده شد و زیر درختی نشست. خسرو هم از او پیروی کرد.

پیران گفت: «می‌خواستم جایی با تو حرف بزنم که کسی نشنود. قصر و شهر پر از چشم‌های شاه است.»

خسرو با خنده گفت: «کشتی مرا.»

پیران جواب داد: «خسرو، می‌دانی که تو را از جانم بیشتر دوست دارم. تو یادگار سیاوشی، بهترین دوست من. این را می‌دانی؟»
خسرو دستش را بر شانه‌ی پیران گذاشت:

«پیران، من چوپان فقیری بودم. حالا شاهزاده‌ی تورانم. همه‌ی این‌ها به خاطر توست. وقتی به دنیا آمدم، جانم را نجات دادی، پناهم دادی، و زمانش که رسید، مرا برگرداندی به جایی که سزاوار می‌دانستی. هیچ‌کسی در زندگی‌ام به اندازه‌ی تو به من خوبی نکرده.»
پیران لب‌خند غمگینی زد: «می‌دانی که پدرت جانش را داد تا میان ایران و توران صلح بشود. مظلوم کشته شد. اما نجنگید. می‌دانست اگر بجنگد، تا ابد شمشیری در غلاف نخواهد رفت. حالا تو آمده‌ای. تو هم باید صلح بیاوری، نه مرگ. می‌توانم در این کار به تو اعتماد کنم؟»

خسرو گفت: «مگر تا حالا غیر از این بوده؟ تمام این کارهایی که می‌کنم، برای همین است. مرا آورده‌ای اینجا همین را بگویی؟»

پیران سرش را پایین انداخت: «نه. اما روزی که تو را به قصر برگرداندم، شاه خیلی نگران بود که بعدها تو علیه‌ش شورش کنی.»

خسرو گفت: «خودت می‌دانی که هیچ‌وقت قصد این کار را ندارم. الان من از همه به شاه نزدیک‌ترم. چه دلیلی دارد بخوام طغیان کنم؟»

پیران گفت: «اما شاه این طور فکر نمی کند. من فرنگر سین را سال هاست می شناسم. همه چیز را تحمل می کند، جز زیر سؤال رفتن قدرتش، و تو این کار را کردی. مطمئنم الان گرسوزد دارد مغزش را از سوء ظن به تو پر می کند.»

خسرو جواب داد: «نمی فهمم چرا شاه به کسی جز گرسوزد اعتماد ندارد. حتماً یک چیزی در گذشته ها باعث شده که شاه اعتمادش را از دست بدهد.»

پیران سرش را تکان داد و مدتی در فکر فرو رفت و با چویدستش روی زمین خط کشید. سرانجام به حرف آمد: «درست است. خیلی وقت است شاه را می شناسم. زمانی که هنوز عمومیم پشنگ شاه بود، من و فرنگر سین نزدیک ترین دوستان هم بودیم. پهلوانی بی نظیر بود و جوانمرد و شوخ طبع و مهربان. عاشق توران بود. پشنگ که می خواست به خونخواهی تور که به دست منوچهر کشته شده بود، به پرثوهای جنوب و هرود حمله کند، سپاه توران را دو قسمت کرده بود، یک بخش را به ولیعهدش اغراث داده بود و بخش دیگر را به فرنگر سین. گرسوزد که برادر کوچک تر بود، در سپاه اغراث بود.

«اغراث رابطه ی خوبی با گرسوزد نداشت و چون برادر بزرگ تر بود، همیشه او را تحقیر می کرد، چرا که گرسوزد مثل دو برادر دیگرش پهلوان نبود، جثه اش از کودکی نحیف بود و اغراث که آموزش او را بر عهده داشت، خیلی زود مأیوس شد. چرا که عقب ماندن گرسوزد از بچه های پهلوان های دیگر، برای خاندان شاهی مایه ی سرافکندگی بود. برای همین، حضور در تمرین های پهلوانی را برای گرسوزد ممنوع کرد و همین باعث شد گرسوزد کینه ی او را به دل بگیرد و از همه ی پهلوان ها متنفر شود. در عوض خودش را به فرنگر سین نزدیک کرد و منتظر روزی ماند تا انتقامش را از اغراث بگیرد. در این فرصت شروع کرد به مسموم کردن ذهن برادرش علیه اغراث و مدام در گوش فرنگر سین می خواند که او برای جانشینی پشنگ سزاوارتر است و وسوسه هایش کم کم تأثیر می کرد. رابطه ی فرنگر سین با برادرش تیره شد و رقابت سختی را با او شروع کرد تا به پدرش نشان بدهد لیاقت بیشتری دارد.»

دوباره ساکت شد. انگار تردید داشت که گفتن این تاریخچه لازم است یا نه. «اغراث از اولین افرادی بود که به کی نشین بختی حمله کرد و خیلی زود توانست مقاومت نو تر را درهم بشکند و توس و ویستورو، نوه ها و ده ها نفر از پهلوانان سپاه نو تر را اسیر گرفت. اما نو تر پیغام داد که اگر اغراث سرداران و فرزندان او را آزاد کند، بختی را تخلیه می کند و اغراث می تواند وارد بختی شود.

«اغراث که فرمانده ی باهوشی بود، می دانست اگر اسرایش را به گنگ ببرد، پشنگ دستور می دهد آن ها را بکشند، و بعد از آن سپاه توران باید به بختی حمله و پس از دادن

کشته‌های بسیار، آن را تصرف کند. به این نتیجه رسید که پیشنهاد نوتر را بپذیرد و بدون خونریزی بیشتر، بخدی را در اختیار خودش بگیرد. این تصمیم مزیت دیگری هم داشت، محبوبیت تورانی‌ها را در میان ایرانی‌ها بیشتر می‌کرد و مردم ایران می‌گفتند که اغراوَر بخشنده، اسرا را نکشت و آزاد کرد.

«اما برای گرسوزَد که مأمور بود خبر را برای پشنگ ببرد، فرصتی دست داده بود تا انتقام تحقیرهای جوانی را از اغراوَر بگیرد. به پشنگ گفت اغراوَر خیانت کرده و مهمان شاه نوتر است. شاه به خشم آمد و گرسوزَد را نزد فرنگسین فرستاد، با این دستور که همین الان به بخدی حمله کند و اغراوَر را هم دست‌بسته به گنگ ببرد.» و همان‌طور که به چوبدستش تکیه می‌داد، از جایش برخاست و شروع کرد به قدم زدن. خسرو هم با او همراهی کرد.

«فرنگسین مشغول جنگ با سکا‌های جنوب بود. گرسوزَد در هنگامه‌ی نبرد رسید، وقتی که فرنگسین مشغول جنگ تن‌به‌تن با بزرگ‌پهلوان سکایی بود. گرسوزَد چند لحظه از دور تماشا کرد. فرنگسین هم‌اورد آن پهلوان باتجربه نبود و وقتی به خاک افتاد، گرسوزَد با شتاب خودش را به او رساند و درست موقعی که شمشیر آن پهلوان تورانی داشت روی صورت فرنگسین فرود می‌آمد، دست راستش را جلوی صورت او گرفت. شمشیر دست گرسوزَد را قطع کرد و فقط زخم عمیقی روی صورت فرنگسین به جا گذاشت، اما او را نکشت. پهلوان سکایی که از این حرکت فداکارانه بهت‌زده شده بود، چند لحظه قدرت واکنشش را از دست داد و همین به فرنگسین فرصت داد تا نیزه‌اش را بردارد و در سینه‌ی او فرو کند.

«دو روز بعد، گرسوزَد به هوش آمد و برادرش را بالای سرش دید. فرنگسین پیشانی‌اش را بوسید و گفت اگر یک دستش را به خاطر برادرش از دست داده، اما در عوض پهلوانی بزرگ را مدیون خودش کرده است.»

خسرو پرسید: «نمی‌فهمم، همه‌ی این ماجراها به الان چه ربطی دارد؟»

پیران با دستش به خسرو اشاره کرد که صبر کند، و ادامه داد:

«گرسوزَد پیغام پشنگ را به فرنگسین رساند، اما در آن تغییری داد و گفت پدرشان دستور داده اغراوَر را همان‌جا محاکمه و به جرم خیانت اعدام کند.

«سه روز بعد، فرنگسین گرسوزَد را با عده‌ای به گنگ فرستاد تا از او مراقبت بشود و خودش سپاهش را برداشت و عازم بخدی شد و شهر را محاصره کرد. اغراوَر که اصلاً فکرش را نمی‌کرد برادرش به قصد شومی به آنجا آمده باشد، دروازه‌ها را به روی سپاه او باز کرد. اما فرنگسین وارد شهر نشد و با پیکش از اغراوَر خواست بیرون شهر

او را ببیند تا پیام پدرش را دریافت کند. اغراث هنوز به خیمه‌ی فرنگرسین نرسیده بود که متوجه شد ده‌ها پهلوان او را محاصره کرده‌اند.

«چند بار بیهوده فریاد زد که من اغراثم، چرا به جای احترام گذاشتن به من محاصره‌ام می‌کنید؟ اما وقتی دید سربازان مسلح به او نزدیک می‌شوند، خشمگین شد و شمشیرش را کشید و به جان پهلوان‌ها افتاد. بعد از اینکه چند نفر از پهلوان‌ها را کشت، فرنگرسین از چادرش بیرون آمد و با شمشیر برهنه با او روبه‌رو شد. اغراث چند بار سعی کرد با او حرف بزند، اما وقتی فرنگرسین با شمشیرش به او حمله کرد، چاره‌ای جز دفاع نداشت. «نبرد تن‌به‌تن سختی درگرفت و سرانجام اغراث از ضربه‌ی شمشیر فرنگرسین که بر کمرش نشسته بود، در خون خودش غلتید.»

پیران با افسوس دستی بر سبیل‌هایش کشید. خسرو دیگر ربط این ماجرا را با خودش می‌دانست.

«نوتر که از کشته شدن اغراث باخبر شد، به بخدی حمله کرد. اما این بار خودش اسیر فرنگرسین شد و فرنگرسین برای اینکه خودش هم متهم به خیانت نشود، نوتر را بلافاصله گردن زد.

«شاه پشنگ یک ماه بعد مرد. بعضی‌ها می‌گویند از غصه‌ی مرگ پسرش، و بعضی‌ها می‌گویند گرسوزد مسمومش کرد تا فرنگرسین نفهمد که او پیام دروغی از شاه به او رسانده. هرچه بود، فرنگرسین شاه شد و دیگر هرگز گرسوزد را از کنارش دور نکرد.» پیران چشم‌های جدی‌اش را به خسرو دوخت و دوباره چند لحظه ساکت شد. چوبدستش را فشرد و اخم کرد: «فرنگرسین بعد از کشتن اغراث آدم دیگری شد. هنوز هم پس از سال‌ها نتوانسته از احساس گناه مرگ برادرش کم کند، هرچند هرگز به روی خودش نیاورد که از بی‌گناهی برادرش باخبر است. از آن زمان دیگر به کسی اعتماد ندارد، مدام فکر می‌کند کسانی دارند علیه‌ش توطئه می‌کنند... فقط به گرسوزد اعتماد دارد، و خیلی کمتر از گرسوزد، به من، که دوست جوانی‌اش هستم. بیشتر از هر چیزی از مرگ می‌ترسد و زایل شدن قدرتش. برای اینکه مرگ به او دست نیابد، کاخ هنگ را هفت طبقه زیر زمین ساخت. و با اولین سوءظنی که گرسوزد نسبت به سیاوش در او ایجاد کرد، او را هم کشت. از کی اوسن هم برای این متنفر است که تنها قدرتی است که هنوز در برابر قدرت او سر فرود نیاورده.»

لب‌هایش را بر هم فشرد: «و حالا، تو، که پسر سیاوش بودن به اندازه‌ی کافی شاه را بدگمان می‌کند، می‌آیی و اعلام می‌کنی که قدرت شاه باید در دست مردم باشد و مردم شاهشان را انتخاب کنند؟»

خسرو گفت: «آینده‌ی دنیا همین است. من چیزی را گفتم که فکر می‌کردم درست است. چه بهتر که فرنگ‌رسین بانی کشوری شود که سرزمین‌های دیگر از آن الگو بگیرند! حرف‌هایم به نفع شاه است.»

و اضافه کرد: «شاه مرا دوست دارد. فکر نمی‌کنم با من بد کند.»

پیران خندید: «شاه ده برابر تو، اغراث و سیاوش را دوست داشت. بعد از اینکه سیاوش را کشتند، تا یک ماه دیوانه شده بود. شاه زودخشم است و خیلی سریع تصمیم می‌گیرد، اما قلب مهربانی دارد و بعد از تصمیمش پشیمان می‌شود.»

سپس خنده‌اش دوباره به اخم مبدل شد و گفت: «اما متأسفانه اغلب وقتی پشیمان می‌شود که دیگر دیر شده.»

بعد از چند لحظه مکث، سرانجام گفت: «تمام حرف‌هایت حکیمانه است، هرچند ممکن است به قیمت جان‌ت تمام شود. از همه مهم‌تر، همان آرزویی است که سیاوش آرزوی انجامش را داشت. از کجا به این حرف‌ها رسیده‌ای؟»

خسرو آرام گفت: «مردی است به نام زئیر، که ناگهان بر من ظاهر می‌شود و راه را نشانم می‌دهد.»

پیران گفت: «شاید از ایزدان است، ایندر، یا اگنی. صدها سال است که افسانه‌ها از مردی می‌گویند که روزی می‌آید و جنگ را به پایان می‌رساند و برکت را به زمین برمی‌گرداند و ایزدان راهنمایش هستند. اما...»

خسرو حرفش را قطع کرد:

«زئیر به من گفت که جنگ هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. هزاران سال می‌گذرد و مردم همچنان با هم می‌جنگند. عده‌ای به خاطر آرمانشان، و عده‌ای به خاطر ثروت و قدرت. اما به کشتن همدیگر ادامه می‌دهند. می‌گفت تا هزاران سال دیگر، هنوز مهم‌ترین آرزوی مردم این است که بتوانند آزاد و در صلح زندگی کنند. اگر بتوانم، تنها آرزویم این است که حکومتی را که آن مردم در آینده‌ی دور آرزویش را دارند، امروز، اینجا بر پا کنم. همین.»

پیران نفس عمیقی کشید:

«جان‌ت در خطر است، فکر می‌کنم بهتر است مدتی از گنگ دور بشوی. ضمناً...» سکوت کرد. نمی‌دانست باید ادامه بدهد یا نه. اما سرانجام حرفش را زد: «علت اینکه امروز دیر آمدم، این بود که پیکری پیشم آمده بود. یک نفر ناشناس دارد در توران کشتار می‌کند. از کنار وهرود در جنوب شروع کرده. دارد در توران پرسه می‌زند و خط سیر مشخصی ندارد. هیچ‌کس نمی‌داند کی است و چه کار دارد. کسی که صورت او را دیده

باشد، زنده نمانده. اما من حدس می‌زنم از پهلوان‌های کی‌اوسن باشد. پیک را به دربار ایران فرستادم تا پیرسم از موضوع خبر دارند. اما مطمئن نیستم اصلاً برگردد.»
خسرو با خونسردی پرسید: «خوب، چرا چند تا پهلوان نمی‌فرستید تا پیدایش کنند؟»

پیران گفت: «این آدم، هر که باشد، کسی نیست که به‌سادگی بشود جلوییش را گرفت. در این فکر بودم که فقط یک نفر می‌تواند جلوییش را بگیرد...» و با انگشتش به خسرو اشاره کرد: «تو!»
«من؟!»

خسرو خنده‌اش گرفت. ضعیف‌ترین پهلوان دربار بود، یعنی در واقع اصلاً پهلوان نبود. فقط سوار کار و تیرانداز خوبی بود.

پیران گفت: «تو پسر سیاوشی. من اعتقاد دارم که این مرد دنبال تو می‌گردد. احتمالاً به ایرانی‌ها خبر رسیده که تو پیدا شده‌ای و در کاخ فرنگر سین زندگی می‌کنی. می‌خواهند تو را به ایران برگردانند. سیاوش خاطره‌ی مقدسی است و همه فکر می‌کنند پسر سیاوش در هر جبهه‌ای باشد، آن جبهه پیروز می‌شود.»

خسرو سرش را خاراند: «اما من نمی‌خواهم به ایران بروم.»
پیران گفت: «دقیقاً به همین دلیل، تویی که باید دنبال او بروی. اگر تو را ببیند، به هدفش رسیده، و وقتی بفهمد که تو دلت نمی‌خواهد به ایران بروی و دوست‌نداری انتقام خون پدرت را بگیری، برمی‌گردد و جلوی جنگ و خونریزی زیادی گرفته می‌شود.»
خسرو پرسید: «اگر مرا بکشد چی؟»

پیران با تعجب گفت: «یک ایرانی پسر سیاوش را بکشد؟ غیرممکن است.»
خسرو آن‌قدرها از این حرف مطمئن نبود. پیران ادامه داد:
«ضمناً، می‌توانی توران را هم ببینی. شاید بد نباشد سری هم به سیاوش‌گرد بزنی و شهری را که پدرت ساخته، ببینی. برای مدتی از مرکز دور می‌شوی تا سوءظن شاه از بین برود. فقط قول بده با این مرد به ایران نروی.»

خسرو سؤال کرد: «چرا؟ بد نیست اگر عازم سفرم، سرزمین پدرم را هم ببینم.»
«نه. من به فرنگر سین قول داده‌ام. جانم را ضمانت گذاشته‌ام که در توران می‌مانی. اگر به ایران برگردی، من قولم را شکسته‌ام.»

خسرو اول جوابی نداد، بعد پرسید: «سیاوش‌گرد کجاست؟»
پیران دستش را بر شانه‌ی او گذاشت: «پسرم، سیاوش بعد از اینکه به توران آمد، شهری به اسم سیاوش‌گرد ساخت. شهری آباد، عروس شهرهای توران زمین. شاه فرنگر سین پذیرفت

که سیاوش مالیات کمی از درآمد این شهر به حکومت توران بپردازد و بقیه‌ی درآمد شهر خرج خودش بشود. سیاوش‌گرد با این توافق و هوش خارق‌العاده‌ی سیاوش که در خاک حاصلخیز آن کشاورزی و دامپروری را توسعه داد، شهر ثروتمندی شد...» و چند لحظه در فکر فرو رفت.

«شاید هم همین ثروت عظیم و استقلال بود که گرسوزد را بدگمان کرد و سرِ سیاوش را به باد داد...»

خسرو گفت: «سیاوش کی هنرِ کشورداری را یاد گرفت؟»

پیران جواب داد: «نمی‌دانم، اما خیلی چیزها می‌دانست. این را هم می‌دانست که وقتِ زیادی ندارد، گفت می‌خواهد نمونه‌ای به جا بگذارد که آیندگان بدانند برقراری رفاه و صلح و عدالت و آزادی ممکن است، هرچند برای مدتی کوتاه...»

وقتی از سیاوش می‌گفت، اشک در چشم‌هایش جمع شده بود. آهی کشید و ادامه داد: «سیاوش شهر دیگری هم ساخت که هیچ‌کس درباره‌اش نمی‌داند... جز من.

«کنگ‌دژ را وقتی برای سرکوبی قوم نور به شمال رفته بودیم، ساخت. طوایف وحشی نور که همیشه به دشت‌های سبز توران چشم دارند، هر وقت فرصتی پیدا کنند، و به‌خصوص در زمستان‌های سرد شمال که برایشان گرسنگی و مرگ می‌آورد، به توران حمله می‌کنند. پوست گرگ به نشان می‌کنند و سرِ گرگ روی سرشان می‌گذارند و مثل گرگ‌ها گله‌ای حمله می‌کنند و گوشت آدمیزاد می‌خورند. اغلب، زمستان‌ها، به روستاهای بی‌دفاع حمله می‌کنند و همه را قتل عام می‌کنند. پوستشان تیره‌تر از ماست و چشم‌های کشیده دارند. سیاوش با ساختن ماده‌ای که اسمش را گذاشته بود خشم آذر، نورها را سرکوب کرد. می‌گفت ایرانی‌ها در آینده به آن می‌گویند باروت. گردی سیاه که وقتی با آتش تماس می‌گرفت، منفجر می‌شد. روش تهیه‌اش را هرگز به من یاد نداد، به نظرم ترکیبی از شوره و زغال و سوگند بود که از دهانه‌های کوه‌های آتشفشانی جمع می‌کرد. می‌گفت اگر آن را به دست بیاورم، روزی که او دیگر نبود، در نبرد بزرگ ایرانی‌ها و تورانی‌ها، از این سلاح علیه ایرانی‌ها استفاده می‌کنم...»

سروش را تکان داد و ادامه داد: «شاید وقتی خبرِ همین ماده‌ی آتش‌زای سیاوش به فرنگ‌رسین رسید، نگران شد... در هر حال، همان موقع که با نورها می‌جنگیدیم، سیاوش در حلقه‌ای از وحشی‌ها محاصره شد و ما هم دور بودیم. اما همان موقع، گروهی سوار سلحشور ناشناس رسیدند و نورها را تارومار کردند و سیاوش را نجات دادند. بعد ما هم رسیدیم و سرکرده‌ی آن سلحشورها را شناختم. گویدشاه بود، پسرِ فراری اغراث که بعد از کشته شدن پدرش، از چنگ فرستادگان فرنگ‌رسین که می‌خواستند او را به کنگ ببرند،

گریخته بود و فرنگر سین سالها دنبالش می گشت. از لرزش دست چپش شناختمش که در کودکی، به خاطر حادثه‌ای آسیب دیده بود. حالا معلوم شد که با تعدادی از جنگجویانش به دشت‌های سرد شمالی پناه آورده است و در میان کوهی در کنار دریاچه‌ای پنهان شده بودند. سیاوش با کمک سپاه ما برای آن‌ها شهری در میان سه کوه ساخت تا از سرمای زمستان در امان بمانند. درست کنار همان غارهای پناهگاه گویدشاه. چرا که گویدشاه می گفت از هنگامی که در اینجا اقامت کرده‌اند، نه خودش، و نه جنگجویانش، نه یک روز پیرتر شده‌اند و نه حتا تب کرده‌اند.»

نگاهی به خسرو انداخت: «هیچ کس محل کنگ دژ را نمی داند. همه‌ی ما قسم خوردیم هرگز محل آن را به کسی نگوییم. اما تو، فرزند سیاوش، که از شدت شباهت به او، انگار رستاخیز اویی، باید نشانی‌اش را بدانی. من پیرم و نمی خواهم این راز را با خودم به گور ببرم.»

و سخنرانی‌اش را با این جمله تمام کرد: «وقتی برگشتی، محل کنگ دژ را به تو می گویم.»

خسرو خندید و پرسید: «یعنی می ترسید برنگردم؟»

پیران چند لحظه چیزی نگفت و سرانجام، زیر لب، جواب داد: «فقط می خواهم بدانی که کار تو در توران تمام نشده.»

«سه روز بعد، با اجازه‌ی شاه، به اسم شکار، دربار را ترک کردم و عازم جنوب شدم. سه ماه گذشت و تمام جنوب توران را گشتم، به دنبال مردی که سرِ راهش هر موجود زنده‌ای را می‌کشت. ناچار بودم جنازه‌ها را تعقیب کنم. گاهی ردی از او پیدا می‌کردم، اما مسیرش را گم می‌کردم. دیگر خسته شده بودم. اما به پیران قول داده بودم او را پیدا کنم و جلوی‌ش را بگیرم. برای همین دست از جستجو نمی‌کشیدم. ناشناس سفر می‌کردم. با خودم طلای زیادی داشتم و در نمی‌ماندم. اما تنهایی و بی‌حاصلی این جستجو حوصله‌ام را سر برده بود. در این سفر خیلی چیزها را یاد گرفتم. در توران سلاح‌ها هنوز از مفرغ بود و عصر آهن هنوز شروع نشده بود، اما در ملاقات‌هایی که با اقوام سکایی جنوبی داشتم که از وهرود می‌گذشتند و برای تجارت به توران می‌آمدند، فهمیدم فلزی دارند که مفرغ را خرد می‌کند و اسمش را گذاشته‌اند آسن یا آهن. یکی دو بار هم به مرز اقوام ماساگت نزدیک شدم. اما پیران تأکید کرده بود تحت هر شرایطی از آن‌ها فاصله بگیرم. می‌گفت خونخوارند و هرگز کسی را که بی‌اجازه پا به سرزمینشان بگذارد، نمی‌بخشند.

«اما تا مدت‌ها بعد، بختی در پیدا کردن آن مرد نداشتم. تا اینکه...» زئیر مکث کرد و ناگهان برقی در چشم‌هایش درخشید: «تقریباً معجزه‌ای باعث شد به او برسم...»

مردی جوان و نحیف که موهایش روی شانه‌هایش ریخته بود و ریش تنکش را هم گذاشته بود تا بلند شود، نشسته بالای کوه، به خورشید نگاه می‌کرد که آرام از پس قله‌ای در غرب پایین می‌رفت. آن‌قدر غرق تماشای غروب بود که نفهمید مرد و زنی از پشت به او نزدیک شدند. فقط وقتی احساس کرد چیزی پشتش را لمس کرد، از جایش پرید و از دیدن آن‌ها وحشت کرد.

«شما کی هستید؟ سه سال است که در این کوهستانم و هیچ انسانی را ندیده‌ام.»
زن با هیجان به او نگاه می‌کرد. پوست شتری، از شانه‌ی راست تا زانوهای مرد را می‌پوشاند و کمربندی از پوست درخت رویش بسته بود.
مرد گفت: «مهم نیست من کی هستم. مهم کسی است که فردا از اینجا می‌گذرد و به کمک تو احتیاج دارد.»

«نکند همانی باشد که دارد در توران کشتار می‌کند و دنبال کی خسرو می‌گردد؟»
مرد با تعجب پرسید: «تو از کجا این‌ها را می‌دانی؟»
مرد کوه‌نشین گفت: «من از خیلی چیزها خبر دارم. زندگی منزوی در کوه، حواس آدم را خیلی تیز می‌کند. از بادی که می‌وزد و آفتابی که می‌تابد، یا حتا از شکل ابرها، آدم همه‌چیز را می‌فهمد. تو از کجا خبر داشتی کسی در این کوه هست؟»
مرد گفت: «من هم چیزهایی را می‌دانم. این را هم می‌دانی که این مرد چرا دنبال کی خسرو می‌گردد؟»

کوه‌نشین چشم‌های نافذش را به چشم‌های مرد ناشناس دوخت:
«جنگ‌های ایران و توران خیلی طول کشیده و هیچ کس راهی برای تمام کردنش پیدا نمی‌کند. اما حالا پهلوان‌های پرثو به این نتیجه رسیده‌اند که باید به جای اوسن دیوانه، کوی تازه‌ای بیاید و توران را شکست بدهد و جنگ را تمام کند. پیشگویی‌ها می‌گویند کی خسرو که نژادش از مادر به فریدون می‌رسد و از پدر به کیان، کسی است که توران

را شکست خواهد داد. پس دیر یا زود کسی از ایران باید دنبال کی خسرو می‌آمد. اما نمی‌دانم کی است.»

مرد ناشناس گفت: «ویوان است.»

«اما این کار چیزی را حل نمی‌کند. تا وقتی آدم‌ها فکر می‌کنند حق با خودشان است و دیگران به خطایند، همین است. کی خسرو هم نمی‌تواند کاری بکند. جنگ باید درون آدم‌ها اتفاق بیفتد، نه بیرونشان، اما جنگ درون سخت است.»

زن با علاقه پرسید: «پس چه‌طور می‌شود این جنگ را تمام کرد؟»

مرد کوه‌نشین همان‌طور که با نوک انگشتش روی خاک شکل‌هایی می‌کشید، گفت: «درست نمی‌دانم. چند سال است به کوه پناه آورده‌ام تا شاید حکمت راستین بر من آشکار شود. چیست جایگزین جنگ به خاطر مشتی خاک، به خاطر یک عقیده، به خاطر کشتارها یا چراگاه‌های فراخ یا گاوهای بیشتر؟ حسی به من می‌گوید که ساختن از ویران کردن بهتر است. می‌گوید نبرد حقیقی، آن نبردی که در افلاک رخ می‌دهد، اگر به قلب آدمیان راه یابد، نبرد اقوام به پایان می‌رسد. اقوام آریایی هزاران سال است که دارند کوچ می‌کنند. از جایی به جای دیگر می‌روند تا شاید زندگی بهتری پیدا کنند. برای آنکه به جای دیگر بروند، باید مردمی را که قبلاً آنجا بوده‌اند، قتل عام کنند. اسمشان را می‌گذارند دیو و بعد آن‌ها را می‌کشند. اما کسی که می‌خواهد به سبک خودش در سرزمین آبا و اجدادی‌اش زندگی کند، دیو نیست.»

مرد ناشناس پرسید: «اما تو به وجود دیو اعتقاد داری، مگر نه؟»

کوه‌نشین گفت: «دیو من دیو دیگری است. دیو همان آزار است، خشم است، نفرت است. اگر انسان جنگی دارد، با آزار و خشم و نفرت دارد. و اگر کسی بخواهد با خشم بجنگد، نمی‌تواند از همان سلاح خشم استفاده کند، چرا که این‌طوری جنگ را پیشاپیش باخته است. زیرا خشم آرزو دارد که بگسترده، تنها سلاح مقابل خشم، شفقت است.»

زن با کنجکاوی پرسید: «تو کی هستی که این قدر حکیمانه حرف می‌زنی؟»

کوه‌نشین بی‌توجه به سؤال زن ادامه داد: «هر روستایی، ایزدی دارد، هر سرزمینی، ایزدستانی. چه بسیار جنگ‌ها که بر سر این ایزدان درمی‌گیرد. اما این جهان را، تنها یک خدای می‌تواند آفریده باشد. خدایی که مانند این ایزدان ریز و درشت و خیر و شر، نام ندارد. من او را مرزدا اهوره نامیده‌ام، سرور دانایی. چرا که آنچه آدمی را می‌رهاند، خرد است و نه خشم. اگر آدمیان یک خدای را بپرستند، دیگر بر سر خدایان بی‌شمارشان همدیگر را نمی‌درند.»

زن با تعجب گفت: «جملات زره‌توشتره را می‌گویی!»

چشم‌های مرد کوه‌نشین گرد شد. به زن خیره نگاه کرد و زیر لب گفت: «زره توشتره منم! اما این حرف‌ها را تا کنون به کسی نگفته‌ام. از کجا مرا می‌شناسید؟»
زن ساکت شد. قلبش به تپش افتاده بود. باورش نمی‌شد جلوی پیامبر کهن آریایی ایستاده باشد. مرد همراهش با لبخند نگاهش می‌کرد. معلوم بود از هیجان او لذت می‌برد.

زن سرانجام گفت: «تو زره توشتره هستی؟ سراینده‌ی گاتاها؟»
کوه‌نشین چشم‌هایش را بالا آورد و پرسید: «از کجا زره توشتره را می‌شناسی؟»
مرد ناشناس جواب داد: «ما خیلی چیزها را می‌دانیم. تو، زره توشتره، از خاندان اسپیتمان، پیامبر بزرگ ایرانی خواهی شد. دین تو سراسر ایران را می‌گیرد و بر تمام ادیان بعد از خود تأثیر می‌گذارد. تویی که نبرد ابدی خیر و شر را به درون قلب آدم‌ها می‌کشانی.»
کوه‌نشین که با حیرت او را نگاه می‌کرد، گفت: «من؟ پیامبر؟ دین می‌آورم؟ من که فقط یک کوه‌نشین منزوی‌ام!»

زن گفت: «تو گاتاها را می‌سرای. خدایان پراکنده‌ی آریایی را باطل اعلام می‌کنی، همه را زیر لوای اهورامزدا، سرور دانایی، خدای واحد، می‌آوری.»
مرد زیر لب گفت: «این خدایان پراکنده که برای قدرت می‌جنگند، باید یکی شوند. نبرد حقیقی میان سپندمینو، اندیشه‌ی مقدس اهورامزدا، و سالار دیوان، انگره‌مینو تاریک رخ می‌دهد.» و از مرد پرسید: «آیا تو وهومنه‌ای که اندیشه‌ی نیک را برایم به ارمغان آورده‌ای؟»

مرد ناشناس گفت: «من زئیرم. می‌بینم جاودانان پاک را هم شناخته‌ای.»
زره توشتره در فکر فرو رفت:

«جاودانان پاک. امشاسپندان. وهومنه، اندیشه‌ی نیک؛ اَشِه وهیشته، والاترین راستی؛ خستره وئیریه، بهترین شهریاری؛ سپننه آرمئیتی، بردباری مقدس زمین؛ هئورواتات، کمال و برکت؛ امرتات، بی‌مرگی، و هر یک تجلی‌ای از اهورامزدا تحقق این جلوه‌ها تنها راه سعادت بشر است! و دشمنان ایشان، دیوان خشم و آزو و دروغ، به سرکردگی انگره‌مینو، اندیشه‌ی تباهگر. امشاسپندان به یاری آتش و باد و سروش و میثر، به جنگ دیوان می‌روند. و آنچه ناظر بر این نبرد است، زروان بی‌کرانه است.»

مرد گفت: «سخنان تو جهان را می‌گیرد. تو دینی می‌آوری به قصد نجات بشر، اما خیلی زود، دین تو می‌شود بهانه‌ای برای نابودی، قتل عام، حکومت بر دیگران، ظلم و ستم. پیروان تو هر کس را که پیرو تو نیست، شرّ می‌دانند و سرکوب می‌کنند. پیام صلح تو را عوض می‌کنند. عقاید دیگری هم ظهور خواهد کرد. همه‌شان برای نجات بشر، همه با

یک حرف. و حیف که این یک حرف به هزاران تفسیر مبدل می شود و جنگ های زیادی را برمی افروزد. اما تا آن روز راه درازی است. دلیل دیگری دارد که نزد تو آمده ام.»
زره توشتره همچنان غرق در اندیشه اش بود. مرد ناشناس شانهاش را تکان داد:
«کی خسرو، پسر گمشده ی سیاوش، فردا از اینجا می گذرد. باید کمکش کنی.»
زن پرسید: «اینجا کجاست؟»

زره توشتره گفت: «کوهی در کنار دریاچه ی چیچست.» و بعد پرسید: «چه کمکی از من برمی آید؟»

مرد گفت: «اینجا در کوه حتماً چیزی می خوری. ما گرسنه مان است. بنشینیم و چیزی بخوریم و سر شام برایت می گویم.»

زره توشتره سرش را تکان داد و جواب داد: «فقط یک گاو دارم که شیرش را می خورم، و میوه های درختان کوهستانی خوراکم است. من هم می خواهم درباره ی دینم بیشتر بشنوم. و درباره ی آینده. تو، یا خود و هومنه ای، یا فرستاده ی او. شاید هم فرستاده ی سالار دیوان باشی. باید بفهمم.»

زئیر خندید:

«من هم مثل تو آدمم، که از بد روزگار آن قدر می دانم که هیچ تلاشی را فایده مند نمی بینم. به هر حال، واقعیت این است که تو در این کوه خیلی نمی توانی اندیشه ات را ترویج کنی. باید به میان مردم بروی.»

از جیب روایش جام سبزی را بیرون آورد و به زره توشتره نشان داد.

«فکر می کنم تو هم یکی مثل این داری. این شاید اعتمادت را جلب کند.»

زره توشتره با حیرت به جام خیره شده بود. زیر لب گفت:

«من فکر می کردم فقط یک جام وجود دارد.»

زئیر گفت:

«درست فکر می کنی. فقط یکی وجود دارد. این همان لحظه ای است که یک، دو

می شود و زره توشتره بر من گذر می کند. برویم چیزی بخوریم؟»

خسرو به پای آن کوه که رسید، هوس کرد قبل از اینکه برود دنبال شکار، کمی خستگی در کند. اسبش را رها کرد تا برای خودش بچرد و روی زیراندازش دراز کشید و به آسمان چشم دوخت، به ابرهای دور دست که کم کم به هم نزدیک و فشرده تر می شدند.

به خودش گفت: «فردا می بارد.»

آن سفر چندماهه و تنهایی در دشت های توران باعث شده بود حسی در او رشد کند که وقایع را کمی - فقط کمی - قبل از وقوعشان حدس بزند. آرامشی بر او حاکم شد و پلک هایش روی هم افتاد.

با صدای شیهه ی اسبش چشم هایش را باز کرد و وقتی آن چهره را بالای سرش دید، از جا پرید و شمشیرش را کشید. مرد ریشو و نیم برهنه ای که با دقت روی او خم شده بود و نگاهش می کرد، خودش را عقب کشید و دستش را بالا آورد:

«دست نگه دار جوان! بی دلیل خون نریز!»

خسرو هیکل نحیف مرد را که دید، شمشیرش را غلاف کرد و با خنده پرسید: «تو دیگر چه جور جانوری هستی؟ نکند تویی که داری مردم توران را قتل عام می کنی؟»

مرد هم خندید: «نه. کوه نشینم. از بالای کوه دیدمت. از دور معلوم بود آدم معمولی نیستی. آمدم کمک کنم.»

خسرو با تعجب پرسید: «کمکم کنی؟ که چه کار کنم؟»

«که قبل از پیدا کردن ویوان، خودت را پیدا کنی.»

«ویوان؟ ویوان کی است؟»

«پهلوان بزرگ پرتو، آن که سرعت شمشیرزنی اش افسانه شده، حاکم کی نشین وهرکانه، همان که دنبالش می گردی و هفت سال است در توران دنبال تو می گردد.»

«دنبال من؟ تو مرا می شناسی؟»

کوه‌نشین لبخند زد:

«تو کی هئوسروَه، پسر گمشده‌ی سیاورشنی، مگر نه؟»

و به نگاه حیران جوان پاسخ داد: «ویوان به هر کس می‌رسد، سراغ تو را ازش می‌گیرد و اگر خبری نداشته باشد، گردنش را می‌زند تا به دیگران خبر ندهد.»

«برای چه دنبال خسرو می‌گردد؟»

کوه‌نشین جواب داد: «با من بیا، مدتی پیش من بمان، خیلی چیزها هست که باید بدانی.»

خسرو گفت: «گر سناام است. چیزی برای خوردن داری؟»

کوه‌نشین با طعنه جواب داد: «این روزها مدام برایم مهمان‌های گرسنه می‌آید. بیا جوان، سرشیر خوبی دارم. بهترین غذای دنیا.»

وقتی سیر غذا خوردند، کوه‌نشین گفت: «در افسانه‌ها آمده که نجات ایران به دست توست.»

خسرو جواب داد: «به من گفته‌اند باید جنگ‌های ایران و توران را تمام کنم. فرنگرسین می‌تواند بر سرزمین‌های شمال و هرود حکومت کند و پرتوها بر سرزمین‌های جنوب این رود. در صلح و صفا با هم تجارت کنند و همه‌ی کشورها رونق بگیرند.»

کوه‌نشین به او خیره شد و پرسید: «فرنگرسین حکومت کند؟»

خسرو جواب داد: «بله. آدم خوبی است. پرتوها می‌گویند او تجسم اهریمن است. اما او پدربزرگ من است و در این هفت سال، هیچ بدی‌ای از او ندیده‌ام.»

مرد کوه‌نشین خندید. خسرو پرسید: «چرا می‌خندی؟»

«تو در قصر فرنگرسین زندگی کرده‌ای و در ناز و نعمت غلت زده‌ای. بین مردم هم رفته‌ای؟»

«الان مدتی است که از قصر بیرون آمده‌ام. بدی ندیده‌ام.»

مرد کوه‌نشین، زره توشتره، گفت: «در بیابان‌ها به دنبال بدی می‌گردی؟ در طبیعت مخلوق سرور دانایی مگر شر پیدا می‌شود؟ شر را بین مردم پیدا می‌کنی.»

خسرو ساکت شد. از حرف‌های این مرد کوه‌نشین سردر نمی‌آورد.

زره توشتره ادامه داد: «بدون این لباس‌های فاخر که نشان می‌دهد از خاندان شاهی هستی، توی شهرها گشت بزنی و بین چه می‌بینی. فکر می‌کنی فرنگرسین چه‌طور توانست قبایل سکا را متحد کند؟»

«با جنگ، یا مذاکره؟»

زره توشتره مثل همیشه خندید: «جنگ و مذاکره هم کرد، اما مهم تر از همه، دروغ گفت، خیانت کرد.»

«خیانت؟»

«فرنگرسین برای اینکه به قدرت برسد، برادرش اغراث را هم فدا کرد.»

خسرو گفت: «پیران هم این قصه را می گفت.»

«اما این را برایت نگفته که سربازان فرنگرسین، دست پسر هفت ساله ی اغراث را با زه چرمی به اسب بستند و روی زمین کشیدندش و بعد از آن، دست چپش از کار افتاد. اگر پیران به موقع برای نجات او نرسیده بود، سر او را هم کنار سر پدرش به نیزه می کردند. فرنگرسین وقتی کسی را می کشد، نسل او را هم برمی اندازد.»

خسرو با دهان باز به حرف های زره توشتره گوش می داد و نمی توانست باور کند. زره توشتره ادامه داد: «بعد از مرگ پشنگ، فرنگرسین برای اینکه بر قبایل دیگر غلبه کند، همه را به اسم مذاکره و اتحاد علیه پرثوها، به نقطه ای در شمال دعوت کرد. سران قبایل جمع شدند، اما فرنگرسین در تالار را بست و جنگجوهایش تمام سران را قتل عام کردند. کسی جان سالم به در نبرد. سرداران فرنگرسین تمام قبایل را در اختیار گرفتند. پسران سران را یکی یکی جلوی فرنگرسین می آوردند. می پرسید: حاضری تحت فرمان من بر قبیله ات حکومت کنی و موقع جنگ، جنگجوهایت را در اختیارم بگذاری؟ اگر جواب مثبت بود، پیمانی می بست و به قبیله اش برمی گشت و سرکرده ی قومش می شد. اگر قبول نمی کرد، همان جا سرش بر باد می رفت. بالاخره، همه جا کسی پیدا می شد که سروری فرنگرسین را بپذیرد و رئیس طایفه بشود. سربازان فرنگرسین به فرماندهی گرسوزد، هر قبیله ای را که تمکین نمی کرد، قتل عام کردند، مردان و زنان و کودکان و نوزادان شیرخوار را تکه تکه کردند و پورت هایشان را آتش زدند... فرنگرسین این طوری شاه توران شد.»

«بعد خفقان شد. فرنگرسین به هر کس که خبری برایش می برد که توطئه ای علیه حکومتش در حال شکل گیری است، یا حتی صحبت از مخالفت با فرنگرسین وسط است، پاداش هنگفتی می داد. برادر علیه برادر بلند شد، پسر پدرش را لو داد، زن، شوهرش را زیر تیغ جلاد فرستاد. دیگر هیچ کس به دیگری اعتماد ندارد. هر حرفی که بزنی، ممکن است فردا تیغ جلاد را بر گردنت فرود بیاورد.»

خسرو گفت: «شاید به خاطر وضعیت جنگی بوده.»

«جنگ فرصتی برای سرکوبی های فرنگرسین فراهم کرد. هزینه ی جنگ با پرثوها و اقوام دیگر خیلی سنگین است. او برای تأمین هزینه های جنگ و تجهیز سپاه و تأمین مس

و روی لازم برای تهیهی مفرغ و ساخت اسلحه، تمام دامها و منابع و زمینها را متعلق به شاه اعلام کرد و مردم در ازای کاری که می‌کردند، سهم خیلی کمی از محصول می‌بردند. هر سال هم شاه این سهم را کمتر می‌کند. در توران مردم دارند از گرسنگی می‌میرند. «با همة این سرکوب‌ها، اوایل مردم اعتراض‌هایی می‌کردند، تشکلهایی شکل می‌گرفت و مردم، مخفی یا علنی، اعتراضشان را نشان می‌دادند. اما شاه روی اعتقادات مردم دست گذاشت. زوتارها را جمع کرد و به عنوان مشاوران شاه، امتیازهای ویژه‌ای به آنها داد و از قانون عدم تملک بر دارایی معافشان کرد و می‌توانستند دارایی‌شان را نگه دارند. امروز این زوتارها ثروتمندترین مردم تورانند. در عوض، اعلام کردند که فرنگسین تجسم ایزد ورونه بر روی زمین است و برای نجات انسان‌ها آمده است. به خصوص وقتی مناهای غرب به سرزمین سکاها لشکر کشیدند، فرنگسین اعلام کرد که این، جنگ دیوان در برابر ورونه است و تمام قبایل این سوی چیچست را به کمک سکاها در غرب فرستاد و مناه را شکست دادند. با این پیروزی، موقعیت فرنگسین تثبیت شد. «قتل سیاوش، پدر تو، آخرین امیدها را بر باد داد. شاه اول از سیاوش استقبال کرد، اما بعد نگران شد که بقیه‌ی دهیه‌های توران هم بخواهند از سیاوش‌گرد الگو بگیرند و بالاخره هم سرب‌نیستش کرد».

مرد کوه‌نشین پس از این سخنرانی طولانی، بالاخره ساکت شد و با این جمله حرفش را تمام کرد: «فکر می‌کنی این طوری مردم خوشبختند؟» خسرو پرسید: «اما پیران آدم خوبی است. خیلی هم قدرت دارد، چرا جلوی فرنگسین را نمی‌گیرد؟»

«فرنگسین ترتیبی داده تا کسی نتواند سرنگونش کند. به جای آنکه فقط یک نفر را فرماندهی کل سپاهش کند، سپاه را دو قسمت کرد. پیران و خاندان ویسه، فرماندهی یک بخش از سپاهند و گرسوزد، برادر فرنگسین، فرماندهی بخش دیگر. هر کدام از این دو بخواهند علیه فرنگسین قیام کنند، آن یکی جلوی او را می‌گیرد».

خسرو باز پرسید: «تو همة این‌ها را از کجا می‌دانی؟»

«خاندان من، اسپیتمان، از خانواده‌های زوتارهایی است که از اول با فرنگسین همکاری کردند. پدرم می‌خواست در مقابل فساد زوتارها قیام کند، اما فرنگسین قصد کشتنش را کرد و پدرم به سرزمین پره‌های سفید در شمال گریخت. پس از مرگ پدرم، من برگشتم و ناشناس خودم را به توران رساندم. اما فوراً مرا شناسایی کردند و تعقیب کردند. برای همین به این کوه‌ها پناه آوردم. چند سال که در کوه زندگی کردم، احساس کردم راه را پیدا کرده‌ام. دیروز فرشته‌ی نیک‌اندیشی راه درست را نشانم داد. باید قلب آدم‌ها را

روشن کرد. باید به آن‌ها آگاهی داد. باید یاد بگیرند که اطاعت کورکورانه از یک آدم، ویرانی می‌آورد. دارم سعی می‌کنم یک روش زندگی را طراحی کنم که در آن، فقط خود آدم مسئول انتخاب‌هایش است. مظلوم هم به اندازه‌ی ظالم مقصر است. هیچ‌کس نمی‌تواند به خاطر انتخابی که کرده، دیگری را مسئول بداند. انتخاب جنگیدن در جبهه‌ی خیر یا شر، بر عهده‌ی خود آدم است.»

کی خسرو با قدرت شروع به خاراندن سرش کرد. پس از چند لحظه گفت:
«مقصودت را از همه‌ی این حرف‌ها نمی‌فهمم.»

مرد شترینه‌پوش ابروهایش را بالا برد:

«دو بال سلامت و شکوفایی یک سرزمین، عدالت و آزادی است. عدالت محصول آزادی است. برای اینکه اگر کسی نتواند آزادانه اعتراض کند، نمی‌شود تشخیص داد که ظلمی اتفاق افتاده. در شرایطی که فرنگ‌رسین بر توران حکومت می‌کند، عدالت و آزادی، هردو از بین رفته. یکی از مهم‌ترین شرایط آمدن برکت به یک سرزمین، این است که مردم آن سرزمین از بودن در آنجا شاد باشند. و انسان‌ها زمانی شادند که بدانند می‌توانند سرنوشت خودشان را انتخاب کنند. اما در توران، مردم کدام اختیار را دارند؟»

خسرو جواب داد: «فرنگ‌رسین شاه است. صاحب فرّ شاهی است.»

کوه‌نشین زهرخند زد: «هر شاهی که به حکومت می‌رسد، می‌گوید من صاحب فرّم. اینکه دلیل کافی نیست... جمشید با آن همه قدرتش، وقتی که گفت من این جهان را آفریده‌ام، همان فرّ عظیمش از او دور شد.»

بعد دستش را بر شانه‌ی خسرو گذاشت: «مهم این است که مردم تو را صاحب فرّ بدانند، نه خودت. فرنگ‌رسین کجا به مردم فرصت داده که بگویند او را چه‌گونه شاهی می‌دانند، متبرک یا دروغین؟ هرکس کوچک‌ترین تردیدی در حکومت فرنگ‌رسین بکند، به مرگ محکوم می‌شود. مگر اغراث چه کار کرده بود؟ گوپدشاه، پسرش چه گناهی کرده بود که آن موقع کودک‌کی ساده بود و اصلاً نمی‌دانست شاهی چیست یا حکومت یعنی چه؟ سر سیلوش فقط برای این به باد رفت که کم‌کم محبوبیتش در میان مردم توران، از خود فرنگ‌رسین بیشتر می‌شد. خون هیچ‌کدام از مردم توران از برادر و برادرزاده و داماد شاه رنگین‌تر نیست.»

خسرو گفت: «چرا این‌ها را به من می‌گویی؟»

جوان کوه‌نشین لحظه‌ای سکوت کرد و سرانجام گفت: «تو، آخرین امیدی. به تو یاد می‌دهم چه‌گونه درست را از نادرست تشخیص بدهی. سپس تصمیم با خودت است.»

هفت روز بعد وداع کردند. به پایین کوه که رسیدند، خسرو میزبان‌ش را در آغوش کشید: «از میهمان‌نوازی‌ات سپاسگزارم. نمی‌دانم سرنوشت مرا به کجا می‌برد. اما اگر روزی قدرت داشتم، کمکت می‌کنم تا فکرهايت را به مردم برسانی.»
مرد که از بالای کوه ساکت مانده بود، از داخل پوست شتر جامی از زمرد بیرون آورد و به طرف خسرو گرفت: «این در اختیار تو باشد بهتر است. کمکت می‌کند.»
خسرو جام را گرفت و نگاهش کرد: «این چی هست؟»

زره‌توشتره پاسخ داد: «جام.»
«این را که فهمیدم. به چه دردی می‌خورد؟»
مرد گفت: «جام ورجاوند است. تجلی مادی خورنه.»
خسرو باز پرسید: «به چه دردی می‌خورد؟»
کوه‌نشین فکری کرد و جواب داد: «درست نمی‌دانم. اما همیشه در اختیار یکی از مهم‌ترین انسان‌های روی زمین است: پدرِ مغان.»
«مگر تو پدرِ مغانی؟»

«پدرم از معدود پدرانی است که این جام را در اختیار داشتند: ویونگهان و پسرش جمشید که مصری‌ها به او می‌گویند اوزیریس. آثویه و پسرش فریدون، درهم‌کوبنده‌ی آژیدهاک. هوشنگ که مصریان به او می‌گویند تحوت و یونانی‌ها می‌گویند هرمس، و پسرش تهمورث دیوبند. در هر زمان، در سراسر جهان فقط یک پدر وجود دارد. پدرم جام را به من سپرد و گفت پیش من امانت است و خودم می‌فهمم آن را باید به چه کسی بسپرم. می‌گویند صاحب جام ورجاوند به حکمت مقدس دست می‌یابد و حکمت مقدس، زروان و وای را در اختیار او درمی‌آورد. می‌گویند اگر خوب بنگری، هرآنچه در سراسر کائنات رخ می‌دهد، بازتابی در این جام دارد. می‌گویند جام به زمینی که در آن است، برکت می‌بخشد و بیماری و مرگ را شفا می‌دهد.»

خسرو پرسید: «پس چرا آن را به من می‌دهی؟ من که مغ نیستم! چرا برای خودت نگهش نمی‌داری؟»

زره توشتره لبخند زد: «نه، نیستی. من مدت‌هاست از مغان دور شده‌ام و به این کوه پناه آورده‌ام. بر این باورم که حکمت راستین را در طبیعت مخلوق مزدااهوره می‌توان یافت و نه در آیین‌های مغان. اما سنت حکم می‌کند که هر زمان، کسی در جهان، جام را در اختیار بگیرد. تو، آخرین امید مردم دو سرزمینی. پسر سیاوش شهیدی، کسی که جانش را بر سر عشقش به انسان‌ها گذاشت. و از همه مهم‌تر، آن فرشته‌ی سبز، آن منش نیک، به من گفت جام را به تو بسپرم. کسی را نمی‌شناسم که سزاوارتر از تو باشد.»

خسرو حروفی را که به دور جام نوشته شده بود، لمس کرد و پرسید: «چیزی اینجا نوشته شده. خط و زبانش را نمی‌دانم.»

زره توشتره جواب داد: «خط و زبان مقدس است. فقط مغان آن را می‌دانند و می‌توانند به این زبان حرف بزنند. بر آن نوشته: ائشو ائپیی هانجاسهپانت.»
«معنایش چی است؟»

«هرگاه معنایش را کشف کردی، راز حکمت ازلی را کشف کرده‌ای. راز جام.»
دوباره هم را در آغوش گرفتند. نیازی به حرف زدن نبود. هردو بیشتر از آن می‌دانستند که برای یک انسان مجاز بود. آرام از هم دور شدند و هر کدام به راه خود رفت.

زئیر گفت: «از وقتی که جام به دستم رسید، انگار دستی نامرئی مسیرم را مشخص می کرد. نمی دانستم چه گونه از جام استفاده کنم، اما اسبم هدایت می شد. خیلی زود این مرحله از سفرم به پایان رسید و گیو را پیدا کردم.»

خسرو کنار رودخانه نشسته بود و اسبش می چرید. کبکی شکار کرده بود و داشت پوستش را می کند تا کباب کند. ناگهان تیزی سردی را پشت گردنش حس کرد و صدای مردانه ای به زبان پرثوی گفت: «اگر سرت را برگردانی، گردنت را می زنم.» دلش پایین ریخت، اما شجاعتش را حفظ کرد. کبک را بر زمین انداخت و گفت: «پهلوان از پشت حریفش را نمی کشد.»

صدای مردانه و نافذ، با لهجۀ سلیس و آهنگینی که نشان می داد گوینده اش از نژاد شاهان است، گفت: «مقصود من والاتر از آداب کارزار است.» خسرو آرام سرش را برگرداند و به چشم های کسی خیره شد که مدت ها بود دنبالش می گشت. مردی تنومند و موخاکستری با ریش کوتاه و ابروهای پرپشت، که خفتانش از زیر ردای پشمی اش پیدا بود و معلوم بود سعی دارد پنهانش کند. «ویوان. تا وقتی خون بریزی، هیچ حاصلی ندارد این جستجوی هفت ساله.» مرد شمشیر را بیشتر فشار داد و خسرو همان طور که به داغ زخم های متعدد روی ساعد و گردن مرد نگاه می کرد، سوزش شدیدی را در گردنش حس کرد. «اسم مرا از کجا می دانی؟»

«فقط می دانم. اما نفهمیده ام تو به جستجوی خسرو آمده ای یا به هموردی اش.» فشار شمشیر کم شد. «تو کی هستی؟»

«ویوان، جوینده ای که مقصود را نبیند و از آن بگذرد، پیشاپیش گم شده است.»

مرد به جلو خم شد و با شمشیرش شالی را که خسرو به دور صورتش پیچیده بود، کنار زد. خسرو سرش را پایین انداخت:

«دنبال خسرو آمده‌ای به توران. هر که بگوید از او خبری ندارد، گردنش را می‌زنی و حالا اگر خسرو را پیدا کنی و بگویی بی‌خبرم از خسرو، چه می‌کنی؟»

صورتش را برگرداند و مرد صورت او را که دید، رنگ از صورتش پرید و دست‌های قدرتمندش لرزید و زیر لب گفت: «سیاوش...»

خسرو خندید و شمشیر او را با دست کنار زد:

«سیاوش سال‌هاست که مرده. جانش را داد تا خون بی‌گناهی نریزد. حالا به خونخواهی او آمده‌ای و خون بی‌گناهان را می‌ریزی؟»

ویوان مدتی ساکت به او نگاه کرد. سرانجام شمشیرش را در غلاف فرو کرد و روی زمین زانو زد:

«تو کی خسرو سیاوشانی؟»

خسرو با لبخند گفت: «بستگی دارد با او چه کار داشته باشی؟»

ویوان گفت: «اگر از کیان باشی، خورنه با توست. نشانم بده.»

خسرو با تعجب پرسید: «چی را نشان بدهم؟»

«فرّ. خورنه.»

«فرّ که نشان‌دادنی نیست! برکت ایزدی است!»

ویوان قبضه‌ی شمشیرش را فشار داد: «فرّ را می‌توان دید.»

«تو تا حالا فرّ را دیده‌ای؟»

ویوان لحظه‌ای مکث کرد: «من ندیده‌ام.»

«کسی را می‌شناسی که دیده باشد؟»

«پدربزرگم خورنه را دیده بود، بالای سر کی‌ایوه.»

«چه شکلی بوده؟»

«برایم نگفت. اما باید چیزی مثل هاله‌ی نور باشد.»

«چرا هاله‌ی نور؟»

«شاه نماینده‌ی مهر بر روی زمین است. دارنده‌ی فرّ باید همان هاله‌ی مهر را دور سرش داشته باشد.»

خسرو خندید: «خورنه دیدنی نیست. مثل پهلوانی و شرافت.»

ویوان لحظه‌ای گیج شد. سرانجام پرسید: «چه‌طور می‌توانی ثابت کنی کی‌خسروی؟»

خسرو جواب داد: «من هیچ وقت نگفتم کی خسروام. تو خودت گفتی. حتماً دلیلی داشت که فکر کردی من کی خسروام.»

ویوان روی صورت خسرو خم شد و مدتی به او نگاه کرد. سرانجام سرش را پایین انداخت: «توانگار تصویر سیاوشی در آینه. نمی توانی خسرو نباشی.» و سرش را بر خاک گذاشت.

خسرو از جا بلندش کرد: «این کارها لازم نیست. بگو چرا این همه کشتار می کنی؟ برای چه دنبال من می گردی؟»

«اوسن هفت کی نشین را به هم پیوست و بر هفت اقلیم حکومت یافت، اما سال هاست که خورنه از او دور شده. وزیرش اوشنر دانا را به خاطر سوءظن کوچکی کشت، سیاوش پسرش را آواره کرد و باعث مرگش شد. ایران ویران شده. مردم در نکبت دست و پا می زنند. فرنگر سین شوم آرامش برای ما نگذاشته. جادوگرانش سیاهی را بر سرزمین ما فرود آورده اند و برکت را برده اند. هفت سال پیش، مرد ناشناسی، شاید سروش بود، بر من ظاهر شد و گفت کی خسرو پسر سیاوش در توران است. گفت نباید نگران باشیم، چرا که او پادشاه توران خواهد شد و توران و ایران را متحد و هم پیمان می کند و به این سیاهی ها پایان خواهد داد.»

خسرو به میان حرفش دوید و پرسید: «اسم آن مرد چه بود؟»
«نامش را نگفتم. لباس سبزی داشت. حتماً فرشته بود. تنها نبود، زنی هم با او بود...»
خسرو زیر لب گفت: «زئیر.»

ویوان پرسید: «او را می شناسید؟»
خسرو سرش را تکان داد: «مرد دانایی به من گفت او وهومن است، موکل چراگاه های سبز، یاور اندیشه های نیک.»

ویوان ادامه داد: «وقتی فهمیدم پسر سیاوش زنده است، راهی شدم تا پیدایش کنم. هفت سال است در توران به دنبال شما می گردم. خون های فراوان ریختم، اما خونخواه سیاوش را پیدا نکردم. آمده ام شما را به ایران ببرم تا اوسن تاج بر سرتان بگذارد و بار دیگر برکت به ایران بازگردد و دست فرنگر سین را از ایران کوتاه کنیم. آمده ام شما را ببرم تا انتقام خون نو تر و اغرارث و سیاوش را بگیریم.»

خسرو آرام گفت: «زئیر بر تو ظاهر نشد تا به دنبال من بیایی. می خواست تسلایت بدهد و نومیدی را از دلت براند. خون ریختن هرگز برکت را به سرزمینی باز نمی گرداند.»
ویوان گفت: «هاتفان گفته اند کی خسرو آریاییان را متحد می کند و فرنگر سین شوم را شکست می دهد. باید پیدایش می کردم»

خسرو جواب داد: «شکست فرنگرین مشکلی را حل نمی کند. مگر شکست ضحاک وضع را بهتر کرد؟ هنوز پادشاهی فریدون محکم نشده بود که پسرانش به خاطر قدرت به جان هم افتادند. مشکل از فرنگرین نیست، از ذات بشر است که همیشه تشنه ی قدرت است. من قرار است جانشین شاه فرنگرین بشوم، آن وقت بهتر می توانم به هردو قوم کمک کنم. می توانم لشکر توران را از بخدی که زمانی متعلق به پرنوا بود، بیرون بیاورم و آشتی را برقرار کنم. این به نفع هردو کشور است.»

«سیاوش هم همین فکر را می کرد، اما سر خودش را به باد داد. فرنگرین تا زنده است، همه چیز را نابود می کند. پس از مرگش هم کسی جز گرسوزد پادشاه توران نمی شود. تا وقتی فرنگرین در توران باشد و کی اوسن در ایران، جنگ است. اگر بمانید، سرتان را به باد می دهید.»

گلوش را صاف کرد و حکمش را صادر کرد: «ننگ ایرانیان است که پسر سیاوش در بارگاه قاتل پدرش زندگی کند.»

خسرو گفت: «من موافق خونخواهی نیستم.»

«می گویند هر مردی که کشته شود و پسری داشته باشد که کینش را بخواهد، نمرده. سیاوش بی گناه بمیرد و پسرش به دنبال خونش نباشد؟»

خسرو جواب داد: «سیاوش وقتی به توران می رفت، از خطرات پیش رویش آگاه بود. اما رفت تا جلوی جنگ را بگیرد. اگر من بیایم و به بهانه ی خونخواهی آتش جنگ به پا کنم، درست خلاف آرزوی پدرم عمل کرده ام.»

ویوان عصبی شده بود. مدتی این طرف و آن طرف راه رفت و زیر لب با خودش حرف زد. سرانجام به طرف خسرو آمد:

«هفت سال است آواره ی شما هستم. این خفتان که می بینید، بیست سال است که بر تنم است و قسم خورده ام تا وقتی انتقام خون سیاوش را نگرفته ام، بیرونش نیاورم. می توانستم در وهرکانه بنشینم و با نوه هایم بازی کنم. اما شما تنها امیدی هستید که برای پایمال نشدن خون عزیزترین دوستم، سیاوش، مانده. حالا که پیدایتان کرده ام، یا خودتان با میل خودتان می آید، یا به زور شما را می برم.»

خسرو خندید: «و اگر مقاومت کنم؟ روی من شمشیر می کشی؟ از همان راهی که آمده ای برگرد. به من اعتماد کن.»

ویوان که مستأصل شده بود، با نومیدی گفت: «اگر فرنگرین شما را دوست دارد، تا وقتی در ایران باشید به ما حمله نمی کند. این طوری فرصتی دارید تا جنگ را تمام کنید. از طرف دیگر اوسن قصد حمله به توران را دارد. فقط پیر است و منتظر است جانشینی برای

خودش پیدا کند که جنگ را رهبری کند. اگر شما به ایران نیایید، عمویتان شاهزاده فریبرز را جانشین خودش می‌کند. فریبرز پهلوان برازنده‌ای است، اما او هم مثل نوتر رهبری بلد نیست، درایت و تدبیر ندارد. اگر او جانشین اوسن بشود، فرنگرسین در اولین حمله خاک ما را به توبره می‌کشد. التماس می‌کنم با من به ایران بیایید. کی اوسن را ببینید. جانتان در توران در خطر است. نمی‌دانید فرنگرسین چه خیانتی به سیاوش کرد. در تمام عمرش جز پیمان شکستن و مه‌دروچی کاری نکرده. دیر یا زود از طرف شما احساس خطر می‌کند، آن وقت در هر نفسی که می‌کشید، مرگ را به خود نزدیک‌تر کرده‌اید.»

خسرو به یاد پیران افتاد که با نگرانی توصیه کرده بود او مدتی از مرکز دور بشود.

«اگر پایم را به ایران بگذارم و فرنگرسین بو ببرد، دیگر نمی‌توانم برگردم.»

«پنهانی می‌رویم. حتماً اگر نمی‌خواهید بجنگید، با من به ایران بیایید، حتماً برای مدتی کوتاه. سرزمین پدری تان را ببینید و اگر نخواستید بمانید، خودم بر تان می‌گردانم.»

«چه کار می کنی؟»

خسرو خواب آلود، دنبال زئیر و زن همراهش آمده بود که نیمه شب بیدارش کرده بود و از او خواسته بود در جنگل دنبال او برود. تمام شب را به تماشای ویوان گذرانده بود که به جز چند تکه ای که خسرو برداشته بود، بقیه ی گوشت کبابی یک گوزن وحشی را خورده بود و حالا زیر آسمان دراز کشیده بود و صدای خرناسش همه ی جانورهای خفته را از خواب بیدار کرده بود و جانوران شبخیز را فراری می داد. وقتی به قدر کافی دور شدند، زئیر ایستاد و پرسید: «چه کار می کنی؟»

«می خواهم مخفیانه سری به ایران بزنم.»

«مگر من به تو نگفتم که باید شاه توران بشوی؟»

خسرو با عصبانیت سرش را خاراند: «من هیچ وقت نگفتم هرچه تو بگویی انجام می دهم. تو هنوز به من نگفته ای کی هستی.»

«مگر تا به حال توصیه ای به تو کرده ام که از انجامش پشیمان باشی؟»

خسرو لحظه ای ساکت ماند، بعد با تردید گفت: «مطمئن نیستم فرنگر سین مرا جانشین خودش بکند. روز آخر خیلی بد به من نگاه می کرد. نمی گذارد تغییری را که تو یادم دادی در توران بدهم. بعید می دانم گرسوزد بگذارد سرم سالم بماند.»

زئیر آهی کشید: «تو عجله کردی. باید می گذاشتی فرنگر سین بمیرد و تو شاه بشوی. آن وقت دیگر کسی مانع نمی شد.»

خسرو گفت: «نمی دانم تو از کجا آمده ای. اما نمی توانم نادرست را ببینم و منتظر روزی بمانم که درست بشود. وقتی می دانم کار درست چی است، باید انجامش بدهم. مگر پهلوانی غیر از این است؟ از توطئه خوشم نمی آید.»

زئیر سکوت کرد. زن همراهش به او گفت: «چرا می خواهی مسیر ماجرا را عوض کنی؟ باید خودش انتخاب کند.»

زئیر گفت: «برای اینکه بعدها از انتخابش پشیمان می‌شود.»
 خسرو گفت: «دیگر خیلی دیر شده. می‌خواهم ایران را ببینم.»
 زئیر گفت: «نمی‌توانم به‌زور جلویت را بگیرم. اما این را بدان که اگر با ویوان بروی
 هرگز نمی‌توانی به توران برگردی. دیگر اسپنوی زیبا را نمی‌بینی.»
 خسرو لبخند زد: «همه‌ی این‌ها به خاطر اسپنوی است، تا خوب و در صلح و آرامش
 زندگی کند.»
 زئیر گفت: «اگر تصمیمت این است که به ایران بروی، با عجله برو. اول به سیاوشگرد
 برو. آنجا شگفتی‌هایی منتظرت است.»
 خسرو ابروهایش را بالا برد: «چه شگفتی‌هایی؟»
 «مادرت در سیاوشگرد اسیر است.»
 خسرو با تعجب پرسید: «مادرم؟! فریگیس؟ او که...»
 «نمرده. به تو دروغ گفته‌اند. به دستور شاه، در برجی در سیاوشگرد تحت نظر است.
 اگر می‌خواهی بروی باید او را هم با خودت ببری. و گرنه او را می‌کشند.»
 خسرو آهی کشید و روی زمین نشست.
 «یعنی حتا پیران هم به من دروغ گفت؟»
 «پیران خبر ندارد. فکر می‌کند فریگیس مرده. هیچ‌کس جز گروی زره، حاکم
 سیاوشگرد و فرنگرسین و گرسوزد، واقعیت را نمی‌داند.»

بیرون دروازه‌ی سیاوشگرد، جسد شش مرد و یک زن را آویخته بودند. کلاغ‌ها چشم‌های جسد‌ها را درآورده بودند و پوستشان ورم کرده بود. خسرو چشمش را با نفرت برگرداند. ویوان ترجیح می‌داد با لباس مبدل وارد شوند تا کسی خسرو را نشناسد. خسرو تمام جواهرات سلطنتی و لباس نفیس شکارش را در خورجین گذاشت و پیش از ورود، دو اسبشان را هم در کاروانسرای بیرون شهر گذاشتند و صورتشان را پوشاندند.

سیاوشگرد شهر زیبایی بود، بسیار پیشرفته‌تر از سایر شهرهای توران. آب شهر را از سر چشمه‌ها با مجراهایی به شهر می‌آوردند و بسیار گوارا بود. ساختمان‌ها هم بسیار محکم‌تر و زیباتر بود، با خیابان‌های بسیار زیبا. بعدها یکی از اهالی شهر به خسرو توضیح داد که سیاوش برای اولین بار کوره‌هایی به پا کرد و خشت‌ها را در کوره پخت. استحکام خشت پخته به مراتب بیشتر از خشت خام بود و خانه‌هایی که با آن ساخته می‌شد، در برابر رطوبت و گرما و سرما عایق نیرومندتری بود. خسرو موقع عبور از خیابان‌های شهر، با علاقه به باروها و برج‌ها و استحکامات شهر نگاه کرد. کف خیابان‌ها را با سنگ فرش کرده بودند تا موقع عبور اسب‌ها خاک به هوا بلند نشود. خسرو با علاقه به ویوان گفت: «عجیب است، فکر می‌کردم خودم خیال‌های بزرگی برای ساختن شهر دارم. اما حالا می‌بینم این همه زیبایی اصلاً به مخیله‌ی من خطور نکرده بود.»

ویوان گفت: «سیاوش به شهرسازی مشهور بود. پسرم بهرام که آن موقع همراه سیاوش بود، می‌گفت این فقط گوشه‌ای از برنامه‌های سیاوش بود و قصد داشت سازوکاری برای زهکشی گنداب‌ها به بیرون شهر هم در نظر بگیرد. می‌گفت گنداب نباید با آب آشامیدنی مردم مخلوط شود، برای اینکه بر خلاف زوتارها که می‌گفتند بیماری ناشی از جادوی دیوان بر آب است، سیاوش معتقد بود اگر هم دیوی در کار باشد، به شکل موجودات ریزی درون شکم مردم حضور دارد و اگر همراه با گنداب از شهر دفع شود، بیماری‌های زیادی مثل وبا به دیگران سرایت نمی‌کند.»

از کنار ساختمان بلندی با دیوارهای سفید گذشتند که برج بلندی هم از پشت دیوارهای آن سر به فلک کشیده بود. ویوان گفت: «باید قصر حاکم سیاوشگرد باشد.» خسرو گفت: «چه طور است برویم به قصر؟ اگر مرا بشناسند راهم می دهند و ازمان پذیرایی می کنند.»

ویوان گفت: «و فوراً به شاه خبر می دهند و او هم بو می برد چرا به اینجا آمده اید.» خسرو گفت: «به هر حال مادرم حتماً در قصر است. باید به قصر برویم.» «بهتر است امشب را صبر کنیم. در شهر می مانیم و سروگوشی آب می دهیم.»

در همان حوالی در اولین خانه را زدند. پیرزنی در را باز کرد و پرسید: «چه کار دارید؟» «مادر، مسافر و غریبیم. امشب به ما جا و غذا بده.» پیرزن من و منی کرد. خسرو دست در جیبش کرد و چند قطعه طلا بیرون آورد. چشم‌های پیرزن به دیدن طلا برق زد. اما گفت: «دستور داده‌اند هر مسافری که به خانه‌مان بیاید، باید به کاخ گزارش بدهیم. همه‌ی آمد و رفت‌ها باید ثبت بشود.» ویوان نگاهی به خسرو انداخت. خسرو دوباره چند قطعه طلا از جیبش بیرون آورد. پیرزن لبخند زد و در را چهارتاق باز کرد تا وارد شوند.

شب، موقع شام که ویوان داشت ذخیره‌ی یک ماه غذای پیرزن را در یک وعده می خورد، پیرزن برایشان تعریف کرد که بعد از اعدام شاهزاده سیاوش به جرم خیانت، گروی زره را حاکم سیاوشگرد کردند. همه سیاوش را دوست داشتند، برای همین گروی هر تجمعی بیشتر از سه نفر را ممنوع کرد و اعلام کرد به هرکس که خبری از طرفداران سیاوش به قصر برسد، پاداش هنگفتی می دهد. هرروز سر عده‌ای به جرم طرفداری از سیاوش بالای نیزه می رود.

خسرو با تعجب پرسید: «طرفداری از سیاوش؟ سیاوش که سال‌هاست مرده!» پیرزن گفت: «مردم باور ندارند. معتقدند سیاوش روزی برمی گردد و آرزوهای مردمش را برآورده می کند. هیچ کس خاطره‌ی خوش دوران حکومت سیاوش را بر سیاوشگرد از یاد نمی برد. گروی تمام قوانینی را که سیاوش گذاشته بود، ملغا کرد، اما هنوز هم خیلی‌ها آن روش زندگی را حفظ کرده‌اند. برای همین است که گروی خیلی عصبانی است.» خسرو گفت: «آن جسد‌های بیرون شهر... آن‌ها هم...»

پیرزن جواب داد: «نه، آن‌ها از سیاوش طرفداری نکرده‌اند. یکی‌شان شاعر است و وقتی گروی از او خواست در مدح او شعری بگوید، حاضر نشد و گفت شاعر فقط

در مدح ایزدان شعر می‌سراید و در ستایش زیبایی و عشق، و حاکم سیاوشگرد مشمول هیچ کدام از این صفات نیست. آن‌های دیگر یک شب در خانه‌شان جشنی گرفته بودند و همسایه‌هایشان که چشم به مزارعشان داشتند، به چشم‌های حاکم خبر دادند که این‌ها به قصد توطئه علیه گروهی جمع شده‌اند.»

خسرو لب‌هایش را بر هم فشرد و به ویوان گفت: «این‌طور که معلوم است، باید تغییراتی در اوضاع داد.»

ویوان لبخند کنایه‌داری زد و از پیرزن پرسید: «مادر، چه‌طور می‌شود به قصر گروهی راه پیدا کرد؟»

پیرزن گفت: «خوب موقعی آمده‌اید. فصل مسابقات پهلوانی است. سالی یک بار، پهلوان‌ها از گوشه و کنار توران می‌آیند و در سیاوشگرد مسابقه می‌دهند. این رسم را خود سیاوش گذاشت و خودش هم اولین پهلوانی بود که مسابقه داد. توی همان مسابقه گروهی زره را شکست داد و از همان موقع بود که گروهی کینه‌ی او را به دل گرفت و تا وقتی سرش را از تنش جدا نکرد، راحت نشد. موقعی که شاه سیاوش را به مرگ محکوم کرد، هیچ کس حاضر نبود حکم اعدام او را اجرا کند، برای اینکه می‌گفتند کسی که سیاوش را بکشد، به نفرین ایزدان دچار می‌شود. اما گروهی داوطلب شد و او را کشت. به خاطر همین خدمت بود که شاه او را حاکم سیاوشگرد کرد.»

خسرو به میان حرفش دوید: «مادر، داشتی می‌گفتی. فصل مسابقات پهلوانی است.» پیرزن گفت: «آها، آخر هر وقت یاد سیاوش شهید می‌افتم، از این گروهی زره بیشتر بدم می‌آید. جوان‌ها او را نمی‌شناسند، اما من در زمان حکومت او زن جوانی بودم... آره مادر، بعد از مرگ سیاوش، به خاطر آنکه مردم خیلی این مسابقه‌ها را دوست داشتند، گروهی برای حفظ محبوبیتش اجازه داد که هر سال این مسابقه‌ها برگزار شود. توی مدت مسابقه، هر کس بخواهد می‌تواند به قصر برود و در مسابقه شرکت کند یا تماشايش کند.»

خسرو پرسید: «مادر، دنبال زنی می‌گردم که توی یکی از برج‌های قصر زندانی است. خبری داری؟»

رنگ از صورت پیرزن پرید. سکوت کرد و جوابی نداد.

ویوان با اسم مستعار «گوترز» در مسابقه‌های پهلوانی ثبت نام کرد و خسرو هم نقابی به صورتش زد و خودش را مهتر گوترز معرفی کرد. در دور اول که مسابقات شمشیرزنی بود و سه روز طول کشید، موقعی که ویوان تمام حریفانش را با قدرت شکست می‌داد، خسرو بیهوده به دنبال راهی برای نفوذ به درون کاخ اصلی می‌گشت. پهلوان‌ها دوتا دوتا جلوی هم می‌ایستادند و بعد از مدتی رجز خواندن برای هم، سرانجام شمشیر می‌کشیدند. تنها پهلوانی که هرگز رجز نمی‌خواند و ساکت می‌ایستاد تا نطق طولانی حریفش تمام شود، ویوان بود. بعد شمشیرش را می‌کشید و با چند حرکت رعدآسا شمشیر حریف را از دستش بیرون می‌آورد و نوک تیز شمشیرش را بر گردن او می‌گذاشت.

«ویوان، هنر شمشیرزنی تو در عالم مشهور است، این طور که شمشیر می‌زنی، خیلی زود بو می‌برند که تو کی هستی!»

ویوان خندید: «نگران نباشید شاهزاده، این شمشیرزنی‌ای که از من می‌بینید، نصف هنر من هم نیست.»

اما در اولین روز از دور دوم مسابقات، سرنوشت خسرو عوض شد و نگرانی‌اش جنبه‌ی دیگری پیدا کرد. پهلوان‌ها به صف ایستاده بودند تا مسابقه‌ی پرتاب نیزه را شروع کنند و خسرو پشت سر ویوان ایستاده بود تا نیزه‌ها را به او بدهد، که گروهی زره بر ایوان قصر ظاهر شد. همه ساکت شدند. جارچی با صدای بلند اعلام کرد که فرمانی از شاه فرنگ‌رسین رسیده است و حاکم شهر مایلند آن را به اطلاع مردم برسانند.

گروهی زره پوست آهویی را باز کرد و با صدای بلند خواند. اما صدایش آن قدر بلند نبود تا به انتهای میدان برسد. برای همین، جارچی‌ها به فواصل صدقده می‌ایستاده بودند و هر جمله را برای جمعیت تکرار می‌کردند.

گروهی زره فرمان شاه را چنین خواند: «هر کس که مرده یا زنده‌ی خسروی یاغی، تخمه‌ی سیاوش خائن را تحویل بدهد، ده جریب زمین پاداش می‌گیرد. سپاهی به

سرکردگی سپهسالار پیران و یسه تمام توران را در جستجوی خسرو زیر پا گذاشته است و هر کس نشانی از او یافت، باید به سرداران سپهسالار خبر بدهد.»

خسرو وحشت کرد. احتمالاً غیبت طولانی مدتش از دربار سوءظن شاه را تقویت کرده بود. دیگر راهی نداشت جز پناه بردن به دربار اوسن. و یوان با نگرانی به طرف او برگشت و نگاهش کرد. خسرو چند قدم نزدیک شد و کنار او ایستاد.

«بهتر است بیشتر از این خطر نکنیم و در توران نمانیم.»

خسرو گفت: «می دانم. اما تو قهرمان مسابقه‌هایی. اگر ناگهان ناپدید بشوی شک همه به طرفت جلب می‌شود. تازه، من هنوز مادرم را پیدا نکرده‌ام. با احتیاط می‌مانیم. هروقت مادرم را پیدا کردم، تو باید در مسابقه شکست بخوری و از دور مسابقات بیرون بروی تا زودتر حرکت کنیم.»

و یوان اخم کرد: «اگر شما دستور بدهید، در مسابقه شرکت نمی‌کنم. اما خاندان کشواد خفت شکست را نمی‌پذیرد. اگر مبارزه کردم، پیروز می‌شوم.»

خسرو خنده‌اش گرفت. می‌دانست این پهلوان‌ها اگر گردنشان برود، از اسم و رسمشان، حتا اسم مستعارشان نمی‌گذرند. مدت‌ها بعد، شاهد بود که بهرام، پسر یوان، فقط برای اینکه تازیانه‌اش را در میدان جنگ جا گذاشته بود و نمی‌خواست به دست دشمن بیفتد، تنهایی به میدان برگشت و جانش را سر همین گذاشت. خسرو هیچ‌وقت درست و حسابی رسم و آیین پهلوان‌ها را درک نکرده بود. سر چیزهای کوچکی، بی‌جهت جان می‌دادند و آن وقت سر مسائل بزرگ جا خالی می‌کردند. اما می‌دانست اصرار فایده‌ای ندارد.

تلاش آن روز خسرو هم برای نفوذ به قصر بی نتیجه ماند. اما شب که در خانه‌ی پیرزن نشستند و حرف می‌زدند، پیرزن سراغشان آمد و گفت دخترش که در آشپزخانه‌ی کاخ گروی کار می‌کند، به دیدن مادرش آمده و می‌خواهد با آن‌ها حرف بزند. و یوان با نگرانی به پیرزن گفت که اگر آن‌ها را لو داده باشد، تکه‌تکه‌اش می‌کند. اما پیرزن فقط دخترش را صدا زد.

وقتی دختر وارد اتاق شد، مدتی به صورت خسرو خیره شد و سرانجام گفت:

«من هیچ‌وقت سیاوش را ندیده‌ام، موقعی که او را کشتند، من نوزاد بودم. اما مادرم می‌گوید انگار تو سببی هستی که با شاهزاده سیاوش از وسط نصف کرده باشند.»

و قبل از اینکه حرف بزند، مدتی چشم‌هایش را روی صورت او نگه داشت:

«به هر حال به آن مردی که امروز به دیدنم آمد و گفت سراغ تو بیایم، خیلی شبیهی. فقط بیست سال جوان‌تری.»

خسرو با تعجب گفت: «زئیر؟»

دختر سرش را تکان داد: «آره، سرتاپا سبز پوشیده بود.»

ویوان با نگاه به خسرو گفت که بهتر است دختر و مادرش را همان‌جا سربسته کنند تا کسی از رازشان باخبر نشود. اما خسرو اخم کرد. دختر گفت: «اگر تو واقعاً کی خسرو سیاوشانی، بگو تا خبری به تو بدهم که ارزش بیست قطعه‌ی زر را دارد.»

ویوان با وحشت به او نگاه کرد. اما خسرو آرام گفت: «اگر زئیر تو را فرستاده، حتماً می‌دانسته چه کار می‌کند. من خسرو، پسر سیاوش و فریگیس، نواده‌ی فرنگرسین و کی‌اوسنم. چه خبری برای من داری؟»

«مادرت در برج سیاه زندانی است. من هرروز برایش غذا می‌برم.»

خسرو با هیجان پرسید: «می‌توانی مرا ببری پیشش؟»

دختر گفت: «فردا در استراحت بین دو مبارزه، شما را می‌برم آنجا. اما خودتان می‌دانید و نگهبان‌ها.»

روز بعد، ویوان سه نگهبان فریگیس را ظرف چند ثانیه کشت، بدون آنکه حتا صدایشان دریاید. کلید را از جیب نگهبان برداشتند و وارد اتاق فریگیس در برج بلند شدند.

فریگیس کنار پنجره نشسته بود و مسابقه را تماشا می‌کرد. آن‌ها را که دید، از جا پرید: «بالاخره آن شاه شومتان تصمیم گرفت همین یک اتاق را هم از من دریغ کند و مرا به دخمه بفرستد؟ سال‌هاست منتظر تانم.»

سی و هفت هشت ساله بود. ویوان با دیدن زیبایی او چشم‌هایش را پایین انداخت. اما خسرو به او خیره ماند. با آن چشم‌های سیاه بادامی و آن پوست گندمگون، اگر آن رگه‌های موی سفید و آن چین‌های ریز دور چشمانش نبود، خسرو باورش نمی‌شد که او مادرش است... و اسپنوی چه قدر شبیه او بود... فقط سال‌ها جوان‌تر و شاداب‌تر بود و مثل این زن، لباس خاکستری نمی‌پوشید...

آرام نقابش را برداشت. رنگ از صورت زن پرید و عقب‌عقب رفت. بعد صدایی از ته گلویش بیرون آمد: «سیاوش!» و غش کرد.

مدتی طول کشید تا او را به هوش آوردند و متقاعدش کردند که این مرد سیاوش نیست و خسرو پسرش است. فریگیس خسرو را بغل کرد و زد زیر گریه و مدام می‌گفت: «تو سیاوشی، برگشته‌ای پیش من.»

ویوان مدتی با نگرانی منتظر ماند، اما بعد به زحمت فریگیس را از پسرش جدا کرد و هشدار داد که الان اصلاً وقت این حرف‌ها نیست و قبل از اینکه کسی خبردار بشود باید بروند. شمشیرش را کشید تا هرکس را که سر راهش سبز شد، از پا دریاورد. اما هنوز راه نیفتاده بودند که فریگیس گفت: «کی خسرو نمی‌تواند بدون سلاح پدرش برگردد.» و توضیح داد که سیاوش قبل از آخرین سفارش به سمت کاخ فرنگ‌سین، زره و شمشیرش را در سردابه‌های سیاوشگرد پنهان کرد و جایش را فقط به او گفت. گروی بیهوده تمام کاخ را زیرورو کرده بود تا شاید اسلحه‌ی سیاوش را پیدا کند.

خسرو پرسید: «مگر این زره و شمشیر چه اهمیتی دارد؟»

فریگیس با همان چشم‌های سرخس جواب داد: «خسروی من. هیچ سلاحی بر زره سیاوش کارگر نیست و هر شمشیری در برابر شمشیرش می‌شکند. مردم می‌گفتند موقعی که سیاوش در هند بود، این زره را ایندرا، خدای آتش هندی‌ها به او بخشیده. اما خودش هیچ‌وقت چیزی نگفت.»

ویوان حرفش را قطع کرد و گفت الان موقع قصه گفتن نیست. برای همین راه افتادند و مخفیانه از سردابه‌ها پایین رفتند. ویوان مجبور شد سر راهش چهار نگهبان دیگر را هم خفه کند و گردن دو نگهبان را بشکند. سرانجام در گوشه‌ای در هزارتویی در زیر زمین، فریگیس دریچه‌ای مخفی را باز کرد و ویوان صندوق بزرگی را بیرون کشید و درش را باز کرد و زره و شمشیر و کمان و پیکان‌های سیاوش را بیرون آورد. کلاهخود بزرگی داشت که فقط چشم‌هایش بیرون بود.

زئیر در گوش آدورا زمزمه کرد: «تمام سلاح‌ها در توران از مفرغ است. در ایران هم هنوز عصر آهن شروع نشده. نمی‌دانم سیاوش چه‌طور توانست به سلاح آهنی دست پیدا کند. اما به هر حال از سرزمین سکاهای جنوب که برمی‌گشت، این زره و شمشیر را با خودش آورد. برای همین است که هیچ سلاحی بر آن کارگر نیست. بعدها این زره را به لهراسب یا ائوروت‌اسپ دادم. ظاهراً او هم آن را به نوه‌اش اسفندیار داد و افسانه‌ی روئین‌تنی اسفندیار و آسیب‌پذیری چشم‌هایش از همین زره و کلاهخود می‌آید.»

خسرو و ویوان و فریگیس سرانجام قلعه را ترک کردند. گروی و سربازهایش آن قدر درگیر مسابقات بودند که تا شب خبردار نشدند که فریگیس فرار کرده است. شب هم که خبردار شدند، برای حرکت دیر بود و مجبور بودند تا صبح صبر کنند.

فراری‌ها شبانه دور شدند. دو اسب داشتند که خسرو و فریگیس سوار آن‌ها بودند. ویوان پیاده می‌آمد. اما با این وضع نمی‌شد خیلی دور شد. با اینکه خسرو از کشف اینکه مادرش زنده است هیجان‌زده بود، آن‌قدر درگیرِ دلهره و نگرانی فرار بودند که فرصتی دست نداد تا با مادرش حرف بزند. فریگیس هم بعد از اولین برخورد که زد زیر گریه، دیگر توی خودش رفته بود و زیاد حرف نمی‌زد. فقط هروقت چشمش به پسرش می‌افتاد، زیر مهتاب لبخندی می‌زد و باز به جلویش نگاه می‌کرد.

ویوان نفس‌زنان گفت: «یک کمی صبر کنید.»

عقب افتاده بود. اسب‌ها را نگه داشتند. ویوان هن‌هن‌کنان نزدیک شد: «این طوری نمی‌شود فرار کرد. گیرمان می‌اندازند. شما اسب مرا بردارید و بروید. من چند وقت دیگر خودم را در ایران به شما می‌رسانم.»

خسرو اعتراض کرد: «نمی‌شود. گیر می‌افتی و تکه‌تکه‌ات می‌کنند.»

ویوان با وجود خستگی، خندید: «من چند سال است که در خاک تورانم، اگر می‌خواستند مرا گیر بیندازند، تا حالا استخوان‌هایم هم پوسیده بود.»

فریگیس گفت: «نه من راه ایران را بلدم و نه خسرو. گم می‌شویم.»

ویوان سکوت کرد. خسرو گفت: «با هم می‌رویم. تا من هستم، کسی را پشت سر جا نمی‌گذارم.» خبر نداشتند که سپاه پیران نزدیک‌تر از آن است که فکر می‌کردند.

سرانجام فریگیس پیشنهاد کرد: «باید اسب دیگری پیدا کنیم.»

ویوان گفت: «شاهدخت فریگیس، با کمال احترام، من الان وسط این بیابان اسب از کجا پیدا کنم؟»

صدایی از پشت سرشان آمد: «شبرنگ بهزاد.»

هر سه نفر با وحشت برگشتند و به دو سایه‌ای که به آن‌ها نزدیک می‌شدند چشم دوختند. ویوان شمشیرش را کشید و با صدای بلند گفت: «همان‌جا بایست!»

اما سایه‌ها آرام نزدیک شدند و چند لحظه بعد، زیر نور ماه، چهره‌ی مرد و زنی ظاهر شد. فریگیس با وحشت گفت: «سیاوش!»

مرد به فریگیس لبخند زد: «من سیاوش نیستم. اما از خون سیاوشم.»

خسرو که مرد را شناخته بود، گفت: «زئیر مهربان. هروقت به مشکلی می‌خورم، پیدایت می‌شود.»

زن با همان حیرت گفت: «فقط ریش را تراشیده‌ای.»

خسرو هم برای اولین بار متوجه تفاوت شد. تمام مردها ریش داشتند.

ویوان شمشیرش را غلاف کرد و سرش را در مقابل مرد خم کرد.

زئیر گفت: «چه طوری ویوان. بالاخره خسرو را پیدا کردی. اما من نمی خواستم آواره‌ی توران بشوی. می خواستم منتظر بمانی. اما انگار هر کاری هم که بکنم، نمی توانم چیزی را عوض کنم.»

فریگیس که ساکت به او خیره مانده بود، گفت: «مرا نمی شناسی؟»
زئیر لبخند زد: «چه کسی دختر فرنگر سین، همسر سیاوش شهید را نمی شناسد؟ خوشحالم بالاخره آزاد شدیدی.»

فریگیس گفت: «تو... روح سیاوش منی؟»
زئیر گفت: «نه، بانوی من. نپرس من کی هستم.»
ویوان با تعجب به خسرو و مرد ناشناس نگاه می کرد. قبلاً متوجه شباهتِ تردیدناپذیر آن مرد با سیاوش نشده بود.

فریگیس گفت: «من چند سال با سیاوش زندگی کردم. تو سیاوشی! این زن کی است؟»

زئیر گفت: «مهم هویت من یا این زن نیست. مهم این است که چه طور شبرنگ بهزاد را پیدا کنید.»

خسرو پرسید: «شبرنگ بهزاد کی است؟»
ویوان دستش را بر شانه‌ی او گذاشت: «اسب سیاوش. اسب سیاهی که از هند با خودش آورد و هیچ اسبی به گردش نمی رسد.»

زئیر گفت: «فردا صبح به دامنه‌ی این کوه بیایید. شبرنگ را می آورم.»
دست زن را گرفت و عقب عقب رفتند و در تاریکی گم شدند.

فریگیس گفت: «خودم باید به فکر شیرنگ می افتادم. باید تا صبح بمانیم.»
ویوان گفت: «بانوی من، خطر دارد هر لحظه نزدیک تر می شود. بهتر است بروید.»
خسرو گفت: «می مانیم. به زئیر اعتماد دارم.»

ویوان با غرولندی تسلیم شد. غار کوچکی را زیر تپه ای سنگی پیدا کردند و جلوش را با شاخ و برگ پوشاندند. اسب ها را هم در جنگل بستند. نمی توانستند آتش روشن کنند. ویوان گفت بیرون می ماند و کشیک می دهد. اما خسرو فکر کرد که شاید می خواهد او و فریگیس را تنها بگذارد. ویوان در بیرون غار شمشیرش را کشید و شروع به تمرین شمشیرزنی کرد. هر وقت فرصتی دست می داد، تمرین رزم می کرد و خسرو هم از او خیلی چیزها یاد گرفته بود.

مدتی در سکوت گذشت. نور مهتاب به داخل غار نمی تابید و تاریکی آدم را شجاع تر می کند، شاید برای اینکه سیاهی و ندیدن، باعث می شود آدم حس کند دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. ترس از تاریکی، در واقع ترس از شجاعت است. اگر کمی صبر کنی تا ترست بریزد، آن وقت احساس می کنی هر کاری ازت برمی آید.
خسرو به مادرش نزدیک شد و پچ پچ کنان گفت: «من نمی دانم با مادرم چه طور باید رفتار کنم.»

فریگیس موهایش را نوازش کرد و سر خسرو را روی پایش گذاشت و جواب داد: «لازم نیست کاری بکنی. نمی دانستم ممکن است دوباره بچه ام را ببینم. اما همین که می دانستم زنده ای، برایم بس بود. توفیق کافی است زنده بمانی. وظیفه ات همین است.»
«برایم بگو چه شد. پیران گفت بعد از اینکه مرا به آن چوپان ها سپردند، مرده ای. چرا حبست کردند؟»

فریگیس آرام گفت: «سیاوش قبل از آخرین سفارش می دانست حيله ای در کار است. شك داشت جان سالم به در ببرد. اما اگر نمی رفت، فرنکر سین به سیاوش گرد لشکر می کشید

و سیاوش نمی‌خواست این اتفاق بیفتد. برای همین دعوت شاه را قبول کرد و راه افتاد. قبل از حرکت به من گفت اگر اتفاقی افتاد، اسم تو را بگذارم خسرو، خوش سروده‌شده. حس پیشگویی عجیبی داشت. همیشه می‌دانست بعد چه می‌شود. می‌گفت بعدها این اسم را بر سر تمام پادشاهان ایران می‌گذارند و حکیمی ایرانی هم حکمتی براساس تفکر ما ارائه می‌کند به نام حکمت خسروانی یا اشراق. می‌گفت کی خسرو جنگ‌های دو کشور را تمام می‌کند، کاری که خودش هرچه کرد، نشد.

«وقتی راه می‌افتاد، اسبش شبرنگ بهزاد را در کوه رها کرد. به من گفت روزی که کی خسرو بخواد راهی ایران شود، شبرنگ برمی‌گردد و فقط به خسرو سواری می‌دهد.»

خسرو گفت: «الان بیست سال است که پدرم مرده. بعد از این بیست سال، اسبش حتماً مرده، یا پیر و فوت شده.»

«نه. شبرنگ اسبی عادی نبود. وقتی خورنه از جمشید شاه جدا شد، خورنه‌ی ایزدی به مهر رسید و خورنه‌ی شاهی به گرشاسب. گرشاسب آن‌قدر اسبش شبرنگ بهزاد را دوست داشت که خورنه‌ی پهلوانی و عمر دراز به اسب هم منتقل شد. وقتی با گندرو اژدها جنگید، هم خودش و هم اسبش زخمی شدند و در خون اژدها غرق شدند. خون اژدها، صفات تندخویی و نامیرایی اژدها را به آن‌ها منتقل کرد. بعد از ناپدید شدن گرشاسب، اسب هم ناپدید شد و کسی از آن خبر نداشت، تا اینکه سیاوش، موقع بازگشت از هند، سوار این اسب به سپید ارگ برگشت، شهر کی‌اوسن. بعدها به من گفت که اسب را سرگردان در کوهی پیدا کرده. وقتی ازش پرسیدم از کجا می‌دانسته اسب آنجاست، فقط سکوت کرد و گفت می‌دانستم.»

«شب آخر که راهی قتلگاهش می‌شد، به من گفت شبرنگ بهزاد فقط به کسی سواری می‌دهد که هر سه خورنه‌ی پهلوانی و ایزدی و شاهی را داشته باشد.»

خسرو پرسید: «مادر، تو را چرا حبس کردند؟»

«وقتی سیاوش را کشتند، پدرم می‌خواست مرا بکشد، اما پیران مانعش شد. من تا بعد از زایمان در خانه‌ی پیران ماندم و زنش گلشهر از من مراقبت کرد. سه ماه بعد، پیران آمد و تو را برد. می‌گفت می‌خواهد تو را ناشناس در میان چوپان‌ها بزرگ کند. گریه کردم و خواستم بچه‌ام را از من دور نکند، اما پیران گفت اگر بچه را نبرد، شاه هم جان مرا می‌گیرد و هم جان بچه را. ناچار تسلیم شدم و تو را با اشک خونین به پیران سپردم. اما قبل از اینکه برگردد، گروی زره آمد و سراغ بچه را گرفت و وقتی فهمید دیر رسیده، حکم پدرم را نشانم داد که او را حاکم سیاوشگرد کرده بود و دستور داده بود مرا آنجا مخفیانه تحت نظر بگیرند. از

آن روز، در آن اتاق در برج سیاه حبس بودم. از من پذیرایی خوبی می کردند، اما هیچ کس را جز آن دختر و نگهبان هایم نمی دیدم. برای همین هیچ وقت نفهمیدم چه بر سر تو آمد... تا امروز.»

ویوان به داخل غار آمد و گوشه ای نشست: «گرسناه. می توانم یک گور اسب را درسته بخورم.»

خسرو پرسید: «پیران حتماً می دانسته. شاه هیچ رازی را از او پنهان نمی کرد. چرا به من چیزی نگفت؟»

فریگیس ساکت ماند. ویوان گفت: «برای اینکه آدم دروغگو و ریاکاری است و جان سیاوش را هم با همین ریاکاری به باد داد.»

فریگیس گفت: «من چند ماه با پیران زندگی کردم. نشنیدم دروغ بگوید. سیاوش هم به اندازه ی چشم هایش به او اعتماد داشت.»

ویوان غرولند کنان گفت: «سیاوش به همه اعتماد داشت، به فرنگرسین اعتماد کرد، به پدرش هم اعتماد کرد. همه هم به اعتمادش خیانت کردند.»

فریگیس گفت: «سیاوش همه چیز را می دانست. اعتمادش به هیچ کس کور کورانه نبود. همان شب عروسی مان به من گفت الان داماد فرنگرسین شده، اما روزی همین فرنگرسین قربانی اش می کند.»

خسرو آهی کشید: «من زندگی عجیبی داشتم. دیگر هیچ چیز باعث تعجب نمی شود. اما چرا خانواده ی ما این طور لطمه دید؟»

فریگیس قبل از اینکه دوباره حرف بزند، مدتی در فکر رفت.

«سیاوش می گفت جنگ های ایران و توران فقط در افسانه ها می ماند. اما همین جنگ ها باعث کشته شدن هزاران نفر می شود. می گفت راهی برای جلوگیری از این جنگ نیست. جنگ در خون انسان است، چرا که هر کس فکر می کند تمام حقیقت نزد خودش است و دیگران به خطایند. و چون تمام حقیقت نزد خودش است، تمام حقوق هم متعلق به خودش است. پس مدعی جان و مال و خاک هموعانش می شود. می گفت مقاومت او در مقابل جنگ باعث می شود که هزینه ی جنگ بالا برود. باعث نمی شود که نجنگند، اما از اینکه می جنگند، زجر می کشند و همیشه به یاد کسی هستند که نه بر مال خودش ادعایی داشت و نه بر خاک همسایه، و روزی که قرار شد میان جان خودش و نجنگیدن انتخاب کند، جان خودش را داد. می گفت کی خسرو حلقه را تکمیل می کند و این قصه، امید کوچکی خواهد بود در دل ناامیدان. می گفت این سرنوشت شوم خانوادگی، بهایی است که باید برای از بین نرفتن امید بپردازیم.»

خسرو گفت: «اما زئیر به من گفته که جنگ تمام نمی‌شود. آدم‌ها تا ابد با هم می‌جنگند.»

فریگیس گفت: «اما به یاد کسی که خونش را فدیه‌ی ثابت کردن پوچی مرزها و نژادها کرد، می‌ماند.»

خسرو گفت: «مردم، نه شاهان.»

«سیاوش می‌گفت شاهان می‌گذرند و مردم می‌ماند.»

ویوان خمیازه کشید: «باید چند ساعتی بخوابید. من می‌روم بیرون کشیک بدهم. سپیده که زد، با شبرنگ یا بی‌شبرنگ راه می‌افتیم. همین الان هم خیلی وقت از دست داده‌ایم.»

پس از اینکه ویوان رفت، خسرو دوباره سرش را روی پای مادرش گذاشت و گفت: «روژ درازی در پیش داریم. باید بخوابیم. اما فکر نمی‌کنم امشب راحت خوابم ببرد.» فریگیس لبخند زد و باز شروع کرد به نوازش موهای پسر گمشده‌اش.

«من فقط سه ماه فرصت داشتم تا تو را در آغوشم بخوابانم. بودن تو در آن روزها، درد رفتن سیاوش را در دلم تسکین می‌داد. شب‌ها برای لالایی می‌خواندم. پس از اینکه تو هم رفتی، هروقت دلتنگ می‌شدم، لالایی‌ات را می‌خواندم و باز انگار تو در بغلم بودی، با آن چشم‌های سیاه درشت، موهای نوزادی کم‌پشت، و لب پایینی قشنگت که بعد از اینکه سیر شیر می‌خوردی، شروع می‌کردی به جلو و عقب بردنش...»

و زیر لب لالایی‌ای را خواند که از پلنگی می‌گفت که در کوه می‌نالد، گرگ خسته‌ای که می‌خواند، شیری غمگین و دلشکسته، بلبلی چشم به راه بهار، آهوئی که دلش از او می‌گریخت، ببری زخمی که نباید از پا می‌افتاد، توسنی که نباید می‌نشست، و عقابی که نباید خسته می‌شد، و ققنوس پیری که از میان خاکسترهایش جوان برمی‌خاست. و پلک‌های خسرو، قبل از آنکه بتواند به عمق رنج مادرش پی ببرد، سنگین شد و خیلی زود خوابش برد.

ویوان از کوه بالا رفته بود تا افق دوردست را ببیند و مطمئن شود که هنوز اثری از سپاه پیران نیست. زمان درازی بود که آنجا منتظر بودند. آفتاب کم کم بالا می آمد و هوا نیمه روشن بود.

دو صدا، همزمان گوش های خسرو را پر کرد. صدای ویوان که فریاد می زد و از کوه پایین می دوید، و... آمیزه ای آهنگین از شیهه و چهارنعل اسب که در کوه و دره می پیچید. ویوان خودش را به آن ها رساند و با عجله خسرو و فریگیس را به طرف اسب ها هل داد:

«دارند می آیند. راه بیفتید.»

خسرو با هیجان گفت: «اسب دارد می آید. صدای چهارنعلش را نمی شنوی؟»
ویوان گوش هایش را تیز کرد، اخم کرد و گفت: «نه. راه بیفتید. من می مانم و اگر اسب آمد، می آورمش.»

خسرو از مادرش پرسید: «مادر، تو هم نمی شنوی؟»
فریگیس هم سرش را تکان داد: «نه. صدایی نمی شنوم.»
اما صدای پا و شیهه ی اسب گوش های خسرو را پر کرده بود، انگار در یک قدمی اش می دوید. دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و فریاد زد: «شبرنگ بهزاد، بیا، منم خسرو سیاوشان!»

ویوان با تعجب به خسرو نگاه کرد. خواست بازوی خسرو را بگیرد و بکشد، اما فریگیس جلوی او را گرفت و با نگاه گر گرفته به پسرش چشم دوخت... و بعد جیغ کشید: «نگاه کن! آنجاست!»

روی قله ی کوه کم ارتفاعی که کمی پیش ویوان از آن پایین آمده بود، هیولایی اسب نما با سوارش ایستاده بودند و نور سرخ آفتاب که از پشت کوه بالا می آمد، هبیتی اسرار آمیز به آن ها داده بود. اسب روی دویای عقبش بلند شد و شیهه ای کشید که

لرزه‌ی صدایش هر سه‌ی آن‌ها را به زمین انداخت. ویوان با حیرت به اسب نگاه می‌کرد، فریگیس اشک می‌ریخت و خسرو، درست همان احساسی را داشت که آدم‌ها گاهی پیدا می‌کنند، وقتی کس دیگری را برای اولین بار می‌بینند، اما احساس می‌کنند عمری او را می‌شناخته‌اند.

اسب با سوارش به تاخت از کوه پایین آمد. زئیر اسرارآمیز از اسب پایین پرید و دهانه‌اش را گرفت و به سمت خسرو برد. اسب چند لحظه خسرو را بوید، بعد صورتش را به صورت او مالید و سرش را روی شانه‌اش گذاشت و شروع کرد به خرخر. خسرو آرام دست‌هایش را روی پال‌هایش کشید و سرش را بغل کرد و نگاهش را به چشم‌های سیاه درشت او دوخت که انگار می‌خواست چیزی بگوید. نگاه این اسب مثل اسب‌های دیگر خالی نبود.

زئیر که تا آن لحظه هیچ نگفته بود، گفت: «حالا سه اسب دارید. مراقب شیرنگ باش. شیرد خیلی دوست دارد.» و همان‌طور که با حسرت و غرور دستش را بر پشت اسب می‌کشید، گفت: «هیچ‌وقت تازیانه‌اش زن، دیوانه‌اش می‌کند. خوب مراقبش باش.» اسب سرش را از روی شانه‌ی خسرو برداشت، لحظه‌ای به فریگیس نگاه کرد و سرش را به احترام پایین آورد. فریگیس همان‌طور که گریه می‌کرد، سر اسب را نوازش کرد: «شیرنگ، سیاوش را کشتند. خسرو را به تو می‌سپارم.» بعد سرش را بلند کرد تا بار دیگر آن مرد ناشناس را که مطمئن بود روح سیاوش است، ببیند و از او تشکر کند. اما مرد ناپدید شده بود.

ویوان با نگرانی گفت: «دیگر برویم!»

فریگیس گفت: «سیاوش بود... من سیاوشم را می‌شناسم.»

خسرو بازوی مادرش را گرفت: «مادر، سیاوش سال‌هاست که مرده.»

فریگیس بازویش را کشید: «دخمه‌اش کجاست؟ می‌خواهم ببینم!»

خسرو رو به ویوان کرد و نگاهش کرد. ویوان ساکت ماند.

فریگیس گفت: «ویوان، جسد سیاوش کجاست؟»

ویوان گفت: «هفت سال پیش که به توران آمدم، دنبال دخمه‌ی سیاوش گشتم. می‌خواستم جسدش را پیدا کنم و به ایران ببرم. اما فهمیدم بعد از اینکه سرش را بریدند، جسدش را با سرش نوک برجی گذاشتند تا روز بعد دفنش کنند. اما فردا که به آنجا رفتند، دیدند فقط پارچه‌هایی که جسد را در آن پیچیده بودند به جا مانده و اثری از سیاوش نیست...»

فریگیس با حسرت به نوک تپه نگاه کرد: «این مرد خودِ سیاوش بود!»

به تاخت رفتند. اما خسرو هنوز کاملاً راه نیفتاده بود که برگشت و دید نه فریگیس را می بیند و نه ویوان را. شبرنگ چنان تند می تاخت که اسب های دو همراهش عقب ماندند. خسرو با خنده به گردن دوست تازه اش زد و گفت: «یک کاری کن که همه با هم برویم.»

سر اسب را برگرداند و برگشت. اما وقتی به فریگیس و ویوان رسید، دید در میان پنجاه سوار محاصره شده اند. یک لحظه فکر کرد فرار کند. اما بعد با جهش بلند شبرنگ، از بالای سر سوارها پرید و در وسط حلقه، کنار مادرش و ویوان فرود آمد. ویوان فریاد زد: «دیوانه ای؟ این ها شما را می خواهند. بانو فریگیس را کاری نمی کنند و مرا هم اگر کشتند، کشتند.»

خسرو شمشیرش را کشید: «هیچ کس را پشت سر رها نمی کنیم.» ویوان هم شمشیرش را کشید و فریگیس را بین خودشان گرفتند. جنگجوها حلقه را تنگ تر کردند. آن سه فراری هم خودشان را بیشتر به هم فشرده. ویوان گفت: «اگر پشتمان به پشت هم باشد، نمی توانند از پشت حمله کنند.» خسرو گفت: «بگذار اول من حرف بزنم.» و داد زد: «شما سربازان پیرانید؟» جنگجوها جواب ندادند. اما صدایی از پشت سرشان آمد که: «خسرو، نمی خواهم به تو آسیبی برسد.»

سربازها با احترام راه را باز کردند و پیران سرتاپا مسلح، با چوبدست محبوبش در دست، با همان لباس سرخ سپهسالاری، جلو آمد. خسرو گفت: «پیران، نه به روزگاری که جان مرا با جان خودت حفظ می کردی و نه به امروز که به روی من و مادرم شمشیر می کشی.» چشم های پیران گرد شد: «مادرت؟»

فریگیس از پشت خسرو بیرون آمد: «پیران دلیر، سپاهیان را به شکار فرزند سیاوش و دختر فرنگسین می فرستی؟» پیران حیرت زده نگاه کرد. آرام سرش را پایین انداخت: «بانوی من، فکر می کردم شما...»

فریگیس حرفش را قطع کرد: «مرده ام؟ وضعی که تمام این سال ها داشتم، کم از مرگ نداشت. حالا هم راه را باز کنید. نه خشمی دارم و نه حس انتقام. کی خسرو هم ندارد. فقط می خواهیم از توران برویم.»

پیران که هنوز از تعجب دیدن فریگیس بیرون نیامده بود، دستی به سیلش کشید: «بانوی من، اگر می دانستم زنده اید، تمام توانم را به کار می بردم تا مطابق با

شأن والایتان با شما رفتار کنند. اما رفتن شما و شاهزاده خسرو از ایران ممکن نیست. دستور شاه است.»

خسرو گفت: «پیران، قبل از اینکه خونی بریزد، بگذار برویم. نمی‌خواهم نام پدرم را با خونریزی لکه‌دار کنم.»

پیران نگاهی به ویوان انداخت و او را شناخت. لبخند کمرنگی زد و گفت: «خسرو، قرار بود این ویوان ملعون را پیدا کنی و وادارش کنی به ایران برگردد. به من قول دادی که با او به ایران نمی‌روی.»

ویوان شمشیرش را بالا برد: «ملعون خاندان نکبت‌زده‌ی خودت است پیران! ملعون توی ریاکار خائنی که سرِ سیاوش را با وعده و وعیدهای به باد دادی! به مهر دروج‌اوژن قسم که تا خونت را نریزم، این میدان را ترک نمی‌کنم.»

خسرو و ویوان را ساکت کرد: «پیران، من قولی ندادم. تو خودت به فرنگ‌رسین قول دادی که من نمی‌روم. حالا می‌خواهم بروم. در این ماه‌هایی که در توران گشته‌ام، جز ظلم و ستم و خیانت چیزی ندیدم. بعد هم از جارچی‌ها شنیدم که هر کس مرده یا زنده‌ی مرا تحویل بدهد، جایزه می‌گیرد. مگر من چه کار کردم جز اینکه خیر توران را می‌خواستم؟ می‌خواهی مرا هم مثل پدرم به قتلگاه ببری؟»

پیران گفت: «فرنگ‌رسین شک کرد. وقتی نبود، گرسوزد گفت احتمالاً به ایران گریخته‌ای. به شاه گفتم که من تو را به مأموریتی فرستاده‌ام. اما او حرف کسی را به حرف برادرش ترجیح نمی‌دهد. پس خودم داوطلب شدم که دنبال بیایم. هر کس دیگری بود، تو را می‌کشت. حالا اگر بیایی، می‌توانیم به شاه بگوییم که تو رفته بودی این ویوان ملعون را به ایران برگردانی. شاه خیلی دوست دارد، وقتی تو را ببیند، خشمش می‌خوابد.»

خسرو گفت: «پدرم را هم دوست داشت. اما حاضر نشد ببیندش و دستور داد گردنش را زدند. نه. ما به ایران می‌رویم و این بوم و بر ویران شما را برای همیشه ترک می‌کنیم.»

پیران آهی کشید: «پس مجبورم به‌زور ببرمتان. پیشاپیش عذر می‌خواهم.»
چند قدم به عقب رفت و به جنگجوها اشاره کرد: «شاهزاده و شاهدخت آسیبی نبینند. اما این ملعون را بکشید.»

نبرد کوتاهی بود. ویوان خسرو و فریگیس را کنار انداخت و با شمشیر و گرزش مثل فرفره شروع کرد به چرخیدن و... وقتی خسرو از روی مادرش بلند شد تا به ویوان کمک کند، پنجاه سرباز درب و داغان روی زمین افتاده بودند و ویوان خنجرش را بر گلوئ پی‌ران گذاشته بود. پیران چشم‌هایش را بسته بود و چوبدستش چند گام دورتر افتاده بود.

فریگیس داد زد: «نه... ویوان! نه!...»

خسرو دستش را بالا برد و به ویوان اشاره کرد صبر کند. فریگیس دوان دوان خودش را به آن دو رساند و خودش را روی پای ویوان انداخت.

«نه ویوان، به من ببخشش.»

«بانوی من. خودتان بودید و شنیدید که دستور داد شما و شاهزاده را دستگیر کنند و مرا بکشند. حالا می‌گویید کاری‌اش نداشته باشم؟»

فریگیس گفت: «پیران آدم خوبی است. من و کی خسرو جانمان را مادیون اویم. دخترش نامادری کی خسرو است. اگر دیر نرسیده بود، جان سیاوش را هم نجات می‌داد... او به ما خیلی خدمت کرده.»

ویوان گفت: «این آدم خطرناک است. اگر او سیاوش را فریب نمی‌داد، سیاوش هیچ وقت به توران نمی‌آمد. اگر الان سپهسالار توران را بکشم، فرنگر سین دیگر جرئت نمی‌کند به خاک ایران نگاه کند. خودتان دیدید که روی شما شمشیر کشید. دیگر چه دینی به او دارید؟»

پیران چشم‌های آرام و بی‌ترسش را باز کرد: «بانوی من. دخالت نکنید. دینی به من ندارید. آیین رزم همین است. ویوان یک‌تنه پنجاه جنگجوی مرا به خاک انداخت. پاداشش سر من است.» و رو به ویوان کرد: «وصف شمشیرزنی صاعقه‌آسای تو را شنیده بودم، اما اگر به چشم خود نمی‌دیدم، باورم نمی‌شد. حیف که فرصتی نشد تا من هنر بی‌رقیبم را در نيزه‌افکنی نشانت بدهم.»

خسرو جلو رفت و گفت: «من برای او امان می‌خواهم. پهلوانی‌ات را ثابت کردی. با ریختن خون این مرد خوب، ننگینش نکن.»

ویوان لحظه‌ای خنجرش را پایین آورد. اما دوباره آن را روی گلوی پهلوان پیر گذاشت: «قسم خورده‌ام که خونش را بریزم. نمی‌توانم سوگندم را بشکنم.»

خسرو گفت: «سه قطره خون کافی است.»

ویوان لحظه‌ای فکر کرد. گوش پیران را گرفت و با نوک شمشیرش، لاله‌ی گوشش را سوراخ کرد. سه قطره خون روی خنجر چکید. سپس او را رها کرد. یک قدم دور شد، با تحقیر نگاهی به او انداخت و گفت:

«اگر یک بار دیگر به روی من یا هر ایرانی دیگری شمشیر بکشی، حتا اگر خود ایزد مهر هم میانجی شود، امانت نمی‌دهم.»

خسرو زیر بازوی پیران را گرفت و بلندش کرد. پیران که از شرم سرخ شده بود، گفت: «ویوان، مرا شرمگین نکن. کار را به آخر برسان.»

خسرو چوبدست پیران را از روی زمین برداشت و به او داد. بعد دستش را بر شانه‌اش گذاشت: «دوست من. بیا با ما به ایران برویم. آنجا با عزت و احترام زندگی می‌کنی.»

پیران چوبدستش را بر زمین کوبید: «به خاکی غیر از خاک خودم پناه نمی‌برم.» خسرو احساس کرد دلش آشوب شد. پیران را با خشم رها کرد: «پس برای همین پدرم را وادار کردی به توران بیاید؟ او کمتر از تو آب و خاکش را دوست داشت؟»

پیران آرام گفت: «دل من به بزرگی دل سیاوش نیست. سیاوش میهنش را دوست داشت، اما انسان را بیشتر دوست داشت. من به خاک و طنم دلخوشم. توران تنها عشق زندگی من است.»

خسرو پشت به او کرد و همان‌طور که دور می‌شد، گفت: «پیران، به فرنگ‌سین بگو من و مادرم به ایران رفتیم. بگو کی خسرو گفت تو پدر بزرگ منی و به تو احترام می‌گذارم و دوست دارم. من نیم‌ایرانی و نیم‌تورانی‌ام. مردم توران هم‌وطن منند. بگو اگر دست از ستم به مردم توران بکشد و به خاک مردم ایران تجاوز نکند، من نمی‌گذارم جنگ به پا شود.»

ویوان با تعجب پرسید: «منظورتان چی است؟ شما برای گرفتن انتقام خون سیاوش به ایران می‌آیید!»

خسرو دستش را بالا آورد و ویوان را ساکت کرد.

«پیران، هرگاه خواستی، در ایران روی چشم من جای داری، مثل پدرم به تو احترام می‌گذارم. اگر هم می‌خواهی در توران بمانی، بمان. اما وای به روزت اگر سپاه توران را به ایران بکشی.»

پیران آرام گفت: «خسرو، من کاری را می‌کنم که به نفع توران است. طالب جنگ نیستم، اما در جنگ، جنگاورم و به بادی نمی‌لرزم. پیمان نمی‌شکنم، اما پیمان‌شکنی را نمی‌بخشم. اکنون که راهمان جدا می‌شود، بدرود. اما بدان که من پدرت را مثل پسرم دوست داشتم. نوهی من بردان، برادر تو، یادگار سیاوش است. تو هم جایت در دل من کمتر از سیاوش نیست. جنگیدن با نفرت آسان است. اما در زندگی لحظه‌هایی پیش می‌آید که باید به حکم عشق، با کسی بجنگی که بسیار دوستش داری. این دردناک‌ترین لحظه‌ی زندگی انسان است و هر انتخابی بکند، زخمی جانکاه بر روحش می‌زند که تا ابد خون‌چکان می‌ماند و هیچ مرهمی خونش را بند نمی‌آورد. من انتخابم را کرده‌ام. باشد که تو از این انتخاب در امان بمانی.»

سپس رو به ویوان کرد و گفت: «ویوان. کاش همین جا رزم‌مان را تمام می‌کردی. اکنون جانم را به تو م‌دیونم. اگر روزی دوباره در میدان نبرد با هم روبه‌رو شویم، آن روز، هنگام جنگیدن با تو، دستم خواهد لرزید. نه می‌توانم تو را بکشم، نه می‌توانم ن‌جنگم، و نه می‌توانم تسلیم بشوم. پس در آن روز، بگذار پیش از نبرد به هم تبسم کنیم.»

بعد سوار اسبش شد و به‌تاخت دور شد.

زئیر و آدورا کنار بیشه نشسته بودند. در این چند روزی که سفر می کردند، آدورا بیشتر ساکت بود و زئیر بود که حرف می زد، ماجراها را تعریف می کرد و تصمیم می گرفت کجا باید به کمک کی برود. در همین چند روز که از اتاق نشیمن خانه شان از این دنیا سردر آورد، بیشتر از تمام عمرش شگفتی دیده بود. افراسیاب و کی خسرو و گیو و فرنگیس و زرتشت را دیده بود و دیگر بحث باور کردن یا نکردن نبود. فقط خودش را در این جهان تازه غوطه ور کرده بود و ماجراها را استشق می کرد.

اما امروز زئیر ساکت بود. آدورا خواست سر صحبت را باز کند.
«در تمام این مدت، ویوان نه صحبتی از پدرش گودرز کرده و نه صحبتی از رستم بوده.»

زئیر با بی تفاوتی گفت: «نه گودرز وجود دارد و نه رستم. گودرز یک پادشاه پارت است که داستان هایش بعدها با داستان های خداینامه مخلوط شد. رستم هم از افسانه های سکایی است، تجسم ایندرا، خدای آتش هندی ها، که با شخصیت گندوفر، شاه سکاها در زمان پارت ها، ادغام شده. اما لازم نیست این حرف ها را در پایان نامه ات بیاوری. کسی باور نمی کند.»

آدورا خندید: «کلاً پایان نامه ام یادم رفته بود.»

زئیر گفت: «من یادم نرفته بود. اگر پایان نامه ی تو نبود، جام دوباره به دست من نمی رسید و بر نمی گشتم. تا روزی که جام را در خانه ات ندیدم، نمی دانستم آن زئیری که در جوانی به سراغ من می آمد و راهنمایی ام می کرد، خودم بوده ام.»
«چرا زئیر؟»

«نمی دانم. شاید به خاطر پالتو سبزم. اما نکته ی مهم این است که زئیر همان اسمی است که بعدها ر در آن به ل قلب می شود. این اسم را در شاهنامه خوانده ای: زال. بعدها

قصه‌ی موی سفید زال را ساختند. حالا می‌فهمم زال یعنی سبز و مرد ناشناس سبزپوش، کی را به یاد تو می‌آورد؟»

هیچ‌کدام اسمی را که از ذهنشان گذشت، بر زبان نیاوردند.
آدورا گفت: «تو در آن نوشته‌هایت مدعی شده‌ای که ذوالقرنین همان کی خسرو است و حالا می‌گویی که...»

زئیر گفت: «تمام سوره‌ی کهف قرآن درباره‌ی این ماجراست.» و بعد از مکثی گفت: «ذوالقرنین صورت قلب‌شده‌ی خواخورنه است، یعنی دارنده‌ی فرّ. اما بعدها مفسرها آن را ترجمه‌ی تحت‌اللفظی کردند و گفتند یعنی صاحب دو شاخ و فکر کردند اسکندر است، یا کوروش.»

و اضافه کرد: «ذوالقرنین و خضر در ظلمات به دنبال آب حیات رفتند. خضر آب حیات را پیدا کرد و ذوالقرنین نتوانست. خضر و ذوالقرنین دو بخش از وجود یک نفرند.»

آدورا مدتی ساکت ماند. سرانجام گفت: «چرا امروز این قدر گرفته‌ای؟»
زئیر گفت: «فکر می‌کردم این بار می‌توانم جلوی واقعه را بگیرم. اما کی خسرو جوان‌تر از آن است که بفهمد. می‌خواستم این نفرین را از سرنوشت خودم دور کنم و حالا می‌بینم فایده‌ای ندارد. آنچه بوده است، همان است که خواهد شد.»

ویوان همان‌طور که به آب‌های خروشان و هرود نگاه می‌کرد، گفت: «آب در بهار بالا آمده.»

دو هفته بود که به طرف این رود تاخته بودند و تمام امیدشان این بود که قبل از رسیدن سپاه فرنگ‌سین به وهرود برسند. اما حالا هر سه در سکوت به رود نگاه می‌کردند و تمام شتابشان به نظر بیهوده می‌رسید. ویوان گفت: «دو فرسنگ پایین‌تر از اینجا، مسیر کشتی رو است.»

خسرو گفت: «دیوانگی است. فرنگ‌سین می‌داند ما به طرف ایران می‌رویم. مطمئن باش صدها نفر آنجا منتظرمانند.»

فریگیس گفت: «پس چه کار کنیم؟ خودمان کشتی بسازیم؟»
دو مرد همراهش ساکت ماندند. خسرو پرسید: «مصبّ این رودخانه کجاست؟»
ویوان گفت: «از کوه‌های وحش در چین سرچشمه می‌گیرد و یک شاخه‌اش به دریای چیچست می‌ریزد و شاخه‌ی دیگرش به فراخکرت.»

خسرو در سکوت به آن رود که حدود سه هزار آرش پهنا داشت، نگاه کرد. در ساحل دیگر رود، ایران را می‌دید. فکر کرد شاید این تنها قطعه‌ای از خاک سرزمین پدری‌اش باشد که خواهد دید. هیچ راهی برای عبور از این رود پرتلاطم نبود.
فریگیس گفت: «اگر اینجا همین‌طوری منتظر بمانیم، خیلی زود گرفتار می‌شویم. چه‌طور است در راستای رودخانه به سمت چین بتازیم؟»

ویوان با تعجب او را نگاه کرد: «بانوی من، تا چین سیصد فرسنگ راه است. تازه، شاه توران خیلی راحت مسیر ما را پیدا می‌کند و در تله می‌اندازدمان.»
خسرو گفت: «من اگر می‌خواستم به چین پناه ببرم، با پیران برمی‌گشتم. من فرار نمی‌کنم، دارم به خانه برمی‌گردم.»
ویوان گفت: «پس فقط یک راه می‌ماند...»

خسرو آرام سرش را تکان داد: «یا از رودخانه می‌گذریم، یا در آب غرق می‌شویم.»

فریگیس با وحشت گفت: «چه‌طور می‌خواهی از این رودخانه رد بشوی؟ صد قدم جلو برویم، آب ما را می‌برد.»

خسرو نگاهی به مادرش کرد و چیزی نگفت. ویوان جواب داد: «بانوی من، اگر بمانیم و گرفتار سپاه فرنگ‌سین بشویم، این بار حتا پیران هم میانجی نمی‌شود. شاهزاده را می‌کشند، مرا دار می‌زنند و بعید می‌دانم که بعد از این فرار شما را هم زنده بگذارند. این‌طوری حداقل بعدها می‌گویند شاهزاده کی خسروی فرمند، مردانه به آب زد...»

ناگهان چشم‌هایش روشن شد و رو به خسرو گفت: «شاهزاده. گفته‌اند که فریدون وقتی از ارون رود می‌گذشت تا خودش را به کاخ آژیدهاک برساند، با همین وضع ما روبه‌رو شد. اما نام خدا را بر زبان آورد و با اسبش به آب زد. فریدون هم خواخورنه بود و بدون هیچ آسیبی از آب گذشت. اگر به‌راستی فرمند باشید، این آب نباید به شما آسیبی بزند. پدرتان سیاوش هم با همین شبرنگ بهزاد از آتش گذشت و آسیبی ندید.»

خسرو گفت: «آمدیم و فرمند نبودم. توی آب غرق می‌شوم. من هیچ‌وقت ادعا نکردم صاحب خورنه‌ام.»

ویوان گفت: «اما آن مرد غریب به من گفت که شما خورنه را در اختیار دارید. پیدا شدن شبرنگ بهزاد هم تأیید فرمند بودن شماست.»

خسرو جواب داد: «گیرم که من صاحب خورنه باشم. شما چه می‌شوید؟» فریگیس گفت: «من از مردن نمی‌ترسم. با دیدن تو خیالم راحت شد که وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. سیاوش در تو به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. من هم اگر بمیرم، فقط زنی دیگر مرده است.»

ویوان هم گفت: «در این هفت سال هفتاد بار نزدیک بوده در راه پیدا کردن شما بمیرم. حالا که پدایتان کرده‌ام، مردن برایم سخت نیست.»

خسرو گفت: «اما من دلم نمی‌خواهد بمیرم و اصلاً هم دلم نمی‌خواهد شما به خاطر من بمیرید.»

ویوان گفت: «هوا دارد تاریک می‌شود. به هر حال، الان نمی‌توانیم کاری بکنیم. اگر تا صبح راهی پیدا نشد، باید با اسب‌هایمان به آب بزیم و هرچه باداباد.»

نیمه‌شب بود که زئیر کی خسرو را که با فریگیس و ویوان کنار اسب‌هایشان خوابیده بودند، بیدار کرد و اشاره کرد ساکت بماند. کی خسرو آرام از جایش بلند شد و آهسته

به دنبال مرد اسرارآمیز دور شد تا به پشت صخره‌ای رسیدند که آن زن ایستاده بود و دیگر کسی صدایشان را نمی‌شنید.

خسرو گفت: «حسی بهم می‌گفت که می‌آیی.»

زئیر گفت: «جام دارد کم کم حس آگاهی پیش از وقوع را درونت رشد می‌دهد.

این حس آن قدر قوی می‌شود که از آن متنفر می‌شوی.»

خسرو گفت: «نمی‌دانم چه‌طور باید از آب بگذرم.»

زئیر گفت: «تا حالا تمام تلاشم این بود که کار به اینجا نرسد و از این آب نگذری.

با گذشتن از این آب، آتش جنگی بلند می‌شود که تمام عزیزانت را می‌سوزاند. تمام تلاش‌هایم برای اینکه در توران بمانی و به قدرت برسی بی‌فایده بود. هر کاری که کردم، فقط سرعت وقوع ماجراها را بیشتر کرده است. حالا اینجایی، بدون راه برگشت. برای اینکه به توران برگردی دیر شده. اما می‌توانی ناپدید بشوی و هیچ‌کس پیدایت نکند.»

خسرو گفت: «فکر می‌کنی اگر من نباشم، جنگ هم نیست؟»

زئیر گفت: «جنگ همیشه هست. اما حداقل دست تو به خون آلوده نمی‌شود

و من...»

خسرو با هیجان پرسید: «تو چی؟ بگو!»

زئیر آهی کشید: «یک روز خودت می‌فهمی. آن روز مثل من تلاش می‌کنی روند

وقایع را عوض کنی، اما نمی‌توانی.»

رو به زن همراهش کرد: «آدورا، به او بگو هر تصمیمی بگیرد، چه عواقبی دارد.»

زن جلو آمد و به جوان پیش رویش نگاه کرد. به آن هیکل ورزیده که خوب

می‌شناخت، و آن قد بلند و چشم‌هایی که هنوز آن مه غمگین در آن‌ها ظاهر نشده بود. آن مرد که ظرف چند روز دنیای او را زیر و زبر کرده بود، داشت او را به میدان می‌کشید.

دستش را بر شانه‌ی شاهزاده‌ی جوان گذاشت: «کی خسرو، زندگی، درست وقتی

که آدم‌ها انتظارش را ندارند، آن‌ها را مجبور به انتخاب می‌کند. الان یک تصمیم ساده

است، از این رودخانه بگذری یا ناپدید بشوی. اگر بگذری، بانی اتفاقات بزرگی می‌شوی،

اما شادی قلبت را برای همیشه از دست می‌دهی. اگر ناپدید بشوی، دیگر مجبور نیستی

باری را تا ابد با خودت بکشی که روح را سنگین‌تر از تمام صخره‌های دنیا می‌کند،

اما باز هم شاد نخواهی بود.»

خسرو خندید: «یک جوری حرف می‌زنی که انگار گذشتن از این رودخانه مثل آب

خوردن است. قبل از اینکه بخوام تصمیم بگیرم که از رودخانه رد بشوم یا نه، باید بدانم

که اصلاً گذشتن از رودخانه ممکن هست یا نه. که ظاهراً نیست.»

زن به زئیر نگاه کرد. مرد سبزپوش لبخند زد: «ممکن است.» خسرو با کنجکاوی به او نگاه کرد و منتظر ماند. وقتی دید که مرد ساکت شده است، همان‌طور که سرش را می‌خاراند، گفت:

«دای‌ام شیده وقتی هنر رزم را به من یاد می‌داد، گفت جنگجو باید همه‌چیز را در نظر داشته باشد، اما موقع نبرد، فقط می‌تواند با حریفی که جلویش است بجنگد. الان حریف قدری پشت سرم است؛ فرنگرسین و پیران. حریف دیگری پیش رویم است؛ وهرود. باید جنگ با یکی از این دو حریف را انتخاب کنم. شما می‌گویید حریف دیگری هم هست: خودم. بین این سه حریف، رودخانه را انتخاب می‌کنم. بعدها درباره‌ی آن دو حریف دیگر فکر می‌کنم. تازه، گیریم که من میدان را خالی کنم، مادرم چه می‌شود؟ ویوان را که بارها جاننش را به خاطر من به خطر انداخته رها کنم؟»

زن چیزی نگفت. مرد گفت: «تصمیم توست، نه من.» خسرو گفت: «به جای اینکه برایم سخنرانی کنید و کارها را برایم سخت کنید، اگر می‌دانید چه‌طور باید از رودخانه بگذرم، بگویید.»

زئیر گفت: «زره توشتره به تو جامی داد و گفت تجسم مادی خورنه است.»

خسرو با تعجب پرسید: «تو از کجا می‌دانی؟»

مرد سؤالش را نادیده گرفت و ادامه داد: «جوان، من تاریک‌ترین اندیشه‌های تو را هم می‌دانم. خورنه قدرت‌های زیادی به تو می‌دهد. این قدرت‌ها را به مرور زمان درک می‌کنی، تاروژی که زبان مقدس را یاد بگیری و حکمت ازلی را که روی این جام نقش شده بفهمی و آخرین و بزرگ‌ترین قدرتی را که جام به تو می‌دهد، کشف کنی. اما امشب اولین قدرت آن را پیاموز، خورنه این بینش را به تو می‌دهد که بدانی سنگ و آب و هوا، همه از یک گوهرند. پس به راحتی می‌توانی آن گوهر بنیادین را در اختیار بگیری.»

خسرو گفت: «یک کلمه از حرف‌هایت را نفهمیدم.»

زئیر گفت: «جایی در زندگی‌ات با دانشی به نام فیزیک آشنا می‌شوی که به تو می‌آموزد کارمایه‌ی ماده در تمام جهان یکی است. هر عنصری در جهان قابل تبدیل به عنصری دیگر، و همه‌ی عناصر قابل تبدیل به نیروی کار هستند.»

خسرو هاج و واج به آن مرد سبزپوش نگاه می‌کرد. مرد خنده‌ای کرد: «لازم نیست این درس‌ها را از بر کنی. به تو یاد می‌دهم چه‌طور از رودخانه بگذری. با من بیا تا اسراری را برایت فاش کنم.»

وقتی خسرو نزد همراهانش برگشت، صبح کاذب رسیده بود. ویوان با نگرانی سوار اسبش شده بود و این طرف و آن طرف می‌رفت. خسرو که رسید، با عصبانیت به او نزدیک شد: «کجا بودید؟ هر لحظه ممکن است تورانی‌ها بیایند!»

خسرو گفت: «آرام باش ویوان. قرارمان این بود که سحر حرکت کنیم.»
ویوان گفت: «اگر می‌خواهیم از رود بگذریم، به من بگوئید تا به درگاه مهر آخرین نیایشم را بکنم.»

خسرو گفت: «خونسرد باش. از رود رد می‌شویم. اما اگر می‌خواهی خورنه یاری‌مان کند، باید صبر کنیم تا آفتاب بالا بیاید.»

ویوان ساکت ماند. فریگیس هم در سکوت با کنجکاوای صورت پسرش را تماشا می‌کرد. برقی در چهره‌ی جوانش می‌دید که قبلاً فقط در صورت شوهرش دیده بود. احساس می‌کرد از وقتی که از اسارتگاهش بیرون آمده، دچار وهم است، چون همه را شبیه سیاوش می‌دید. پسرش که با سیاوش مو نمی‌زد، و آن مرد غریب سبزپوش، که انگار خود سیاوش بود.

تا خورشید بالا بیاید، ویوان یکی دو بار خواسته بود حرف بزند، اما هر بار خسرو با اشاره‌ی دستش ساکتش کرد و به شرق خیره ماند. هوا روشن‌تر شده بود و آفتاب داشت ذره ذره بالاتر می‌آمد. خسرو دستش را به داخل لباسش کرد و جام سبزی را که آن مرد کوه‌نشین به او داده بود، بیرون آورد و نقش‌های روی آن را لمس کرد. مادرش با فاصله‌ی دو قدم از او ایستاده بود و به جام خیره نگاه می‌کرد. قبلاً آن را ندیده بود.

خسرو بدون اینکه رویش را برگرداند، به ویوان گفت: «اسب‌ها را آماده کن.»
ویوان سراغ اسب‌ها رفت که با فراغت داشتند در میان علف‌ها صبحانه‌شان را می‌خوردند. افسارشان را بست و پتوهای پشمی را پشتشان پهن کرد و تنگ زیرشان را بست. موقعی که داشت تنگ شبرنگ را می‌بست، احساس کرد زمین زیر پایش می‌لرزد.

سرش را بالا آورد و نگاهی به دو همراهش انداخت. خسرو جام سبز را با دو دستش گرفته بود و غرق تماشای رود خروشان بود و مادرش هم مسحور، او را نگاه می کرد. هیچ کدامشان متوجه زمین لرزه نشده بودند. پشت اسبش پرید و دهانه ی دو اسب دیگر را گرفت و به طرف شمال نگاه کرد. آن وقت بود که همه چیز را دید. انگار سیل سیاهی از روی تپه های شمالی سرازیر شده بود و با شتاب می آمد که به رود پیوندد.

با وحشت به سپاه عظیم تورانی ها خیره شد. بعد سر اسبش را برگرداند و سعی کرد تا جایی که می تواند، آهسته تر به خسرو و فریگیس نزدیک شود. سال ها نبرد به او یاد داده بود که درست در لحظه ی اوج خطر، باید سرعت حرکتش را کم کند تا بر دیو درونش که از او می خواست شتاب کند، فایق بیاید. هرگاه تسلیم آن دیو شده بود، پشیمان شده بود. فریگیس از دور او را دید و اشاره کرد آهسته نزدیک بشود. ویوان دهانه ی اسب را شل کرد و خیلی آهسته به سمت آن مادر و پسر عجیب حرکت کرد.

فرنگرسین به پیران گفت: «توی تله افتاده اند. جلویشان رودخانه است و پشتشان شاه توران.»

پیران که پارچه ای دور سرش و روی گوشش بسته بود، همان طور که به آن سه نفر نگاه می کرد که دو نفرشان، سوار بر اسب، به سومی، مرد جوانی که به رود خیره شده بود و شیء سبزی را بالای سرش گرفته بود، نگاه می کردند، جواب داد: «ظاهراً، اما چرا دستپاچه نشده اند؟ چرا فرار نمی کنند؟»

فرنگرسین گفت: «خسرو از نسل شاهان است. مثل تو بزدل نیست که با پنجاه تا سوار از جلوی یک جوجه پهلوان ایرانی فرار کردی. خسرو می داند که دیگر به آخر خط رسیده. برای همین ایستاده تا مردانه با سرنوشتش روبه رو بشود.»

پیران در جواب طعنه ی شاه، فقط لبخند کمرنگی زد. چند روز بود مدام این زخم زبان ها را می شنید. از وقتی که با گوش خونین و با استغاثه خودش را به فرنگرسین رساند و ماجرا را برایش گفت و عذرخواهی کرد، شاه نگذاشته بود آب خوش از گلویش پایین برود. اما باز هم راضی بود. انتظار بدتر از این را داشت. جانش را ضامن ماندن خسرو در توران کرده بود. اما شاه پس از ناسزاها و سرکوفت های متعدد، او را بخشیده بود. پیران همیشه می دانست که فرنگرسین با وجود تندخویی ها و سخت گیری هایش، آدم مهربانی است.

گفت: «من به اندازه ی شما خوش بین نیستم.»

شاه اسبش را نگه داشت: «می خواهم بهش فرصتی بدهم تا خودش پیش من بیاید.» با اسبش چند قدم از سپاه فاصله گرفت و به گروه سه نفره نزدیک شد.

با وجود حضور هزاران نفر در دامنه‌ی آن تپه، سکوت همه‌جا را گرفته بود. همه می‌دانستند کار خسرو تمام است. اما با احترام ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. خسرو پسر سیاوش بود و هر چه هم می‌گفتند سیاوش خیانت کرده، ذره‌ای از احترام تورانی‌ها به او کم نمی‌کرد.

خورشید از دریا جدا شد و به اندازه‌ی یک بند انگشت از آن فاصله گرفت. خسرو آرام برگشت و نگاهی به پشت سرش کرد. شیرنگ را که پشت سرش دید، آرام سوارش شد و زیر لب گفت: «آماده‌ی حرکت باشید.»

صدای ویوان را شنید که: «بخشید! اما به کدام طرف؟» خسرو سرش را به طرف او برگرداند و تازه متوجه شد که ویوان پهلوان، رنگ بر چهره ندارد. چیزی نگفت. فریگیس که پشت اسب نشسته بود، سرش را به گوش پسرش نزدیک کرد: «خسرو، هر کاری می‌خواهی بکنی، عجله کن. سپاه توران پشت سرمان است.» خسرو سرش را برگرداند و از همان دور، پدر بزرگش را بر پشت اسب غول‌آسایش شناخت. منتظر ماند تا شاه به آن‌ها برسد. شاه که نزدیک شد، خودش هم با شیرنگ چند قدم از همراهانش فاصله گرفت و به استقبال او رفت.

«می‌دانی که ماجرا چه طور تمام می‌شود.» خسرو سرش را به احترام پایین آورد: «تا وقتی ماجرا تمام نشده، نمی‌دانم چه طور تمام می‌شود. شما هم نمی‌دانید.» فرنگ‌رسین لبخند زد: «من می‌دانم. اما می‌توانیم پایان داستان را تغییر بدهیم.» خسرو با کنجکاو‌ی پرسید: «پایانی را که نمی‌دانیم چیست تغییر بدهیم؟» فرنگ‌رسین گفت: «در تمام مدتی که در گنگ زندگی می‌کردی، مگر به تو بد کردم که جوابم را این طور دادی؟»

خسرو گفت: «به من بد نکردید. اما این دلیل بر هیچ چیز نمی‌شود.» فرنگ‌رسین سینه‌اش را صاف کرد: «مایل نیستم درباره‌ی گذشته حرف بزنم. اما دو راه پیش رویت است. اول، سپاه توران مثل مور و ملخ بر سرت بریزند و فردا صبح، در سیاوش‌گرد به جرم خیانت اعدام بشوی. راه دوم آسان‌تر است. همین الان با من برگردی و جلوی سپاه از من عذرخواهی کنی. آن وقت تو را می‌بخشم و با خودم به گنگ می‌برم و با همان عزت و احترام قبلی به زندگی‌ات ادامه می‌دهی. البته دیگر شاه توران نمی‌شوی.» خسرو لحظه‌ای فکر کرد: «شاه بزرگوار. شما هم دو انتخاب دارید.» فرنگ‌رسین خندید: «تو در موقعیتی نیستی که برای من انتخاب‌هایم را بگویی.»

خسرو انگار حرف پدر بزرگش را نشنیده باشد، گفت: «بعد از اینکه به ایران رفتم، شما می‌توانید در توران پادشاهی کنید و دیگر هرگز نگاهی به خاک ایران نیندازید.»

فرنګرسین با سرخوشی گفت: «وگرنه؟»

«انتخاب دیگران این است که لشکرتان را یک بار دیگر از وهرود بگذرانید. آن وقت

من با تمام قوای ایران در برابرتان می‌ایستم.»

فرنګرسین قاه‌قاه زیر خنده زد: «ازت خوشم می‌آید پسر جان. اما ظاهراً این گفتگو به جایی نمی‌رسد. الان سر اسبم را برمی‌گردانم و به طرف سپاه برمی‌گردم. اگر تا قبل از رسیدن من علامت تسلیم دادی، حمله نمی‌کنیم. اما وقتی رسیدم، فرمان حمله می‌دهم.» خسرو گفت: «نیای عزیزم. شاید این واپسین باری باشد که همدیگر را می‌بینیم. همیشه شما را دوست داشتم. بعد از این هر اتفاقی بیفتد، حمل بر خصومت شخصی من با خودتان نکنید.»

شاه سکوت کرد، بعد سر اسبش را گرداند و دور شد. ناگهان حرکات خسرو که کند شده بود، تند شد. خودش را با سرعت به مادرش و ویوان رساند: «خیلی زود حمله می‌کنند. کنار من آماده باشید. هر جا من رفتم، شانه به شانه‌ی من حرکت کنید.»

فرنګرسین وقتی به پیران رسید، بدون آنکه به پشت سرش نگاه کند، گفت: «خسرو دارد چه کار می‌کند؟»

پیران با نگرانی گفت: «هیچ، سوار اسبش است و آن شیء سبز را بالا گرفته. پشتش به ماست و رویش به سمت وهرود.»

فرنګرسین آهی کشید: «بگو حمله کنند. اما نباید یک قطره خون از بینی فریگیس یا خسرو بچکد.»

پیران گفت: «می‌خواهید من هم کمی با او حرف بزنم؟»

فرنګرسین با تعجب به پیران نگاه کرد و پوزخند زد. پیران ساکت شد، دستش را بالا برد و فرمان حمله داد.

پیش‌تازان سپاه توران، در آن روز وقوع حادثه‌ی عجیبی را دیدند. پیران و فرنګرسین، بالای تپه ایستاده بودند و در حمله شرکت نکردند، اما آن‌ها هم ماجرا را دیدند. وقتی سپاه توران کمتر از صد آرش با آن گروه سه نفره فاصله داشت، پسر سیاوش که به آنچه پشت سرش رخ می‌داد هیچ توجهی نداشت، جام سبز را بالا برد و رو به رود گرفت و فریادی کشید: «آشو ائیی هانجاسهیانت! ای خورنه، رود را پذیرای عبور شاه زنده کن.»

و همان‌طور که جام را بالا گرفته بود، به اسبش هی زد و با سرعت به سمت رود تاخت. زن و مردِ همراهش، فقط چشم‌برهم‌زدنی مکث کردند، و بعد خودشان را به اسب خسرو رساندند و سه سوار، شانه به شانه‌ی هم، به آبِ خروشان رود زدند. فرنگرسین با افسوس سرش را بین دو دستش گرفت: «دیوانه، می‌خواهد خودکشی کند.»

پیران که با حیرتی آمیخته به شعف، همچنان به آن صحنه نگاه می‌کرد، گفت: «نه، ما دیوانه‌ایم که به هم‌وردی خورنه آمده‌ایم.»

فرنگرسین سرش را بالا آورد و اول نگاهی به پیران انداخت و بعد به رود. سپاه توران در کرانه‌ی وهرود ایستاده بودند. در سکوت مطلق، و به آن سه سوار نگاه می‌کردند که بر روی آب‌های رود می‌تاختند و دور می‌شدند. پای اسب‌هایشان فقط تا میج در آب بود و انگار بر زمینی باران‌خورده می‌تاختند، نه بر رودی خروشان از سیلاب‌های بهاری کوه‌های چین، و از آن شیء که در دست شاهزاده بود، نوری خیره‌کننده بیرون می‌زد و مثل حبابی آن سوارها را در بر می‌گرفت.

رنگ از چهره‌ی فرنگرسین پرید و زیر لب گفت: «این سحر و جادوست.»

پیران گفت: «نه شاه من، اپام نیات، فرزند آب‌ها، با اوست.»

فرنگرسین که هنوز با بهت به رود خیره شده بود، زیر لب پرسید: «می‌توانی با نیزه‌ات آن‌ها را بزنی، مگر نه؟»

پیران سرش را به تأیید پایین آورد: «می‌توانم.»

«اما این کار را نمی‌کنی.»

«نه.»

«حتا اگر من به تو دستور بدهم، سرپیچی می‌کنی؟»

پیران با وحشت سرش را بالا آورد و به فرنگرسین نگاه کرد. فرنگرسین نگرانی را در چشم‌های او تشخیص داد، لبخند زد و با دستش به پشتش زد: «نگران نباش. از تو نمی‌خواهم این کار را بکنی. پشت خسرو به ماست. تورانی‌ها از پشت کسی را با نیزه نمی‌زنند.»

آدورا گفت: «هنوز باورم نمی‌شود که این اتفاق‌ها افتاده... انگار خواب می‌بینم.»
زئیر گفت: «اما تو توی تحقیق‌هایت همیشه دنبال ثابت کردن همین بوده‌ای؛ اوزیریس و جمشید، کی خسرو و آرتور شاه.»

آدورا جواب داد: «هیچ تحقیقی بدون تردید زیاد محقق، تحقیق درستی نمی‌شود.»
زئیر گفت: «موضوع تحقیق نیست. عجیب است که بعد از دیدن این همه واقعیت، باز هم داری آکادمیک حرف می‌زنی.»

آدورا گفت: «شاید تو مرا با هیپنوتیزم به خلسه‌ای برده‌ای و این چیزها را نشانم می‌دهی. شاید هنوز توی اتاق نشیمن خانه‌ام نشسته‌ام و به این جام خیره شده‌ام. شاید هم واقعاً این دنیاها موازی وجود دارد و در هر لحظه، تمام اتفاقات تاریخ بشر، گذشته و آینده، در حال حادث شدن است. فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت حقیقت را بفهمم.»

زئیر خندید: «حقیقت فهمیدنی نیست. به اندازه‌ی تمام ابنای آدم، حقیقت وجود دارد. حقیقت حس کردنی است.»

آدورا گفت: «از لحظه‌ای که وارد این دنیای کی خسرو شده‌ایم، تو سعی داری جلوی وقوع فاجعه را بگیری. اما موفق نشده‌ای. اگر موفق می‌شدی، واقعیتی در یک دنیای موازی عوض می‌شد. آن وقت واقعیت در دنیاها موازی دیگر هم عوض می‌شد؟»
«اگر قرار است موازی بمانند، باید جهش‌شان همسو باشد. اما هنوز چیزی عوض نشده. فقط داریم چرخه‌ای را تکرار می‌کنیم. من فقط دارم سهمم را انجام می‌دهم.»
«منظورت چی است؟»

«قبلاً گفتم، تمام این اتفاق‌ها افتاده بود، حتا سعی من برای عوض کردن وقایع.»
آدورا با چشم‌هایی گنگ او را نگاه کرد. زئیر ادامه داد: «اگر تو را نمی‌دیدم، تصمیم نمی‌گرفتم جریان را عوض کنم.»
آدورا زیر لب گفت: «یعنی واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟»

زئیر گفت: «من هیچ نتیجه‌ای نمی‌گیرم. برای اینکه حسی به من می‌گوید که نتیجه‌ی نهایی هنوز در راه است. امیدوارم در اشتباه باشم.»

آدورا گفت: «توی پایان‌نامه‌ام که نمی‌توانم از این استنتاج‌ها استفاده کنم، اما دهان اسفندیار از شنیدن این ماجرا باز می‌ماند.»

زئیر به آدورا نگاه کرد. آدورا این بار نگاهش را از نگاه او دور نکرد. آن غم سیل‌آسای درون چشم‌های آن مرد، تغییر شکل داده بود. هنوز هم غم بود، اما خیلی عمیق‌تر شده بود و جریان‌ش تغییر جهت داده بود به داخل. قبلاً غم از درون چشم‌هایش بیرون می‌زد و اطرافش را در خود غرق می‌کرد. اما حالا... آدورا مانده بود که آن اندوه، از چه زمانی در چشم‌های مصمم و شاداب و جوان کی خسرو لانه کرد.

زئیر گفت: «از اسفندیار بگو.»

آدورا گفت: «شریف‌ترین آدمی است که دیده‌ام. بعد از جبهه، پزشکی را گذاشت کنار. هیچ‌وقت نگفت چرا، اما یک رمان نوشت و با سرمایه‌ی شخصی‌اش چاپ کرد.»
«موضوع داستان‌ش چی بود؟»

«پزشک موفق‌ی دچار وسواس مبارزه با مرگ می‌شود. باورش می‌شود که وظیفه‌اش شکست دادن مرگ است، اما برای مقابله با او خیلی ناتوان و کوچک است. به این نتیجه می‌رسد که با پزشکی نمی‌شود مرگ را شکست داد. برای همین همه‌چیز را کنار می‌گذارد و راهی سفر درازی می‌شود تا تنها سلاحی را پیدا کند که بر مرگ غلبه می‌کند.»
«آخرش چه می‌شود؟»

«آخرش؟ بعد از سی و هشت سال سفر، می‌فهمد که تمام این تلاش‌ها به زحمتش نمی‌ارزیده. برای اینکه مرگ اصلاً حریف زندگی نیست. مرگ، مفهوم پنهان خود زندگی است.»

«بامزه است. خوب، بعدش چه شد؟»

«رمانش خیلی موفق نبود. او هم یک انتشاراتی تأسیس کرد تا رمان‌های خوب دیگران را منتشر کند. هرازگاهی خودش هم رمانی می‌نویسد. الان انتشارات خیلی بزرگی دارد، رمان‌های خودش هم خیلی موفق‌تر از قبل است و مردم می‌شناسندش. کارهای یک نویسنده‌ی خیلی موفق برزیلی را هم ترجمه می‌کند.»

«آدم جالبی است.»

«آره. هیچ‌وقت درکش نکردم. تنها عشق زندگی‌اش نیچه است و تنها تفریح زندگی‌اش شنا کردن. فقط وقتی کار می‌کند انرژی و حرارت دارد و خسته نمی‌شود. اما کار که تمام می‌شود، که به‌ندرت تمام می‌شود، توی لاک خودش فرومی‌رود و ساکت می‌ماند.»

حوصله‌ی جمع و مهمانی و وراجی را ندارد و برای معاشرت آدم کسل‌کننده‌ای است. اما مهربان و بامحبت است و اگر او نبود، معلوم نبود سر من و ایلیا چه می‌آمد.»

«کاملاً واضح است که عاشقت است. تو هم دوستش داری؟»

«دوستش که دارم. اما نمی‌دانم عاشقش هستم یا نه. آدمی نیست که بشود عاشقش شد. خودت که فهمیده‌ای، تلویحاً به من پیشنهاد ازدواج داده.»

«خوب؟»

«خوب، نمی‌دانم... الان حسابی تنها شده‌ام. شاید بهترین کسی باشد که بتوانم نیمه‌ی دوم زندگی‌ام را با او بگذرانم... اما...»

«اما؟»

«یک چیزی کم دارد... خیلی چیزها دارد، اراده‌ی آهنی، مغز فعال، هوش زیاد، محبت فراوان، از خودگذشتگی، دانش زیاد... درست نمی‌توانم بگویم چی کم دارد.»

«من می‌توانم بگویم. شور زندگی.»

آدورا ساکت ماند و جواب نداد. زئیر گفت: «خودت را جای او بگذار. عزیزترین دوست جوانی‌ات را از دست بدهی و بعد عاشق زن او بشوی. مسئولیتی که دوست به عهده‌ات گذاشته، هم بهترین فرصت را در اختیار می‌گذارد که به آن زن نزدیک بشوی و هم بزرگ‌ترین مانع اخلاقی را جلویت می‌گذارد که مبادا از مسئولیت سوءاستفاده کنی. آخرش وظیفه‌ات را انتخاب می‌کنی، اما از شور زندگی چیزی برایت نمی‌ماند. همان‌طور که برای کی خسرو نماند.»

آدورا گفت: «شاید حق با تو باشد. به هر حال، دیواری شیشه‌ای اما ضخیم، بین من و او حایل است.»

زئیر گفت: «شاید من این راز را بدانم.»

«کدام راز؟»

«همان دیوار شیشه‌ای که نمی‌گذارد به او اعتماد کنی...»

و بدون اینکه اجازه بدهد آدورا چیزی بپرسد، خیلی سریع موضوع را عوض کرد: «مدتی طول کشید، اما آخرش به زرننگ رسیدیم، سیستان امروز، همان جایی که تازه ویرانه‌های شهر سوخته را از زیر خاک درآورده‌اند.»

بخش سوم

ویوان گفت: «اینجاست، سپید ارگ، مرکز کی نشین پرثو، عروس شهرهای ایران.» سه نفری، سوار اسب، از بالای کوه به دیوارهای سفید شهر نگاه می کردند. از پشت دیوارها برج بلندی پیدا بود که ویوان گفت برج اصلی کاخ اوسن است. فریگیس که اشک در چشم هایش جمع شده بود، آهسته گفت: «سیاوش همیشه حسرتش را داشت که روزی به اینجا برگردد، هر چند می دانست این اتفاق هیچ وقت نمی افتد. صدها بار از کوچه های باریک و بازار سرپوشیده ی اینجا برایم گفته بود، و از این دشت بیرون شهر... جایی که مجبورش کردند از کوهی از آتش بگذرد.» کی خسرو ساکت ایستاده بود. شهر زادگاه پدرش بسیار بزرگ تر و بسیار باشکوه تر از گنگ بود. حالا می فهمید چرا فرنگرسین همیشه به کی اوسن حسودی می کرد. گفت: «خوب، حرکت کنیم.»

ویوان جواب داد: «نه، پیک را یک ساعت پیش فرستادیم. شاه همین که باخبر شود، عده ای را به استقبالمان می فرستد. نباید قبل از باز شدن دروازه ها راه بیفتیم.» کی خسرو خندید: «چه فرقی دارد؟ بعد از ماه ها آوارگی، باز هم صبر کنیم؟ می خواهم زودتر کی اوسن را بینم.» ویوان گفت: «بهتر است منتظر بمانیم.»

کی خسرو با استفهام به او نگاه کرد. ویوان توضیح داد: «اگر قرار است شما جانشین کی اوسن باشید، نباید بی سروصدا وارد شهر بشوید. این طوری به کسانی که ترجیح می دهند خودشان شاه هفت کی نشین بشوند، فرصت می دهید تا اقدامات احتیاطی شان را بکنند.» کی خسرو اخم کرد: «کی گفته من می خواهم شاه بشوم؟ تازه از این جانشین بازی توران راحت شده ام!»

ویوان بدون توجه به اشاره ی کی خسرو، ادامه داد: «بهتر است با هیاهو و شکوه وارد شهر بشوید. خاطره ی سیاوش هنوز هم میان مردم عزیز است. وقتی جارچی ها اعلام کنند

پسر سیاوش برگشته، مردم به خیابان می‌ریزند. آن وقت به طور طبیعی همه انتظار دارند حکومت به شما برسد.»

فریگیس گفت: «نمی‌خواهم پسر هم درگیر جنگ قدرت بشود. یکی را از دست دادم، پس است.»

کی خسرو گفت: «من الان خسته‌ام. حوصله‌ی حکومت ندارم، یک شستشوی حسابی با آب گرم و یک غذای حسابی می‌خواهم.»

به شبرنگ هی زد و به تاخت جلو افتاد. مادرش و ویوان هم ناچار از دامنه‌ی کوه سرازیر شدند. اما به پایین نرسیده بود که دروازه‌ی شهر باز شد و نزدیک صد سوار، از آن به بیرون تاختند. دو سوار پیشاپیش بقیه بودند که خیلی زود از سوارهای دیگر فاصله گرفتند و گرد و غبار برخاسته از سم اسب‌هایشان، عملاً سواران پشت سرشان را محو کرد. یکی از آن‌ها بیرقی بنفش و بزرگ را که دو خط طلایی قطره‌ای آن را مشخص می‌کرد و به شکل ستاره‌ای در وسطش می‌درخشید، به پشت اسبش بسته بود و حمل می‌کرد.

کی خسرو وقتی آن‌ها را دید، سرعتش را کم کرد تا مادرش و ویوان برسند. اما سوارها زودتر از همراهانش به او رسیدند. کی خسرو همان‌طور سواره ماند و آن دو را نگاه کرد. آن دو نفر هم با خونسردی از دو طرف به او نزدیک شدند و نگاهش کردند. یکی از آن‌ها خفتانی از چرم اعلا پوشیده بود، با موهای بلندی که با بستن نواری چرمی به دور پیشانی‌اش مهار کرده بود و ریش بلندی که در دو طرف خاکستری شده بود. دیگری که از آن یکی جوان‌تر، اما از خسرو حداقل بیست سال مسن‌تر بود، لباس ابریشمی مرغوب سفیدی با حاشیه‌های زردوزی به تن داشت، با شل سفیدی که تا روی باسن اسبش رسیده بود و نشان می‌داد از خانواده‌ی شاه است. کی خسرو لحظه‌ای از نگاه بدگمانشان تعجب کرد، اما فکر کرد آن‌ها هر که باشند، او را تا حالا ندیده‌اند و با آن لباس‌های ژنده و پاره و ریش و موهای ژولیده، عجیب نیست که خوشحالی‌ای از دیدنش نشان ندهند.

آرام گفت: «نمی‌دانم شما که هستید. اما من، خسرو سیاوشانم، به دیدار کی‌اوسن آمده‌ام.»

مرد تومندی که خفتان به تن داشت، گفت: «شباهتی میان تو و سیاوش نمی‌بینم.» آن که از خانواده‌ی شاهی بود، با کلمات سنگین و زبان پرطمطراقی که کی خسرو را گیج می‌کرد، گفت: «دل آرام باش توس. برای این جوان برومند نورسیده، فرصت‌های بسیاری است تا به منصه‌ی ثبوت برساند تعلق خود را به نسل سیاوش. ما پرثوها دیو دروغ را نه بر درون خود اذن دخول می‌دهیم و نه روا می‌داریم بر برون خود. پس مادام که پرتو راستی آشکار نکند دروغ کسی را، باور می‌کنیم سخنانش را.»

کی خسرو که زبان پرثوی را از اسپنوی یاد گرفته بود و به جز ویوان با کس دیگری به این زبان حرف نزده بود، برای فهمیدن منظور آن مرد با آن لباس‌های مجلل و پرزرق‌وبرق و آن کلمات عجیب کمی به زحمت افتاد. وقتی ویوان حرف می‌زد، حرفش را خوب می‌فهمید.

در همین زمان سوارهای دیگر رسیدند و نیم‌دایره‌ای به دور آن‌ها تشکیل دادند. مرد سفیدپوش با مهربانی رو به خسرو کرد: «به دور است از خون شهان که با جامه‌هایی چنان ناسزاوار برای شهزادگان دشت‌ها را درنوردند و گرد طریق بر تن نشانند.» و کی خسرو هرچه فکر کرد، یادش نیامد اسپنوی معنای کلمات «طریق» و «درنوردند» را یادش داده باشد.

ناگهان صدایی از پشت سرشان گفت: «اگر کی خسرو سیاوش‌شان قرار بود شاهانه سفر کند، آن وقت به ملازمت ویوان نیازی نداشت.»

هر سه سوار برگشتند و چشمشان به ویوان و فریگیس افتاد. مردی که لباس زردوزی پوشیده بود، با دیدنش گل از گلش شکفت، هم او و هم ویوان، هم‌زمان به چابکی از اسب پایین پریدند و همدیگر را در آغوش گرفتند. مرد خفتان به تن که آن مرد سفیدپوش «توس» صدایش زده بود، خیلی آرام از اسب پیاده شد و با قدم‌های محکم به طرف آن دور رفت. ویوان دستِ توس را فشرد و با خنده گفت: «توس حواس‌پرت، کی خسرو به قدری شبیه سیاوش است که کمتر کسی او را دیده و فکر نکرده که سیاوش زنده شده و برگشته.»

توس گفت: «اما الان شباهتی به سیاوش ندارد.»

ویوان گفت: «بگذار حمام کند و لباس شاهانه بپوشد، آن وقت قضاوت کن.»

توس گفت: «تا آن وقت باور کنیم کی خسرو است؟»

ویوان آهی کشید و رو به مرد سفیدپوش کرد: «شاهزاده فریرز، شما برادرِ کوچک‌تر سیاوش شهیدید. توس فقط هرچه را بخواهد به یاد می‌آورد. اما شما تا آخرین روزهای اقامت سیاوش در اینجا با او بودید، اگر توس به یاد نمی‌آورد، حتا اگر شما هم چهره‌ی سیاوش را از خاطر برده باشید، شیرنگ بهزاد را که به خاطر دارید!»

و به اسب سیاه کی خسرو اشاره کرد.

رنگ از صورتِ فریرز پرید. چند لحظه به اسب خیره ماند، اشک در چشم‌هایش حلقه زد و به طرف اسب رفت و گردنش را در میان بازوهای کلفتش گرفت و سرش را در میان یالش فروبرد.

کی خسرو که مانده بود چه بگوید، از اسب پیاده شد و رفت کنار اسب مادرش ایستاد. فریگیس همچنان سوار بر اسب مانده بود.

فریبرز با چشم‌های قرمز برگشت و سرش را تکان داد. ویوان گفت: «شاهزاده فریبرز، توس سپهسالار، من سال‌ها در کنار شما جنگیده‌ام. در نبردهای زیادی با هم زخم خورده‌ایم و با هم باده‌ی پیروزی نوشیده‌ایم. شما هرگز از من دروغ نشنیده‌اید. این مرد جوان، کی خسرو سیاوشان است که برای رسیدن به اینجا بارها با مرگ روبه‌رو شده و سرانجام از چنگ فرنگرسین شوم گریخت. و این بانو، شاهدخت فریگیس است، همسر سیاوش، شاهدخت توران‌زمین...»

فریبرز به طرف زن برگشت و با دقت نگاهش کرد. صورتش گل انداخت و سرش را پایین آورد. فریگیس هم از همان بالای اسب، با سرش سلام کرد. توس که ناگهان چهره عوض کرده بود، لبخند زد. به طرف اسب فریگیس رفت و در برابرش زانو زد. سپس از جا بلند شد و به طرف کی خسرو رفت. لحظه‌ای شانه‌هایش را با دو دست گرفت و در چشم‌هایش نگاه کرد. زیر لب گفت: «حالا که از نزدیک نگاه می‌کنم، کسی را جز سیاوش نمی‌بینم. خوش آمدی شاهزاده.» و او را در آغوش گرفت. کی خسرو که تمام این مدت ساکت مانده بود، آرام خودش را از میان بازوهای توس بیرون آورد و همان‌طور که سرش را می‌خاراند، به طرف فریبرز برگشت: «شما عموی منید؟»

فریبرز با مهربانی دستش را به دور شانه‌ی او انداخت: «فخری تعالی‌بخش‌تر از این ندارم که سرنوشت و بخت بلندم، به برادری سیاوش متبرکم ساخته است.» کی خسرو این بار حتا یک کلمه از حرف‌های فریبرز را نفهمید، اما از لحن صحبتش احساس کرد که حتماً حرف خوبی زده است و لبخند گنگی زد. ویوان که کم‌کم حوصله‌اش سر می‌رفت، گفت: «بیخشید که این لحظه‌ی عاطفی را خراب می‌کنم، اما من خیلی گرسنه‌ام است، بعد از هفت سال، دلم برای یک غذای شاهانه لک زده. می‌شود به قصر برویم؟»

فریگیس که با حیرت به عظمت شهر نگاه می کرد، به کی خسرو که کنارش می راند، گفت: «من شهرهای زیادی را دیده ام. فکر می کردم سیاوشگرد زیباترین شهر عالم است. اما حالا که اینجا را می بینم، می فهمم که سیاوش فقط می خواست تصویری کوچک از شهر زادگاهش را در توران بسازد.»

سروصدای هلهله ی مردم که به خاطر ورود پسر سیاوش جشن گرفته بودند و به گذرگاه ها ریخته بودند، حرف زدن را مشکل می کرد.

ویوان گفت: «سپید ارگ هزار سال است که اینجا است. در گذشته این شهر کنار دریایی بزرگ بوده که الان فقط یک دریاچه از آن مانده، به نام کیانسه.»
کی خسرو پرسید: «چرا؟ چی شده؟»

ویوان سرش را تکان داد: «نمی دانم. اگر چند روز به سمت غرب برویم، به بیابانی بی انتها می رسیم. قدیم ها مردم سپید ارگ با مردم شهری به نام کارکاشی در دوردست های غرب مراوده داشتند، اما به خاطر به وجود آمدن این بیابان عظیم، حرکت به سمت غرب غیر ممکن شده است.»

فریگیس پرسید: «همیشه کنجکاو بودم بدانم ایران دقیقاً چیست؟»
ویوان گفت: «تا قبل از اوسن چیزی به نام ایران وجود نداشت. شهرهایی بودند که کوی ها بر آن ها حکومت می کردند و اغلب این کی نشین ها با هم سر هر چیزی جنگ می کردند. برای همین تورانی ها هروقت به این طرف و هرود حمله می کردند، می توانستند کی نشینی را غارت کنند. اوسن که حکومت سپید ارگ و پرثو را به دست گرفت، هر هفت کی نشین را با هم متحد کرد و به یاد سرزمین گمشده ی آریایی ها، ایرانیچ، اسمش را گذاشت ایران. زرننگ از قدیمی ترین کی نشین های ایران است.»

دیوارهای بیرونی شهر سفید بود. اما حالا، بعد از گذشتن از خانه های خشتی بزرگی که درست پشت دیوارهای سفید ساخته شده بود، داشتند به دیوار سیاهی نزدیک می شدند

که ارتفاعش از دیوارهای سفید بیشتر بود. ویوان گفت: «قبل از حکومت کی اوسن، این شهر مثل شهرهای دیگر بود. اما اوسن آن را به شکل امروزی اش در آورد و همه‌ی مسافرها می‌گویند شهری از این زیاتر ندیده‌اند. کی اوسن برای بالا بردن قدرت دفاع و حفاظت از مردم شهر، هفت دیوار برای شهر ساخت و هر کدام را به یک رنگ. دیوار بیرونی سفید است، دیوار بعدی سیاه است، دیوار سوم قرمز، چهارمی آبی، پنجمی نارنجی، ششمی نقره‌ای و آخری که دیوارهای کاخ اوسن است، طلایی است.»

همان‌طور که از میان شهر می‌گذشتند، کی خسرو متوجه نه‌رهایی شد که به درون گذرگاه‌ها می‌رفت.

«این نه‌رها هم برای آبیاری باغ‌ها و هم برای آبرسانی به خانه‌ها ساخته شده. سپید ارگ تنها شهری است که این روش آبرسانی را دارد. همه‌ی نه‌رها از نه‌ری اصلی جدا می‌شود که درست از وسط شهر می‌گذرد.»

کی خسرو گفت: «شهر خیلی بزرگی است.»

«کل شهر به شکل یک چهارضلعی با اضلاع برابر است. فقط محیط لایه‌ی درونی شهر، یعنی بخش طلایی که کاخ در آن است، چهارهزار گام است و حدود ۴۰۰۰ نفر در آن زندگی می‌کنند.»

کی خسرو به ویوان اشاره‌ای کرد و کمی سرعتش را کم کرد. ویوان هم سرعتش را کم کرد. فریگیس به شدت مشغول صحبت با فریبرز بود. وقتی کمی از توس و فریبرز فاصله گرفتند، کی خسرو از ویوان پرسید: «توس کی است؟»

«توس سپهسالار کل سپاهیان مشترک ایران است. از نسل نوتر است، از نوادگان مستقیم فریدون فرخ. نوتری‌ها بر کی‌نشین باختر یا بخدی حکومت می‌کردند و به خاطر آنکه نوادگان فریدون بودند، کی‌نشین‌های دیگر زیر قیومیت آن‌ها عمل می‌کردند. اما فرنگرسین نوتر را کشت و باختر را تصرف کرد. نوتری‌ها فرار کردند و درفش کاویانی را که بالای اسبش دیدی، نجات دادند و به کی‌نشین سپید ارگ پناه آوردند. کواد آن‌ها را به گرمی پذیرفت و توس را سپهسالار کرد. وقتی کی اوسن به حکومت رسید، دوباره با کمک توس، زیر لوای درفش کاویانی، کی‌نشین‌ها را با هم متحد کرد.»

بعد از آن کی خسرو دیگر سؤالی نکرد و به مردم شاد شهری نگاه کرد که قرار بود موطن تازه‌اش باشد. بعد از تمام آن ماجراها، وطن دیگر معنایش را برای او از دست داده بود. زمانی گمان می‌کرد دشت‌های ختن و طنش است و آن خانواده‌ی چوپان، خاستگاهش. اما قبل از آنکه در آنجا ریشه بدواند، فهمید تورانی است و از خاندان شاهی. و حالا

می‌دانست که باید به ایرانی بودن عادت کند، آداب و رسوم این مردم را یاد بگیرد و به شاهزاده‌ی ایرانی بودن افتخار کند؛ هرچند حسی به او می‌گفت سرانجام باید با این هویت تازه هم وداع کند.

برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. دیوارهای بلند شهر مانع آن می‌شد که دشت‌ها و کوه‌های پهناوری را ببیند که از وهرود پشت سر گذاشته بود. وقتی ویوان نام شهر بخدی را آورد، دل کی خسرو تکان خورد. با اینکه خسرو فهمیده بود که آن شهر زمانی به ایرانی‌ها تعلق داشته و خون زیادی ریخته شده تا به چنگ تورانی‌ها افتاده، هنوز برای او فقط یک معنی داشت. جایی در پشت آن دشت‌ها و کوه‌ها، آن سوی وهرود، در شهری که تورانی‌ها به آن می‌گفتند بخدی و ایرانی‌ها می‌گفتند باختر، دختری زندگی می‌کرد؛ که چشم‌های بادامی سیاه داشت و موهای سیاهی که از پشتش تا پاهایش می‌رسید، و پوستی به رنگ گندم رسیده؛ دختری که همیشه لباس سفید بلندی می‌پوشید و کمر بند زرینی می‌بست و کفش‌های زرین‌بندی داشت؛ دختری که موقع راه رفتن، می‌خرامید، انگار بالاتر از سطح زمین حرکت می‌کرد... دختری که دل خسرو گواه می‌داد که دیگر هرگز نخواهد دید؛ حسی که از لحظه‌ی ورود به سپیدارگک به او دست داده بود. پیش از آن، در تمام آن آوارگی‌ها و تعقیب و گریزها، همیشه مطمئن بود همه‌چیز روبه‌راه می‌شود و او به اسپنوی زیبا می‌رسد. اما حالا، با دیدن این دیوارهای هفت رنگ، دیگر می‌دانست که حایل میان او و آن دختر رؤیایی، چیزی عظیم‌تر از آن دشت‌ها و رود پهناوری است که به نیروی خورنه می‌شد از آن گذشت. نمی‌دانست این حایل چیست. اما پی برده بود که دیگر اسپنوی را از دست داده.

در سکوت، به همراه توس و فربرز و گروه سوارها، از هفت دروازه گذشتند و در برابر قصر زرینی که از آن پایین نمی‌شد نوک برج‌هایش را دید، توقف کردند. نگهبان‌ها فربرز و توس را که دیدند، با احترام دروازه را گشودند و کنار رفتند. توس گفت: «شاهزاده، به کاخ پادشاه هفت کشور خوش آمدید.»

تالار بزرگ شاه اوسن خیلی بزرگ تر و باشکوه تر از کاخ فرنگرسین بود. خسرو جوان کنار تخت شاه نشسته بود و به پیرمرد سفیدموی شکسته و لاغراندازی نگاه می کرد که دیهیمی بزرگ و جواهرنشان بر سرش داشت. کی خسرو به وضوح آمیزه ی سال ها اندوه و شکوه را در چشم ها و چین های صورت آن شاه افسانه ای می دید.

پس از ورود به شهر، ویوان اصرار داشت کی خسرو اول حمام کند و لباس نو بپوشد و بعد به دیدار شاه برود. اما فریبرز جمله ی پیچیده ای گفت که خسرو نفهمید. ویوان برایش توضیح داد که شاه دستور داده به محض ورود به شهر، کی خسرو را به دیدنش ببرند.

خسرو پرسید آیا خانواده ی شاه ی همه شان این طوری حرف می زنند؟ ویوان خندید و آهسته جواب داد: «نه. اما شاهزاده فریبرز اصرار دارد بر طمطراق حرف بزند تا با این کار خودش را از بقیه متمایز کند و همه بدانند که او از دیگران برتر است.»

در اولین دیدار، کی اوسن هیچ سؤالی نکرد. فقط او را در آغوش گرفت و مدت درازی اشک ریخت. بعد از او خواست برود و استراحت کند و فردا دوباره به دیدنش برود. روز بعد، کی خسرو دوباره به دیدن کی اوسن رفت. این بار شاه او را کنار خودش نشاند و از او سؤال هایی کرد. خسرو تمام سرگذشتش را برای او تعریف کرد. شاه دوباره بعد از اینکه او را در آغوش گرفت، مرخصش کرد و از او خواست فردا نزدش برگردد.

حالا سومین بار بود که پدر بزرگش را می دید. پادشاه قدرتمندی که نامش لرزه بر تن تورانی ها می انداخت و اگر کسی بود که حسادت فرنگرسین را برمی انگیخت، او بود. کی خسرو با دیدن شاه پی برده بود که فرنگرسین سعی دارد مثل او لباس بپوشد.

این بار کی اوسن دستور داده بود تالار را خالی کنند و آن دو را تنها بگذارند. بعد، درحالی که پای راستش را روی زمین می کشید، به طرف کی خسرو آمد و دستش را بر شانه اش گذاشت: «فرزند گرانمایه ام، در این سه روز از تو سزاوار پذیرایی کرده اند؟ خوب آرمیده ای؟»

کی اوسن هم مثل پسرش فخم صحبت می کرد، اما لحنش مثل فربرز تصنعی نبود و کی خسرو خیلی خوب حرف هایش را می فهمید.

خسرو جواب داد: «بله، شاهنشاه.»

اوسن نگاه خسته اش را به او دوخت: «در این دو روز که گذشت، با وجود میل بی حدم به گفتگو و دیدار با تو، فرزندم، کمتر با تو سخن گفتم، چرا که نمی خواستم اندیشه ات را گرفتار کنم، لیک خودم سخت در اندیشه بودم.»

کی خسرو منظورش را نفهمید. ساکت ماند تا شاه ادامه بدهد. سال ها زندگی در دربار به او آموخته بود که تا وقتی شاه از او سؤالی نکرده، نباید خودش صحبت را شروع کند. اوسن دستش را به ریشش کشید و ادامه داد: «فرنگسین شوم، فرزند پرومندم را از من گرفت، فریب داد و بعد او را بی گناه کشت. سیاوش تبلور نیکی های من بود و هیچ از تندمزاجی ها و سبکسری های من میراث نبرده بود.»

نفس عمیقی کشید: «اما قاتل سیاوش فرنگسین نبود، من بودم.»

خسرو با تعجب به او نگاه کرد، اما باز هم چیزی نگفت.

«اگر عشق سودابه بصیرت مرا زایل نکرده بود، با کدامی سیاوش را باور می کردم و روانی داشتم برای اثبات مدعایش از آتش بگذرد. آنگاه که از آتش بیرون آمد، سالم بود، لیکن گویی به یکباره سی سال بر او گذشته بود. آن جوان شاداب و پرتراوت، ناگهان به مردی جالافتاده و خاموش بدل شد. هرگز مرا در آنچه در آتش بر او گذشت، سهیم نکرد، اما از آن دم که از آتش بیرون آمد، گویی سراسر تاریخ را می دانست.»

اشک در چشم های پیرمرد حلقه زده بود. چند لحظه سکوت کرد، از جامش جرعه ای آب خورد و گلویش را صاف کرد.

«پس از آن روز، سیاوش دلشکسته بود، تنها در اندیشه ی دور شدن از سپید ارگ. تا آن لحظه که لشکریان تورانی به این سوی و هرود یورش آوردند. من نیز این اندیشه را بد نمی دانستم که سیاوش لختی از شهر دور بماند. سیاوش دلیرانه تورانی ها را درهم شکست و صد نفر از بزرگان شان را به اسارت گرفت و فرنگسین هم پذیرفت که سغدیانه را به ایران باز گرداند، لیک هیچ یک از این رخداد های نیک، از آرزو و خشم من کم نکرد. پیروزی قاطع سیاوش و خوفی که دلاوری او در سراسر سپاه توران و دل فرنگسین برافروخته بود، فرصتی فراهم آورده بود که یک بار و برای همیشه، شرف فرنگسین را از سر مردم دور کنم. از همین روی بود که فرمان دادم سیاوش گروگان هایش را به تیغ جلا د بسپرد و به توران یورش ببرد.»

کی خسرو با حیرت به اعترافات تکان دهنده ی شاه قدرتمند گوش می داد.

«سیاوش نپذیرفت و اقتدار مرا زیر سؤال برد. پسر من بود، اما من نافرمانی را حتا بر پسر من هم روا نمی‌داشتم. پس توس را با مهر شاهی گسیل کردم و به سیاوش دستور دادم سپاه را به توس بسپرد و خودش گروگان‌ها را با خفت و خواری به سپید ارگ بیاورد. سیاوش که همه‌چیز را می‌دانست، از اراده‌ی من بر کشتن گروگان‌ها آگاه بود. پس فرستاده‌ای بر من فرستاد با این پیام که او به نمایندگی از شاه، سپهسالار شده و در همین مقام، با حریف پیمانی بسته و ننگ پیمان‌شکنی را نه بر خود روا می‌دارد، نه بر شاه، و نه بر مردم. از همین روی، بند از اسرای تورانی برداشت و آزادشان کرد تا مانع یورش توس به توران شود؛ و از آنجا که می‌دانست با این نافرمانی قربانی خشم من خواهد شد، خود نیز عازم توران شد. به توس گفت حال که شاه به عهد و پیمان وقعی نمی‌گذارد، وثیقه‌ای برای این پیمان لازم است؛ پس خودش وثیقه‌ی این پیمان می‌شود و مادام که او در توران است، سپاه ایران به آن سرزمین هجوم نمی‌آورد.»

دوباره سکوت کرد. کی خسرو بقیه‌ی ماجرا را می‌دانست.

«هرگز بار اندوه مرگ پسر من کم نشد. خبر قتل مظلومانه‌اش به دست دژخیمان آن شاه تاریک و شوم که رسید، دیگر بسا دیر بود. سودابه را از دربار راندم، اما او پیش از ورود سربازانم، خودش را کشته بود. خودکامگی من، هم همسر زیبایم را از من گرفت و هم پسر من را...»

باز قبل از اینکه ادامه بدهد، کمی مکث کرد.

«با مرگ سیاوش، فرهنگندی از من دور شد. باور کیان کی‌نشین‌های دیگر هم به من زایل شد. هنوز که هنوز است، همگان بر این باورند که اگر من به پیمان سیاوش با فرنگ‌رسین گردن نهاده بودم، صلح بر دو سرزمین مستولی می‌شد و اگر هم فرنگ‌رسین پیمان می‌شکست و به ایران یورش می‌آورد، سیاوش یگانه سپهسالاری بود که می‌توانست تومار سپاهیان توران را درهم پیچد، چرا که او بود که چنان شکستی بر سپاه توران آورده بود که نزد او گروگان به وثیقه گذاشته بودند و می‌خواستند شهرهای غصب‌شده‌ی ما را بازگردانند.»

کی خسرو کم‌کم داشت خسته می‌شد. دلش می‌خواست خمیازه بکشد، اما به هر زحمتی بود، جلوی خودش را گرفت.

شاه ادامه داد: «هرچه بود و هرچه شد، مدت‌هاست می‌دانم خورنه از من دور شده. حکومت من با فرازهای بسیار و نشیب‌های فراوان همراه بود، افتخار اتحاد مجدد اقوام ایرانی با من است. لیک از سوی دیگر، خطاهای زیادی از من سر زده است. حمله به مازندران؛ دستور به اعدام اوشر، وزیر دانایم؛ کشتن گاوای که به شکلی نمادین در محلی

که تیر آرش کمانگیر فرود آمده بود، ایستاده بود تا مرز ایران و توران را تعیین کند؛ هوس سفر به آسمان؛ و در پایان آواره کردن و به کشتن دادنِ پسر. اتحادیه‌ی ایران در آستانه‌ی فروپاشی است و کی‌نشین‌ها به اختلاف افتاده‌اند. به‌ویژه پس از خشکسالی این ده سال اخیر. پس از رسیدن خبر مرگ سیاوش و خودکشی سودابه، همیشه در این اندیشه بودم که حکومت را واگذارم و قدرت را به خردمندتر از خود بسپارم.

کی خسرو بالاخره حرفش را قطع کرد: «پس چرا این کار را نکردید؟»
اوسن لبخند زد: «در سپید ارگ کسی را نیافتم که جانشین سزاواری برای من باشد.»
خسرو پرسید: «فریرز؟»

«فریرز سری پُرشور دارد. به کار حکومت نمی‌آید. اگر من درگذرم، پیش از آنکه به اراده‌ی خویش شاهی را به دیگری واگذارم، او به شاهی می‌رسد. لیک من او را برای جانشینی خویش سزاوار نمی‌دانم. پس باید تا زنده‌ام، شاهنشاه بعدی هفت کشور را تعیین کنم.»

کی خسرو دیگر می‌دانست بعد چه صحبتی به میان می‌آید. قبلاً این صحبت را با فرنگرسین کرده بود. گفت: «مایل نیستم حکومت را به دست بگیرم.»
اوسن با حیرت چند لحظه به او نگاه کرد. اما دوباره آرام شد و پرسید: «چرا؟ مایل نیستی انتقام خون پدرت و هزارها بی‌گناه دیگر را بگیری؟»

خسرو گفت: «در رگ‌های من هم خونِ تورانی جاری است و هم خونِ ایرانی. در این سال‌ها، یک چیز را خوب یاد گرفته‌ام. در جنگ به همین سادگی نمی‌توان گفت کدام طرف برحق است. فرنگرسین می‌خواست مرا بکشد و به ایران فرار کردم. همین. اگر مرا نمی‌پذیرید، اجازه بدهید بروم. اگر هم می‌پذیرید، بگذارید در جوارتان بمانم. جنگ‌های ایران و توران به خاطر گرفتن انتقام ایرج و سرم و تور شروع شد. سیاوش جانش را داد تا جنگ تمام بشود. اگر من به دنبال انتقام گیری باشم، خون سیاوش بیهوده ریخته است.»

کی اوسن از جایش بلند شد. دیهم را از سرش برداشت و کنار گذاشت و با عصایش شروع کرد به قدم زدن در طول تالار. پیری از چابکی و توانایی اش کم نکرده بود. پیشش خم نشده بود و با وجود اینکه پای راستش را بر زمین می‌کشید، با قدم‌های استوار راه می‌رفت و صدای گام‌هایش در تالار خالی طنین می‌انداخت. به خسرو اشاره کرد: «با من قدم بزن.»

بعد از اینکه چند بار با هم تالار را زیر پا گذاشتند، اوسن سرانجام گفت: «خسرو، پسر، برحق، طرفی است که به زندگی خود می‌پردازد و به بهای شادی خویش، رنج دیگران را

سبب نمی‌شود. همین حقیقت نشان می‌دهد که نه حکومتِ من برحق است و نه حکومتِ فرنگ‌رسین. جمله‌ای که گفتی، خردمندانه‌ترین سخنی بود که در این سال‌ها شنیدم. اگر از یاران و مشاوران و سرداران من بپرسی، همگان بر این باورند که باید درفش کاویان را برافراشت و با تمام نیرو، به خونخواهی سیاوش و نوثر و اغرارث و دیگران، به توران حمله کرد. تو یگانه فردی بودی که میل انتقام‌جویی را پس زدی.»

ایستاد و دستش را بر شانه‌ی خسرو گذاشت و به عمق چشم‌هایش خیره شد.
«من هنوز شاه هفت کشورم، کی‌اوسن فره‌مند، و مادام که در این مقامم، فرمان من ناشکستنی است و اجرائش واجب. پس من، کی‌اوسن، فرزند کی‌اپویه، تو را به جانشینی خویش می‌گمارم و از قدرت کناره می‌جویم. این گونه می‌توانی آرامش را بر سراسر جهان حاکم کنی تا دو ملت ایرانی و تورانی که خویشان یکدیگرند، بار دیگر در آشتی و دوستی کنار هم بزنند. اگر از این وظیفه شانه خالی کنی، فردا به توس فرمان می‌دهم به توران یورش ببرد و خاکش را به تو بره بکشد.»

آدورا با وحشت پرسید: «پس چرا این‌ها جلوی هم لشکر کشیده‌اند؟»
زئیر گفت: «لشکر سمت راست، لشکر توس است، سپهسالار سپاه مشترک هفت کی‌نشین. لشکر سمت چپ، سپاه ویوان است، حاکم کی‌نشین وهرکانه. برای تعیین جانشین شاه به هم اعلام جنگ داده‌اند.»
«مگر کی کاووس نکفت فرمان شاه نافذ است؟»

زئیر گفت: «قضیه به آن سادگی که اوسن فکر می‌کرد، نبود. قبل از اینکه رسماً مرا جانشین خودش اعلام کند، با فربرز صحبت کرد و تصمیمش را به او گفت. فربرز خشمگین شد و پدرش را ترک کرد و ماجرا را به توس گفت. توس که خودش زمانی مدعی شاهنشاهی ایران بود، به شاه پیغام فرستاد که طبق سنت باید پسر ارشدش را جانشین خودش کند. اما شاه که خوشش نمی‌آمد به او دستور بدهند، جواب داد که فربرز و توس اگر با تصمیم او موافق نیستند، می‌توانند از سپید ارگ بروند. توس پیغام داد که اوسن همیشه تصمیم نادرست گرفته است و مدت‌هاست فرّاز او دور شده، و او تصمیم دارد یک بار برای همیشه ماجرا را ختم کند.

«شاه که از شورش توس خبردار شد، از ویوان کمک خواست و ویوان هم سپاه وهرکانه را به سرعت به سپید ارگ آورد تا از شاه حفاظت کند. صحنه‌ای که الان می‌بینی، لحظه‌ی رویارویی ویوان با توس و فربرز است.»
حرفش را قطع کرد و در فکر فرو رفت.

آدورا گفت: «اما ماجرای که در شاهنامه آمده فرق دارد.»
«ماجرایی که اتفاق افتاد هم با این داستان فرق دارد. الان جایمان اینجا نیست. جای دیگری منتظر مانده. برویم.»

خسرو در تالار بزرگ جلوی پدربزرگش زانو زده بود و التماس می کرد.
«خواهش می کنم نگذارید به خاطر من جنگ به پا شود. من که گفتم، پادشاهی را نمی خواهم!»

اوسن با اخم گفت: «توس اگر فریبرز را به شاهی برساند، خودش قدرت مطلق هفت کشور می شود و همان بی خردی و بی درایتی نو تر را بر ایران زمین مستولی می کند. همین را می خواهی؟»

خسرو گفت: «من با عموم صحبت می کنم. نمی گذارم این طور بشود.»
اوسن گفت: «فریبرز به ظاهر به سیاوش می نماید، لیک بس ساده تر از اوست. از خود رای ندارد. بیش از دو چشمش به توس اعتماد دارد. از آن گذشته، نظر تو صائب نیست. من تصمیمی گرفته ام و روانی دارم پسرم یا نوهی آن نو تر بی درایت، بر تصمیم تردید وارد آورد. نگران مباش، خاندان ویوان تا کنون در هیچ رزمی شکست نخورده. ویوان سپاه توس را درهم خواهد شکست و او را دست بسته پیش من می آورد.»

خسرو گفت: «نمی خواهم ایرانیان با هم بجنگند... دشمنان همین را می خواهند.»
اوسن گفت: «پای راستم زمانی از کار بازماند که خبر مرگ سیاوش رسید. آرزو می کردم آن حمله ای که بر من فرود آمد، حمله ی پیک مرگ باشد. لیک زنده ماندم و این پای افلیح، از دورانی برایم به یادگار ماند که خودسرانه، حکمت و آشه را از سرزمین دور کردم. اکنون، فرهمندی از دشت های دور آمده است و می دانم اوست که سرزمینی را که من به ویرانی کشیدم، آباد خواهد کرد. اگر نخواهم که خون سیاوش پایمال شود، پس باید تا پای جان برای رساندن کی خسرو فرهمند به سریر شاهی ایران بکوشم.»
صدایی از پشت سرشان گفت: «اگر خبر به آن طرف و هروود برسد که سرداران ایرانی سر پادشاهی به جان هم افتاده اند، فرنگر سین تردید نمی کند و سپاهش را به ایران می فرستد.»

خسرو و اوسن سکوت کردند. اوسن با حیرت و ترس رویش را برگرداند. کی خسرو هم برگشت، اما حیرتی در چهره اش نبود. صدای زئیر را شناخته بود. زئیر و زنی که همیشه همراهش بود، چند قدم جلو آمدند. اوسن که لرزه بر تنش افتاده بود، نالید: «سیاوش!»

زئیر گفت: «من سیاوش نیستم.»

اوسن که اشک از چشم هایش جاری شده بود، گفت: «من پسر مرا می شناسم.» زئیر گفت: «اوسن، اگر بگداری و یوان و توس با هم بجنگند، دشمن اصلی تو ممنونت می شود. چرا اصرار داری خسرو پادشاه بشود؟ فریرز را پادشاه کن و خسرو را مشاورش.»

اوسن که هنوز از حیرت دیدن آن مرد بیرون نیامده بود، گفت: «بارها تصمیم اشتباه گرفته ام و با آنکه بارها به من یادآور شده اند که تصمیم به خطاست، بر اجرای آن پافشاری کرده ام، زیرا که اگر سنت شود که تصمیم شاه زیر سؤال برود، دیگر سنگ بر سنگ نمی ماند. اما به مهر سوگند که این بار از اعماق قلبم می دانم تصمیم بایسته همین است. خسرو باید شاه بشود. فریرز برای شاهی مناسب نیست.»

زئیر چند لحظه به کی خسرو نگاه کرد. بعد به زن همراهش نگاه کرد: «می بینی؟ هیچ تغییری از دست من ساخته نیست. هرچه قدر هم بدانم، نمی توانم آنچه را قبلاً اتفاق افتاده، عوض کنم.»

سپس رو به اوسن کرد: «خسرو اگر با جنگ با خاندان نوتر پادشاه شود، خورنه از او دور می شود. پادشاهی فرهمند چیزی نیست که با زور بتوان به دست آورد. باید کاری کنی که حتا فریرز و توس هم او را به پادشاهی بپذیرند. وگرنه ایران را دوباره چندپاره می کنی.»

اوسن از مرد پرسید: «تو اگر سیاوش نیستی، پس کی هستی؟»

کی خسرو گفت: «شاهنشاه، این مرد بارها راه را به من نشان داده و هر بار بیشتر به عمق حکمت و آگاهی اش پی برده ام. به حرف هایش گوش بدهید.»

زئیر گفت: «من از خود شما هستم. گوشت و خون و روان کی خسروام.»

کی خسرو گفت: «مرد حکیمی به من گفت که او و هو من است.»

زئیر گفت: «مهم نیست من کی هستم. مهم این است که شما چه تصمیمی

باید بگیرید.»

«می گویی چه کار کنم؟»

«آزمونی که فقط صاحب خورنه از آن سربلند بیرون بیاید.»

کی اوسن لحظه‌ای فکر کرد و ناگهان چشم‌هایش درخشید.

«بهمن دژ!»

زئیر لبخند زد و سرش را تکان داد.

کی خسرو با تعجب پرسید: «بهمن دژ چی است؟»

کی اوسن گفت: «از عهد کهن گفته‌اند تنها آن را که فرّ ایزدی با او باشد، یارای فتح بهمین دژ است. درست است. میان کی خسرو و فریبرز، آن کس جانشین من خواهد بود که بهمین دژ را فتح کند.»

«پیشنهاد کردم که اول فریرز برای فتح قلعه برود، و اگر پیروز برگشت، دیگر نیازی به سفر من نباشد. فریرز یک ماه تمام به کمک توس سپاه عظیمی جمع کرد. توس به تمام کی‌نشین‌ها رفت و همه‌ی آن‌ها به‌جز وهرکانه، سپاهشان را در اختیار او گذاشتند. روزی که فریرز و توس پیشاپیش سپاهشان عازم بهمن‌دژ می‌شدند، دو روز طول کشید تا تمام سپاه از کنار سید ارگ گذشت و در افق ناپدید شد.

«در مدتی که آن‌ها نبودند، من نزدیک‌ترین مشاور کی‌اوسن بودم. به پیشنهاد من، کی‌اوسن چند بار یکی را به دربار فرنگرسین فرستاد و پیشنهاد کرد هیئتی از ایران و هیئتی از توران با هم مذاکره کنند. اما فرنگرسین فقط بار آخر به پیام‌های او جواب داد: فریگیس و آن تخمه‌ی ناپاک سیاوش را به ما تحویل بدهید تا ایران را از وهرود تا زرننگ با خاک یکسان نکنم.

«تا فریرز و توس برگردند، من دوباره به ساختن ماکت شهر آرزوهایم مشغول بودم. این بار به یمن آنچه از سیاوش‌گرد یاد گرفته بودم، خشت‌ها را می‌پختم و آجر می‌ساختم. پیشاپیش پیش‌بینی کردم در شهرم دو شبکه‌ی لوله‌ی سفالی وجود داشته باشد. یکی روی دیوارها کشیده می‌شد و آب چشمه را از بالای تپه به داخل شهر می‌آورد و به همه‌ی خانه‌ها می‌رساند. سیاوش گفته بود که آب آلوده می‌تواند اهریمن را وارد بدن مردم کند، برای همین فکر کردم به جای استفاده از آب جوی‌های شهر، ترتیبی بدهم که آب با خاک تماس پیدا نکند و مردم به طور مستقیم، از همان آبی استفاده کنند که از چشمه می‌آمد. در توران معتقد بودند که فرزند آب‌ها، اپام‌نیات، از آلوده شدن آب خشمگین می‌شود. در سید ارگ هم معتقد بودند آناهیتا، ایزدبانوی آب‌ها، از آب آلوده دور می‌شود و دیو بیماری و مرگ در آن لانه می‌گزیند.

«شبکه‌ی لوله‌کشی دوم زیر زمین بود. آب آلوده از حفره‌ای در کف آبریزگاه تخلیه می‌شد و وارد این لوله‌کشی می‌شد. پیش‌بینی کردم که این لوله‌ها به حفره‌ای در

یک فرسنگی شهر منتهی بشوند و گنداب را در آن تخلیه کنند. اما ساختن شهر کوچک هیچ وقت تمام نشد. قرار نبود من پادشاهی سازنده باشم...

«سپاه توس باشکوه رفت و یک سال بعد با خفت برگشت. سپاهیان گرسنه و از پا افتاده بودند. توس گفت این قلعه تسخیرناپذیر است و دیوان آن را در اختیار دارند. به محض رسیدن به قلعه، آن را محاصره کرده بودند. اما راهی برای نفوذ به قلعه پیدا نکرده بودند. بالاخره توس دستور حمله داده بود و جنگجویان از دیوارهای قلعه بالا رفته بودند. اما از بالای دیوارها، آب جوش بر سرشان ریخته بودند. توس هرروز دستور حمله می داد و هرروز عده ای از مردانش کشته می شدند. منتظر بود تا بالاخره آذوقه ای اهالی بهمن دژ تمام شود. اما محاصره آن قدر طول کشید تا آذوقه ای خودشان تمام شد. و انگار قرار بود حکم شکستشان کامل اجرا شود، گلوله های آتشین از راه رسیدند. در آخرین روز محاصره، همزمان با سپیده، صدها گلوله ای آتشین از بالای دیوارهای قلعه بر سر سپاهیان گرسنه و خسته پرتاب شد و آن ها را تارومار کرد. یک سوم افراد توس کشته شدند. دیگر نمی توانستند محاصره را ادامه بدهند. سپاهیان ناراضی بودند و اگر ادامه می دادند، علیه فرماندهان خودشان شورش می کردند. علی رغم میل توس، فریبرز فرمان عقب نشینی داد.

«چه می خواستم و چه نمی خواستم، باید عازم این سفر می شدم و قلعه ای را که سپهسالار ایران با آن همه تجربه و آن سپاه عظیم در برابرش تسلیم شده بود، فتح می کردم. «با ویوان که مشورت کردم، گفت می تواند یک ماهه سپاه و هرکانه را به بهمن دژ برساند. من مدتی فکر کردم. بعد به ویوان جواب دادم که به سپاه نیازی ندارم. اگر آن قلعه با نیروی نظامی قابل فتح بود، توس و فریبرز این کار را می کردند.

«با ویوان شبانه با کی اوسن خداحافظی کردیم و راهی سفر شدیم. بعد از شکست فضاحت بار توس، هیچ کدام از سرداران و فرماندهان حاضر نبودند با ما بیایند، به جز شاهزاده ی جوانی از کی نشین کرمانیه یا کرمان امروزی، که قومش سال ها پیش به خاطر بدی آب و هوا سرزمینشان را ترک کرده بودند و راهی غرب شده بودند، اما او به نمایندگی از مردمش در سید ارگ مانده بود تا ارتباط اقوام پرتو حفظ شود.»

آدورا پرسید: «غرب؟ یعنی کدام طرف؟»

«در انشان مقیم شدند، در قلمرو امپراتوری عیلام. به یاد سرزمین مادری شان، اسم قومشان را گذاشتند پرتو، که در لهجه ی محلی بعدی به پارس مشهور شد.»

آدورا با هیجان به ژئیر نگاه کرد. ژئیر سرش را تکان داد: «اسم این شاهزاده،

ائوروت اسپ بود، یا همان لهراسب شاهنامه.»

بهمن دژ قلعه‌ای افسانه‌ای در تیپورستان بود، در مرز ایران و توران، نزدیک دریای چپچست. می‌گفتند کنام دیوان و جادوگران است. قلعه‌ای سر به فلک کشیده که هیچ سلاحی بر دیوارها و باروهایش کارگر نبود و آرزوی ناکام‌مانده‌ی شاهان ایران و توران، از دیرباز، فتح این قلعه بود. کی‌اوسن می‌گفت موقعیت دژ بر بالای کوهی نزدیک دریاچه، امکان خوبی به ساکنان این قلعه داده تا جاده‌های آن حوالی را در اختیار بگیرند. دیوارهای صخره از سنگ‌های عظیم بود و هیچ دروازه‌ای نداشت.

کی خسرو و همراهانش شبانه در بیشه‌ای در دامنه‌ی قلعه اتراق کردند. همگی خفتان به تن بودند و سراپا مسلح. اسب‌ها را در عمق بیشه بسته بودند. آتش روشن نمی‌کردند تا کسی به حضورشان پی نبرد.

کی خسرو از ویوان که با ولع گوشت سرد را گاز می‌زد، پرسید: «خوب، نقشه‌ات چی است؟»

لقمه در گلوی ویوان گیر کرد و به سرفه افتاد. خسرو مجبور شد چند بار به پشتش بزند تا راه نفسش باز بشود.

«نقشه‌ی من؟!»

«آره، تو تجربه‌ی جنگ‌های زیاد را داری. هفت سال تمام در توران گشتی و هیچ کس پیدایت نکرد. من که جوان و بی‌تجربه‌ام!»

ویوان حیرت‌زده پرسید: «ببخشید! اما شما بودید که گفتید بدون سپاه و لشکر راه بیفتیم و بیاییم در کام مرگ! من فکر کردم شما نقشه‌ای دارید!»

کی خسرو شانه‌هایش را بالا انداخت:

«خوب، اشتباه فکر کردی. ظاهراً من هم اشتباه فکر کردم که ممکن است تجربه‌ی

تو به درد بخورد.»

ویوان گفت: «من در جنگ با یک لشکر جلویم می‌دانم چه کار کنم، اما عادت ندارم کله‌ام را بکوبم به دیوار سنگی.»

کی خسرو که به عادت‌تی که نمی‌توانست از سرش بیندازد، سرش را می‌خاراند، گفت: «پس باید امیدوار بنشینیم تا شاید زئیر کمکمان کند.»

ائوروت‌اسپ که در گوشه‌ای نشسته بود و شام می‌خورد و تا آن موقع ساکت مانده بود، با لهجه‌ی انشانی گفت: «صبح زود، موقع گرگ‌ومیش، آن‌قدر نور هست که اطراف قلعه را بررسی کنیم و آن‌قدر تاریک هست که نگهبان‌های قلعه ما را نبینند. حالا که برنامه‌ای نداریم، بهتر است اول قلعه را بشناسیم و بعد شاید راهی پیدا شد.»

شبیه درباریان دیگر نبود، موها و ریش مجعد سیاه داشت و لاغر بود. پهلوان نبود، اما بسیار باهوش بود.

کی خسرو با دست بر پشت او زد: «آفرین! بین ویوان! آدم اگر هدف بزرگ دست‌نیافتنی را به هدف‌های کوچک دست‌یافتنی تقسیم کند، می‌تواند به هر هدفی برسد.»

ویوان جواب نداد. از وقتی با خسرو جوان آشنا شده بود، آن‌قدر اتفاقات عجیب و غریب دیده بود که انتظار هر چیزی را داشت.

تا بیست روز بعد هرروز در گرگ‌ومیش صبحگاهی قلعه را بررسی می‌کردند. منطقه‌ی زیبایی بود. دریای بزرگ چند فرسنگ در شمال قلعه قرار داشت و در شرق، دشت زیبایی، پوشیده از گیاهان سبزی بود که برگ‌های متعدد میخی و یک‌آرش ارتفاع داشتند. روز سوم بود که ائوروت‌اسپ راهابی را پیدا کرد که نزدیک صد گام پایین‌تر از پایه‌ی دیوار شرقی قلعه از دل کوه بیرون می‌آمد و تا دشت سبز می‌رسید. عرض راهاب گنجایش عبور یک نفر را داشت. اما نکته‌ای که آن‌ها را نگران کرد، مایع سرخ‌رنگ باریکی بود که به جای آب در این مجرا جاری بود. و نگرانی‌شان وقتی بیشتر شد که ویوان کمی از آن را چشید و گفت خون است. خون در انتهای راهاب به روی زمین می‌ریخت و پای گیاهان سبز دشت، در خاک فرومی‌رفت.

کی خسرو پرسید: «چه‌طور توس از این راهاب به داخل قلعه نفوذ نکرده؟»

ویوان گفت: «هر بار فقط یک نفر می‌تواند از این مجرا بگذرد. اگر کسی آن طرف منتظر باشد، می‌تواند یکی یکی کسانی را که از مجرا وارد قلعه می‌شوند، بکشد و کسانی که این طرف هستند، هیچ‌وقت متوجه نشوند. توس فرماندهی باهوشی است و هیچ‌وقت سربازانش را این‌طوری به خطر نمی‌اندازد.»

ائوروت اسپ گفت: «اما آن‌ها را فرستاد تا از دیوار بالا بروند و آب‌پز بشوند.»
ویوان شانه‌هایش را بالا انداخت و جوابی نداد.
پس از بیست روز تنها نتیجه‌ای که در دست داشتند، همان راهاب خون‌آلود بود.

«شاهزاده، هر چقدر هم که اصرار کنید، نمی‌گذارم شما بروید.»
کی خسرو که تمام بعدازظهر را به بحث با ویوان گذرانده بود، گفت: «ویوان، فقط یک بار دیگر می‌گویم: این دژ را با نیروی نظامی نمی‌شود فتح کرد. این پیامی به ما می‌دهد. باید از خودمان بیرسیم که اصلاً این دژ چرا باید فتح بشود؟ وقتی چرایش را پیدا کردیم، راه گشودن دژ را هم می‌فهمیم. پس باید مخفیانه وارد دژ بشویم.»
«من که مخالفت نمی‌کنم! می‌گویم بگذارید من بروم و سر و گوشی آب بدهم.»
«قرار است من لیاقت خودم را برای شاهی ثابت کنم، نه تو. اگر من هوش کافی برای پیدا کردن راه باز کردن دژ نداشته باشم، لیاقت شاهی بر هفت کشور را ندارم. این حرف آخر من است. من فرماندهی توام. اگر باز هم اصرار کنی، خلعت می‌کنم و می‌فرستم به سپیدارگ.»

ویوان سکوت کرد. کی خسرو لبخند زد: «شب، من از اینجا وارد می‌شوم. اگر خورنه واقعاً با من باشد، آسیبی نمی‌بینم. اما هر اتفاقی ممکن است. اگر تا ظهر فردا برنگشتم، شیرنگ را همین جا توی همین دشتی که گیاهانش را خیلی دوست دارد، آزاد کنید و برگردید.»

بقیه‌ی بعدازظهر را به سکوت گذراندند. ویوان هیچ نمی‌گفت و در گوشه‌ای ساکت نشسته بود. کی خسرو و ائوروت اسپ به اسب‌ها رسیدند و اسلحه‌ی کی خسرو را آماده کردند. سپس کی خسرو گفت می‌خواهد چند ساعت بخوابد تا شب سر حال باشد.
ماه به سقف آسمان رسیده بود که ائوروت اسپ کی خسرو را بیدار کرد. بدون سروصدا آماده شد، از میان اسلحه‌ی همراهش فقط شمشیرش را برداشت و به کمرش بست. با هم به طرف خروجی راهاب حرکت کردند. مهتاب نور کافی برایشان فراهم می‌کرد و حال و هوای افسرده‌ای به آن کوهستان می‌بخشید. قبل از رفتن به داخل مجرا گفت: «کنار این مجرا نمانید. اگر مرا به تله بیندازند، حتماً اینجا را می‌گردند تا همدستان مرا هم بگیرند. من یک جوری به شما خبر می‌دهم. هر اتفاقی افتاد، فردا ظهر از اینجا بروید.»
ویوان و ائوروت اسپ را در آغوش گرفت و بدون حرف بیشتری، از مجرا به داخل رفت.

عبور از آن دالان انگار یک قرن طول کشید. تاریکی مطلق، مخلوطی از بوی خون و خشتِ مرطوب، و فقط یک مسیر به سمت جلو، که نمی دانست به کجا می رسد، و مطمئن هم نبود دیگر هرگز از این راه برگردد. چیزی ته ذهنش آزارش می داد. انگار کسی از قعر روحش می خواست با او حرف بزند. اما کی خسرو همان طور که چهار دست و پا، با تقلای زیاد خودش را در آن دالان تنگ به جلو می کشید، حس می کرد دلش نمی خواهد در آن تاریکی و سکوت، با آن شخصِ درونش تنها بماند و حرف هایش را بشنود. زیر لب شروع کرد به خواندن لالایی ای که مادرش برایش خوانده بود و از پلنگی می گفت که در کوه می نالید، گرگ خسته ای که می خواند، شیری غمگین و دلشکسته، بلبلی چشم به راه بهار، آهوپی که دلش از او می گریخت، ببری زخمی که نباید از پا می افتاد، توسنی که نباید می نشست، عقابی که نباید خسته می شد، و ققنوس پیری که از میان خاکسترهایش جوان برمی خاست.

ذهنش خاموش شد، احساس کرد راحت شده. در آن دالان هوا کم بود و آن آواز باعث شد احساس رخوتی به او دست بدهد. دلش می خواست همان جا دراز بکشد و بخوابد. حتا چند لحظه ای هم دراز کشید. با خودش گفت: «فقط کمی... تا نفسم سر جایش بیاید.» اما بعد که دید خستگی دارد بر او مستولی می شود، دوباره به خودش فشار آورد و به حرکت درآمد و دوباره شروع کرد به خواندن: «لالا لالا ای گل یاس، ققنوس پیر جوون برخواست...»

با برخورد دستش با فلز سرد، آوازش را قطع کرد. سرش را بالا آورد و با نومیدی، از لای نرده ی فلزی که به آن سوی دالان راه داشت، بیرون را نگاه کرد. مهتاب، رنگی نقره ای به آن باغ زیبا بخشیده بود که به روی کی خسرو بسته بود. هیکلش از میان میله های فلزی نرده نمی گذشت و آن قدر محکم بود که کی خسرو که در آن دالان فضای عمل

نداشت، نتواند نرده را از جا بکند. شاید اگر ائوروت اسپ می آمد که خیلی لاغرتر از او بود، می توانست از بین میله ها بگذرد، اما او نه. با خودش فکر کرد: «خوب شد ویوان نیامد، او حتا در دالان هم جا نمی شد، چه برسد به گذشتن از این نرده.»

همان جا نشست و باغ را تماشا کرد. تجربه به او نشان داده بود که در چنین بن بست هایی بهتر است مدتی صبر کند. اغلب بالاخره راهی پیدا می شد. هر چند این بار شک داشت که راهی جز برگشتن از همان دالان و رفتن به سراغ ویوان و ائوروت اسپ مانده باشد و این فکر عصبی اش می کرد. اگر این راه بسته می ماند، باید برمی گشت. سرافکنده، به کی اوسن می گفت که او هم مثل شاهان و سرداران و شاهزادگان دیگر، در گشودن بهمن دژ ناکام بوده. آن وقت معلوم می شد که خورنه با او نیست، چرا که افسانه ها می گفتند تنها صاحب خورنه می تواند این قلعه را تسخیر کند. به یاد آن عبور معجزه آسا از وهرود افتاد. آن مرد سبزپوش اسرارآمیز گفته بود خورنه کمکش می کند از رود بگذرد، و همین طور هم شد. مرد، آن شب به او یاد داد چه گونه از جام ورجاوند استفاده کند. هر چند معنای آن جمله ی جادویی را به او نگفته بود، اما به او یاد داده بود چه گونه آن را احساس کند و اراده کند که از مانع پیش رویش بگذرد.

دست در لباسش کرد و جام را بیرون آورد و در تاریکی خطوطی را که رویش حک شده بود، لمس کرد. در این فکر بود که جمله ای را که زئیر به او یاد داده بود، بر زبان بیاورد، که ناگهان رشته ی افکارش پاره شد.

«اول مطمئن شو که می خواهی وارد بشوی.»

کی خسرو دیگر این صدا را بهتر از آن می شناخت که از شنیدنش در آن ظلمت و خفقان، وحشت کند. سرش را بالا آورد و دو پا را دید که در آن طرف نرده ایستاده بود. پاها خم شدند و روی زمین زانو زدند و سر تاریکی جلوی نرده ها آمد. با خنده گفت:

«انتظار داری همین جا بمانم؟»

زئیر گفت: «من استفاده از جام را به تو یاد دادم، اما اگر قرار باشد همین که به بن بست می رسی، به جای استفاده از مغزت به جام پناه ببری، آن وقت دیگر خورنه به دردت نمی خورد.»

کی خسرو گفت: «الان توی این تاریکی که نمی شود جنیبد، مغزم چه کار می تواند بکند؟»

زئیر گفت: «اول مطمئن شو که می خواهی وارد دژ بشوی.»

کی خسرو گفت: «خوب، مطمئنم.»

زئیر گفت: «بین، اگر الان برگردی، با یوان و همراهانت به سپید ارگ می‌روی. شرمی در ناکامی ات نیست. تو هم مثل خیلی‌های دیگر، ناموفق بوده‌ای. شاید اصلاً قرار نیست بهمن دژ باز بشود. شاید حقیقتی که اینجا نهفته است، پنهان باشد بهتر است.

«به هر حال، چیزی از دست نمی‌دهی. برای تصاحب تخت شاهی، تو و فریرز باید آزمون دیگری را از سر بگذرانید که شاید به این سختی نباشد. شاید هم اگر اوسن را متقاعد کنی که پادشاهی را به فریرز بدهد، این بار دیگر اصرار نکند و از مشکلات بسیار نجات پیدا می‌کنی.»

کی خسرو گفت: «دوست ندارم کاری را نیمه‌تمام رها کنم و برگردم. در را باز می‌کنی؟»

زئیر گفت: «تمام این خطر و زحمت را قبول کرده‌ای تا ثابت کنی لیاقت شاهی را داری. این فکری است که از وقتی وارد این دالان شده‌ای، دارد آزارت می‌دهد و می‌خواهی بالالایی آن را بخوابانی.»

دل کی خسرو پایین ریخت. این مرد از افکار درونی او هم خبر داشت.

«دو بار به تو پیشنهاد حکومت شده و هر دو بار تظاهر کرده‌ای که مایل نیستی شاه بشوی؛ و هر دو بار، هروقت تردیدی در سزاواری تو نشان داده‌اند، سعی کرده‌ای خلافتش را ثابت کنی. بار اول، از دربار فرنگرسین بیرون آمدی و راهی ایران شدی، و حالا، در برابر تردید توس و فریرز، عازم این ماجرای عجیب شده‌ای. اولین مرحله در سزاواری خورنه، پذیرفتن آن چیزی است که هستی. به خودت دروغ نگو. تو شیفته‌ی شاه شدنی. هنوز کودکی فقیرانه‌ات را فراموش نکرده‌ای. هنوز از خشم اینکه تو را در نوزادی از زندگی پرناز و نعمت شاهانه محروم کردند و به چوپان‌ها سپردند، رها نشده‌ای. می‌خواهی شاه بشوی تا به همه ثابت کنی اشتباه کرده بودند. سایه‌ی سیاوش روی سرت است. هر جا می‌روی، هر کار می‌کنی، همه در تو سیاوش را می‌بینند. همه به یاد پهلوانی‌اش، شرافتش، نجابتش، نبوغش می‌افتند. تو فقط خاطره‌ی سیاوشی. می‌خواهی ثابت کنی که کی خسروی، نه سیاوش. اما باور کن که رسالت اصلی سیاوش، نه ساختن سیاوشگرد بود و نه راندن سودابه. سیاوش در این دنیا بود تا کی خسرو به دنیا بیاید.»

کی خسرو ساکت بود و هیچ نمی‌گفت. زئیر هم ساکت شد.

سرانجام کی خسرو گفت: «اینجا خفه است و پاهایم دارد خواب می‌رود. چه کار باید بکنم؟»

«اگر از این دریچه بگذری، از مرحله‌ای گذشته‌ای که دیگر برگشتی ندارد. می‌خواهم این را بدانی. پشت این نرده‌ها حقیقتی پنهان است که اگر آن را بفهمی، زخمی به روح

وارد می‌کند که داغش تا ابد - و وقتی می‌گویم تا ابد، یعنی تا ابد - با تو می‌ماند. کابوس شب‌هایت می‌شود. مجبورت می‌کند دوست‌هایی را از دست بدهی، زخم‌هایی بزنی که نمی‌خواستی بزنی، قتل‌هایی بکنی که نمی‌خواستی بکنی، و جاهایی را ویران کنی که می‌خواستی آباد باشند. با ورود به این دژ، دیگر روی شادی را نخواهی دید. کی خسرو باز هم فقط در سکوت گوش می‌داد.

«اگر از اینجا برگردی، شاید شادی نصیبش شود و شاید غم، یا مخلوطی از هر دو، مثل آدم‌های دیگر. اگر بگذری، چنان غمی درونت لانه می‌کند که مثل هیولایی قلبت را در اختیار می‌گیرد و دیگر رهایت نمی‌کند.» و بعد از مکثی گفت: «هرچند، آن غم تو را از آدم‌های دیگر جدا می‌کند.» کی خسرو ساکت بود.

زئیر گفت: «اگر انتخابت پیش رفتن باشد، نیازی به استفاده از جام نیست.» و وقتی باز هم کی خسرو سکوت کرد، با صدای محکم‌تری پرسید: «بالاخره چه کار می‌کنی؟ می‌خواهی همان تو بمانی؟»

کی خسرو گفت: «می‌خواهم پیش بروم.» زئیر فقط گفت: «به جای اینکه سعی کنی نرده را از جا بکنی، آن را بالا بکش. کشویی است. باز می‌شود.»

وقتی بیرون آمد، زئیر و زن همراهش بیرون دریچه منتظرش بودند. کی خسرو بی حرف نگاهی به اطرافش انداخت. باغ زیبایی بود، اما خیلی بزرگ نبود. میوه‌های متنوع درختان رنگارنگ زیر مهتاب می‌درخشید؛ سیب، انار، گلابی، چندین درخت توت و ده‌ها میوه‌ی دیگر که کی خسرو نمی‌شناخت. باغ ساکت و خالی بود و جنبیده‌ای در آن نبود. دالانی که شاهزاده‌ی جوان از آن بیرون آمده بود، بعد از دریچه، در کف باغ ادامه داشت و باریکه‌ی خون داخل آن که در آن تاریکی به سیاهی می‌زد، در تمام طول معجرا ادامه داشت.

پرسید: «حالا باید چه کار کنم؟»

زئیر گفت: «اصرار داشتی وارد بشوی. می‌خواستی قلعه را فتح کنی. اما چه‌طور می‌خواهی چیزی را که نمی‌شناسی فتح کنی؟»

کی خسرو متوجه زن شد که با چشم‌های گردشده به آن دو نگاه می‌کرد. چشم‌هایی که بعد از ماهی که از بالای دیوارهای بلند قلعه به باغ می‌تابید، درخشان‌ترین چیز در اطرافش بود.

«بانو. شما کی هستید که همیشه با این مردید و هرگز سخنی نمی‌گویید؟»

زن سعی کرد چیزی بگوید، اما نتوانست.

زئیر برای اولین بار در تمام این دوران، آهی کشید: «این زن تسلا می‌ماند. در زمانی که همه‌ی راه‌ها به روی من بسته بود، او دری را باز کرد که نمی‌خواستم گشوده شود. الان سپاسگزارم که این کار را کرد.»

لرزش صدایش را مهار کرد: «الان مهم نیست که این زن کی است. مهم فتحی است که این قدر چشم به راه آنی.»

کی خسرو چشم‌هایش را به باریکه‌ی خون جاری در دالان دوخت و انگشت‌هایش را به داخل موهایش کرد: «حسی به من می‌گوید سرچشمه‌ی این خون، راه گشودن این قلعه است.»

زئیر جوابی نداد. کی خسرو جلو افتاد و باریکه‌ی خون را دنبال کرد. از میان باغ گذشت، از گذرگاه‌های باریک و سنگفرش شده گذشت، و به قصری در انتهای باغ رسید که باریکه‌ی خون، از ناودانی در دیوار آن جاری بود و به درون جوی می‌ریخت. ناودان از اتاقی در برج بلند بالای قصر بیرون می‌آمد.

کی خسرو به اطرافش نگاه کرد تا از زئیر سؤالی بکند، اما او را ندید. برگشت و از در کوچکی که به قصر باز می‌شد، وارد شد. قصر هم مثل بقیه‌ی باغ خالی بود. شروع کرد به بالا رفتن از پلکان مارپیچ بلندی که به برج بلند بالای قصر می‌رسید. مشعل‌های دیواری روشنایی خوفناکی به قصر خالی می‌بخشید.

به نظرش رسید که یک سال طول کشید تا به بالای برج رسید. آن بالا در کوچکی بود که قفل مفرغی بزرگی بر آن بود. کی خسرو سعی ناکامی کرد که در را باز کند. شمشیر پدرش را که به کمرش بسته بود، برداشت و با تمام قوایش بر قفل ضربه زد. آهن بر مفرغ غلبه کرد و قفل متلاشی شد. کی خسرو اهرم در را بالا برد و در با صدای قژقژ باز شد. آرام وارد اتاق شد.

اتاق آن قدر تاریک بود که مجبور شد برگردد و یکی از مشعل‌های دیواری را بردارد. وقتی مشعل را در اتاق بالا گرفت، صحنه‌ای که دید دلش را پایین ریخت.

جسد مردی تنومند با ردایی سفید بر روی تختی در میان اتاق قرار داشت. اما مرد مرده، سر نداشت. انگار تازه مرده بود، چرا که از گردن بریده‌اش، قطرات خون به درون حوضچه‌ای خشتی در کف اتاق می‌ریخت که حفره‌ای در کف آن بود و خون جمع شده در تشت، از آن پایین می‌رفت.

با وحشت به جسد چشم دوخته بود و نمی‌دانست چه کار کند. با قدم‌های لرزان به تخت نزدیک شد و مشعل را بالا گرفت. دست‌های جسد بر روی سینه‌اش قفل شده بود. چشمش به پنجره‌ی کوچکی بر دیوار بالای سر جسد افتاد که دریچه‌هایش بسته بود. جلو رفت و پنجره را باز کرد. مهتاب از راه پنجره وارد شد و بر روی جسد افتاد. از پنجره بیرون را نگاه کرد و دشت خاکستری را دید که سوسوی کوچکی در میان آن می‌درخشید. حتماً همراهانش بودند. قرار نبود آتش روشن کنند.

اتاق خالی بود. به جز آن تخت و آن حوضچه، فقط صندوقی گوشه‌ی اتاق بود. به طرف صندوق رفت و سعی کرد بازش کند. اما نتوانست.

به طرف تخت برگشت و دوباره مشعل را بالا گرفت. زئیر گفته بود در این دژ با حقیقتی تکان‌دهنده روبه‌رو می‌شود؛ و او اکنون در کنار جسدی سربریده ایستاده بود. این جسد چه می‌خواست به او بگوید؟

کنار تخت بر زمین نشست و منتظر ماند. میلی مهارنشدنی در دلش او را آنجا نگه می‌داشت. می‌خواست بداند آن مردِ مرده کیست. اگر منتظر می‌ماند، حتماً اتفاقی می‌افتاد. اگر قرار بود به حقیقتی پی ببرد، این حقیقت در سَری پنهان بود که بر گردنِ این جسد نبود.

با شنیدن صدایی که از پشت درِ اتاق می‌آمد، از خواب پرید. همه‌هی چند زن بود. سرش را بالا آورد و از پنجره دید که خورشید در حال طلوع است. با عجله برخاست و دریچه را بست. مشعل مدت‌ها بود خاموش شده بود. تنها راه خروج، همان دری بود که صدای همه‌هی از پشتش می‌آمد. به اطراف اتاق نگاه کرد و سرانجام خودش را به صندوق رساند و درست قبل از آنکه در باز شود، پشت آن پنهان شد.

زن‌های سفیدپوش یکی‌یکی مشعل به دست وارد شدند. کی خسرو دوازده مشعل را شمرد. زن‌ها بعد از ورود به اتاق، پنجره را باز کردند و نور صبحگاهی به درون اتاق تابید. مشعل‌ها را خاموش کردند و دورِ تخت حلقه زدند. یکی از زن‌ها به طرف صندوق آمد و کی خسرو ناچار شد سرش را بدزد تا زن او را نبیند. زن کلیدی را در قفل صندوق انداخت و درش را باز کرد. خم شد و از داخل صندوق چیزی را برداشت و در را دوباره بست. کی خسرو سرش را دوباره بالا آورد. صندوقچه‌ی جواهرنشانی در دست زن بود. زن به حلقه‌ی زنانِ دیگر پیوست، اما با اینکه همه‌شان یک‌لباس بودند و از دور شبیه هم به نظر می‌رسیدند، خسرو از همان جایی که بود، او را تشخیص می‌داد. چیزی در او بود که با بقیه فرق داشت. خیلی راحت می‌شد فهمید سرکرده‌ی آن زن‌ها اوست؛ با آن موهای چین‌خورده‌ی خرمایی، قد بلند، بدن ورزیده و خوش اندام و صورت بیضی، و چشم‌های درشتی که در نور مشعل برق می‌زد و اندوه و خشمش را یکجا منعکس می‌کرد. زن قبل‌بند از داخل صندوقچه چیزی را بیرون آورد و بالا گرفت.

زن‌ها شروع به همسرایي کردند:

«ای پادشه خوبان، داد از غمِ تنهایی، دل بی‌تو به جان آمد، وقت است که باز آیی...»

کی خسرو سرش را بالاتر آورد و با وحشت دید آن چیزی که زن در دستانش بالا گرفته، سر بریده است.

زن سر بریده را پایین آورد و بر روی گردن گذاشت. همگی خواندند:
«جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح، باشد که چو خورشید درخشان
به در آیی؛ در تیره‌شبِ هجر تو جانم به لب آمد، وقت است که همچون مه تابان
به در آیی...»

سرانجام سکوت کردند و به جسد یکپارچه چشم دوختند و منتظر ماندند.
سر، فقط چند لحظه روی گردن ماند. بعد غلتید و از جسد دور شد.
صدای شیون زن‌ها اتاق را پر کرد و این بار مویه کردند:
«ماه‌هی و مرغ دوش ز افغان من نخفت، وان شوخ‌دیده بین که سر از
خواب بر نکرد...»

زنِ قبلند که سر را آورده بود، دوباره آن را برداشت و همان‌طور که اشک می‌ریخت،
پیشانی‌اش را بوسید و در صندوقچه گذاشت.
صدای گریه‌ی زن‌ها در اتاق بالا گرفت:

«بگذار تا بگیریم، چون ابر در بهاران؛ کز سنگ ناله خیزد، روز وداع یاران...»
کی خسرو دوباره در پشت صندوق پنهان شد، چرا که زن دوباره می‌خواست صندوقچه
را در صندوق بگذارد. زن، پس از اینکه در صندوق را بست، از آن فاصله گرفت. دوازده
زن دور اتاق ایستادند و گفتند:
«ای بیگانه، هر که هستی، خودت را بنمایان، که ما می‌دانیم غریبه‌ای به آرامگاه مقدس
نفوذ کرده است.»

کی خسرو آرام از پشت صندوق بلند شد و نور آفتاب مشرق از پنجره بر روی صورتش
افتاد. زن‌ها وحشت‌زده عقب رفتند و با چشم‌های حیران، به آن جوان که صورتش در نور
می‌درخشید، خیره شدند.

کی خسرو من من کنان گفت: «من قصد نداشتم اهانتی بکنم...»
اما وقتی دید زن‌ها جلوی زانو زدند، حرفش را قطع کرد. درست نمی‌فهمید چه
اتفاقی افتاده، اما ظاهراً این زن‌ها خصومتی با او نداشتند.
زن‌ها دوباره شروع به خواندن کردند: «زهی خجسته زمانی که یار باز آید، به کام
غمزدگان غمگسار باز آید...»

زن‌ها از جا بلند شدند و زنِ قبلند، جلو آمد: «خوش آمدی...»
صورتش در آن آمیزه‌ی نور مشعل و نور صبحگاهی می‌درخشید. شاهزاده‌ی جوان
که هر چه می‌گذشت، گیج‌تر می‌شد، به چشم‌های عسلی درشت و خالِ روی گونه‌ی
چپ زن خیره شد و زیر لب گفت: «بانو، من نمی‌فهمم.»

زن زیبا بود، پوست لطیفش در نور مشعل می درخشید و چشم‌های درشتش دل را می لرزاند، اما خسرو در آن چشم‌ها می دید که اگر لازم باشد، این زن می تواند هر حریفی را از پای دریاورد.

زن لبخند زد و خال روی گونه اش بالا رفت: «نام من شومهان است. سرکرده‌ی زنان بهمن دژ که نسل در نسل در اختیار زنان بوده است. این زنان، پرستندگان آشه، ایزدانوی نظم کیهانی و راستی هستند و دلاورتر از همه‌ی پهلوانان پرثو یا تورانی، و برای همین هرگز هیچ سپاهی نتوانسته بهمن دژ را تسخیر کند. آشه به هر سوی روی بیاورد، بهروزی و برکت را نصیب آن سرزمین می کند. آشه در پادشاهی فریدون در خونیرت بود، اما در آغاز جنگ‌های ایران به بهمن دژ پناه آورد و از هردو سرزمین روی پوشاند، چرا که نیت این جنگ‌ها انتقام جویی بود. سیاوش تنها کسی بود که کینه را از دلش بیرون کرد و فرصتی برای آشتی و بازگشت دوباره‌ی آشه فراهم آورد. مادرم به نمایندگی از آشه، در توران در خدمت سیاوش بود. آنگاه که سیاوشگرد را بنا می کرد، او کنارش بود. برکت دوباره به زمین بازگشته بود و شوق حکومت دوباره‌ی آشه را بر زمین داشتیم.

«اما مرگ سیاوش آخرین امید ما را از میان برد. مادرم کالبد سیاوش را قبل از آنکه دژخیمان فرنگرسین آن را ببرند، به اینجا آورد. سروشی به ما گفت که سیاوش بازمی گردد، آنگاه که این خون سیاوش از جریان بازایستد. اما خون سیاوش سال‌ها جاری بود و این دشت را سیراب کرد. از خون سیاوش این دشت پوشیده از گیاه شد. گیاهی که ما نامش را خون اسياوشان گذاشته‌ایم و درمانگر بسیاری از دردهاست... تو اگر تا به اینجا راه یافته‌ای، کسی نیستی جز سیاوش، یا کی خسرو، خون زنده‌ی سیاوش... بهمن دژ اینک از آن توست، و همه‌ی ما در خدمت تو...»

کی خسرو با وحشت رویش را به سمت جسد برگرداند: «این جسد سیاوش است؟ پدر من؟»

زن جواب نداد. به طرف صندوق رفت و دوباره صندوقچه‌ی حاوی سر بریده را بیرون آورد و در دست کی خسرو گذاشت.

«سیاوش از زمانی که گروی زره سرب‌بی گنااهش را برید، اینجاست و خونش همچنان جاری. تنها صاحب خورنه می تواند او را به آرامش برساند. اگر تو فرهمند باشی، کسی جز تو نمی تواند سیاوش را در عبور کمک کند.»

کی خسرو صندوقچه را گرفت و با دست لرزان، درش را باز کرد. وقتی چشمش به آن چشم‌های گشوده و آن صورت که از درد درهم پیچیده بود افتاد، بغض گلویش را گرفت. زیر لب گفت: «زئیر...»

زن گفت: «خونِ سیاوش خاطره‌ی کاملی از زندگی و مرگ او را در خود دارد. برای همین جاری بود و بند نمی‌آمد. می‌خواست خاطره‌ی سیاوش فراموش نشود و از یاد مردم نرود که چه‌گونه زندگی کرد و چرا مرد. حالا که شاهِ زنده آمده است، خاطره‌ی او در تو دوام خواهد یافت.»

کی خسرو می‌دانست که این حرف حقیقت ندارد. او هیچ خاطره‌ای از پدرش نداشت. به‌جز حرف‌های ضد و نقیضی که دیگران زده بودند، هیچ‌وقت درست نفهمید که سیاوش چه‌طور زندگی کرد و چرا مرد. و حالا، خاطره‌ی سیاوش نمی‌توانست از راه او تداوم یابد، چرا که خاطره در آن خون نهفته بود که کی خسرو نمی‌دانست چرا ریخت.

به زن گفت: «باید کمی از خون سیاوش را با خودم بردارم.»

زن جوابی نداد. جریان خون قطع شده بود و فقط کمی خون مانده بود که کفِ حوضچه جمع شده بود و به‌زودی از راه حفره به آبگذر می‌رسید و برای آخرین بار آن دشتِ پوشیده از گیاه پرسیاوش را سیراب می‌کرد.

کی خسرو جام زره‌توشتره را از داخل لباسش بیرون آورد و از خونِ حوضچه پر کرد. بعد جام را بالا آورد و به داخل آن نگاه کرد.

«آن لحظه، بعدها بارها و بارها فکرم را مشغول کرد و خیلی وقت‌ها فکر می‌کردم کاش این کار را نمی‌کردم.»

آدورا پرسید: «فهمیدم چه شد. فقط دیدم کی خسرو در جام خیره شد و چند دقیقه‌ای به همان حال ماند.»

زئیر گفت: «گردابی در خونِ درونِ جام دیدم. خون چرخید و چرخید و مرا در خودش کشید. چیزی تقریباً مثل حالی که به خودت دست داد، وقتی برای بار اول با جام سفر کردی. و بعد احساس کردم زمین خورده‌ام. وقتی بلند شدم، چند لحظه سرگیجه داشتم، هیاوهایی مبهم می‌شنیدم و گوشم زنگ می‌زد. بعد، کم‌کم کم‌کم اطرافم را دیدم. «همان کسی که لحظه‌ای پیش با سر بریده جلوی من روی تخت بود، در اتاقکی تاریک که فقط با نورِ جام روشن می‌شد، با دست و پای در زنجیر و تن زخمی و خون‌آلود، نشسته بود. لباس سیاهی تنش بود و به خلأ خیره شده بود. این را فهمیدم که وقتی مرا می‌دیدند و می‌گفتند رستاخیز دوباره‌ی سیاوشم، اغراق نمی‌کردند.

«مرا که دید، لبخند زد و گفت: 'منتظرت بودم کی خسرو. فرصت خیلی کم است.' بدون اینکه چیزی بگویم، با حیرت نگاهش می‌کردم. در تمام این سال‌ها فقط اسمش را شنیده بودم. می‌دانستم پدرم است و در توران کشته شده، عده‌ای می‌گفتند خیانتکار است و عده‌ای او را قهرمان شهید می‌دانستند. اما هیچ‌وقت با ماجرای سیاوش ارتباط برقرار نکرده بودم. حالا، وقتی بازویش را دیدم که از زخم تیر خون‌آلود بود، وقتی چشم‌های غمگینش را دیدم که با آن محبت به من نگاه می‌کرد، برای اولین بار حس کردم پدری داشته‌ام. بغض گلویم را گرفت. جلو رفتم و کنارش نشستم و دستش را گرفتم. با مهربانی دست به موهایم کشید و گفت: 'در بهار جوانی و معصومیتی، کاش این بهار نمی‌گذشت.' گفتم: 'چه شده پدر؟ چرا به این روز افتادی؟' آهی کشید و همان‌طور که با دست‌های زنجیر شده‌اش سرش را می‌خاراند و - فهمیدم این عادت از کجا به من رسیده - جواب داد:

«کی خسرو، اگر اینجایی، یعنی بهمن دژ را گشوده‌ای و جام در دست توست. از این لحظه، سرنوشت تو شروع می‌شود.»

«گفتم: 'از من حرف نزنیم. از خودت بگو، که فقط در افسانه‌ها اسمت را شنیده‌ام.'»
«به پنجره‌ای که نور گرگ و میش از آن می‌تابید، نگاه کرد. اشک در چشمش حلقه زده بود. گفت: 'آفتاب که بالا بیاید، خورشید عمر من غروب می‌کند. گروی زره دارد خنجر را که قرار است گلوی مرا ببرد، تیز می‌کند. فریگیس دارد پای این برج گریه می‌کند و مرا صدا می‌زند. تمام دیشب را پیش فرنگرسین بوده و التماس کرده که از خون من صرف نظر کند، نمی‌داند بی‌فایده است، که جان خودش هم در خطر است. پیران دارد به تاخت به سمت گنگ می‌تازد تا جلوی قتل مرا بگیرد، اما نمی‌داند که دیر می‌رسد. گرسوزد در قصر قدم می‌زند و فکر می‌کند خیانتی که به من کرد، به مصلحت توران بوده. فرنگرسین در اتاقش را بسته و به خودش می‌پیچد. هرگز به من فرصتی نداد تا از خودم دفاع کنم. فکر می‌کند عشقش به من تا به حال کورش کرده و توران را به خطر سقوط کشانده. گئیری... گئیری خبر ندارد. خیلی دیر خبردار می‌شود. با فریگیس دست کم فرصت وداع داشتم، اما گئیری...»

«اشک از گوشه‌ی چشمش چکید. ادامه داد: 'سال‌ها چشم انتظار این لحظه بودم و حالا که وقتش است... می‌ترسم.»

«پرسیدم: 'چرا می‌خواهند تو را بکشند؟ مگر تو صلح نمی‌خواستی؟'»
«لبخند زد و گفت: 'کی خسرو، کی خسرو. سال‌ها که از این ماجرا بگذرد، خودت می‌فهمی چه شد، به چشم خودت می‌بینی چه شد. اما همین را برایت می‌گویم که من صلح را به زمین آوردم... اما از راه تو. صلح و جنگ، مثل مرگ و زندگی، دو طرف یک گویند. مرزی میانشان نیست. شب و روز برای وجود، نیازمندِ همنند. صلح و جنگ بدون همدیگر وجود نخواهند داشت. هزاران سال از عمر بشر خواهد گذشت، همواره عده‌ای می‌کوشند صلح را برقرار کنند و عده‌ای دیگر آتش جنگ را می‌افروزند و جایشان را با هم عوض می‌کنند. مسئله‌ی خیر و شر نیست، همه‌ی صلح‌خواهان و جنگ‌افروزان، اشاوان‌ها و انگراوان‌ها، به دنبال دلیل وجودشان می‌گردند.»

«گفتم: 'چه طور می‌توانم شما را نجات بدهم؟'»
«این سرنوشت را خودم انتخاب کرده‌ام. کسی نمی‌تواند عوضش کند. تو به فکر نجات خودت باش.»

«من در خطر نیستم پدر، دژخیم تو را می‌خواهد.»
«جواب نداد و به روشنایی که داشت در اتاقک پخش می‌شد، نگاه کرد.»

«پرسیدم: 'چرا تو را می‌کشند؟'»

«من خودم را گروگان کردم تا صلح میان دو سرزمین برقرار شود. صلحی که با گرو گذاشتن جان یک نفر برقرار شود، به تُردیِ پلی از چوب پوسیده است که بر روی مفاک بگذارند. فرنگسین و اوسن نمی‌خواهند صلح برقرار شود. نفرت جان هردوشان را پر کرده. فرنگسین فرصتی به صلح داد، اما عمرش دراز نبود. از همان روزی که ایران را ترک کردم، می‌دانستم این صلح، عمری دارد و خون من مُهر پایش خواهد بود.»

«پس چرا؟ چرا به توران رفتی؟»

«تا ثابت کنم که جنگِ بشر با بشر نیست. آیندگان حقیقت را خواهند فهمید. من به جای جنگ با توران، به جنگ با قدرتِ عظیم‌تری برخاستم. رودهای خروشان را مهار کردم و به نه‌رهای رام در سیاه‌شگرد مبدل کردم. علف‌های هرز را کندم و دانه کاشتم. شمشیر و گرز را به خیش و کلنگ مبدل کردم. صحراگردان را در شهر مستقر کردم و نشان دادم که به‌روزی انسان در دست خودش است. من راه را برای تو مهیا کردم.»

«برای من؟»

«راهی برای جلوگیری از جنگ نیست. اوسن و فرنگسین هردو مستبدند. هر کدام در جنگ پیروز می‌شدند، چیزی برای دو کشور عوض نمی‌شد، جز اینکه به جای دو نفر، یک نفر خود کامه بر آن‌ها حکومت کند. حالا دست کم از ترسِ هم، کمتر به مردم فشار می‌آورند، وقتی یکی از دو حریف از میدان خارج شود، دیگر چیزی جلودار ظلم و ستم آن یکی نیست. اوسن و فرنگسین هیچ کدام نباید پیروز شوند. استقلال دو کشور باید حفظ شود. تو می‌توانی جنگ را تمام کنی. و مراقب باش، چون وقتی جنگ تمام شود، فساد قدرت سراغ تو هم می‌آید.»

«خسرو، نمی‌توانی جلوی جنگ را بگیری. پس اگر وارد جنگ شدی، عادلانه بجنگ. به حریت احترام بگذار. برای گرفتن انتقام خون من نجنگ. بجنگ تا به دشمنت مهر بورزی. هیچ‌کس نمی‌میرد، فراموش نکن که من توام و تو منی، و این چرخه تا ابد ادامه خواهد داشت.»

«جام را نشان دادم و گفتم: 'من می‌توانم تو را نجات بدهم. با من بیا.'»

«سیاوش خندید و گفت: 'زمانی من هم این‌طور فکر می‌کردم. اما اگر حکمتِ جام را بدانی، می‌فهمی که سیل خروشان تاریخ را نمی‌توان با سدی کوچک مانع شد. این جام در خدمتِ تاریخ است، نه تو، و برای همین باید فرهمند باشی تا جام در اختیارت قرار گیرد. آن حکمتی که این جام در خود ذخیره کرده، تنها تغییر ممکن را در مسیر حکومت زمان درج کرده است. ما همه اسیر زمانیم، و تنها هنگامی بر زمان فایق می‌آییم

که این اسارت را درک کنیم و آن را به نفع خود به کار گیریم. خسرو، انشو ائیی هانجاسهیانت، حکمتی است که بر این جام زمرد درج شده است. به فکر جادوی این جام نباش، حکمتش را درک کن.

«پرسیدم: این جمله‌ی رمزآلود چی است؟ چه می‌گوید؟»

«صدای پاهایی از پشت در آمد. سیاوش لبخند زد و گفت: 'بودن تو در اینجا، خود گواه صحت حکمت جام است. دارند می‌آیند تا مرا ببرند. نمی‌خواهم وقتی خونم را بر خاک می‌ریزند، کنارم باشی. برو و وظیفه‌ات را انجام بده. هرگز فراموش نکن که تو کی خسروی، شاه زنده. اگر می‌توانی، هرگز تسلیم نومیدی نشو.'»

«صدای باز شدن در آمد. سیاوش پیشانی‌ام را بوسید و گفت: 'انشو ائیی هانجاسهیانت، حکمت جام همین است: این تنها حقیقت ثابت زندگی است. وقتی حکمت این جمله را بفهمی، حکمت زندگی ابدی را دریافته‌ای.'»

«با گفتن آن جمله‌ی سحرآمیز، دوباره به درون گرداب خون پرت شدم و وقتی به خودم آمدم، در همان اتاق بالای برج بهمن‌دژ بودم، بالای سر پدرم. که دیگر حرف نمی‌زد و چشم‌های بی‌فروغش را به بالا دوخته بود، انگار چیزی را می‌دید که چشم‌های ما زندگان نمی‌دید.»

زنانی که پیرامون کی خسرو و تنِ بی جانِ سیاوش ایستاده بودند، هیچ کدام از این‌ها را ندیدند. فقط دیدند که از جام نوری بیرون زد و لحظه‌ای کی خسرو را غرق کرد. وقتی نور رفت، کی خسرو همچنان آنجا بود. اما دیگر حیرتی در نگاهش نبود، چرا که اشک‌هایی که از چشم‌هایش می‌ریخت، تمام حیرتِ درونش را شسته بود.

آرام سر را از جایش برداشت و پیشانی‌اش را بوسید. آن چشم‌ها، هر چند مرده بودند، اما هنوز همان دریای غمی را که بارها در چشم‌های زئیر دیده بود، باز می‌تابانند.

سر را آرام به بدن نزدیک کرد. سر از میان دستانش غلتید و به گردن چسبید. صدای آهی از همه‌ی زن‌ها برخاست. جریان خون قطع شد.

کی خسرو به ویوان و انوروت اسپ پیام داد که به بهمن دژ بیایند. دروازه‌ای سنگی در دلِ کوه باز شد و پهلوانان کی خسرو در اوج سردرگمی وارد آن دژ زیبا شدند. کی خسرو خودش مراسم دفن پدرش را انجام داد. ویوان اعتقاد داشت که جسد سیاوش را باید به سپید ارگ ببرند و در دخمه‌ی کیان بگذارند. اما کی خسرو راضی نشد. سیاوش باید در همان دژی می ماند که با خونش سال‌ها دشت‌های اطرافش را سیراب کرده بود و حاضر نبود او را در دخمه بگذارد. باید به خاک سپرده می شد تا بتواند مثل آن گیاه دوباره بروید.

خسرو خودش به تنهایی جسد پدرش را در باغِ توتِ کاخ اصلی بهمن دژ شست و زخم‌هایش را پاک کرد. بعد او را در دشتِ خون سیاوشان، در میان گیاهانی که از خونِ خودش بود به خاک سپرد. اجازه نداد کسی موقع خاکسپاری همراهش باشد. خودش تنهایی زمین را کند و جسد پدرش را در خاک گذاشت. بعد گور را پر کرد و روی گور را با گیاه پوشاند تا کسی به مدفن پدرش پی نبرد.

مراسم که تمام شد، کی خسرو آتشکده‌ای در دژ درست کرد و آتش بزرگی برافروخت. خونی را که در جام جمع کرده بود، در آتش ریخت. نام آن آتش را آذرگشنسب گذاشتند و کی خسرو اعلام کرد که این آتش به یاد خونِ سیاوش باید همواره روشن بماند.

به افتخار ورود پسرِ سیاوش در بهمن دژ جشن گرفتند و زنان بهمن دژ، دلاوری‌شان را به نمایش گذاشتند. شومهان خودش در کنار زن‌های دیگر به هنرنمایی پرداخت. اسلحه‌ی اصلی آن زنان، فلاخن و تیروکمان بود و شومهان همه‌ی زن‌های دیگر را شکست داد. خسرو فکر کرد وقتی شومهان می گفت این زن‌ها از هر پهلوانی دلاورترند، اغراق نکرده بود. هیچ کدام از تیرهایشان به خطا نمی رفت و با فلاخن و آن سنگ‌های ریز که می توانستند با دقت از فاصله‌ی صد قدمی بر پیشانی حریف بنشانند، امکان نبرد تن‌به‌تن و دفاع از خود

را از دشمنانشان می گرفتند. هر سنگریزه‌ای در دستان آن زنان می توانست پهلوانی را از پای دریاورد. خسرو فکر کرد که اصلاً دلش نمی خواهد حریف آن زن‌ها باشد.

بعد از شومهان خواست بهمن دژ را به اتحاد کی نشین‌ها ملحق کند. شومهان پاسخ داد که از آن لحظه به بعد، کی خسرو حاکم بهمن دژ است و می تواند با آن هر کاری می خواهد بکند، اما او و سپاه زنان بهمن دژ قصد دارند همراه کی خسرو به سپید ارگ بروند تا در صورت بروز جنگ به خونخواهی سیاوش، کنار او بجنگند.

کی خسرو از ائوروت اسپ خواست از طرف او در بهمن دژ بماند و بهمن دژ نماینده‌ی اتحادیه‌ی ایران در شمال باشد تا اگر توراتانی‌ها قصد عبور به سمت ایران را داشتند، در برابرشان مقاومت کند و به سپید ارگ خبر بدهد.

این را هم خواست که در دشت‌های اطراف بهمن دژ کشت و زرع کند و جاده‌های کاروان‌رو بسازد و کاروان‌ها بتوانند موقع عبور از این محل، در بهمن دژ اقامت کنند تا باعث رونق شهر شود.

ائوروت اسپ در بهمن دژ ماند و شومهان و لشکر کوچک زنانه‌اش، همراه ویوان و کی خسرو به سپید ارگ برگشتند.

بخش چهارم

کی خسرو با لباس سیاه بلندش بالای تالار نشسته بود. از روزی که از بهمن دژ برگشت فقط سیاه می پوشید. سرداران می گفتند به یاد پدرش سیاوش، که نامش به معنای «اسب سیاه» است، لباس سیاه می پوشد. پیرمردها می گفتند سفر او به بهمن دژ، سفری به جهان مرگ بوده و این لباس سیاه را پوشیده تا مرگ را فراموش نکند. دیگر هرگز آن لباس سیاه را از تنش بیرون نیاورد. حتا در جنگ های آینده هم لباس رزم نپوشید. با همین لباس حکومت می کرد، با همین لباس به سواری می رفت، و با همین لباس در جشن ها و جنگ ها شرکت می کرد.

حاکمان کی نشین ها در موقعیت های برابر دور تالار نشسته بودند و هیچ نمی گفتند. سنت این بود که پیش از شاه صحبت نکنند.

کی خسرو همه ی پهلوانان را نام برد و به آن ها خوشامد گفت: «فربرز کی نژاد، توس دلیر، ویوان گرد - که هرگز، حتا در دربار کی اوسن، خفتان و لباس رزمش را بیرون نمی آورد و کی خسرو هرگز او را در لباس راحت ندیده بود -، شومهان، زیبابانوی دلاور، ویستوروی تیزپا، برته ی شریف، ریو نیو، گرگین سالار، فرهاد پاک نهاد، گرازه ی پهلوان، آرش تیز چنگ، خوش آمدید.»

یکی یکی به پهلوان هایی که توانسته بود در پنج سال گذشته دوباره آشتی شان دهد و متحدشان کند نگاه کرد. به تمام کی نشین ها سفر کرده بود و از آن ها خواسته بود با او متحد شوند و در یکپارچه کردن و بازگرداندن برکت به ایران کمکش کنند. برای جلوگیری از مناقشه های محلی، انجمنی در سپید ارگ تشکیل داد که هر سه ماه یک بار، با حضور سران همه ی کی نشین ها نشستی برگزار می کرد و با هم تصمیم می گرفتند. کی خسرو رئیس آن انجمن بود و تصمیم ها را سرانجام او باید تنفیذ می کرد. انجمن در همان جلسه ی اول این اختیار را به کی خسرو داد که در صورت لزوم بدون تشکیل جلسه تصمیم بگیرد و همه سوگند وفاداری به او خورده بودند.

رو به توس کرد: «توس سپهسالار، تو جلسه‌ای فوری خواستی. ما سراپا گوشیم.»
توس برخاست و لحظه‌ای ساکت به همه نگاه کرد. سپس گفت: «شاه فرهمند ایران، پهلوان‌های شریف، سال‌هاست که فرنگ‌رسین زندگی را برای ایرانیان و تورانیان تلخ کرده است. هرازگاهی به دشت‌های ما حمله می‌کند و روستاها را تاراج می‌کند. آخرین پیک‌هایی را که برای مذاکره به توران فرستادیم، کُشت. اکنون خبر دارم که این دیوِ شوم در حال تدارک سپاهی عظیم است، هزاران قایق ساخته است. معنای این کار چیست جز نیت او برای گذراندن سپاه عظیمش به این سوی وهرود؟»
کی خسرو ساکت ماند و فقط به بقیه‌ی حاضران نگاه کرد.

ویوان از جایش بلند شد: «اگر فرنگ‌رسین بخواهد به ایران حمله کند، سپاه پیران را در باختر تجمع می‌دهد تا با سپاه باختر متحد شوند. اگر در غرب متمرکز شود، احتمال حمله به ایران کم است.»

فریبرز گفت: «شوم‌دشمن کهن ما، وجودش را باز به گستاخی آلوده و در سگالش دست یازیدن به کهن سرزمین ماست. از چه روی درنگ پیشه می‌کنیم؟ همواره باورم این بود که این رزم سزاوار بود دو سال پیش آغاز می‌شد، آنگاه که ایران‌زمین به برکت شهریار کی خسرو شرف یافت. این شوم‌فرنگ‌رسین، تنها به پاسخ تمنیات دل سیاهش، هرگاه که دیو هوس بر او سیطره می‌یابد، به تاراج روستاهای مجاور وهرود می‌پردازد. بیست و پنج سال آزرگار از درد سیاوش سوگواریم و مویه می‌کنیم. نهال امید پهلوانان ایران را امید به شهریار کی خسرو آبیاری می‌کرد و آنگاه که ایشان بر سریر شهنشاهی این کهن دیار تکیه زدند، همگان را دل به این بسته بود که فرزند راستین سیاوش به کین خواهی پدر برخیزد. لیکن شاه هربار این سخن به میان می‌آید، سکوت پیشه می‌کنند.»

کی خسرو هرچند دو سال بود در میان ایرانیان زندگی می‌کرد و دیگر زبان پرثوی را مثل زبان تورانی حرف می‌زد، هنوز هم برای فهمیدن حرف‌های عمویش باید خیلی فکرش را متمرکز می‌کرد. ویوان که متوجه شده بود، درحالی که سعی داشت جلوی خنده‌اش را بگیرد، گفت: «منظور شاهزاده فریبرز این است که ایرانیان انتظار دارند شما با فرنگ‌رسین وارد جنگ بشوید.»

آرش گفت: «شاهزاده، بی‌انصافی نکنید. کی خسرو در این پنج سال تمام اقوام ایران را متحد کرده است. او شاهراه تجارت میان انشان و هند را ساخت و از هنگامی که کاروان‌های هندی و انشانی از سرزمین ما می‌گذرند، رونق را به اینجا آورده‌اند. کی خسرو به جای خونخواهی، به آباد کردن ایران‌زمین پرداخته.»
توس دوباره به حرف درآمد:

«این جنگ قدیمی به خونخواهی ایرج آغاز شد. منوچهر شاه، تور و سرم، قاتلان ایرج را کشت. بعد پشنگ به خونخواهی تور به ایران هجوم آورد. پسرش فرنگرسین تباهاکار، نوتر شاه را کشت، سپس سیاوش را کشت. خون فقط با خون شسته می شود.»

ویوان گفت: «من کمتر از بقیه خونخواه سیاوش نیستم. اگر نه، هفت سال تمام آواره‌ی توران نمی شدم تا کی خسرو را پیدا کنم. اما خونخواهی برای فرنگرسین فقط بهانه بوده. من سال‌ها در دشت‌های توران زندگی کرده‌ام. توران درگیر خشکسالی است. صحرا در حال پیشرفت به درون توران است. گله‌های تورانی چراگاه ندارند، مردم توران گرسنه‌اند. فرنگرسین اگر به ایران چشم دارد، به خاطر چراگاه‌های سبز وهرکانه است.»

فربرز گفت: «این چراگاه‌ها را فرّ آریایی به ما ارزانی داشت. مهر هزارچشم هزار گوش، دارنده‌ی چراگاه‌های فراخ، ناظر و داور پیمان‌ها، این دشت‌ها را به ما اقوام هیه کرد. هر انیرانی که به این دشت‌ها چشم بدوزد، خونش آبیاری کننده‌ی گیاهانش خواهد شد.»

کی خسرو منتظر ترجمه‌ی ویوان نماند: «تورانی‌ها انیران نیستند.» همه سکوت کردند.

کی خسرو از جایش برخاست و چند قدم از تختش دور شد.

«تور و سرم و ایرج برادر بودند.»

فربرز گفت: «اما چه خونین خون یکدیگر را هبا کردند.»

کی خسرو گفت: «سال‌ها از این ماجرا می گذرد. سیاوش پدر من بود. خونش پایمال

می شود اگر بیهوده خون بریزیم.»

فربرز گفت: «ایران‌زمین سراسر از کین سیاوش می جوشد. اگر همگان شما را به

شهریاری این سرزمین ورجاوند مسح کردند، جز به این امید نبود که شما به خونخواهی

سیاوش برخیزید.»

کی خسرو نگاه خشمگینی به عمویش کرد: «اگر وارد جنگ شویم، سال‌ها طول

می کشد. دو کشور را خسته می کند. هنوز خیلی کارها باید برای آبادی بکنیم.»

ویوان گفت: «اما اگر فرنگرسین قصد حمله داشته باشد؟!»

کی خسرو خیلی سریع جواب داد: «سوگند خورده‌ام با تمام قدرتم از چراگاه‌های ایران

دفاع کنم. اگر پای پیشین اسبشان با خصومت به خاک ایران برسد، آن وقت آسمان را

از پیکان‌هایمان سیاه می کنیم.»

توس گفت: «فرنگرسین دارد سپاهش را آماده می کند. اگر صبر نکنیم تا حمله کند،

فرصتی برای جمع‌آوری سپاه نداریم.»

کی خسرو سرانجام گفت: «گرگین، تو به همراه بیژن، پسر دلاور ویوان، با لباس مبدل راهی باختر شوید. تا سه ماه دیگر، هر چه می‌توانید از توران اطلاعات بیاورید.»
گرگین گفت: «شاید مرا بشناسند. بهتر است یکی از جنگجوهایم را بفرستم.»
ویوان خندید: «تو تا حالا به توران رفته‌ای؟»
«نه.»

«با تورانی‌ها برخورد داشته‌ای؟»

«نه، فقط در یکی دو تا جنگ...»

ویوان دیگر چیزی نپرسید. گرگین هم ساکت شد.

کی خسرو رو به جمع کرد: «سرداران ایران، توس از همین لحظه سپاه بزرگی را تدارک می‌بیند. خودش فرماندهی قلب سپاه را بر عهده دارد. ویوان سپاه شرق را فراهم می‌کند و ویستورو سپاه غرب را، و فریبرز فرماندهی عقبه‌ی سپاه خواهد بود. دوماه سپاه را آماده کنید. سپاه توس و فریبرز در حاشیه‌ی وهرود متمرکز می‌شوند.»

بعد رو به توس کرد: «توس، سالار سپاه مشترک ایران تویی. اما وای بر تو اگر بدون فرمانی از طرف من درگیر نبرد بشوی. به احترام نگرانی تو، سپاه را آماده‌ی کارزار می‌کنیم. اما بهترین نتیجه‌ای که از این سپاه‌آرایی و سفر آرزو داریم، بازگشت به ایران است، با این خبر که حتی یک قطره‌ی خون ایرانی یا تورانی بر زمین نریخته است. اگر سپاه پیران به این سوی وهرود نیاید، جنگی در کار نخواهد بود.»

توس چشم‌هایش را به نشان چلیپای روی زمین دوخت.

کی خسرو به ویوان گفت: «به بیژن بگو پیش من بیاید. با او حرف دارم.»

و به شومهان گفت: «دو سال است که شاه اوسن در بهمن‌دژ اقامت دارند و از آذرگشنسب پرستاری می‌کنند. اگر خطر حمله در کار باشد، اقامت ایشان در بهمن‌دژ خطرناک است. خودت را به بهمن‌دژ برسان و از انوروت‌اسپ بخواه هر طور شده شاه را راضی کند که به سپید ارگ برگردند.»

بیژن وارد اتاق ملاقات‌های شخصی کی خسرو شد. کی خسرو او را بغل کرد و از او خواست بنشیند.

بیژن بسیار شبیه پدرش بود، با نیروی جوانی بیشتر. کی خسرو آرام گفت: «بیژن، از مأموریتی که بر عهده‌ی تو و گرگین گذاشته‌ام خبر داری؟»

بیژن جواب داد: «بله، سرور من.»
«مأموریتی مخفی هم برای تو دارم. نمی‌خواهم کسی از صحبت امروز ما خبردار شود.»
بیژن سرش را تکان داد.

«وقتی به باختر می‌روی، در مدتی که اطلاعات جمع می‌کنی، می‌خواهم خودت را به کاخ شیده برسانی، پسرِ فرنگرسین. می‌خواهم پیغامی از من به اسپنوی، دخترِ شیده برسانی.»

چشم‌های بیژن گرد شد: «نوه‌ی فرنگرسین؟ می‌خواهید به نوه‌ی فرنگرسین پیغام برسانم؟»

«به او بگو خسرو فکر می‌کند به‌زودی جنگ در خواهد گرفت. بگو با تو به ایران بیاید. این آخرین فرصتِ ماست. اگر ما با هم ازدواج کنیم، جنگ در نمی‌گیرد. فرنگرسین به خاطر نوه‌اش هم که شده، به ایران حمله نمی‌کند. آن وقت می‌توانیم مذاکره را شروع کنیم.»

بیژن که هنوز از تعجب بیرون نیامده بود، پرسید: «شما به خاطر ایران این کار را می‌کنید یا به خاطر خودتان؟»

کی خسرو جواب نداد. فقط گفت: «کاری را که ازت می‌خواهم بکن. اگر اسپنوی را با خودت بیاوری، آن قدر زر بر سرت می‌ریزم که بتوانی در آن شنا کنی.»

بیژن گفت: «سرور من. زر به قدر کافی داریم. اگر کاری بکنم، به خاطر شکوه ایران می‌کنم.»

کی خسرو گفت: «شکوه ایران در آبادی آن است، نه ویرانی‌اش.»
بیژن گفت: «اما من، حتا به خاطر شکوه ایران، حاضر نیستم دختری تورانی را به زنی بگیرم، چه رسد به دختری از خاندان شوم قاتل سیاوش.»
کی خسرو گفت: «این کار را بکن بیژن، به تو دستور می‌دهم.»

گرگین چهار ماه بعد برگشت و مستقیم، بدون اینکه لباس‌های سفرش را بیرون بیاورد، نزد کی خسرو رفت. لباس‌هایش ژنده و موهایش ژولیده و غبارآلود بود. به کی خسرو دو خبر داد که هیچ کدامشان خوشایند نبود: اول، پیران در باختر مشغول تهیه‌ی بزرگ‌ترین سپاه تاریخ بود؛ و دوم، بیژن گم شده بود. گفت پس از اینکه اطلاعات کافی جمع کردند، بیژن به خاطر مأموریتی سری از او جدا شد و دیگر برنگشت.

سران کی‌نشین‌ها همه در حال تدارک دیدن سپاه خودشان بودند و کی خسرو باید تنهایی تصمیم می‌گرفت. با ویوان جلسه‌ای خصوصی گذاشت و ماجرای بیژن را گفت. ویوان گفت: «من به توران می‌روم. توران را می‌شناسم و راحت‌تر بیژن را پیدا می‌کنم.»
«نمی‌دانیم چه بر سر بیژن آمده. اگر زنده باشد، که امیدوارم این‌طور باشد، فرنگرسین از او به جای اهرم فشار بر ما استفاده می‌کند.»

ویوان اخم کرد: «ما می‌دانیم فرنگرسین با گروگان‌هایش چه‌طور رفتار می‌کند. خون بیژن از خون سیاوش ارزشمندتر نیست. من همین الان راهی می‌شوم.»
کی خسرو گفت: «نه، بیژن به خاطر مأموریتی که من بر عهده‌اش گذاشتم به دام افتاده. من می‌روم.»

ویوان گفت: «بیژن موقعی که راه می‌افتاد، می‌دانست چه خطراتی سرِ راهش است. اگر شما هم به دام بیفتید، روحیه‌ی جنگجوها می‌شکند و دیگر هیچ‌بختی برای مقاومت نداریم. شما هم هیچ‌بختی برای زندگی ندارید.»

کی خسرو سرش را خاراند: «نمی‌خواهم تو بروی. مطمئن نیستم در این جنگ توس بتواند تنهایی سپاه را رهبری کند. تو باید کنار سپاهت بمانی.»
«پس کی را بفرستیم؟»

«شومهان و ویستورو را می‌فرستم. می‌توانند نقش زن و شوهر را بازی کنند و کسی به آن‌ها شک نمی‌برد. شومهان زن دلاوری است و اگر پای جنگ پیش بیاید، می‌تواند پابه‌پای ویستورو بجنگد.»

شش ماه بعد، خبر رسید که شومهان و ویستورو به همراه بیژن و زن ناشناسی برگشته‌اند. ویوان از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. قلب کی خسرو هم از شنیدن این خبر لرزید. اما روزی که سفیرانش وارد قصر شدند، وقتی فهمید آن زن اسپنوی نیست و خاله‌اش منیژه است، با وجود تمام خوشحالی‌اش از بازگشت بیژن، قلبش فشرده شد.

بیژن ماجرا را برایش گفت. سفر آن‌ها همزمان بود با تدارک جشن بزرگی در کاخ شیده، و قرار بود خود فرنگرسین هم برای آن جشن بیاید. بیژن یکی از نگهبانان قصر شیده را کشت و لباس‌های او را پوشید و وارد قصر شد. اما هرچه سعی کرد با اسپنوی روبه‌رو بشود، موفق نشد. برای همین فکر کرد بهتر است از راه زن‌های کاخ خودش را به او برساند. اینجا بود که با منیژه روبه‌رو شد که با ندیمه‌هایش برای گردش به بیرون از کاخ می‌رفت و بیژن توانست خودش را در میان سربازانی که وظیفه‌ی مراقبت از شاهدخت را در موقع گردش بر عهده دارند، وارد کند. بیرون قصر، سرانجام خودش را به منیژه رساند و گفت مأموریتی از جانب کی خسرو دارد و باید اسپنوی را ببیند.

منیژه گفت در آن شرایط نمی‌تواند با او حرف بزند و ترتیبی داد تا بیژن شبانه به خوابگاه او برود. شب که بیژن به خوابگاه او رفت، منیژه با هیجان از او خواست از خواهرش فریگیس و کی خسرو برایش بگوید، که چه بر سرشان آمد و چه گونه به ایران رسیدند. بیژن ماجرا را برای او گفت و منیژه با اندوه برای بیژن درد دل گفت که هیچ‌وقت خواهرش فریگیس را ندیده و از کودکی به او گفته‌اند خواهری داشته که مرده. وقتی هم که خبر شنید خواهرش زنده است، دیگر دیر شده بود و فریگیس به ایران رفته بود. به بیژن گفت که او و کی خسرو و تژاو و اسپنوی و بردان در نوجوانی همبازی بودند و چه قدر دلش برای خسرو تنگ شده است.

این ماجرا کم‌کم به عشقی میان آن دو منجر شد. اما گرسوزد که برای جشن به باختر آمده بود، بو برد و برای بیژن تله گذاشت و سرانجام هم او را به دام انداخت. فرنگرسین از

خشم می‌خواست بیژن را بکشد، اما پیران این بار به‌موقع رسید و به شاه گفت که اگر بیژن را بکشد، خشم ایرانیان شدت می‌گیرد و یاد سیاوش دوباره زنده می‌شود. برای همین، شاه دستور داد بیژن را در سیاهچال زندانی کنند و منیژه را هم از پیش خودش راند.

شومهان و ویستئورو موقع جشن بزرگ رسیده بودند، شهر را آذین بسته بودند و شومهان توانست لباس میدل ندیمه‌های منیژه را بپوشد و خودش را به او برساند. منیژه محل حبس بیژن را به او گفت و سرانجام، شومهان و ویستئورو، نگهبان‌های زندان را کشتند، بیژن را نجات دادند و با منیژه به ایران برگشتند.

کی خسرو تمام مدت به حرف‌های آن سه نفر گوش داد. اما در میان حرف‌هایشان هیچ اشاره‌ای به آنچه دلش می‌خواست بشنود، نشنید.

سرانجام پرسید: «بیژن، مأموریتی که به عهده‌ات گذاشتم...»

بیژن گفت: «جشن بزرگی در شهر بود و...»

کی خسرو به میان حرفش دوید: «اسپنوی چه شد؟»

بیژن سکوت کرد. شومهان با بی‌تفاوتی گفت: «آن جشن، جشن عروسی اسپنوی و تزاو بود.»

کی خسرو چند لحظه ساکت ماند و به بیژن نگاه کرد: «بردان... بردان کجاست؟»

«بردان فرماندهی دژی مرزی به نام کلات شده است.»

کی خسرو از جایش بلند شد، به طرف بیژن رفت و دستش را بر شانه‌ی او گذاشت: «خوش آمدی. منیژه دختر خوبی است. از او مثل دو چشم‌نگهداری کن.» بعد پوزخندی زد و با طعنه گفت: «هرچند تورانی است.»

بیژن سرش را پایین انداخت.

کی خسرو مشغول ساختن نمونه‌ی شهر کوچکش بود که به او خبر دادند کی اوسن مایل است او را ببیند. ده روزی می‌شد که از بهمن دژ برگشته بود و کی خسرو، به‌جز همان روز ورودش، دیگر او را ندیده بود.

وقتی کی خسرو وارد تالار پذیرایی کی اوسن شد، از دیدن مادرش در کنار او حیرت کرد. فریگیس با دیدن پسرش از جا بلند شد و او را در آغوش گرفت.

اوسن به خسرو اشاره کرد بنشینند. او هنوز شاه بود و کی خسرو بدون اجازه‌ی او نمی‌نشست. با وجود اصرارهای کی اوسن، کی خسرو حاضر نشده بود تاجگذاری کند، هرچند شاه تمام اختیاراتش را به او منتقل کرده بود. کی اوسن اما دیگر خودش را شاه نمی‌دانست. لباس سفید ساده و بلندی پوشیده بود و ریشش را که اغلب کوتاه می‌کرد، رها کرده بود تا بلند شود و آن دیهیم جواهرنشان را هم دیگر بر سرش نمی‌گذاشت. کی اوسن وقت را تلف نکرد و خیلی زود سر موضوع رفت.

«فرزندم، مایلم هرچه زودتر به بهمن دژ برگردم. دیگر هیچ‌چیز در این جهان آرامم نمی‌بخشد، جز آنکه در بهمن دژ باشم، در مجاورت دشتی از گیاهان سبزی که از خون فرزند شهیدم، سیاوش، روییده؛ آرزویی ندارم جز پاسداری از آذرگشنسب، آتشی که تو از خون سیاوش برافروختی...»

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «لیک پیش از رفتنم، مایلم واپسین توصیه‌ام را به تو بکنم. در دوران حکومتم خطاهای زیادی از من سرزد، همان خطاهایی که خورنه را از من راند. لیک کهنسالی باتجربه‌ام و مایلم بر آنچه می‌گویم، ژرف اندیشه کنی.»

کی خسرو با احترام سرش را پایین آورد.

«فرنگر سین مادام که زنده است، راحتی را از ایرانیان و تورانیان دریغ می‌دارد. سال‌هاست که از این شاه دیوآسا، جز ظلم و ستم و شرارت سر نزده است. دیوآسا خواهی بود اگر بگذاری این مصایب را باز بر مردم خودش و ایرانیان فروبارد. تو تمام همت

خویش را به کار بردی تا از بروز جنگ پرهیزی. لیکن اگر اینک در برابر شرور نایستی، در شراقتش شریکی.»

کی خسرو فقط گفت: «من به جنگ اعتقاد ندارم و او پدر بزرگم است.»
فریگیس گفت: «خسرو، فرنگر سین پدر من است، اما قتل نوتر و اغراث و سیاوش و بیست سال حبس من، فقط گوشه‌ای از ظلم و ستم اوست. او و گرسوزد، آشه و بهروزی را از توران دور کرده‌اند. من تورانی‌ام، توران در خون من است، مهرش در قلبم. اما اگر می‌خواهی این جنگ‌ها و جنایت‌ها تمام شود، یک بار برای همیشه باید این دو خون آشام را مهار کرد. می‌دانم مثل پدرت از جنگ متنفری. پس برای جنگیدن از همه سزاوارتری.»
کی خسرو گفت: «تلاشم این است تا جایی که می‌توانم جنگ را عقب بیندازم. فرنگر سین پیر است و حکومتش خیلی زود به شیده می‌رسد. شیده عاقل تر است، مرا خیلی دوست دارد. فکر می‌کنم بتوانیم با هم کنار بیاییم.»

کی اوسن گفت: «تو نیک می‌دانی مادام که گرسوزد زنده است، حکومت به شیده نخواهد رسید. اگر از نبرد امتناع کنی، فرنگر سین پیروز خواهد شد و ایران را به خاک و خون خواهد کشید، همان‌گونه که پیش از این کرده است. آنگاه همان حکومت وحشتی را که در توران بر پا کرده است، در ایران هم برقرار خواهد کرد.»

فریگیس با محبت به پسرش نگاه کرد: «خسرو، پسرم، همه‌ی راه‌ها آزموده شده. اگر سیاوش که مظهر فداکاری و عشق بود، نتوانست نفرت و خشم را در پدرم از بین ببرد، هیچ‌کس نمی‌تواند. من فقط به خاطر مردم ایران نیست که از تو می‌خواهم بجنگی... به فکر مردم خودم هم هستم. تورانیان سزاوار زندگی بهتری هستند، سال‌هاست که پدرم با تازیانه بر توران حکومت می‌کند و برای حفظ سلطه‌اش از هیچ کاری رویگردان نیست، حتا کشتن برادر و دامادش. فکر نکن اگر می‌گویم بجنگ، داغدار خفت و مرگ پدرم نخواهم شد... گمان نمی‌کنم از این زجری که وادارم می‌کند از یک سوی تو را به جنگ با نیابت ترغیب کنم و از یک سوی نگران جان پدرم باشم، جان سالم ببرم. اما در زندگی لحظه‌هایی می‌رسد که باید تصمیم گرفت، و من خیر برتر را برگزیده‌ام.»

کی اوسن با مهربانی به خسرو نگاه کرد و ادامه داد: «از آن دم که حکومت را به تو سپردم، به تأمل و مطالعه‌ی حکمت پرداختم. چندی پیش، حکیم هندی مسافری بر سرِ راهش به مصر، به بهمن دژ آمد. او برای من افسانه‌ای هندی را گفت که بسیار به ماجرای ما می‌نماید: داستان دو طایفه که خویش همدند، لیک ناگزیر می‌شوند به نبرد با هم برخیزند. در واپسین نبرد، ارجونه‌ی پهلوان، پیش از ورود به میدان، دچار تردید می‌شود. میل به رزم ندارد. می‌گوید در کشتن اقوام و برادرانش هیچ افتخار و شرافتی نیست. اگر پیروز شود،

پسرعموهای خویش را کشته است و اگر هزیمت کند، حاصل جنگ چه بوده است؟ خدای آفریننده از زبان ارا به رانش به او می گوید: تردید را کنار بنه و برخیز. وظیفه‌ی تو عمل است، نه انتظار محصول عمل را داشتن. در آن کاری که می کنی، به جستجوی پاداش و نتیجه نباش. آن کاری را بکن که وظیفه‌ات است. در برابر شکست و پیروزی به یک اندازه بی تفاوت باش، لیکن از نبردی که بر تو عرضه می شود، پای پس نکش. عمل کن، اما بی خویشتنت. وظیفه‌ات را انجام بده، آن گونه که سرشت و وجدانت به تو حکم می کند. می گویی نمی جنگی؟ خواهی جنگید، وجدانت به تو حکم می کند که بجنگی. سرنوشت به تو حکم می کند که بجنگی. و ارجونه به میدان نبرد می رود.»

خسرو به سپاهیان بی شمار نگاه کرد. با آن لباس سیاه همیشگی اش، سوار بر شبرنگ بهزاد، انگار با اسبش یکی شده بود. سپاهیان ساکت بودند. ویوان و توس و فریبرز و گرازه، پیشاپیش سپاه خود ایستاده بودند. همه منتظر بودند تا کی خسرو فرمان حرکت بدهد. ویوان به او گفته بود که پیش از حرکت باید سخنرانی کند.

کی خسرو در میان چهار سپاه ایستاده بود. چند بار با اسبش از جلوی سپاهیان گذشت. سرانجام ایستاد. به فواصل صد گامی، افرادی ایستاده بودند تا کلمات او را با صدای بلند تکرار کنند تا همه‌ی سپاه بشنوند.

کی خسرو سرانجام ایستاد. به آفتاب که تازه طلوع کرده بود، نگاه کرد و سرانجام با بلندترین صدایی که می توانست، گفت:

«ده سال پیش، سرزمین های جنوب و هرود، کی نشین هایی مستقل بودند که به ضرورت با هم متحد می شدند. اکنون، سرزمین بزرگی به نام ایران، از وهرود تا دریای جنوب، لرزه بر اندام همسایگانش می اندازد. مهر طالع را گواه می گیرم که هرگز در اندیشه‌ی جنگ نبودم. خون سیاوش در رگ های من جاری است و سیاوش نمی خواست بجنگد. اما اتحاد سرزمین های ایرانی، مسئولیتی سنگین بر گرده‌ی من گذاشته است. شاه فرنگر سین، فرمانروای توران زمین، در صدد گذر از وهرود است. تمام تلاش های مرا برای گفتگو بی پاسخ گذاشت و پیک های ما را کشت. اکنون راهی نمانده جز رویارویی با حریف کهنی که صدها سال است با ما در جنگ است.

«برادران من، این نبرد، نبرد خیر و شر نیست، نبرد بقاست. اگر در این جنگ شکست بخوریم، تلاش های ما برای احیای ایرانویج متوقف می شود. سال هاست همگی برای آبادی ایران کوشیده ایم. مردان و زنان ما در آزادی زندگی و رفاه و آشتی می یزند.

«اینک، این توفان تورانی چشم به دشت های سرسبز ایران دوخته و چاره‌ای نداریم جز آنکه در برابرش بایستیم. اما می خواهم از این فرصت استفاده کنیم تا آن برادری‌ای را

که با ریختن خونِ ایرج و سرم و تور از هم گسیخت، دوباره پیوند دهیم. تورانیان برادران ما هستند. پس می‌جنگیم، اما نه برای کشتن تورانی‌ها. تلاش‌های ما ایران متحد را ایجاد کرد؛ در پایان این جنگ، آریاییان را متحد می‌کنیم.

«بجنگید، دلاورانه بجنگید، اما بیهوده خونی نریزید. با اسرایتان مهربان باشید، زنان و مردانی را که در خانه‌هایشان زندگی می‌کنند، تاراج نکنید. اما در برابر خیانت بی‌رحم باشید.»

و با صدای بلندتری گفت: «سال‌ها قبل، فرنگ‌سین سرزمین باختر را از ما گرفت و نوتر شاه را کشت. اینک ما فقط می‌رویم تا باختر را پس بگیریم و خاندان نوتر را به جایگاه شایسته‌ی خود بازگردانیم.»

درفش کاویانی را بالا گرفت و فریاد زد: «فریدون فرخ، نیای همه‌ی ما ایرانیان و تورانیان است. پس بگذارید درفش او رهنمون ما باشد.»
صدای فریاد سپاهیان، هفت آسمان را لرزاند.

کی خسرو اسبش را در میان هیاهوی سپاهیان به اسبِ توس نزدیک کرد: «تو فرمانده‌ی قلب سپاهی. قبل از عبور از وهرود، پیکی به دژ کلات بفرست و به بردان بگو که تنها راه، خونخواهی است و اگر می‌خواهد، به ما پیوندد. فقط وقتی بردان به شما پیوست، با حمایت او از وهرود بگذرید، نه قبل از آن.»

«شاه شاهان، سپهسالار در محاصره‌ی سپاه پیران است.»

کی خسرو با نگرانی از جایش بلند شد: «چه‌طور؟ قرار بود از وهرود رد نشوند تا بردان از آن سوی رود به آن‌ها خبر بدهد که بی‌خطر می‌توانند رد بشوند.»

ریونیز، داماد توس، سرش را پایین انداخت: «توس متوجه شد که فقط دویست جنگجوی تورانی از گدار وهرود پاسداری می‌کنند. برای همین، به این نتیجه رسید که اگر منتظر کمک بردان بماند، ممکن است تورانی‌ها سپاه عظیم ایران را ببینند و نیروی کمکی بفرستند. به سپاه دستور داد که شبانه از رود بگذرند. دویست جنگجوی تورانی نتوانستند در برابر سپاه ایران مقاومت کنند و پاسی از شب نگذشته بود که همه کشته شدند.»

کی خسرو که از خشم سرخ شده بود، داد زد: «توس بدون اجازه‌ی من از رود گذشت؟»

ریونیز گفت: «تشخیص سپهسالار این بود که هرچه سریع‌تر در خاک دشمن مستقر شویم، فرصت کمتری به او می‌دهیم و روحیه‌ی سربازانش را می‌شکنیم.»

کی خسرو گفت: «تشخیص سپهسالار غلط بود! شما دشمن را به دفاع از خاکش وادار کردید، انگیزه‌ی مقاومت و قدرتش را چند برابر کردید!»

و با همان صورت برافروخته پرسید: «بردان چه شد؟ به شما پیوست؟»

«سپهسالار فکر کرد به جای کمک خواستن از بردان، سربازانش را به دژ کلات ببرد تا در آنجا مستقر شوند و به اتفاق بردان برنامه‌ریزی کنند. ظاهراً سپهسالار نمی‌دانست که بردان از حرکت سپاه ایرانی بی‌خبر است.»

کی خسرو که دیگر نمی‌توانست در یک جا بند بشود، داد زد: «معلوم است که بی‌خبر بود، چون قرار بود توس به جای لشکر کشیدن به دژ کلات، با پیک این خبر را به او بدهد!»

ریونیز که از خشم شاه به وحشت افتاده بود، آرام گفت:

«توس با تمام سپاه جلوی دروازه‌ی دژ کلات اردو زد و از بردان خواست بدون اسلحه و تنها نزد او بیاید. اما بردان در را باز نکرد و پیغام داد که توس اگر با او کار دارد، خودش، بدون اسلحه به دژ بیاید.»

«انتظار داشتید چی می‌شد؟ یک لشکر جلوی دژ ایستاده بود!»
«توس عصبانی شد و به بردان پیغام داد که اگر تا شب در دژ را باز نکنند، به آن حمله می‌کند.»

«این همه پیغام به او داد، فقط پیغام مرا نداد؟»
«روز بعد سپاه شروع کرد به تیرباران کردن دژ. تیرهای آتشین از بالای حصارهای دژ به داخل قلعه می‌ریخت. بردان هم ناچار شد با پانصد سواری که در دژ داشت، از دروازه بیرون بیاید و جلوی لشکر ما بایستد.»

کی خسرو وارفت و روی تختش افتاد: «با بردان جنگ کردید؟»
«جنگ زیاد طول نکشید، ظهر، بردان که هر پانصد سوارش را از دست داده بود، پیاده و با زخم‌های خونین، از میدان جنگ گریخت و به قلعه برگشت، اما پشت سرش، جسد هزار جنگجوی ایرانی را بر زمین گذاشت، زرسپ، پسرِ توس هم یکی از آن کشته‌ها بود. توس که از مرگ پسرش دیوانه شده بود، فرمان حمله به قلعه را داد، اما قبل از آنکه به دیوارهای قلعه برسند، شعله‌های آتشی که زنان دژ به پا کرده بودند تا به دست دشمن نیفتند، قلعه را با حصارهایش بلعید.»

«فقط دو نفر از ساکنان دژ زنده ماندند. آن‌ها به توس گفتند که بردان، مدت کمی پس از برگشتن به دژ، به خاطر خونریزی زیاد در آغوش مادرش جان سپرد.»
رنگ کی خسرو پرید: «بردان... مرد؟»
ریونیز سکوت کرد.

کی خسرو با صدای گرفته‌ای پرسید: «گئیری... مادرش چه شد؟»
«به جز آن دو نفر، هیچ‌کدام از اهالی دژ زنده نماندند. ظاهراً از ترس اسارت زن‌ها و بچه‌ها خودکشی دسته‌جمعی کردند. بازمانده‌ها می‌گفتند خبر داشته‌اند که در سال‌های پیش، توس هر دژی را که فتح می‌کرده، تمام مردها را می‌کشته و زن‌ها و بچه‌ها را به کنیزی و بردگی می‌برده.»

کی خسرو مدت درازی سرش را میان دست‌هایش گرفت. باورش نمی‌شد که اولین قربانی رویارویی ایرانی‌های تحت فرمان او و تورانی‌ها، برادرش باشد. دیوانه شده بود و اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، اما می‌دانست فرمانرواها حق ندارند گریه کنند، بلکه باید تصمیم بگیرند. این بود که سرانجام سرش را از میان دست‌هایش برداشت و به

ریونیز گفت: «همین الان برمی گردی و به توس خبر می دهی که فرماندهی را به فریبرز بسپرد و فوراً به سپید ارگ برگردد.»

ریونیز گفت: «شاه شاهان، غیر ممکن است.»

«تو هم از فرمان من سرپیچی می کنی؟»

«مرده باشم اگر چنین کنم. اما عرض کردم، سپهسالار در محاصره است.»

«یعنی چه؟ پس از قتل عام زن ها و بچه های بی گناه دژ کلات؟»

«توس به خاطر آتش گرفتن دژ کلات، دیگر اقامتگاهی برای سربازانش نداشت.

به امید آنکه در دژ کلات آذوقه گیری می کند، عقبه ی کافی با خود نیاورده بود. برای

همین تصمیم گرفت به خاک ایران برگردد. اما انگار خبر کشته شدن بردان خیلی زود به

پیران رسید. پیران سپاهش را به سرعت دو بخش کرد. یک بخش راه بازگشت توس را به

وهرود سد کرد و قسمت دیگر از پشت بر آن ها فرود آمد. پیران اعلام کرد که توس باید

تسلیم و به مجازات قتل بردان، نوه اش، محاکمه شود. یکی دو بار درگیر شدند، اما سپاه

توس نیرومند بود و پیران تصمیم گرفت فقط آن ها را محاصره کند تا آذوقه شان کاملاً

تمام شود و از پا دربیایند. من به فرمان توس، شبانه از میان صفوف دشمن راهی باز کردم

و گریختم و مثل باد خودم را به سپید ارگ رساندم.

«یک ماه است که سپاه توس گرفتار است. اگر کمکشان نکنید، هزاران هزار سپاهی

ایرانی از پا درمی آیند، یا از گرسنگی، یا به دست سربازان پیران.»

کی خسرو پیش از اینکه دوباره حرف بزند، مدت درازی در تالار قدم زد:

«خودت را به سپاه ویوان می رسانی و می گویی مثل باد خودش را به وهرود برساند و

سپاه پیران را متفرق کند و راهی برای بازگشت سپاه توس به ایران باز کند.»

از جایش بلند شد. مدتی قدم زد، و بعد رویش را به طرف ریونیز برگرداند و با

چشم هایی که از آن ها آتش می بارید، گفت:

«مرا تنها بگذارید. می خواهم برای برادرم عزاداری کنم.»

ویوان خودش را به موقع به وهرود رساند، اما هنگام عبور از وهرود، تیراندازان پیران که منتظر بودند، قایق‌های ایرانی‌ها را تیرباران کردند و از ده هزار جنگجوی ویوان فقط سه هزار نفر به آن سوی رود رسیدند. ویوان و برادران و فرزندان دلاورانه شمشیرهایشان را کشیدند و به سپاه پیران تاختند و سربازان توس هم که با ورود ویوان روحیه گرفته بودند، درگیر نبرد شدند. با وجود شاهکار ویوان و جنگجوهایش در شمشیرزنی صاعقه‌آسا، دو هزار نفر دیگر از سربازانش برای باز کردن شکافی در لشکر پیران کشته شدند، اما توس و آنچه از سپاهش مانده بود، توانستند در گرماگرم نبرد ویوان و پیران، به عقب برگردند و با قایق‌هایشان وهرود را پشت سر بگذارند. از سپاهیان ویوان فقط صد نفر زنده به این سوی وهرود برگشتند. هفتاد نفر از برادران و فرزندان و اقوام ویوان کشته شدند. حتی قبل از اینکه سوار قایق بشوند، بهرام، پسر ویوان، برای پیدا کردن تازیانه‌اش به میدان برگشت. ویوان هرچه تلاش کرد جلوی او را بگیرد، بهرام حاضر نشد از رفتن صرف نظر کند و گفت: «تازیانه‌ی من به نام من مشهور است. جانم اگر اسیر مرگ توران‌زاد بشود، نامم اسیر دست پیران نخواهد شد.»

ویوان دیگر هرگز او را ندید. سربازی که همراه بهرام رفته بود و از آن مهلکه جان سالم به در برده بود، به ویوان گفت که بهرام را پیران محاصره کرد و خواست او را اسیر کند. اما بهرام تا پای جان جنگید و سرانجام تزاو بود که موقعی که بهرام با ده جنگجوی تورانی درگیر بود، از پشت به او شمشیر زد و او را بر خاک انداخت.

بیژن، تنها پسر زنده‌ی ویوان، به زور پدرش را در قایق انداخت. ویوان همان‌طور که گریان بر عرش‌ی قایقی که از ساحل دور می‌شد ایستاده بود، فریاد زد: «پیران، آن روز که بر جانت رحم آوردم و سرت را بر گردنت نگه داشتم، فکر نمی‌کردم روزی بر برادران و فرزندان من رحم نیاوری. به کوه‌ها پناه ببر، در ژرفای دریاها پنهان شو، چرا که ویوان سایه به سایه‌ی تو می‌آید و خون فرزندان‌ش را از تو خواهد خواست!»

سپاهیان ایرانی یک هفته در آن سوی مرز به تیمارداری از زخمی‌هایشان پرداختند. نگران بودند که مبادا پیران در تعقیب آنها به این سوی وهرود بیاید. اما پیران که فرصت خوبی برای تارومار کردن سپاه خسته و از پا افتاده‌ی ایرانی داشت، آنها را تعقیب نکرد. تورانی‌ها از پشت به لشکر هزیمت کرده حمله نمی‌کردند.

در جلسه‌ی انجمن، همه‌ی سران نشستند. فقط توس بود که کی خسرو به او اجازه‌ی نشستن نداد. خون چشمان کی خسرو را گرفته بود و هیچ کس جرئت سخن گفتن نداشت. همه در سکوت سرشان را پایین انداخته بودند و به جلوی پایشان خیره نگاه می‌کردند. از ده روز پیش که سپاهیان برگشته بودند، کی خسرو هیچ کدام از سران را ندیده بود، به جز ویوان که برای نجات سپاه توس هفتاد نفر از اعضای خانواده‌اش و تقریباً تمام جنگجوهایش را از دست داده بود. کی خسرو خودش پس از شنیدن خبر بازگشت ویوان، به دیدنش رفته بود و به ناله‌ها و گریه‌های او گوش داده بود. کی خسرو برادرش را از دست داده بود و تا آمدن ویوان، سوگوار بود، اما بعد از دیدن ویوان که دوازده پسر و هفت برادرش را از دست داده بود، سوگواری خودش را از یاد برده بود، هرچند راهی هم برای تسلای ویوان نمی‌یافت.

اکنون جلسه‌ی انجمن را تشکیل داده بود و کمتر اعضای انجمن، از بودن در آن جلسه و در معرض خشم کی خسرو، خوشحال بودند. زمان درازی بود که همه در آن تالار در سکوت نشسته بودند. اما کسی از جایش تکان نخورد، تا اینکه سرانجام صدای کی خسرو را شنیدند. سرشان را بالا آوردند، اما کی خسرو به آن‌ها نگاه نمی‌کرد، به آسمان نگاه می‌کرد:

«ای مهر دیواوژن، تو خورنه را نصیبم کردی و با آن، مسئولیتی را که نمی‌خواستم. به من گفتند وظیفه‌ی من است پاسداری از سرزمینی که پدرم در پاسداری‌اش کشته شد. «ای مهر هزارچشم، تو گواه درد من باش، که این بی‌خبران نابینايند. اگر از تو شرم نداشتم، این توس فرومایه و تمام آن‌هایی را که با او هم‌پیمان شدند، گردن می‌زدم!»

اشک در چشم‌هایش حلقه زد: «من هیچ‌وقت فرصت نکردم سوگوار خون پدرم باشم، همیشه دیگران بودند که به من فشار می‌آوردند به خونخواهی پدرم برخیزم. اما این من بودم که بی‌پدرم بزرگ شدم، من بودم که مجبور شدم سیاهش را از نگاه دیگران

بشناسم، و سوگش را در قلبم خفه کردم، که مبدا به خاطر گرفتن انتقام او، دستم به خون بی‌گناهی آلوده شود.

«و حالا، بی‌گناهی دیگر را، پسر سیاوش را، برادر کی خسرو را، دلاوران ایرانی، بی‌هیچ دلیلی کشته‌اند. من از چه کسی خونخواهی کنم؟ از سپهسالار ایران یا از شاه توران؟ که نفرین مهرایزد بر هردوشان باد!»

بدون اینکه به توس نگاه کند، چشم‌هایش را به اعضای انجمن دوخت: «این چه شهریاری‌ای است که به فرمان من گوش نمی‌دهید؟ مگر نگفتم قبل از فرستادن پیک نزد بردان، از وهرود نگذرید؟ بردان که بی‌خبر از همه چیز در دژش نشسته بود، از کجا می‌دانست این لشکر خونخوار که قلعه را محاصره کرده، کی است؟ این کم‌خرد نمی‌دانست که با آن لشکر کشی، آتش جنگ را دامن می‌زند؟ این ناجوانمرد چرا لشکرش را خلاف رای من از وهرود گذراند؟ چه چیز را می‌خواست ثابت کند؟ می‌خواست کینه‌ی شکستش را در ماجرای بهمن‌دژ، با کشتن برادر من فروبشاند؟»

همه خاموش و سرافکنده بودند. توس هم سرش را پایین انداخته بود و همه‌ی این ناسزاها را می‌شنید و هیچ نمی‌گفت.

«اگر با بردان هماهنگ می‌کردند، به کمکشان می‌آمد و در محاصره‌ی پیران نمی‌افتادند. آن وقت ویوان دلیر برای نجات این سپهسالار بی‌هنر، تمام خاندانش را از دست نمی‌داد. این سپهسالار کار آزموده و جنگ‌دیده، نمی‌دانست دشمنی که از خانه‌اش دفاع می‌کند، رحم ندارد؟ نمی‌دانست که با کشتن نوه‌ی پیران، از خشم او در امان نمی‌ماند؟ تنها امید من به مذاکره با تورانی‌ها و صلح، پیران بود و حالا...»

چند لحظه سکوت کرد. همه‌ی حاضران سرشان را بلند کردند به جز توس. کی خسرو با صدای گرفته‌ای ادامه داد: «توس! مرا نگاه کن!»

توس سرش را بلند کرد: «شاه! می‌دانم نافرمانی کرده‌ام، اما من هم پسرم را در این جنگ از دست دادم. دامادم ریونیز هم در دفاع از سرزمینمان کشته شد. من هم مثل شما سوگوaram. جنگ همین است، گاهی در آن پیروزی هست و گاهی مرگ نصیب سربازان می‌شود.»

کی خسرو غریذ: «ای فرومایه! خونِ پسر و دامادت و هزاران جنگجوی ایرانی به خاطر جنگ نریخت، به خاطر باده‌سری و غرور بیجای تو ریخت. تو حتا سزاوار جنگیدن در سپاه ما نیستی، چه رسد به سرداریِ آن. از پیش چشمم دور شو و دیگر هرگز به سپید ارگ پا نگذار. همان بهتر که بقیه‌ی عمرت را به پشیمانی بگذرانی! اگر از نسل نو ترشاه نبودی، اگر کی‌اوسن و فریبرز شفیع تو نبودند، یک لحظه هم تو را زنده نمی‌گذاشتم!»

به دیگران نگاه کرد:

«اعضای انجمن، هر چه خواستم جلوی آتش جنگ را بگیرم، نگذاشتید. اکنون دیگر جلوگیری از جنگ از اختیار من خارج است. تقدیر این بود که جنگ‌های ایران و توران، نه با دوستی، که با خون تمام شود. پس جنگ می‌کنیم.»

آب دهانش را بلعید تا بغضش را مهار کند:

«ویوان، تو برای نجات هموطنانت از تنگنای مرگ، خانواده‌ات را از دست دادی.»
ویوان با چشم‌های غمگینش به شاه نگاه کرد: «اگر شاه اجازه بدهند، مسئولیت نوه‌هایم و فرزندان برادران و عزیزانی که در این رزم کشته شدند، با من است. رخصت می‌خواهم که از رزم کناره بگیرم و به پرورش نوه‌های یتیمم پردازم.»
کی خسرو انگار حرف ویوان را نشنیده باشد، گفت:

«تو سزاوار سپاهی دیگری. سپاهی بزرگ‌تر از سپاه وهرکانه. تو از این پس سپهسالار ایرانی. غم و اندوه را نمی‌توانی از دلت بیرون کنی، اما در این جنگ خانمانسوزی که در پیش است، وظیفه‌ی تو این است که غم و اندوه را از دل ایران بیرون کنی.»
ویوان سرش را به نشانه‌ی تسلیم خم کرد.

کی خسرو سپس از جایش برخاست. همه از جایشان بلند شدند. کی خسرو چشم‌های سرخش را به همه‌ی حاضران دوخت و سرانجام گفت: «از یاد نبرید که شما ایرانیان شریف و صاحب فرّآریایی که به خونخواهی سیاوش برخاسته بودید، پسر سیاوش را کشتید. در هنگام جنگ، تمرّد یعنی به گردن گرفتن خون تمام کسانی که بیهوده می‌میرند. اگر من شاه ایرانم، پس فرمان آغاز و پایان جنگ با من است. مسئولیت خونِ کسانی که در این جنگ بر زمین می‌ریزد، اگر تمرّد نکنید، فقط بر گردن یک نفر خواهد بود: کی خسرو. من این سرنوشت شوم را می‌پذیرم و بهایش را می‌پردازم. اما در طول این جنگ، هر کس تمرّد کند، بی‌محاکمه خونش را می‌ریزم.»

بعد پشتش را به حاضران کرد و از تالار بیرون رفت.

کی خسرو موهای خاکستری بلندش را عقب زد و به افق پیش رویش خیره شد. شبرنگ بهزاد داشت کنار مادیان شومهان، با فراغ خاطر شبدرهای محبوبش را از زمین می کند و می جوید. شومهان هم مثل همیشه قدم می زد و همان طور که توت هایی را که از درختی در آن نزدیکی چیده بود، دانه دانه می خورد، هر سنگ گرد و ریزی را می دید، از روی زمین برمی داشت و در کیسه ای پارچه ای می انداخت که همیشه به کمرش می بست و داخلش پر بود از ریگ های مشابه.

کی خسرو آرام گفت: «این قدر همیشه به جلوی پایت نگاه می کنی که افق های دور دست را هیچ وقت نمی بینی.»

شومهان همان طور که خم می شد تا سنگ گردی را که پیدا کرده بود، بردارد، خندید: «سنگریزه ها را نمی توان در افق های دور دست دید. سنگریزه ها جلوی پای آدمند.» کی خسرو لبخند زد: «یک روزی می رسد که آن فلاخن و آن سنگریزه ها دیگر به هیچ دردی نمی خورد. روزی که دیگر دلیلی برای حمل اسلحه نداری.»

شومهان سنگ را در کیسه انداخت و همان طور که به طرف اسبش می رفت، گفت: «آن روز من هم سنگ جمع نمی کنم. فعلاً به نظر می رسد آن روز خیلی دور باشد.»

راست می گفت. چشم های خسته ی کی خسرو آن قدر جنگ دیده بود که دیگر کم کم داشت یادش می رفت که دنیای بدون جنگ چه شکلی است. بیست سال از کشته شدن بردان می گذشت و در این بیست سال، کمتر ماهی را بدون جنگ گذرانده بودند. تمام منابع ایران تمام شده بود و کی خسرو هیچ فرصتی نیافته بود تا به عمران و آبادانی کشور بپردازد. اکنون که سنش از چهل سال گذشته بود، فقط همین قدر یادش بود که روزگاری، آرزوها و برنامه های بزرگی برای کشورش داشت، برای دو کشورش، چون در آن آرزوها، او هم ایرانی بود و هم تورانی، تمام نقشه هایش با صلح پایدار میان دو کشور شروع می شد، چیزی که در آن شور جوانی، ساده به نظرش رسیده بود.

اما حالا درست یادش نمی‌آمد چه برنامه‌هایی برای آبادی و شکوفایی داشت. تمام هوش و فکرش به برنامه‌ریزی جنگی گذشته بود. ویوان سپهسالار وفاداری بود، اما هر لحظه فقط می‌توانست با دشمن روبه‌رویش بجنگد. این خصوصیت برای نبرد کردن خوب بود، اما نه برای بردن جنگ. ویوان باید رزم‌ها را می‌برد و وظیفه‌ی پیروز شدن در جنگ با کی خسرو بود.

فقط یادش می‌آمد که دلش می‌خواست دو سرزمین با هم دوست باشند، و با استفاده از منابع طبیعی در اختیار هردو کشور، خرمی به بار بیاورد. اما حالا جنگ بیشتر از آن طول کشیده بود که او بتواند این آرزوها را تحقق ببخشد. وقتی جنگ تمام می‌شد — اگر تمام می‌شد — وظیفه‌ی بازسازی ویرانی‌هایی که به بار آمده بود، بر عهده‌ی کسی بود که پس از او می‌آمد.

این جنگ فقط یک نتیجه‌ی مثبت داشت. دیگر چیزی نمی‌توانست اتحاد میان کی‌نشین‌هایی را که بیست سال بود در برابر تورانی‌ها به هم پیوسته بودند، از هم بپاشد. در دوران حکومت او کشور قدرتمندی به نام ایران به وجود آمده بود.

در این سال‌ها هیچ کدام از دو طرف برنده نبودند. هردو سپاه فرسوده شده بودند. گاهی سپاه ایرانی‌ها موفقیتی به دست می‌آورد و گاهی سپاه تورانی‌ها. اما هنوز مرز میان دو کشور و هرود بود؛ فرمانروای توران فرنگرسین بود و فرمانروای ایران کی خسرو، به نیابت از کی اوسن، که مدت‌ها بود دوباره به بهمن‌دژ برگشته بود. کی خسرو هیچ چشم‌اندازی برای پایان جنگ پیش چشم‌هایش نداشت. پیران سپهسالار باهوشی بود و ویوان شجاع و متعصب. هیچ کدام از این دو از پس همدیگر بر نمی‌آمدند. تورانی‌ها حملات پراکنده و برق‌آسا می‌کردند و سوارانی ماهر بودند. ایرانی‌ها سپاهی منسجم داشتند و عدم شباهت روش‌های جنگی این دو کشور، بختِ پایان یافتن جنگ به نفع یکی از طرفین را کم می‌کرد، هرچند کی خسرو که در توران سوارکاری و تیراندازی را از شیده یاد گرفته بود و اسب‌سوار و کمانگیر ماهر بود، در این بیست سال توانسته بود سطح هنر سوارکاری ایرانیان را بسیار ارتقا ببخشد، اما هنوز هم قدرت اصلی سپاه ایران در پیاده‌نظامش بود و رزم تن‌به‌تن.

ده سال پیش، کی خسرو توس را بخشید و او را فرماندهی سپاه شرق کرد. توس باتجربه‌تر از پیران بود و مرگ پسر و دامادش و ده سال خانه‌نشینی، از بادسری‌اش کم کرده بود و تجربه‌های جنگی‌اش را سخاوتمندانه در اختیار خسرو می‌گذاشت. اما نه دل‌آوری و ویوان کمکی به پایان یافتن جنگ کرده بود و نه تجربه‌ی توس. کی خسرو مدتی بود که فهمیده بود باید خودش راه را پیدا کند. و حالا، در برابر پیامی که پیک پیران سه

روز پیش آورده بود، باید تصمیم می گرفت. برای همین، سپید ارگ را سوار بر شبرنگ ترک کرده بود تا بتواند فکر کند.

«پیران به کی خسرو درود می فرستد. پیران می داند آن شاه فرهمند نیز همچون او، مایل است این جنگ‌ها به پایان برسد. پیران راهی دارد. اگر شاه موافق باشد، دو طرف همزمان سپاهیان خود را به دو طرف و هرود ببرند و از جنگ دست بکشند. آنگاه شاه کی خسرو و شاه فرنگ‌سین، مستقیماً با هم مذاکره کنند. باشد که این مذاکرات به آشتی رهنمون شود. برای اثبات نیت نیکم، حاضرم ده نفر از سرداران تورانی را گروگان به ایران بفرستم و دستور بدهم تا اتمام مذاکرات در ایران بمانند. پیران مایل است فرصتی پیش آورد تا آرزویی که شاه خسرو در جوانی برای آشتی میان دو قوم داشتند، تحقق یابد.»

اولین واکنش کی خسرو از شنیدن این پیام، خوشحالی بود و می خواست فوراً به پیک پاسخ مثبت بدهد. اما تجربه به او یاد داده بود که به اولین احساسش نسبت به یک پیشامد واکنش فوری نشان ندهد. از پیک خواسته بود چند روز در سپید ارگ بماند تا جواب او را ببرد.

حالا سه روز از ماجرا گذشته بود و او هنوز جوابی نداشت. اگر این پیام بیست سال پیش می آمد، اگر فرنگ‌سین و پیران بیست سال پیش به پیشنهادهای مذاکره‌ای او جواب داده بودند، این همه خون بر زمین نمی ریخت. اما حالا خون‌های زیادی ریخته بود و اگر عقب می نشست، چه پاسخی به ویوان و توس و ویستورو می داد که تمام عزیزانشان را در این جنگ از دست داده بودند؟

خیلی دیر شده بود. می دانست سال‌ها قبل، پیران همین پیشنهاد را به سیاوش داده بود و سیاوش پیشنهاد او را قبول کرده بود و همین به بهای جانش تمام شده بود. اگر او دوباره در این دام می افتاد، دیگر از سر آشتی جویی نبود، از سر دیوانگی بود.

به یاد فرنگ‌سین و دوران زندگی‌اش در توران افتاد. حتا اگر آشتی می کردند، آن فشار و نکبتی که مردم توران در آن زندگی می کردند، از سرشان برداشته نمی شد. مردم توران هموطن او بودند. آن‌ها هم چشم به روزی داشتند که فرنگ‌سین ستمکار سلطنتش را به شخصی عادل تر بسپرد و کی خسرو دیگر آن قدر عمر کرده بود که بداند تا زمانی که فرنگ‌سین در توران حکومت می کند، آب خوش از گلوی مردم توران پایین نخواهد رفت و حتا اگر او هم در بگذرد، برادرش گرسوزد نمی گذارد هیچ چیز عوض بشود. نفرت او از مردم این سوی رود، ایرانی‌ها را در امان نمی گذاشت.

اما در طرف دیگر، معضل دیگری وجود داشت. چه گونه به جنگ ادامه بدهد، و مهم تر، چه گونه جنگ را ببرد؟

صدای پای اسب شومهان او را به خود آورد. زن با خنده گفت: «خستگی اسب‌ها دررفته. هنوز باید یک فرسنگ دیگر بتازیم.»

تنها تفریح کی خسرو در این سال‌ها همین بود که در مواقع نادری که درگیر جنگ و برنامه‌ریزی و حکومت نبود، سوار شبرنگ بشود و بی‌هدف در دشت بتازد. شومهان اغلب همراهش می‌آمد. حوصله‌ی همراه دیگرى جز شومهان را نداشت. او هم اسب‌سواری ماهر بود و با اینکه اسبش به خوبی شبرنگ نبود، اما پایه‌پای او می‌تاخت. می‌گفت اسب‌سواری را از مادرش یاد گرفته و مادرش هم آن را به همراه خیلی چیزهای دیگر، از سیاوش. زن شادی بود و زیاد حرف نمی‌زد، اما وقتی می‌دید کی خسرو دوباره به افق خیره شده و در اندیشه‌های اضطراب‌آور همیشگی‌اش فرو رفته، با بذله‌ای او را می‌خنداند و نمی‌گذاشت در آن دریای عمیق تاریکی که هیچ کس به اندازه‌ی شومهان عمقش را نمی‌دانست، غرق شود. آرام دهانه‌ی شبرنگ را گرفت و با یک حرکت سوارش شد. اما هرکاری می‌کرد، نمی‌توانست خودش را از تار عنکبوت درهم‌پیچیده‌ی افکارش نجات بدهد.

آدورا پرسید: «نمی‌خواهی دخالت کنی؟»

زئیر که از بالای تپه به کی خسرو نگاه می‌کرد که سوار بر اسب سیاهش، در کنار آن زن، بی‌حرکت به نقطه‌ای نامعلوم در آن سوی دشت‌ها نگاه می‌کرد، گفت: «تا حالا نتوانستم هیچ تصمیمش را عوض کنم. می‌دانم سرانجام چه تصمیمی می‌گیرد؛ و راستش را بخواهی، الان که ماجرا را از اول و از بیرون دوباره دیده‌ام، می‌بینم اگر به من فرصت دوباره می‌دادند، باز هم همین تصمیم را می‌گرفتم.»

شومهان اسبش را به کنار شبرنگ راند: «شیری داشت حاکمی و پهلوانش را تعقیب می‌کرد. دوتایی با تمام سرعت می‌دویدند. پهلوان نفس‌زنان گفت: 'نمی‌توانیم از این شیر جلو بیفتیم. دارد به ما می‌رسد.' حاکم سرعتش را زیادتر کرد و جواب داد: 'من که نمی‌خواهم از شیر جلو بیفتم، می‌خواهم از تو جلو بیفتم.'»

کی خسرو بی‌اختیار سرش را خاراند و با خنده گفت: «باید به سپید ارگ برگردیم. خیلی کار دارم. تو هم خیلی کار داری، باید به مأموریتی بروی.»
و به شبرنگ هی زد.

پیران تنها در خیمه‌اش دراز کشیده بود و سعی می‌کرد کمی چشم‌هایش را بر هم بگذارد، که خبر آوردند سفیری از جانب کی خسرو آمده است. پیران گفت او را فوراً به نزدش بیاورند و وقتی که دید سفیر کی خسرو زن است، تعجب کرد. با دقت آن زن زیبا را با لباس رزم نگاه کرد که نوار پارچه‌ای باریکی از انگشت‌هایش آویزان بود. پرسید: «کی خسرو ما را سزاوار ندید تا سفیری مرد بفرستد؟»

زن، کلاه از سرش برداشت و موهای خرمایی بلندش را بیرون ریخت و جواب داد: «برخی کارها از دست زنان بهتر از مردان برمی‌آید. فقط من می‌توانم با اینکه نگهبانان شما خلع سلاح کردند، اگر لازم شد از خودم دفاع کنم.»

پیران خندید:

«جدا؟ یعنی اگر من الان قصد داشته باشم به تو حمله کنم می‌توانی جلویم را بگیری؟»

زن نوار پارچه‌ای را بالا گرفت:

«نگهبانان شما ریگ را اسلحه نمی‌دانند، اما باور کنید که اگر قصد شومی داشته باشید،

همین ریگی که در این فلاخن است، شما را زودتر از هر شمشیری هلاک می‌کند.»

اما بعد لحن صحبتش را عوض کرد:

«تمام سردارانِ مردِ کی خسرو در میدان جنگند. تنها سرداری که نزد او مانده بود، من

بودم. من شومهانم، نماینده‌ی بهمن‌دژ، و از طرف شاه فرهمند، کی خسرو، پیامی برای شما

آورده‌ام. شاه نمی‌خواست پاسخش را با پیکری معمولی بفرستد.»

پیران با تعجب پرسید: «کی خسرو زن‌ها را هم وارد حلقه‌ی مشاورانش کرده؟»

شومهان ابروهایش را بالا انداخت:

«خدا مرد را قبل از زن آفرید، برای اینکه باید قبل از خلق شاهکارش تمرین می‌کرد.

وقتی مرد را ساخت، به ایرادهای کارش پی برد و زن را بدون آن ایرادها ساخت!»

پیران خندید: «می‌بینم که زبانت از آن فلاخن هم کشنده‌تر است.»
شومهان بدون اینکه لبخند بزند، گفت: «شاه خسرو کارهای بزرگ زیادی کرده است.
من سرکرده‌ی بهمن دژ بودم، تا زمانی که کی خسرو دژ ما را گشود. آنگاه بهمن دژ را به
اثوروت اسپ سپردم و خود در کنار کی خسرو به خونخواهی سیاوش برخاستم.»
پیران با دقت به آن زن زیبا نگاه کرد: «تو را قبلاً دیده‌ام... اما کجا؟»
«مادرم در میان کنیزان سیاوش بود. بهمن دژ امید داشت که سیاوش آن کسی باشد
که جنگ را تمام می‌کند و مادرم را به نزد سیاوش فرستاد. وقتی امیدها بر باد رفت، منتظر
ماندیم تا کی خسرو آمد.»

بعد بی‌آنکه اجازه بگیرد، نشست و گفت:
«احوالپرسی کافی ست. پاسخ کی خسرو را برای شما آورده‌ام.»
پیران با علاقه ساکت شد و منتظر ماند.

«شاه ایران گفتند به شما درودش را برسانم. پیغام دادند که شما را همچون پدرشان
دوست دارند و به شما احترام می‌گذارند. برای همین، باز هم مانند بیست سال قبل به شما
پیشنهاد می‌دهند با من به ایران بیایید و در سپید ارگ به او پیوندید. در کاخ ایشان با
افتخار زندگی می‌کنید و هرگز نباید نگران چیزی باشید. همچنین گفتند اگر به ایران
بیایید، هرگز شما را مجبور نمی‌کنند در برابر توران بایستید و در جنگ‌های ایران و
توران وارد شوید.»

پیران اخم کرد و پرسید: «پس جواب پیشنهاد من...»
«شاه مایل نیستند هیچ آسیبی به شما وارد شود. اما برای دادن پاسخ مثبت به پیشنهاد
شما خیلی دیر شده است. ایرج و نوثر و سیاوش و اغراث، بی‌گناه، یکی پس از دیگری،
به دست شاه توران کشته شدند. شاهدخت فریگیس، مادر گرامی شاه، به دستور پدرش،
بیست سال در سیاوشگرد زندانی شد. فرنگر سین بارها عهد خود را شکسته است و باز
هم می‌شکند. همان‌گونه که زمانی که کی خسرو در توران به دنبال ویوان می‌گشت تا
او را به ایران بازگرداند، قصد جان کی خسرو را نیز کرد. اگر سپهسالار پیران مایلند در
توران بمانند، تنها راه پایان دادن به جنگ، آزاد کردن بخدی و تمام شهرهایی است که
تورانی‌ها اشغال کرده‌اند، و...»

«و چی؟»

«تسلیم قاتلان این بی‌گناهان به ایرانیان؛ تا محاکمه شوند و پادافره کردارشان را
دریافت کنند.»

«قاتلان؟!»

«کی خسرو به وضوح این قاتلان را نام بردند: فرنگر سین، گرسوزد و گروی زره.»
رنگ از صورت پیران پرید. زیر لب گفت: «از من می خواهد شایم را به ایرانیان
بدهم؟! فکر می کرد چه جوابی بشنود؟»

«گفتند اگر سپهسالار با این پیشنهاد موافقت کنند، شاهزاده شیده، فرزند ارشد شاه
به حکومت توران می رسند و در این صورت، شاه کی خسرو بدون قید و شرط با ایشان
مذاکرات آشتی را آغاز می کنند.»

پیران به تمام حاضران درون خیمه دستور داد بیرون بروند. وقتی خیمه خالی شد،
رو به زن کرد:

«هرگاه نام کی خسرو را بر زبان می آوری صدایت می لرزد دخترم. من بیش از آن عمر
کرده ام که نفهمم در دلت چه می گذرد. سال ها پیش، زن دیگری بود که او هم هرگاه نام
مردی را که در نهان به او مهر می ورزید بر زبان می آورد، صدایش می لرزید. اسم این دختر،
گئیری بود، دختر من. وقتی به راز دلش پی بردم، او را به زنی به محبوبش سیاوش دادم. اما
به خاطر مصالح توران و ایران، مجبور شدم خودم پیشنهاد کنم که شاه دخترش فریگیس
را به سیاوش بدهد. فکر می کردم اگر فرزندی دو نژاده، از نسل شاهان ایران و توران به
وجود آید، می تواند این نفرت کهن را نابود کند. این کار من دل دخترم را شکست. اما
هیچ نگفت و به اراده ی سرنوشت گردن نهاد. سیاوش پس از ازدواج با فریگیس شیفته ی
او شد و گئیری را از یاد برد و گئیری در آتش اندوه سوخت و باز هم هیچ نگفت و دلش
را به کودکی که از سیاوش برایش به یادگار مانده بود، خوش کرد.

«بعد سیاوش قربانی شد. اما کسی با گئیری همدردی نکرد. گئیری، پسرش بردان را
با عشق سیاوش بزرگ کرد و وقتی کی خسرو را باز گرداندم و گئیری دید چه قدر شبیه
شوهر از دست رفته اش است، به بردان یاد داد که به برادر کوچکش هم مهر بورزد. اما
حاصل چه بود؟ همان برادر کوچک تر، باعث مرگ بردان و گئیری شد.»
سکوت کرد و به شومهان خیره شد:

«دخترم، من هم عزیزان زیادی را به خاطر این اختلاف قدیمی از دست داده ام. اما نه
کینه دارم و نه قصد انتقام گرفتن. تا زمانی که میل به انتقامجویی داشته باشیم، این جنگ
به پایان نمی رسد، مگر با نابودی یکی از دو سرزمین، یا هر دو...»

شومهان گفت: «اگر پاسخ واضحی به من بدهید، همین الان به سمت ایران حرکت
می کنم. یا اگر نیاز به فرصت برای فکر کردن دارید، می توانم دو روز صبر کنم.»
پیران آهی کشید: «نه، فرصت نمی خواهم. جوابم روشن است. به کی خسرو بگو
پیران بر تو درود می فرستد. پسر، من در برابر سرزمینم، در این دوران بحرانی، مسئولیتی

دارم. من از سال‌ها قبل از تولد کی خسرو، جنگجو بوده‌ام و اکنون هم، با اینکه گرد پیری بر موهایم نشسته است، از مسئولیت‌م کناره نمی‌گیرم تا بازمانده‌ی روزهای عمرم را در کاخی به خور و خواب بگذرانم. من تورانی‌ام و به تورانی بودنم افتخار می‌کنم. پس اگر بناست در بستر بمیرم، در بسترم در توران می‌میرم و اگر بناست کشته شوم، در نبرد برای توران از پای درمی‌آیم.

«و اما بعد، تسلیم شاه توران و برادرش به ایرانیان غیرممکن است. من سوگند وفاداری به شاه توران خورده‌ام و در زندگی‌ام هرگز عهدی را نشکسته‌ام. «پس، گویا راهی نمی‌ماند جز ادامه‌ی جنگ. اما، کی خسرو، اگر بناست تا پای جان با هم بجنگیم، بگذار بی‌نفرت بجنگیم.»

شومهان از جایش بلند شد و سرش را به احترام خم کرد: «پس اگر اجازه بدهید، همین الان حرکت می‌کنم.»

پیران گفت: «نه دخترم. درست نیست که شبانه راه بیفتی. هم خودت خسته‌ای و هم اسبت. امشب را میهمان ما باش و بامداد راهی شو.»

سربازی را که بیرون خیمه ایستاده بود، صدا زد:

«این بانو را در خیمه‌ای سزاوار شاهدخت جای دهید و اسبشان را تیمار کنید و شامی درخور برایشان فراهم کنید. فردا صبح عازم ایران می‌شوند.»

شومهان لبخند زد و خواست بیرون برود، اما صدای پیران متوقفش کرد.

«یک پیغام دیگر مانده. به کی خسرو بگو سپاهیان هردو طرف خسته‌اند و به هر حال جنگ را نمی‌شود تا ابد ادامه داد. اگر کی خسرو موافق باشد، به مدت دویست روز از جنگ دست بکشیم تا خانواده‌ها بر کشتگان‌شان بگریند، زخمی‌ها بهبود یابند و خسته‌ها تازه‌نفس شوند. آنگاه می‌جنگیم. اگر باز هم نتیجه‌ی جنگ مشخص نشد، نبرد تن‌به‌تن سرداران دو سپاه، نتیجه‌ی جنگ را رقم بزند.»

و با لبخند اضافه کرد: «پیشاپیش فرض می‌کنم کی خسرو با این پیشنهاد موافقت می‌کند.»

شومهان سرش را تکان داد: «پیام شما را عیناً به شاه می‌رسانم.»

و قبل از اینکه بیرون برود، برای آخرین بار سرش را برگرداند و به پیران گفت:

«آنچه درباره‌ی احساس من نسبت به شاه گفتید، درست است. اما قیاس من با دختر خودتان درست نیست. من و شاه، هردو، به خاطر آنچه وظیفه‌مان است، از هر آنچه به ما شادی حیات می‌دهد، دست شسته‌ایم. پس به چیزی امید ندارم که به خاطر از دست رفتنش گریان باشم.»

کی خسرو در آن شش ماه بیکار نماند. انور و تاسپ را با گروهی مذاکره کننده و هدایای زیاد به نزد سکا‌های جنوب فرستاد. از ویوان هم خواست پانصد نفر را بفرستد تا از تمام کوه‌ها و پستی‌ها و بلندی‌های منطقه‌ی جنگ، یعنی حاشیه‌ی وهرود تا گنگ، پایتخت فرنگر سین، نقشه‌ای تهیه کند و خودش شخصاً بر بازسازی نمونه‌ی آن منطقه در تالار جنگ سپید ارگ نظارت کرد. سپاه ایران اغلب به علت تمام شدن آذوقه و خستگی در نبردها شکست می‌خوردند. برای همین دستور داد شش ماه تمام آذوقه برای سپاه فراهم کنند تا سپاه دیگر مجبور نباشد به عقب برگردد. جلساتی طولانی با سرداران سپاه ایران گذاشت و برنامه‌اش را به آن‌ها گفت و آن‌ها را راهی آموزش سپاه کرد.

سرداران در مدتی که باقی مانده بود، سپاهیان را آموزش دادند که چه گونه در هنگام عمل، مانند یک واحد و یک بدن عمل کنند و پراکنده نشوند و چه گونه به پیام‌های مختلفی که با پرچم‌ها و شیپورها پخش می‌شد، واکنش نشان بدهند. روزی که دو سپاه ایران و توران دوباره در دامنه‌های تپه‌ای مجاور وهرود جلوی هم صف کشیدند، تمام سپهبد‌ها و رسته‌های گوناگون، منطقه را مثل کف دستشان می‌شناختند و آماده‌ی نبرد بودند.

به دستور کی خسرو، ویوان سپاه ایران را طوری استقرار داد که کوه در پشت و سمت راستشان باشد. بدین ترتیب، خطر حمله از پشت و پهلو امکان نداشت، و در عین حال اگر اوضاع علیه ایرانیان برمی‌گشت، از سمت چپ راه عقب‌نشینی را برای خود باز گذاشته بودند. کمانداران ایرانی از روزها قبل، بالای تمامی بلندی‌های منطقه مستقر شدند. پیران انتظار نداشت با کمانداران ماهر از ایران روبه‌رو شود و همین غافلگیرش می‌کرد.

پس از تمام این برنامه‌ریزی‌ها، یک روز صبح سوار شبرنگ شد و از فریرز خواست به امور کشور برسد. وقتی فریرز پرسید کجا می‌رود، پاسخ داد: «این بار جنگ باید تمام شود. تمام تلاشمان را کرده‌ایم. اما به دنبال ابزاری می‌روم تا اگر همه‌ی این کارها را انجام دادیم و دوباره به بن‌بست رسیدیم، بتوانیم سرنوشت نهایی جنگ را رقم بزنیم.»

بیست روز به پایان مهلت دویست روزه مانده بود که کی خسرو تمام سرداران را دوباره در تالار انجمن جمع کرد.

«سرداران ایران، به یاری مهر، این آخرین باری خواهد بود که در این تالار جمع می شویم تا درباره ی جنگ با فرنگرسین مشورت کنیم. نبردی که در پیش است، جنگ را تمام خواهد کرد. اما پیروز این جنگ چه کسی خواهد بود؟ هیچ کس نمی داند.»
«کار به جایی رسیده که دیگر مذاکره برای آشتی معنایی ندارد، مگر آنکه یکی از دو طرف پیروز میدان باشد. امیدوارم پیروز میدان ما باشیم، چرا که ما بر بازماندگان حریف رحم خواهیم آورد، اما آنان اگر پیروز شوند، بر زنان و کودکان ما رحم نمی آورند.»
«اما برای پیروزی، تنها امید کافی نیست. تدبیر و دلاوری توأم لازم است. در دلاوری شما تردید ندارم. در تدبیر شما نیز. اما اگر قرار است از این جنگ تعیین کننده پیروز برگردیم، نمی توانیم سلاقی و تدابیر گوناگون را با هم بیامیزیم.»
«در این نبرد، فقط یک برنامه و یک تدبیر داریم. فرماندهی عالی این جنگ منم. به یاد داشته باشید، جنگ تمام نمی شود، مگر زمانی که سپاه توران منهزم شده باشد و فرنگرسین و گرسوزد اسیر ما شده باشند. تا زمانی که فرنگرسین آزاد است، جنگ به پایان نخواهد رسید.»

سکوت کرد و با نگاه خونسردش به حاضران خیره شد.

«و اما تدبیر. جنگ به شیوه ی سنتی دیگر پاسخ نمی دهد. چشم و چراغ سپاه توران، پیران و یسه است. تا زمانی که پیران سپهسالار باشد، شکست دادن فرنگرسین ممکن نخواهد بود. پس، هدف نخستین ما، متواری کردن پیران است. با جنگ به روش های قبلی نمی توان پیران را شکست داد. فقط باید او را در دام انداخت. برای این کار، یکی از شما سرداران باید سپاه خود را طعمه کند. اما هر کس برای این کار داوطلب می شود، باید بداند که بخش اعظم سپاهش، و شاید حتا خودش، در این نبرد کشته خواهد شد.»

در سکوت به حاضران خیره شد. همه‌ای میان سرداران در گرفت و بعد همه در سکوت به هم نگاه کردند.

کی خسرو گفت: «کدام یک از شما آماده‌اید برای برقراری آرامش در میان زنان و کودکان ایرانی و تورانی، این خطر را بپذیرید؟»
و وقتی کسی پاسخش را نداد، گفت: «بسیار خوب، من خودم با سپاه سپید ارگ به مصاف پیران می‌روم. اما بدانید، از این لحظه به بعد، جاسوسان دشمن فقط خبرهایی را از سپاه ما می‌شنوند که ما می‌خواهیم بشنوند.»

«نه!»

کی خسرو رو به طرف کسی کرد که با او مخالفت کرده بود. صدا گفت: «شاه شاهان ایران، شما با پیران دوستی کهن دارید. در هنگامه‌ی جنگ نمی‌توان بر حریف ترحم کرد، و گرنه از کوچک‌ترین روزنه‌ای که شفقت شما در سپاه ایجاد کند، برای درهم کوبیدن شما بهره می‌جوید.»

کی خسرو با تعجب گفت: «اما کسی باید با پیران روبه‌رو شود.»

بیژن از جایش برخاست: «شما نه! من داوطلب می‌شوم.»

پیران همان‌طور که به چوبدستش تکیه داده بود، به مرد دست‌به‌سینه‌ی روبه‌رویش گفت:
«مطمئن؟ وای به حالت اگر در اشتباه باشی.»

«بیژن دارد در نزدیکی رود اندراب اردو می‌زند.»

«چند نفرند؟»

«حدود پانصد نفر، همگی سواره.»

پیران دستی به ریش سفیدش کشید:

«چرا با این سپاه کوچک راهی شده؟»

«دیشب شنیدم که به یکی از سواران می‌گفت سپاه توس تا ده روز دیگر از سمت

زرننگ به آن‌ها ملحق می‌شود.»

پیران از برادرش هومان پرسید: «اگر بخواهیم با تمام سرعت حرکت کنیم، چند روزه

از بخدی به اندراب می‌رسیم؟»

هومان فکری کرد:

«می‌توانم دو روزه سپاهی بیست‌هزار نفره را راه بیندازم و تا اندراب هم پنج روز

راه است.»

فرشیدورد، برادرِ دیگر پیران گفت: «سه روز برای درهم شکستن بیژن کافی است.

بعد می‌توانیم عقب‌نشینی کنیم تا سپاه توس برسد. جنگ‌جوه‌ای توس وقتی ببینند بیژن

هزیمت کرده، روحیه‌شان را از دست می‌دهند. آن وقت می‌توانیم مثل آذرخش بر

سرشان فرود بیاییم.»

پیران گفت: «کی خسرو کجاست؟»

مرد جاسوس گفت: «کی خسرو در سپید ارگ است. گفته است پس از شکست سپاه

شما راهی گنگ می‌شود تا شاه فرنگ‌رسین را به دام بیندازد.»

لهاک، برادر سوم پیران گفت: «پس باید به شاه خبر بدهیم تا آماده‌ی دفاع باشد.»

پیران فکری کرد و گفت: «کی خسرو به اندازه‌ی ما تجربه‌ی جنگ ندارد. توس و ویوان دو بال او هستند. اگر بال‌هایش را بشکنیم، از سپیدارگ تکان نمی‌خورد و ما هم پس از شکست دادن توس، هیچ مانعی تا زرننگ در پیش نداریم.»

سپس رو به هومان کرد:

«برای محافظت از بخدی پنج‌هزار جنگجو در اختیار شیده بگذار. تا دو روز دیگر، هفت‌هزار جنگجوی سواره را راهی اندراب می‌کنیم. توس وقتی برسد، ما بر سر جنازه‌ی بیژن منتظرش خواهیم بود.»

ویوان خورشید را که از افق بالا می آمد، نگاه کرد و اسبش را به کنار اسب بیژن راند:
«با این پانصد جنگجو فقط باید تا ظهر مقاومت کنی. مراقب باش درگیری مستقیم با
تورانی ها پیدا نکنی. فقط نبرد از راه دور.»

بیژن خندید: «پدر، بیست سال است که کنار تو می جنگم. به من اعتماد کن.»
ویوان به سایه ی سپاه پیران در یک فرسنگی اشاره کرد: «در نبرد اجرای سه اصل
متضمن پیروزی است: تعیین هدف مشترک با همزمان، اعتماد به توانایی های خویشان
و اعتماد به توانایی های همزمان. موقعی که تو را مسئول مراقبت از این تنگه کردم، به
توانایی های اعتماد داشتم. اما تو هم باید بدانی که توانایی واقعی تو، با پانصد سوار،
فقط معطل کردن هزاران هزار سپاهی پیران است. اگر با آن ها درگیر بشوی، قبل از اینکه
خورشید به ربع آسمان برسد، قتل عام می شوید.»

سر اسبش را برگرداند و همان طور که به طرف بالای تپه دور می شد، گفت:
«گو شَم در هنگامه ی نبرد به صدای شیپور توست. مهر یارت باد.»

هومان گفت: «تا زمانی که در آن تنگه ایستاده اند نمی توانیم درگیر بشویم. باید از آن
تنگه بیرون بکشیمشان.»

پیران گفت: «فراموش نکن. راه گریزی را برایشان باز بگذار. اگر راه گریز را بر
ایشان ببندی، جان برکف می شوند و با دلاوری مضاعف با ما می جنگند. آن وقت هر نفر
از آن ها می تواند پنج نفر از ما را بکشد. اگر راه گریزشان باز باشد، محتاط تر می جنگند
و می توانیم نابودشان کنیم.»

هومان گفت: «فرصت زیادی نداریم. باید خیلی سریع تارومارشان کنیم. سرکرده شان
بیژن است، جوان است. اگر بتوانم به جنگ تن به تن جلبش کنم، تحریک می شود. بیژن
که کشته بشود، همه روحیه شان را از دست می دهند.»

پیران چانه‌اش را به دستش تکیه داد و پس از اینکه مدتی فکر کرد، گفت:
«فرمانده‌ی این سپاه بیژن نیست، ویوان است. ویوان کجاست؟»
هومان جواب داد: «ندیدمش. به هر حال اگر پسرش کشته بشود، او هم روحیه‌اش
را از دست می‌دهد.»

پیران گفت: «تو ویوان را نمی‌شناسی. بیست سال پیش تمام برادران و پسرانش در
جنگ با من کشته شدند، اما او یک لحظه هم دست از جنگ نکشید تا برای عزیزانش
سوگواری کند. پنهانی چند نفر پیشاهنگ بفرست تا تپه را دور بزنند و خبر بیاورند.»
پیشاهنگان وقتی خبر آوردند که هیچ کس در آن سوی تپه نیست، هومان نفس
راحتی کشید و به پیران گفت: «من می‌روم بیژن را بکشم. به کمانداران و سواران بگو
آماده باشند. وقتی بیژن بر خاک افتاد، اول دهانه‌ی تنگه را تیرباران کنند و بعد با تمام قوا
حمله کنند.»

پیران گفت: «صبر کن هومان. باید مطمئن شوم که ویوان کجاست.»
اما هومان به تاخت رفته بود.

آفتاب به ربع آسمان رسیده بود و هومان همچنان با اسبش جلوی تنگه این طرف و آن طرف می‌رفت و رجز می‌خواند.

«پدرت سال‌ها پیش سوگند خورد که به انتقام خون برادران و فرزندان‌ش، خون پسرانِ دلیر ویسه را بریزد. منم هومان ویسه، کجاست پدرت که کین فرزندان‌ش را از من بخواهد؟»

وقتی جوابی نشنید، خندید:

«اگر پدرت از ترس خشم پسرانِ ویسه گریزان است، تو آبروی خاندانِ کشاور را زنده کن. خیلی رجز می‌خواندی! پس کجاست آن غیرت مردانه‌تان؟ بیا پسرِ بزدلِ ویوانِ جبون! به هماوردی تو آمده‌ام.»

بیژن اسبش را چند قدم جلو آورد و با صدای بلند گفت:

«این قدر دلیری نکن. از نبرد با من پشیمان می‌شوی! بزدلِ برادرِ خودت پیران است که با چندین هزار نفر به جنگ پانصد دلاور ایرانی آمده است.»
«تو به رزم من یک نفر بیا! اگر به نبرد من نیایی، تمام جهان را از این خبر پر می‌کنم که بیژن پهلوان از هومان ترسید و به جنگش نیامد.»

«شیر دستش را به خون روباه آلوده نمی‌کند! شیری را بفرست به هماوردی من!»
هومان قهقهه زد: «تو چه جور شیری هستی که دستان سگی چون خسرو را می‌لیسی؟»

وقتی هومان نام کی خسرو را بر زبان آورد، خشم وجود بیژن را گرفت و فریاد زد:

«توهین به شهریارِ فرهمند ایران‌زمین، آخرین گستاخی تو خواهد بود.»

سپس رو به زنگه کرد:

«من به جنگ هومان می‌روم. اگر کشته شدم، مطابق برنامه عمل می‌کنید و تا ظهر سپاه هومان را همین جا نگه می‌دارید.»

زنکه گفت: «بیژن، تو هم نبرد هومان نیستی.»

بیژن گفت: «او به پدرم توهین کرد، به شاه ایران توهین کرد. همان بهتر که به دستش کشته بشوم تا باز هم از این ناسزاها بشنوم. اما نگران نباش. او مرا خیلی دست کم گرفته. من بیژنم، پسر ویوان!»

نیزه‌اش را برداشت و به تاخت به طرف هومان رفت. هومان وقتی او را دید که نزدیک می‌شد، نیزه‌اش را بالای شانه‌اش برد و به سمت او پرتاب کرد. اما بیژن تغییر مسیر داد و نیزه در کنار پای اسبش در زمین فرو رفت، و همچنان به تاخت به سمت هومان شتافت. هومان تیری در کمان گذاشت و به سمت بیژن نشانه رفت. وقتی زه را تا بناگوشش کشید، بیژن بدون اینکه سرعتش را کم کند، به جلو خم شد و تیر سفیرکشان از بالای سرش گذشت. هومان داشت تیر دیگری در کمان می‌گذاشت، که بیژن به چند قدمی او رسید و قبل از اینکه هومان فرصت کند کمان را بکشد، شمشیرش را در سینه‌ی او فرو کرد. هومان ناله‌ای کرد و از اسب پایین افتاد. بیژن هم از اسب پایین پرید و به هومان که خون از دهانش جاری بود، گفت:

«خیلی رجز می‌خواندی! نگفتم دلم نمی‌خواهد دستم به خون روباه آلوده شود؟»

بعد شمشیر خون‌آلودش را بالا برد:

«بدروود هومان، افسوس که قربانی نخوت خودت شدی!»

و شمشیر را بر گردن او فرود آورد. وقتی سر هومان را بالا گرفت، غریو شادی از طرف سواران ایرانی برخاست. بیژن سوار اسب شد و به طرف تورانی‌ها تاخت و فریاد زد:

«پیران ویسه، برادران مرا کشتی، اما خونشان هرگز خشک نشد! این سر به جای سر

برادرم بهرام!»

و به طرف تنکه تاخت.

سر هومان روی زمین غلتید و جلوی پای اسب پیران که پیشاپیش سپاهش ایستاده بود و تماشا می‌کرد، ایستاد. پیران که رنگ صورتش سفید شده بود، بی‌آنکه چیزی بگوید، از اسبش پیاده شد و سر برادرش را در آغوش گرفت. یکی از سرداران پارچه‌ی سفیدی آورد و پیران سر را در آن گذاشت. چند لحظه به بیژن که به طرف دهانه‌ی تنکه می‌تاخت، خیره شد و ناگهان فریاد برآورد:

«نمی‌خواهم یکی از این پانصد سوار تا ظهر زنده بماند!»

فرشیدورد که اشک در چشم‌هایش جمع شده بود، گفت: «برادر، در آن تنکه مقاومت

می‌کنند. باید سعی کنیم از آنجا بیرونشان بکشیم.»

پیران با بغض و خشم به برادرش نگاه کرد: «کاش تو ذره‌ای از دلاوری هومان را داشتی که یک‌تنه به میدان رفت! فقط پانصد نفرند. ما هزاران نفریم! حمله کنید.» صدای بوق و سنج‌های حمله برخاست.

چشم‌های بیژن، وقتی صدای بوق حمله را شنید، برق زد و با هیجان گفت: «در تله افتادند! به انتهای تنگه بروید و مقاومت کنید.»

تنگه‌ای بود به درازای هزار گام و در جاهای تنگ‌تر راه، سه سرباز می‌توانستند در کنار هم شمشیر بزنند. بنابراین قبل از اینکه بیژن و سوارانش به انتهای تنگه برسند، پنج‌هزار جنگجوی تورانی در تنگه بودند. بیژن حدود صد گام مانده به انتهای تنگه توقف کرد و پیشاپیش بقیه منتظر سربازان تورانی ماند. سربازها که به دویست گامی آن‌ها رسیدند، پانصد تیر ایرانی‌ها به استقبالشان رفت. جسد دویست سرباز پیاده‌ی تورانی که جلوتر از بقیه حرکت می‌کردند، راه را بر بقیه‌ی جنگجویان بست. سواران ایرانی پنجاه گام جلوتر رفتند و دوباره پانصد تیر رها کردند و به عقب برگشتند. دویست سرباز تورانی دیگر نیز بر خاک افتادند.

آفتاب هنوز به میانه‌ی آسمان نرسیده بود که صدای شیپور بیژن برخاست و قبل از اینکه تورانی‌ها فرصت کنند از راه آمده برگردند، باران سنگ‌های عظیمی که جنگجویان ویوان در بالای کوه آماده کرده بودند، دهانه‌ی ورودی تنگه را بست. پیران با دیدن این صحنه آهی کشید. تازه فهمیده بود سربازانش را در چه دامی انداخته است.

بیژن دوباره شیپورش را به صدا درآورد و فریاد زد: «از تنگه بیرون بروید!» پانصد سوار، یک بار دیگر سربازان تورانی را تیرباران کردند و با شتاب به عقب برگشتند و از تنگه بیرون رفتند. قسمت دوم جنگجویان ویوان که در این طرف از بالای کوه منتظر بودند، سنگ‌باران را شروع کردند و چند لحظه نگذشته بود که پنج‌هزار سوار تورانی، بدون راه پس و پیش، در آن تنگه حبس شدند و زیر باران تیری که از بالای کوه بر آن‌ها می‌بارید، از پا درآمدند.

همزمان، پانصد سوار تورانی، به تاخت شروع به دور زدن کوه کردند و در میانه‌ی راه، به سواران بیژن رسیدند و با گرز و تبرزین و شمشیر به جان هم افتادند.

پیران در فکر این بود که هزار سوار دیگر بفرستد تا سوارهای بیژن را از پشت مهار کنند، که ناگهان دید آسمان سیاه شد و صدها پیکان بر سر بقیه‌ی سپاهش که در این سوی تنگه منتظر بودند، فرود آمد. سربازها سپرهایشان را بالا گرفتند. اما باران تیر متوقف نمی‌شد و پیران می‌دید که جنگجویانش یکی‌یکی از پای درمی‌آیند.

در همین هنگام پنج‌هزار سوارِ ویوان، از طرف دیگرِ کوه بیرون آمدند و خیلی سریع، جلوی سپاه پره‌رج و مرجِ پیران صف کشیدند.

پیران سرش را پایین انداخت و به فرشیدورد گفت: «به سربازها بگو عقب‌نشینی کنند. اگر تعقیبمان کردند، در دشت با آنها روبه‌رو می‌شویم.»

اما برخلاف انتظارشان ویوان تعقیبشان نکرد. فقط روی اسبش منتظر ماند و وقتی پیران نگاهی به او کرد، لبخند زد.

پیران زیر لب گفت: «تله‌ی دیگری در کار است.»

به طرف عقب سپاه تاخت تا وضعیت را بررسی کند. در هنگامه و آشفتگی سپاه نمی‌توانست راحت خودش را به مقصدش برساند.

بعد حرکت سپاه متوقف شد.

پیران با شتاب خودش را به انتهای سپاه رساند تا ببیند توقف حرکت به خاطر چیست. و با وجود سال‌ها تجربه‌ی جنگ، از آنچه دید وحشت کرد.

دشتِ پشت سرشان، افق تا افق سیاه شده بود. از ده‌ها هزار سوار که سوار بر اسب‌های بدون زین، با چشم‌های خون‌گرفته منتظر آنها ایستاده بودند.

فرشیدورد که از دور درفش‌های اژدهانشان را دید، آهسته گفت: «سکا‌های جنوب!»

پیران گفت: «ادامه‌ی مصاف فایده‌ای ندارد. مثل آن سربازهای دیگر قتل عام می‌شویم.»

و بعد آهی کشید و کلاهخودش را از سرش برداشت:

«برو و به ویوان پیغام بده که پیران می‌خواهد با او حرف بزند.»

پیران و ویوان در فاصله‌ی بین دو سپاه با هم ملاقات کردند. هردو، سوار اسب‌هایشان، از جلو کنار هم ایستادند. دو سپاه، در هردو طرف، خاموش ایستاده بودند و هرچند صدایشان را نمی‌شنیدند، به دو نفری نگاه می‌کردند که قرار بود سرنوشت آن‌ها را رقم بزنند.

ویوان با خنده به پیران گفت: «درود بر تو پیران. باز با هم ملاقات کردیم.»

پیران با خستگی سرش را تکان داد: «درود بر تو. پیر شده‌ای، پهلوان.»

«تو هم پیر شده‌ای. اما از پیر بدتر، چهره‌ات خیلی خسته است.»

پیران پشت اسبش کمی جابه‌جا شد: «تنها آرزویم این بود که ایرانی‌ها و تورانی‌ها با هم آشتی کنند. اما هرچه سنم بالاتر رفت، این آرزو دورتر شد.»

ویوان خندید: «نگران نباش، داستان دارد به آخر می‌رسد.»

پیران لبخند زد: «می‌دانم. با این همه تجربه‌ام، بدجوری فرییم دادید. سکا‌های جنوب را چه‌طور با خودتان متحد کردید؟»

ویوان گفت:

«فرنگ‌سین آن‌قدر به کشورهای همسایه‌اش دست‌اندازی و در آن‌ها قتل و غارت کرده که هر کدام از همسایه‌هایش را خیلی راحت می‌توان علیه‌ش تحریک کرد.»

پیران سرش را به تأیید تکان داد:

«قبول دارم که فرنگ‌سین شاه خردمندی نیست.»

«تو این را می‌دانی، اما هنوز به او وفاداری.»

«من به توران وفادارم.»

«این چه وفاداری است که حاضری زیر ننگ این خون‌آشام زندگی کنی؟»

«فرنگ‌سین شاه توران است. نواده‌ی فریدون است. من به هرکس که شاه توران باشد، وفادارم، حتا اگر او را صالح ندانم.» و پس از مکثی ادامه داد:

«به‌خصوص موقعی که اجنبی بخواهد به خاک توران دست‌اندازی کند.»

ویوان اخم کرد:

«تورانی‌ها و ایرانی‌ها برادرند. از یک نژادند. تو اگر به فکر مردم تورانی، فرنگ‌سین را تحویل ما بده و شیده پسر خودش را شاه توران کن. کی خسرو می‌گوید شیده آدم شریفی است. آن وقت جنگ تمام می‌شود.»
«من هرگز یک شکارگر تورانی را هم به دست دشمنش نمی‌دهم. چه رسد به شاه توران.»

«شاه ظالم باید سرنگون شود. چه بهتر که به دست هموطنانش.»

پیران آهی کشید:

«اگر شاه شما خرد به خرج می‌داد، خودش شاه توران می‌شد و این همه خون نمی‌ریخت و...»

ویوان حرفش را قطع کرد:

«این بحث فایده‌ای ندارد. برای چه می‌خواستی با من حرف بزنی؟»

پیران گفت:

«پیشنهادی دارم.»

«تو در وضعیتی نیستی که بتوانی پیشنهاد بدهی. من باید پیشنهاد بدهم. و فقط دو راه پیش رویت است. یا تسلیم بی‌قید و شرط، یا جنگ، که خودت می‌دانی نتیجه‌اش چی است.»

و با لبخندی اضافه کرد:

«البته من ترجیح می‌دهم جنگ را انتخاب کنی. چون اگر تسلیم بشوید، دیگر نمی‌توانم بکشم و انتقام خون برادران و پسرانم را بگیرم.»

پیران گفت: «انتقام‌جویی را کنار بگذار. من هم نوه و برادرم را از دست

داده‌ام. بی‌حسابیم.»

ویوان گفت:

«اما من هنوز احساس آرامش نمی‌کنم.»

پیران گفت:

«ببین. به بخدی پیک فرستاده‌ام. سپاه شیده حرکت کرده است. تا دو روز دیگر به اینجا می‌رسد. اگر به ما حمله کنی، شاید پیروز بشوید. اما ما می‌توانیم دو روز مقاومت کنیم و خیلی‌ها از سپاه شما کشته و زخمی می‌شوند، و وقتی شیده به اینجا برسد، دیگر قدرت مقاومت در برابر او را ندارید. او سردار دلاوری است. اما اگر پیشنهاد مرا بپذیرد...»
با لبخند به ویوان نگاه کرد و حرفش را ادامه داد:

«شاید بتوانیم جلوی ریخته شدن خون بی گناهان زیادی را بگیریم.»
ویوان با تمسخر شانه‌هایش را بالا انداخت. اما منتظر ماند تا پیشنهاد پیران را بشنود.
«یازده پهلوان از سپاه شما، با یازده پهلوان از سپاه ما نبرد تن به تن می‌کنند. اگر شما پیروز شدید، سپاه توران سلاحش را زمین می‌گذارد و متفرق می‌شود. اگر ما پیروز شدیم، شما سلاحتان را زمین می‌گذارید و برمی‌گردید. اما باید با هم عهد کنیم که هر طرف پیروز شد، به طرف دیگر حمله نمی‌کند و سپاهیان‌ش را از دم تیغ نمی‌گذرانند.»
ویوان پرسید: «وقتی سپاه شیده برسد؟»

«تا آن وقت، پیروز یا شکست خورده، از اینجا رفته‌اید و مجبور نیستید با او روبه‌رو بشوید.»

ویوان گفت: «برای این کار باید از کی خسرو اجازه بگیرم.»
پیران گفت:

«فرستی نداریم تا منتظر رفتن پیک شما به سپید ارگ باشیم.»
ویوان کمی فکر کرد. پیران با علاقه به او نگاه می‌کرد. سرانجام جواب داد:
«می‌دانی که هیچ سپاه کمکی‌ای نمی‌تواند به موقع به کمک شما بیاید. شما پنج هزار نفر از سربازانتان را از دست داده‌اید و بقیه‌ی جنگجویان هم دیگر روحیه‌ی جنگیدن ندارند. اگر بجنگیم، قبل از غروب آفتاب امروز، یک نفرتان زنده نمی‌ماند.»
پیران چشم‌هایش را با نو میدی پایین انداخت و چیزی نگفت. ویوان با چشم‌هایی که برق می‌زد، نگاهی به او کرد و بعد لبخند زد:

«اما من همیشه منتظر فرصتی بودم تا دوباره با تو رزم تن به تن کنم. اگر حاضری خودت یکی از آن یازده پهلوان تورانی باشی، من پیشنهادت را قبول می‌کنم.»
پیران با اشتیاق گفت:

«مطمئن باش من عقب نمی‌ایستم تا پهلوان‌هایم به جنگ اژدها بروند...»
ویوان گفت:

«بسیار خوب. فردا صبح، پس از سپیده‌ی آفتاب، من و ده پهلوان به اینجا می‌آیم. هر زوج مبارز از جمع جدا می‌شوند و دور از چشم‌ها با هم نبرد می‌کنند.»
سپس پرسید: «از کجا بدانم به عهدت وفا می‌کنی و اگر بردی، جنگ نمی‌کنی و اگر باختی، مقاومت؟»

پیران دستش را جلو برد:
«ایزد مهر هزار چشم را گواه می‌گیرم بر این پیمان. خشم او نصیبم شود اگر عهد بشکنم.»

ویوان در سکوت دست پیران را فشرد و برگشت. چند قدم دور نشده بود که رویش را برگرداند و صدا زد:

«پیران، چرا یازده پهلوان؟»

پیران خندید:

«فقط سیزده پهلوان سزاوار نبرد تن به تن در سپاهم مانده. اما نمی خواهم جان برادرهایم

لهاک و فرشیدورد به خطر بیفتند. می شود یازده تا...»

اما بعد ابروهایش را گره کرد.

«شاید هم تقدیر چنین خواسته. شاید بعد از این نبرد، رزم تن به تن دیگری هم لازم

شود تا عدد مقدس دوازده تکمیل شود.»

سرداران و پهلوانان پیران، یکی یکی و در سکوت، بی آنکه چیزی به هم بگویند، چادر را ترک کردند و او را با دو برادرش لهاک و فرشیدورد تنها گذاشتند. گردِ سکوت مرگ بر اردوگاه تورانی‌ها پاشیده بود.

پیران شرایط توافقش با ویوان را برای سردارانش گفت و از آن‌ها پیمان گرفت که اگر او در رزم تن به تن فردا شکست خورد، به این عهد عمل کنند. سردارها، هر چند با این توافق هم عقیده نبودند، اما می دانستند چاره‌ی دیگری نمانده و اگر وارد جنگ شوند، کسی از سپاه جان سالم به در نمی برد. پیران از میان پهلوان‌های داوطلب ده نفر را انتخاب کرد تا فردا به همراه او جلوی ایرانی‌ها بایستند. سپس از همه - به جز دو برادرش - خواست از آنجا بروند.

نیم ساعتی بی حرف در چادر نشستند و باده نوشیدند. سرانجام پیران گفت: «هیچ کس نتیجه‌ی رزم فردا را نمی داند. اما این را می دانیم که پهلوانان ایران در نبرد تن به تن دلیر و بی همتایند. اگر من کشته بشوم، شما تنها بازماندگان و یسه‌اید. پس از شما می خواهم فرماندهی سپاه را بر عهده بگیرید و سپاه را بدون مقاومت در برابر ایرانیان متفرق کنید و نگذارید قتل عام بشوند. اما جان خودتان را هرطور شده حفظ کنید و تسلیم ایرانی‌ها نشوید.»

لهاک گفت: «برادر، شما پهلوانی دلیر و بی حریفید. سربلند و پیروز برمی گردید. اما اگر دیو مرگ به سراغ شما آمد، ما تا پای جان در برابر این ایرانیان فرومایه می جنگیم.» پیران با ترشروی گفت: «نباید نام خاندان و یسه را با عهدشکنی ننگین کنید. همین که گفتم. اگر هم زنده برگشتم، خودم می دانم چه کار کنم.» مدتی همگی سکوت کردند. پیران بود که سکوت را شکست:

«اگر ما شکست بخوریم، فرنگرسین دیگر آخرین بخت پیروزی‌اش را هم از دست می دهد. به او سلام برسانید و پیغام بدهید به ختن پناهنده بشود و قبل از اینکه سپاه مناسبی

فراهم کند، جان سربازان را به خاطر رویارویی با ایرانی‌ها به خطر نیندازد. حالا بروید. می‌خواهم امشب را در تنهایی صبح کنم.»
برادرها یکی‌یکی پیران را در آغوش گرفتند و با او خداحافظی کردند و در سکوت از چادر بیرون رفتند.

پیران مدتی همان‌جا نشست. بعد، از چادرش بیرون آمد تا در زیر آسمان ستاره‌باران شب قدم بزند. می‌دانست این ستاره‌ها می‌خواهند چیزی به او بگویند، ستاره‌شناس نبود، جنگجو بود، اما ته دلش حرف ستاره‌ها را می‌دانست. شهاب ثاقبی، درست جلوی چشم‌هایش سقوط کرد. زمانی، اخترشناسی که از سرزمین دوردست آشور به آنجا آمده بود، به او گفته بود اگر در لحظه‌ی سقوط شهاب ثاقب آرزویی بکند، آن آرزو برآورده می‌شود. اما حالا هرچه سعی می‌کرد آرزویی بکند، چیزی به یاد نمی‌آورد. برای تحقق آن آرزوی بزرگی که داشت، دیگر خیلی دیر شده بود و در مورد نبرد فردا... آرزویی نداشت. روی سنگی نشست و به آسمان خیره شد. تمام زحماتش بر باد رفته بود. هر کاری که کرده بود تا به تحقق آن آرزوی بزرگ کمک کند، بدتر شده بود. دعوت سیاوش به توران به بهای جان او تمام شد. جلوگیری از کشته شدن کی خسرو، به بروز جنگ کمک کرد. شفاعت بیژن نزد فرنگ‌رسین، باعث شد که برادر خودش هومان به دست بیژن کشته شود. و حالا...

زیر لب گفت: «بعضی وقت‌ها، نیروهای طبیعت باید با هم بجنگند. نمی‌شود جلوی او را گرفت.»

صدایی پشت سرش گفت: «پیرمرد، همیشه می‌شود جلوی خونریزی را گرفت.»
پیران برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. سایه‌ی سیاه مردی به او نزدیک می‌شد. دستش را روی قبضه‌ی شمشیرش فشرد: «کی هستی؟»
سایه‌ی سیاه به حرکت به سمت پیران ادامه داد: «مردی در آستانه‌ی مرگ، چه‌گونه از دیدن سایه‌ی دوستی می‌ترسد؟»

و یک قدم دیگر به طرف پیران برداشت و مهتاب بر صورتش افتاد. پیران ابروهایش را با حیرت بالا برد: «سیاوش؟»

مرد لبخند زد: «نه. من کی خسروام.»
پیران با همان تعجب گفت: «کی خسرو؟ چه‌قدر پیرتر شده‌ای! اینجا چه کار می‌کنی؟»
«آمده‌ام تو را از دهان دیو مرگ برگردانم.»

و بازوهایش را باز کرد:

«از دیدنم خوشحال نیستی؟»

پیران هم پس از لحظه‌ای تردید، بازوهایش را باز کرد و او را در آغوش گرفت. بعد از او فاصله گرفت:

«چه طور بدون اینکه نگهبان‌ها تو را ببینند، خودت را به اینجا رساندی؟»

کی خسرو چهارزانو روی زمین نشست و جواب داد:

«دشوار نیست به جایی رسیدن، وقتی آنجا مقصدت نباشد.»

پیران گفت: «آمده‌ای رزم تن به تن فردا را تماشا کنی؟»

«نه. آمده‌ام مانع تو بشوم.»

«اگر مانع رزم فردا بشوی، هزاران نفر از هر دو طرف کشته می‌شوند.»

«نه اگر تو پیشاپیش پیذیری که شکست خورده‌ای و سربازانت را متفرق کنی.»

پیران مکثی کرد: «از کجا می‌دانی که فردا من شکست می‌خورم؟ شاید هم پهلوان بادر تو را کشتم.»

کی خسرو سرش را تکان داد:

«پیران. من تو را خوب می‌شناسم. سال‌ها قبل، زمانی که می‌خواستی مانع بازگشت من به ایران بشوی، جانت برای لحظاتی به رحم ویوان وابسته شد. و ویوان بر تو رحم آورد و تو را بخشید. تو کسی نیستی که هنگام نبرد فردا، این را از یاد ببری.»

پیران گفت: «شاید شیده برسد.»

کی خسرو گفت: «هم تو می‌دانی، هم من، و هم ویوان، که شیده نخواهد آمد. اگر هم خبر نداری، الان باخبر شو که درست بعد از اینکه تو از شهر یخدی به راه افتادی تا خودت را به اینجا برسانی، سپاه توس خودش را به آنجا رسانده و آن را که تنها با سپاه کوچک شیده محافظت می‌شود، محاصره کرده است. شیده بدون گذشتن از سپاه توس نمی‌تواند خودش را به اینجا برساند.»

پیران پس از مکثی پرسید: «پس چرا ویوان پیشنهاد مرا قبول کرد؟»

«برای اینکه او هم از خونریزی خسته شده. برای اینکه فهمیده هرچه قدر هم خون بریزد، عزیزان از دست رفته‌اش بر نمی‌گردند. و برای اینکه فرصتی دست داده تا برای آخرین بار در میدان نبرد با شخص پیران دلیر روبه‌رو بشود.»

کی خسرو آهی کشید.

«پیران، دوران حکومت فرنگرسین به سر آمده. اگر سال‌ها قبل به سفیران ایرانی پاسخ داده بود، می‌شد صلح کرد. اما او نخواست. حالا فقط با کنار رفتن مستبد فرصتی

برای آزادی وجود دارد و این مستبد به میل خودش کنار نخواهد رفت. بیا با من به ایران برویم. از این جنگ کناره بگیر.»

پیران آهسته گفت: «فردا قرار است برای همیشه از این جنگ کناره بگیرم. اما نمی‌توانم به ایران بروم.»

دستش را بر شانه‌ی کی خسرو گذاشت: «سربازان و جنگجویان، سرنوشت و جان خود را در اختیار سردارشان می‌گذارند. سردار است که می‌تواند تصمیم بگیرد آن‌ها بمیرند یا زنده بمانند. من سپهسالار تورانم. اگر در نبردی مردانه کشته بشوم، آن وقت سپاهیان می‌توانند شکستشان را بپذیرند و بگویند: حریف نیرومند است، سردارمان هم در نبرد با آن‌ها کشته شد. احساس نمی‌کنند با گذاشتن جانشان در اختیار سردارشان، فریب خورده‌اند. ناامید می‌شوند، اما بی‌امید نمی‌شوند. می‌توانند با تجربه‌ای ارزشمند از این جنگ برگردند و به زندگی‌شان ادامه بدهند. اما اگر سردارشان به آن‌ها خیانت کند و جان خودش را نجات بدهد و آن‌ها را تنها بگذارد، آن وقت زهر بی‌اعتمادی در دلشان می‌دود. دیگر به هیچ سرداری اعتماد نخواهند کرد. دیگر به هیچ دوستی اعتماد نخواهند کرد. آن وقت خیانت می‌شود سنت...»

از روی سنگ برخاست:

«من نمی‌خواهم سربازانم عهدشکنی را بیاموزند. این جنگ سرانجام تمام می‌شود. اما توران‌زمین و مردمش می‌مانند. اگر قهرمانانه شکست بخورند، عمر توران بیشتر از زمانی خواهد شد که خائنانه پیروز بشوند. چرا که همین مردمند که قرار است پس از جنگ، توران را از نو بسازند.»

زئیر-کی خسرو گفت: «به هیچ شکلی نمی‌توانم جلوی نبرد فردا را بگیرم؟»

پیران خندید: «چرا، به ویوان بگو عقب‌نشینی کند و ما را رها کند.»

مرد گفت: «خودت می‌دانی اگر ویوان عقب‌نشینی کند، فرنگرسین جان تازه‌ای می‌گیرد و این بار نوبت اوست که حمله کند. این رویارویی، دیر یا زود، دوباره تکرار می‌شود.»

پیران گفت: «پس هرچه زودتر، بهتر. دلم برای دخترم و نوهام تنگ شده. کی خسرو، فراموش نکن. این تو بودی که باعث مرگ برادرت بردان شدی.»

مرد آهی کشید: «از این داغ هرگز رها نمی‌شوم. همان‌طور که تو هم هرگز فراموش نخواهی کرد که این تو بودی که باعث مرگ سیاوش شدی.»

پیران گفت: «مدت‌هاست فهمیده‌ام که این داغ فقط با خون شسته می‌شود.»

بعد با علاقه به مرد نگاه کرد:

«تو بیشتر شبیه سیاوشی تا کی خسرو.»

مرد گفت: «همه همین را به من می گویند. اما من کی خسروام.»

پیران لبخند زد: «ده ها سال ها قبل، فرنگر سین خوابی دید. در دشتی از سرخس های عظیم و خزه ها و باتلاق های پوشیده از گل های گوشتخوار بود. آسمان از پرواز پرندگان تیز چنگال و غول آسا سیاه شده بود. قعر دریاها از به هم پیچیدن درندگان تیز دندان دریایی آشفته بود و فرنگر سین در میان سپاهش ایستاده بود و در میان این دوزخ، هراسش را فریاد می زد. بعد توفانی به پا شد و درفش فرنگر سین را سرنگون کرد. آنگاه، از درون جنگلی بدوی، مردی بیرون آمد و فرنگر سین را به زانو درآورد...»

آهی کشید و ادامه داد: «آن زمان، خوابگزاران تعبیر کردند که آن مرد سیاوش است که فرنگر سین را به زانو درمی آورد. برای همین بود که فرنگر سین به سیاوش پیشنهاد ترک جنگ داد. اما حالا معلوم می شود او سیاوش نبوده، کی خسرو بوده.»

«ظاهراً سیاوش و کی خسرو خیلی به هم شبیهند. حتا فریگیس هم نمی تواند میان آن دو را تشخیص بدهد.»

پیران گفت: «کی خسرو رستاخیز سیاوش است. شبرنگ بهزاد، اسب سیاوش که تنها سال ها بعد، به کی خسرو سواری داد، اسبی شریف است. اسبان شریف، که بسیار نادرند، فقط به یک راکب سواری می دهند و وقتی سوارشان می میرد، یا آن ها هم می میرند، یا آن قدر عصیان می کنند که دیگران را مجبور می کنند آن ها را بکشند. اما شبرنگ به کی خسرو سواری داد. و او که پیش از آن فقط خسرو بود، تنها زمانی کی خسرو شد که بر شبرنگ بهزاد سوار شد. انگار روح سیاوش در قلب شبرنگ منتظر کالبد تازه اش بود. ولی...»

ساکت شد.

مرد گفت: «ولی چه؟...»

«ولی کاش سیاوش رستاخیز کی خسرو بود...»

هر دو مدت درازی در سکوت نشستند و آسمان را تماشا کردند. سرانجام پیران بود که از جا برخاست و آن سکوت را شکست:

«من خسته ام و فردا روز بزرگی است. می خواهم چند ساعتی بخوابم.»

مرد هم بلند شد: «این آخرین دیدار ماست، پیران، دوست قدیمی.»

پیران خندید: «پس نمی توان گفت به امید دیدار، یا بدرود.»

همدیگر را مدتی در آغوش فشردند و بدون اینکه حتا یک کلمه حرف بزنند از

هم جدا شدند.

مرد چند قدم دور شد و بعد برگشت و دور شدن پیران را تماشا کرد. پیران حتا یک لحظه هم برگشت. مرد زیر لب با بغض گفت:

«آدورا، حالا می فهمی چرا نمی خواهم منجی باشم؟»

زن با چشم های پر از اشک، از تاریکی بیشه ی کوچک کنارش بیرون آمد و دستش را بر شانه ی او گذاشت. زئیر گفت:

«امشب فقط یکی از شب های تلخی است که در انتظارم است.»

آدورا حق کنان گفت: «باید التماس می کردی.»

زئیر گفت: «نشیدی درباره ی سردار و امید چه گفت؟»

ویوان و پیران کنار ایستادند تا هر کدام از پهلوان‌ها حریف خودش را انتخاب کند. پیران برخلاف همیشه لباس سرخ سپهسالاری‌اش را بیرون آورده بود و خفتان پوشیده بود. حریفان، دو به دو، با درفش‌هایشان سوار بر اسب دور شدند. قرار گذاشته بودند هر زوج پهلوان به محلی دور از دیدرس دیگران بروند و پیروزِ نبرد درفش خودش را بالا ببرد تا سپاهیان دو طرف نتیجه‌ی نبرد را ببینند. ویستوروی ایرانی با کلباد تورانی؛ رهام با بارمان، گرازه با سیامک، گرگین با اندریمان، ریو با رویین، زنگه‌ی شاوران با اخواست، برته با کهرم، فروهل با زنگله، و هجیر با سپهرم رفتند. به جز ویوان و پیران، فقط بیژن و گروی زره مانده بودند. گروی راه افتاد، اما ویوان قبل از اینکه بیژن حرکت کند، جلویش را گرفت: «اگر می‌توانی، گروی را نکش.»

بیژن اخم کرد و پرسید: «چرا؟ حالا که قاتل سیاوش به چنگم افتاده، چرا نباید انتقام خونش را بگیرم؟»

ویوان گفت: «می‌خواهم اسیرش کنی، دست و پایش را ببندی و پیش من بیاوری. می‌خواهم او را به کی خسرو بسپارم. سرنوشت او در دست کی خسرو است.»

بیژن با بدخلقی شانه‌هایش را بالا انداخت و به اسبش هی زد. ویوان گفت: «مراقب خودت باش. تو تنها بازمانده‌ی منی.»

بیژن دستش را تکان داد و دور شد.

وقتی همه دور شدند، ویوان به پیران گفت: «خوب، وقتش است.»

پیران هم سرش را تکان داد و دو نفری اسب‌هایشان را به یورتمه درآوردند و کنار هم راه افتادند.

وقتی به کوه‌دشت خلوتی رسیدند، پیران دهانه‌ی اسبش را کشید: «اینجا.»

پیران پشت به کوه ایستاد و ویوان پشت به دشت. ویوان پرسید: «رزم را با شمشیر شروع کنیم؟»

پیران خندید: «ترجیح می‌دهم در دور اول به مصاف شمشیر هولناک و یوان نیایم. با تیر و کمان شروع کنیم.»

ویوان شانه‌هایش را بالا انداخت: «برای من فرقی نمی‌کند. با هر سلاحی که تو انتخاب کنی از پا درت می‌آورم.»

به پشت سرش اشاره کرد و ادامه داد: «به اندازه‌ی دویست گام از هم دور می‌شویم. بعد برمی‌گردیم و رزم را با تیر و کمان شروع می‌کنیم، موافقی؟»

پیران سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد: «بیست سال پیش، رزمی را در کنار وهرود با هم شروع کردیم که نیمه‌تمام ماند. آن روز به تو گفتم که می‌دانم دوباره در میدان نبرد با هم روبه‌رو می‌شویم. پیشنهاد کردم در آن روز، پیش از نبرد به هم تبسم کنیم.»

عضلات صورت ویوان منقبض شد:

«پیران، تو تمام خاندان مرا کشته‌ای. چه گونه به تو تبسم کنم؟»

پیران لبخند زد و دستش را به طرف ویوان جلو آورد:

«من هم عزیزانم را از دست دادم. اما می‌توانم به تو تبسم کنم. در نبردی که در پیش داریم، خیر و شر وجود ندارد. هر کدام از ما برای چیزی بزرگ‌تر از خودمان می‌جنگیم. پس بهتر آنکه هنگام نبرد، به هم مهر بورزیم.»

دل ویوان نرم شد. دستش را جلو برد و دست پیران را فشرد و لبخند زد.

«پیران، بیا کینه را فراموش کنیم. من همان روزی که تو این نبرد را پیش‌بینی کردی، گفتم اگر یک بار دیگر به روی من یا هر ایرانی دیگری شمشیر بکشی، حتا اگر خود ایزد مهر هم میانجی شود، امانت نمی‌دهم. اما حالا حاضرم سوگندم را بشکنم. با من به ایران بیا. کی خسرو تو را دوست دارد و نمی‌خواهد آسیبی به تو برسد.»

پیران گفت: «من هم کی خسرو را دوست دارم. اما وظیفه‌ی من جنگیدن برای تورانی‌هاست و به توران پشت نمی‌کنم. حالا برو. وگرنه همین جا به رویت شمشیر می‌کشم.»

بعد خنده‌ی ریزی کرد: «ویوان، تو پهلوان بزرگ ایرانی و من سپهسالار نام‌آور توران، گمان نمی‌کنم نیازی به رجز خواندن باشد.»

ویوان اخم‌هایش را درهم کرد:

«من آن زمان هم که جوانی بیش نبودم، هرگز رجز نمی‌خواندم. فکر می‌کنم دیگر حرفی برای گفتن نمانده.»

دو سوار پشت به هم کردند و شروع کردند به دور شدن از هم.

کی خسرو با حالتی عصبی سرش را خاراند و از فریبرز پرسید: «چه قدر دیگر تا اندراب مانده؟ نگران ویوانم.»

دیروز شومهان را با سپاه زنانه‌اش فرستاده بود تا به ویوان ملحق بشوند و پس از رسیدن پیکی هم برای او بفرستند و اخبار را به او برسانند، اما از همان دیروز، حتی یک لحظه هم آرام نگرفته بود و مدام از نگهبان‌ها می‌پرسید که آیا پیکی برای او آمده یا نه. فریبرز پاسخ داد: «اگر نیت شاه بر حرکت با سپاه باشد، دو روز و یک شب راه است. اما اگر شاه سپاه را به فراق خود محکوم کنند و سپاه را وانهند و تنها با خویشین خویش عازم گردند، شامگاه امروز به اندراب می‌رسند. به‌ویژه که شاه شاهان از توسنی راهوار همچون شبرنگ بهزاد برخوردارند.»

کی خسرو که پس از سال‌ها سرانجام به نحوه‌ی حرف زدن عمویش عادت کرده بود، گفت: «پس اگر فقط من و شبرنگ برویم، تا بعد از ظهر می‌رسیم.» فریبرز سرش را تکان داد: «اما این برکت ایزدی، یگانه دشواری کار نیز می‌باشد: شبرنگ بهزاد اگر تاخت بگیرد، توسنی در جهان به گرد او نمی‌رسد. دریغ که ملازمی نیست که سمندی همپای شبرنگ داشته باشد تا در این سفر به همراهی شما متبرک شود.» کی خسرو گفت: «فریبرز. شما سپاه را بردارید و به توس ملحق بشوید. فراموش نکنید که بار آن پنجاه شتری را که من از سفر یک‌ماهه‌ام آورده‌ام با خودتان ببرید. من سراغ ویوان می‌روم و با سپاه آن‌ها و سکاها خودم را پای دیوارهای باختر به شما می‌رسانم. تا من نیامده‌ام کسی نباید به صندوق‌های بار شترها دست بزند.»

فریبرز گفت: «لیک اگر آنگاه که اندراب را مشرف به ورود خود می‌کنید، زندگانی از سپاه ویوان دلیر همچنان بر پای باشند.»

کی خسرو گفت: «مطمئن باش پیران فریب می‌خورد. نقشه‌ی ما شکست ندارد.» و به یکی از سربازها گفت شبرنگ را برایش آماده کند.

ویوان و پیران غریو سپاهیان را می شنیدند. اما هیچ کدام توجهی نداشتند که این صدا از کدام جبهه برمی خیزد، جبهه‌ی خودی یا دشمن. هر غریو نشان می داد که پهلوانی بر خاک افتاده است. پهلوان‌هایی که چشم و چراغ سپاه خودشان بودند.

دو پهلوان پیر از راه دور باران تیرهایشان را بر سر هم ریختند. با چابکی و سرعت روی اسب جایشان را عوض می کردند، به موقع سپرهایشان را بالا می گرفتند و تیرها را دفع می کردند و هر کدام سعی داشت قبل از اینکه حریفش فرصت دفاع داشته باشد، تیر را از کمانش رها کند. پیران تیرانداز ماهرتری بود. اما ویوان به خوبی می توانست تیرهای او را دفع کند یا با چابکی تغییر مسیر دهد و پیران را فریب بدهد.

سرانجام نخستین تیر به هدف نشست. ویوان از شدت ضربه‌ی تیر، از اسب افتاد و اسبش پا به گریز گذاشت. تیر در بازوی چپش نشسته بود. روی زمین زانو زد و برای اینکه زخم خونریزی نکند، چوبه‌ی تیر را شکست و گذاشت تیر در بازویش بماند. آخرین تیرش را از ترکش بیرون آورد. پیران کمانش را پایین آورده بود تا ببیند نتیجه‌ی کار چه می شود و همین غفلت، فرصت لازم را به ویوان داد. کمانش را خیلی سریع کشید... تیر سفیرکشان در هوا به پرواز درآمد و... به پیران نخورد، اما در گردن اسبش فرود آمد. اسب شیهه‌ای کشید و روی دوپایش برخاست. پیران از پهلوی اسب پایین افتاد و قبل از اینکه فرصت کند از جایش بلند شود، اسب به رویش سقوط کرد.

ویوان شمشیرش را کشید و به طرف پیران رفت که سعی می کرد خودش را از زیر اسب بیرون بکشد. فریاد زد: «تسلیم شو و جانم را نجات بده!»

پیران چوبدستش را از پشت اسب بیرون کشید و سرش را با یک ضربه در زمین فرو کرد. بعد دستش را به آن گرفت و با تقلای بسیار، خودش را از زیر اسب بیرون کشید. دست چپش شکسته بود و استخوان ساعدش از پوست دستش بیرون زده بود. روی دو پایش برخاست و از پشت اسبش نیزه‌اش را برداشت و کمرش را به چوبدستش تکیه داد.

اسب و یوان نیزه را برده بود و فاصله‌اش از پیران زیادترا از آن بود که بتواند قبل از پرتاب شدن نیزه خودش را با شمشیرش به او برساند. و یوان افسانه‌های نیزه‌اندازی پیران را شنیده بود و می‌دانست نیزه‌ی پیران هرگز به خطا نرفته است. تنها راه نجاتش این بود که برگردد و فرار کند، اما او هرگز در زندگی‌اش از نبردی نگریخته بود. همان‌طور ایستاد و به پیران چشم دوخت. پیران نیزه را بالای سرش برد و پرتاب کرد.

و یوان یک لحظه چشمش را بست و منتظر مرگ شد. اما با شنیدن صدای خوردن چیزی بر زمین، چشم‌هایش را باز کرد. نیزه درست کنار پایش به زمین نشسته بود. دیگر جای تأمل نبود. نیزه را برداشت و بالای سرش برد و در همان لحظه، برقی در چشم‌های پیران دید. درست قبل از اینکه نیزه را پرت کند، پیران دست‌هایش را به دو طرف باز کرد و لبخند زد.

وقتی نیزه در سینه‌ی پیران نشست، یک لحظه همان‌طور ایستاد، بعد دستش را به چوبدستش گرفت و به زانو بر زمین افتاد و سرش به جلو خم شد.

و یوان با بغضی که انتظارش را نداشت، خودش را به بالای سر پیران رساند و او را به پهلوی خواباند. پیران به زحمت سرش را برگرداند و همان‌طور که خون از گوشه‌ی دهانش جاری بود، نفس‌زنان گفت: «به تو گفته بودم که در نبرد با تو، نه می‌توانم جنگم، نه بجنگم، و نه تسلیم بشوم. به کی خسرو درود مرا برسان و بگو باید با درد انتخابش بسازد...»

اشک در چشم‌های و یوان حلقه زد. پیران دست راستش را بالا آورد و به طرف او گرفت. و یوان دستش را گرفت و فشار داد و با بغض گفت:

«مرا ببخش، پیران. اما این نبرد خواست تو بود... نمی‌دانم آن ده نفر دیگر چه کردند... بیژن من هم دارد جایی می‌جنگد...»

پیران سعی کرد لبخند بزند: «تا زمانی که من زنده بودم، نمی‌گذاشتم کی خسرو به فرنگ‌رسان دست یابد. برای پایان گرفتن جنگ، من باید کشته می‌شدم... نمی‌خواستم باشم و شکست تو را من را ببینم...»

و یوان تا وقتی پیران جان سپرد، دست او را نگه داشت. سپس از جایش بلند شد. اسبش پرچم را هم برده بود و نمی‌توانست خبر این پیروزی را به سپاه بدهد. رسم بود که سر شکست‌خورده‌ی نبرد تن‌به‌تن را جدا کنند. اما و یوان لحظه‌ای به جسد و چهره‌ی آرام پیران نگاه کرد، شل پیران را از دور گردنش باز کرد، نیزه را از داخل سینه‌اش بیرون کشید و با نیزه و شل، سایبانی برای او درست کرد.

بعد، زیر لب گفت: «پیرمرد، آرام بخواب، جنگ برای تو تمام شد.»

و لنگ‌لنگان به طرف سپاه ایران به راه افتاد.

وقتی به سپاه خودی رسید، هر ده پهلوان دیگر برگشته بودند، نه تایشان با سر حریفانشان آمده بودند، اما بیژن گروی زره را دست بسته آورده بود. وقتی پهلوانان ویوان را دیدند، با نگرانی به طرفش دویدند. ویوان خسته، دوزانو به روی زمین افتاد و در برابر نگاه‌های پرسشگر سردارانش، رو به رهام کرد:

«جسد پیران پشت آن تپه است. برو و بیاورش. اما نه زرهش را باز کن و نه با خفت بیاورش. مثل پهلوانی که یار مقتولش را بر پشت اسبش به خانه برمی‌گرداند، او را بر پشت اسب بخوابان و خودت دهانه‌ی اسب را بگیر و پیاده بیا.»

کی خسرو از شبرنگ پیاده شد و او را به جنگجویی سپرد و با خستگی به طرف شومهان دوید که سرتاپا مسلح و در لباس رزم پیشاپیش سپاهیان به استقبالش آمده بود.

«خوش آمدید، شاه خسرو! برکت را به اردو آوردید.»

کی خسرو همان طور که غبار را از لباسش پاک می کرد، گفت: «شش ساعت است که از پشت اسب پایین نیامده‌ام. وقتی تو نیستی که با من به سواری برویم، راه خیلی طولانی می شود. نگران بودم. ویوان کجاست؟»

شومهان با افسوس سرش را تکان داد:

«با تمام وجودش دلش می خواست به استقبال شما بیاید، اما از شدت زخم هایش نمی توانست از جایش تکان بخورد. در خیمه اش بستری است.»

کی خسرو با نگرانی پرسید: «مگر چه شده؟ کار به کجا رسیده؟»

شومهان ماجرای نبرد تنگه و پیشنهاد پیران را برای جنگ تن به تن یازده نفر برای کی خسرو گفت.

کی خسرو با وحشت گفت: «یازده رخ با هم جنگیدند؟ ویوان هم در این نبرد زخمی شد؟»

شومهان چشم های درشت عسلی اش را پایین انداخت: «ویوان در نبرد با پیران زخمی شد.»

رنگ از صورت کی خسرو پرید: «پیران چه شد؟»

شومهان فقط به خیمه ای اشاره کرد.

«سپهسالار گفتند شما تصمیم می گیرید با جسد سپهسالار توران چه بکنید.»

زانوهای کی خسرو لرزید و همان جا بر زمین نشست. شومهان خواست زیر بازویش را بگیرد، اما کی خسرو دستش را بالا آورد و مانعش شد.

شومهان خم شد و آرام در گوشش گفت: «شاه شاهان، خوب نیست سپاهیان در فرمانروایشان ضعف ببینند. روحیه شان را از دست می دهند...»

کی خسرو زیر لب گفت: «چه کسی به فرمانروا روحیه می‌دهد؟»
اما به شمشیرش تکیه داد و از جایش بلند شد.
شومهان گفت: «بیژن هم به فرمان ویوان، گروی زره را زنده آورد. سپهسالار گفتند
سرنوشت او هم در دستان شماسست.»
کی خسرو چند لحظه خاموش ماند. بعد در برابر هلهله‌های سپاهیان، لبخند کم‌فروغی
زد و دستش را برای آن‌ها تکان داد.
شومهان پرسید: «به دیدن سپهسالار می‌روید؟ تشنه‌ی دیدن شما هستند.»
کی خسرو جوابی نداد و همان‌طور که شمشیرش را عصا کرده بود، به طرف خیمه‌ی
آرامگاه پیران به راه افتاد.

وقتی وارد خیمه شد، نگذاشت شومهان همراهش بیاید. پیران با خفتان و نیزه و شمشیرش
در بهترین جای خیمه دراز کشیده بود. آرام به او نزدیک شد و کنارش نشست و دستش
را در دستش گرفت. در این سال‌ها خیلی عوض شده بود، موهایش مثل برف سفید شده
بود و چروک‌های عمیقی بر صورتش افتاده بود. اما چیزی که کی خسرو را کمی آرام
می‌کرد، آرامشی در صورت او بود که هرگز در جوانی‌اش ندیده بود. آن زمان، پیران
همیشه نگران چیزی بود. اما حالا دیگر دلیلی برای نگرانی نداشت. همه‌ی آرزوهایش
بر باد رفته بود.

با صدای لرزانی زیر لب گفت: «پیران، سال‌ها قبل بر بالین کالبد بی‌سر پدرم رفتم.
گمان می‌کردم هیچ انسانی نمی‌تواند اندوهگین‌تر از آن روز من باشد. وقتی جسدش
را می‌شستم تا به خاکش بسپرم، داغ زخمی را بر پشتش دیدم و از آن روز منتظر بودم
تا تو را ببینم و از تو بپرسم آن زخم جای چیست. اما اکنون می‌بینم که پدری دیگر،
پدری عزیزتر را از دست داده‌ام. من داغ زخم روی سینه‌ی تو را می‌دانم از چیست.
سیاوش فقط همان یک روز پدر من بود، اما تو تمام جوانی‌ام پدرم بودی. سال‌ها قبل
برادرم را به کشتن دادم و از آن هنگام تا امروز، هرگز یک شب را بی‌کابوس به سر
نیاورده‌ام. هر شب خواب می‌بینم در دشتی از سرخس‌های عظیم و خزه‌ها و باتلاق‌های
پوشیده از گل‌های گوشه‌خوارم. آسمان از پرواز پرندگان تیزچنگال و غول‌آسا سیاه
شده، قعر دریاها از به هم پیچیدن درندگان تیزدندان دریایی آشفته است و من در میان
این دوزخ، هراسم را فریاد می‌زنم. از میدان خونین جنگشان می‌گریزم و همان‌طور
که گوش‌هایم را گرفته‌ام تا آن صداهای کرکننده را نشنوم، به درون جنگلی بدوی
پناه می‌برم.

«اکنون که تو را هم به کشتن داده‌ام، می‌بینم آن جنگل پناهگاه و ملجأ من، تو بودی. پیران، از امشب در کابوس‌های شبانه‌ام به کجا پناه ببرم؟ مگر این میهن چه به تو داد که من نمی‌دادم؟ دوست جوانی‌ات، فرنگ‌سین، شاه‌تورانی که به آن عشق می‌ورزیدی، چه برایت آورد جز اندوه و سوگ عزیزانت، که تا آخرین لحظه به او وفادار ماندی؟»
و احساس کرد که پیران اگر بود، می‌گفت: «فرنگ‌سین پسرعموی من است...»
ساکت شد. بغض گل‌ویش را می‌فشرد و نمی‌گذاشت حرف بزند. دستِ سردِ سپهسالارِ پیر و مچ‌بند زرکوبش را بوسید. اما گریه نکرد. سال‌ها بود که اشکی برای ریختن نداشت. پس از مرگ بردان، دیگر آن سدّ اندوهی که جلوی چشم‌هایش را پوشانده بود، اجازه‌ی خروج اشک را نمی‌داد.

وقتی از خیمه بیرون آمد، به شومهان که بیرون منتظر مانده بود، گفت: «با همان شکوه و افتخاری پیران را در دخمه بگذارید که برای پهلوانان کشته‌ی میدانِ ایرانی به جای می‌آورید. با همان خفتان و شمشیر و سپرش و...» آب دهانش را فرو خورد.

«کسی را به محل رزم ویوان و پیران بفروستید. چوبدستش باید آنجا افتاده باشد. بدون چوبدست محبوبش، او را تنها نگذارید.»

خیره به شومهان نگاه کرد. آن زن دلیر ناگهان حس کرد باید چشم‌هایش را به زمین بدوزد. غم درون چشم‌های شاه، به مدّ دریا می‌مانست. وقتی به او چشم دوخت، انگار ناگهان موج‌های عظیم دریایی به طرفش هجوم آورد و آب کم کم بالا آمد تا او را غرق کند. زن وقتی چشمش را از او دور کرد، حس می‌کرد چیزی از او کم شده و چیز دیگری جایش نشسته. درست مثل مدّ دریا، که هربار می‌آمد و می‌رفت، لایه‌ی نازکی، بسیار نامحسوس، از روی ماسه‌های ساحلی برمی‌داشت و با خود می‌برد، و گاهی هم چیزی به جا می‌گذاشت و می‌رفت.

شومهان آرام دستش را بر بازوی او گذاشت: «می‌دانم پیران دوست شما بود...» کی خسرو با محبت به صورت او نگاه کرد: «شومهان، من همیشه با تو حرف‌هایی را گفته‌ام که جای دیگری نمی‌گویم. تو همه‌ی اسرار مرا می‌دانی. حالا می‌خواهم راز دیگری را برایت بگویم.»

شومهان بدون اینکه جوابی بدهد، سرش را تکان داد. کی خسرو دندان‌هایش را بر هم فشرد و ادامه داد:

«مرگ پیران به من فهماند که آرمان‌هایی هست که مردن به خاطرشان ارزش ندارد... و از جنگ حتا برای آرمانی بزرگ، خیری حاصل نمی‌شود.»

ساکت شد. شومهان نمی‌دانست چه بگوید. سرانجام کی خسرو خودش سکوت را شکست و پرسید: «تورانی‌ها تسلیم شدند؟»

شومهان همان‌طور که سعی می‌کرد نگاهش در نگاه او نیفتد، گفت: «یک ساعت پیش فرستاده‌شان آمد و زنهار خواستند. لهاک و فرشیدورد قسم خورده‌اند که انتقام خونِ پیران را بگیرند و خودشان را به صف محاصره‌ی ایرانی‌ها زده‌اند و پس از کشتن ده‌ها نفر، فرار کرده‌اند. سپهسالار دستور داد ویستورو به دنبال‌شان برود و دستگیرشان کند. اما مدتی از رفتن ویستورو گذشته بود که بیژن خبردار شد و راه افتاد که به او ملحق بشود. سپهسالار خیلی سعی کرد جلوی‌ش را بگیرد. بحث‌شان بالا گرفت. ویوان به بیژن می‌گفت چرا از خونریزی سیر نمی‌شود و هر جا پای کشت و کشتار به میان می‌آید، داوطلب اول اوست. بیژن هم می‌گفت اگر ویوان نگذارد به ویستورو ملحق بشود، گلوی خودش را می‌برد. می‌گفت ویستورو بارها جان او را در نبرد نجات داده و حالا نمی‌گذارد تنهایی با خطر دوتا از بزرگ‌ترین پهلوان‌های توران روبه‌رو بشود. بالاخره هم رفت.»

کی خسرو همراه شومهان به خیمه‌ی ویوان رفت. ویوان همان‌طور که دراز کشیده بود، با دست سالمش یک دنده‌ی کبابی گوراسب را گرفته بود و با عجله می‌خورد. وقتی شاه را دید، سعی کرد از جایش بلند شود، اما کی خسرو دستش را بر شانه‌اش گذاشت و مجبورش کرد دوباره دراز بکشد. سعی کرد علی‌رغم چشم‌های سرخش، شوخی کند: «دیگر برای این پهلوان‌بازی‌ها پیر شده‌ای ویوان!»

ویوان خندید: «اگر شما همت کنید و این جنگ را یک‌جوری تمام کنید، من هم خیلی وقت است که دلم می‌خواهد با نوه‌هایم بازی کنم.»

کی خسرو زیر لب گفت: «پشت و پناه سپاه توران درهم شکست. چیزی به آخر کار نمانده.» و افزود: «به تورانی‌ها اعلام کن که اگر از خشم فرنگر‌سین می‌ترسند، هر کدامشان بخواهند، می‌توانند به ایران پناهنده بشوند و به گرمی از آن‌ها استقبال می‌کنیم. اگر هم نمی‌خواهند، می‌توانند اسلحه‌شان را زمین بگذارند و عازم توران بشوند. مزاحم‌شان نمی‌شویم.»

ویوان گفت: «نمی‌توانیم بگذاریم به توران برگردند. دوباره به لشکر فرنگر‌سین ملحق می‌شوند.»

کی خسرو احم کرد: «این قراری است که با پیران گذاشته‌اید. جان‌ش را فدا کرد تا سپاهیان‌ش به خانه برگردند! همان که گفتم ویوان. افتخار شکست دادن سپاه توران از آن توست. نمی‌خواهم از راه برسم و این افتخار را از تو بگیرم. پس بهتر است خودت این را به تورانی‌ها بگویی. وگرنه من می‌گویم.»

ویوان گفت: «لهاک و فرشیدورد چه؟»

کی خسرو آهی کشید: «آن‌ها برخلاف خواست پیران، پس از مرگ او روی ایرانی‌ها شمشیر کشیدند. باید دستگیر بشوند. هر چند...»
ویوان حرفش را تکمیل کرد: «زنده تسلیم ما نمی‌شوند...»
و باز پرسید: «با گروی زره چه کار کنیم؟»
«نمی‌خواهم بینم‌ش. همان‌طور که سر بی‌گناه سیاوش را برید، سرش را ببرید و جسدش را در دشت رها کنید.»

روز بعد، بیژن بدن خونین ویستورو را برگرداند. موقعی که رسیده بود، لهاک و فرشیدورد هر دو کشته شده بودند و ویستورو با زخم‌های عمیقی بر سینه و پشتش، کنار رودخانه بر زمین افتاده بود. موقعی که بیژن بالای سرش رفت، ویستورو با نفس‌های بریده به او گفته بود آخرین آرزویش دیدن کی خسرو است. بیژن زخم‌هایش را بسته بود و او را با تمام سرعتی که می‌توانست، آورده بود.

کی خسرو بالای سر ویستورو رفت که دیگر نفسش به‌سختی بالا می‌آمد. کی خسرو را که دید، نفس‌زنان گفت: «شاه حکیم، دیدن تو سفرم را آسان‌تر می‌کند.»

کی خسرو سر ویستورو را روی پایش گذاشت و آب خواست. سپس جام را از داخل ردای سیاهش بیرون آورد و پر از آب کرد. اگر این جام به‌راستی ورجاوند بود، چه کاری مقدس‌تر از تسکین بخشیدن به بیماری دردمند؟ آن مرد کوه‌نشین گفته بود صاحب جام از بیماری و مرگ در امان است.

جام را لب دهان ویستورو گذاشت. به‌زحمت نوشید و چشم‌هایش را بر هم گذاشت. کی خسرو از بالای سرش برخاست و از پرستارهای سپاه خواست مراقبش باشند. ویستورو نمرد. به خاطر نیروی جام یا مراقبت پرستارها یا امید به زندگی؟ کی خسرو جوابی نداشت. ولی او نمرد. کی خسرو دست کم برای این یک بار، دیر نرسیده بود.

«آخرین خبرها را بگو، توس»

خبر کشته شدن پیران و انحلال سپاهش تمام توران را لرزانده بود. کی خسرو و سپاه ویوان و سکا‌های جنوب، چهار روز بعد به سرزمین باختر رسیدند و به دو سپاه فریرز و توس ملحق شدند که شهر را محاصره کرده بودند.

توس با هیجان نگاهی به دیوارهای بلند شهر باختر انداخت و گفت: «الان ده روز است که باختر را محاصره کرده‌ایم. اما دستور داده بودید بدون فرمان شما حمله نکنیم. فرنگرسین توانسته سارومات‌ها را با خودش متحد کند و خبردار شده‌ایم که سپاه گرسوزد به کمک سارومات‌ها از گنگ راه افتاده. اگر این سپاه برسد نیروهایمان برابر می‌شود و جنگ سختی درمی‌گیرد. اما اگر باختر را قبل از آمدن گرسوزد تصرف کنیم، بعید است اینجا به مصاف ما بیایند.»

کی خسرو پرسید: «پیشنهاد تسلیم داده‌اید؟»

توس سرش را تکان داد: «بله. همان روز اول اعلام کردیم اگر تسلیم شوند و دروازه را باز کنند، به سپاه شیده اجازه می‌دهیم پس از خلع سلاح، بدون آسیب شهر را ترک کنند و به جان و خانمان مردم هم کاری نداریم.»

کی خسرو با علاقه پرسید: «خوب؟ چی جواب دادند؟»

توس به سردی گفت: «پیک شیده پیغام آورد که او شاهزاده‌ی توران است و فقط با شاهزاده‌ها مذاکره می‌کند، نه سرداران مزدور.»

کی خسرو بدون حرف سرش را تکان داد.

توس با اخم گفت: «پدرش شاه نوتر را کشت و حالا نسل نوتر را به شاهزادگی هم

قبول ندارند.»

کی خسرو دستش را بر شانه‌ی توس گذاشت: «مهم نیست چه چیزی را قبول دارند.

مهم این است که جنگ تمام بشود، و درست تمام بشود.»

توس با اندوه به کی خسرو نگاه کرد: «شما سرزمینی به نام ایران ساختید. من سرزمین مادری‌ام را از دست داده بودم، شما به من سرزمین بزرگ‌تری بخشیدید و یاد گرفتم خودم را ایرانی بدانم. اما اکنون که به دیوارهای شهر باختر نگاه می‌کنم، نمی‌توانم دلم را از غم خالی کنم. این شهر، روزگاری سرزمین ما بود.»

کی خسرو باز سرش را خاراند: «می‌دانم. ایران، یک مفهوم است، یادگار زمانی که همه‌ی اقوام آریایی، قبل از کوچ بزرگ جمشید، در سرزمین بهشت گونه‌ی ایرانویج کنار هم زندگی می‌کردند. ایران را مرزهای جغرافیایی تعریف نمی‌کند. من فقط این مفهوم را که پیشاپیش در دل اقوام پراکنده وجود داشت، به یادشان آوردم. ایران یعنی سرزمینی که در آن شرافت حکومت می‌کند، نه قدرت. جایی که ساکنانش دلتنگ جای دیگری نباشند.»

لیخندی زد و ادامه داد: «اما اکنون توس، بزرگ‌ترین سردار ایرانی، دلتنگ سرزمینی است که به آن راه ندارد. سرزمینی که پدران‌ش در آن زندگی کرده‌اند و ناجوانمردانه از آن رانده شده‌اند. فرنگ‌سین باختر را غصب کرده، و برای تحقق مفهوم ایران، راهی نداریم جز پس گرفتن خاکی که بخش مهمی از ایرانی‌ها هنوز دلشان در آن است. نگران نباش. آن را پس می‌گیریم.»

توس با خشم گفت: «این شیده‌ی نابخرد بر تخت پدر من نشسته، اما با من مذاکره نمی‌کند.»

کی خسرو اخم کرد: «مراقب کلمات باش، شیده دایی من است. اینکه با او در جنگم، از حرمتش کم نمی‌کند.»

و همان‌طور که قدم‌زنان دور می‌شد، گفت: «پیکری برای شیده بفروستید و بگویید کی خسرو آماده‌ی مذاکره با اوست.»

شیده پس از اینکه مدت درازی کی خسرو را از سرتاپا برانداز کرد، سرش را با تحسین تکان داد: «می بینم آن جوان نحیف، پهلوانی برازنده شده. پس این است سردارِ سیاهپوش سپاه ایران که به هماوردی یلان توران آمده است.»

کی خسرو به زحمت لبخند زد: «استادم از بزرگ ترین پهلوانان جهان بود.»
«اما گویا آمدن به مصاف استادت برایت حرمتی ندارد.»

«من به مصاف شما نیامدم. شما بودید که ما را به میدان جنگ کشیدید.»
«من از شروع جنگ سعی کردم درگیر نشوم.»

«اما شما باختر را در اختیار دارید، سرزمینی که متعلق به خاندان نوتر است و شما به زور غصبش کردید.»

«حالا مردم بخدی تورانی اند و بر خلاف تو که به نَسَب پشت کردی، به تورانی بودنشان افتخار می کنند.»

«زمانی دور، تورانی ها، ایرانی ها و سارومات ها، همه یک قوم بودند.»
«کی خسرو، واقع بین باش، آن یکپارچگی دیگر تمام شده. دوباره برپا نمی شود. و شاید همین بهتر باشد.»

«من به دنبال یکپارچگی این سرزمین ها نیستم، به دنبال عدالت، و عدالت جز با آزادی بروز نمی کند. مردم توران آزاد نیستند، هرچند به تورانی بودنشان افتخار کنند.»
«چه باید بکنم تا سپاهتان را به ایران برگردانید و جلوی این جنگ را بگیریم؟»
«دایی عزیزم، جنگ مثل سیل است. اگر بروز کند، فقط خودش تصمیم می گیرد کی فرو بنشیند.»

«کی خسرو، تو را مثل پسر بزرگ کردم. دلم نمی خواهد به روی هم شمشیر بکشیم. من حاضرم با شما بیایم. مرا گروگان بگیرید و به ایران برگردید. تا زمانی که من در اختیار شما هستم، پدرم به خاک ایران تعرض نمی کند.»

«به همین دلیل است که می‌خواهم در توران بمانی.»

«در توران بمانم تا با من بجنگی؟»

«بخدی را تخلیه کنید و به آن سوی وهرود بروید. فرنگرسین و گرسوزد را تسلیم کنید تا به خاطر قتل اغارث، نوتر و سیاوش محاکمه بشوند. تو مرد عادل هستی و خوشحال می‌شوم تو را بر تخت توران بینم. آن وقت می‌توانیم این جنگ فرساینده را به آشتی پربرکتی مبدل کنیم.»

«وگر نه؟»

«وگر نه دیوارهای شهر را پایین می‌ریزم و سپاه تو را تارومار می‌کنم. خون‌های زیادی می‌ریزد که لازم نیست بریزد.»

«تو فرنگرسین را نمی‌خواهی، توران را می‌خواهی.»

«تا زمانی که فرنگرسین زنده است، این داستانِ شوم ادامه دارد. او نمی‌تواند با عدالت و شرافت حکومت کند.»

«اگر فرنگرسین گناهکار است، گناه بردان و پیران و هومان و لهاک و فرشیدورد چه بود؟ تو تمام کسانی را که در توران می‌توانستند هم‌پیمان تو باشند، کشته‌ای.»

«هرگز از فرماندهی این جنگ احساس افتخار نکرده‌ام. این جنگ برای کسب نام و افتخار نیست، جنگی است برای هدفی بزرگ‌تر، و من خاضعانه روحم را به خاطر این آرمان داغدار کرده‌ام.»

«کدام آرمان؟ کشتنِ برادر؟»

«برای پیدایش سرزمینی شریف که در آن به عهد و پیمان وفادارند و سیاوشان بی‌گناه را به خاطر آز و تشنگی قدرت نمی‌کشند.»

«تو به خاطر قدرت، دل اسپنوی مرا شکستی. حالا به خاطر این آرمان حاضری دایی و پدر بزرگت را بکشی؟»

«کی خسرو نام اسپنوی را که شنید، کلامی را که می‌خواست بگوید فروخورد و چشم‌هایش را به افق دوخت:

«اگر عدالت برقرار نشود، جهان سقوط می‌کند. اگر شرّ کیفر نبیند، قدرتِ دوچندان می‌یابد. آن وقت برای خیر جایی نمی‌ماند. من برای برقراری عدالت به مصاف عزیزانم آمده‌ام. روح داغدار است و می‌داند زخم‌های روحم هرگز دهان نخواهند بست. اما قاتلانِ بی‌گناهان باید پادافره اعمال خودشان را بدهند، و گر نه سنگ بر سنگ بند نمی‌شود.»

«نیروی خیر در خیر بودنش است، نه در خونریزی. اگر ببخشی، قدرتی ده‌ها برابر به نیروی خیر در جهان بخشیده‌ای.»

«اگر ببخشم، دیگر کسی حاضر نمی‌شود جانش را مثل سیاوش فدای آرمانی بزرگ‌تر از خودش کند. ایثار قدرت خیر را صد برابر می‌کند. نمی‌خواهم مردانِ جهان از ایثارِ خونشان نومید شوند.»

«ظاهراً بحث فایده‌ای ندارد. تو سپاهت را بر نمی‌گردانی و من پدرم و عمویم و شهرم را تسلیم نمی‌کنم.»

«من پیشنهادم را گفتم. پیشنهاد شما چی است؟»

«پیشنهاد من این است که از پیرانِ ما و ویوانِ شما درس بگیریم. من و تو با هم نبردِ تن‌به‌تن می‌کنیم. هر کدام کشته شد، سپاهش تسلیم شود و خون ییّه‌وده نریزیم.»
«بهتر این است که من و تو از دو سپاه فاصله بگیریم و سرنوشتِ جنگ را به سرداران بسپَریم.»

«من سردار سپاه بخدی‌ام. سردارِ سربلند، سربازانش را سراسیمه به میدان نمی‌فرستد تا سرِ خودش سالم بماند. سردارِ شریف، همان ارزشی را برای خون خودش قایل است که برای تک‌تک سربازانش قایل است.»

«شیده، نمی‌خواهم دستم به خونت آلوده شود. اما اگر نبرد کنیم، به تو رحم نمی‌کنم.»

«آن قدر از من متنفری که می‌توانی به این راحتی مرا بکشی؟»

«دوستت دارم. جنگی که به خاطر نفرت برپا شود، جنگِ برای خیر نیست.»
«من هم تو را دوست دارم. پس، فردا در میدانِ نبرد تو را می‌بینم. سردارِ جانشینِ تو کی است؟ ویوان یا توس؟»

«توس، وارث حقیقی تاج و تخت بخدی.»

«من هم سپاه را به تژاو می‌سپرم و پیمانمان را به او می‌گویم. فردا جلوی دیوارهای بخدی می‌بینمت.»

ویوان و شومهان همان شب به خیمه‌ی کی خسرو آمدند. کی خسرو مثل همیشه، با ترکه‌ای، نقشه‌ی شهر آرزوهایش را روی خاک می کشید. شومهان گفت: «اگر فردا شکست بخورید، آرزوی ساختن این شهر را هم باید فراموش کرد.»

کی خسرو خندید و گفت: «لازم نیست همه‌ی آرزوها تحقق یابند. ارزش بعضی رؤیاها در رؤیا بودنشان است. اگر این شهر سزاوار ساخته شدن باشد، بالاخره روزی ساخته می شود.»

ویوان که از اول صحبت گرفته بود، پرسید: «یعنی می خواهید دوازدهمین نبرد تن به تن را بکنید؟»

کی خسرو لبخند زد. دوازدهمین نفر. یازده نفر قبل از او برای جلوگیری از خونریزی نبرد تن به تن کرده بودند. گفت: «امیدوارم با جنگ دوازده رخ، داستان تمام شود.» ویوان اصرار داشت خودش به جنگ شیده برود:

«کی خسرو، ما خون زیادی داده‌ایم تا به اینجا رسیده‌ایم، اگر شما شکست بخورید، هم تمام این زحمات به باد می رود و هم شما را که نماد اتحاد مایید، از دست می دهیم و ایران قبل از تشکیل فرومی پاشد. به نظرم می رسد پذیرفتن پیشنهاد شیده انتخاب درستی نبوده است.»

اما کی خسرو به او اجازه نداد:

«این نبرد وظیفه‌ی من است. تا اینجا همه وظیفه‌شان را انجام داده‌اند، جز من. شیده خواخوڤنه است. فقط یک فرهمند دیگر می تواند با او بجنگد. اگر کشته شدم، سپاه را به طرف ایران برگردانید. این قرار ماست.»

شومهان گفت: «کی خسرو، هرطور شده باید در این رزم تن به تن پیروز شوید، وگرنه ایران از دست می رود.»

ویوان هم سرش را به تأیید تکان داد:

«هیچ پهلوانی تا به حال نتوانسته شیده را شکست بدهد. شما شاه بزرگی هستید، اما خودتان بهتر می‌دانید که تجربه‌ی زیادی در نبرد تن‌به‌تن ندارید. پا گذاشتن به مصاف شیده، یعنی به پای خود رفتن به قتلگاه. هنوز می‌توانید نظرتان را عوض کنید. پیک‌ی برای شاهزاده شیده بفرستید و بگویید از این نبرد منصرف شده‌اید. بگذارید فردا از همه طرف به شهر بتازیم. شهر قبل از ظهر تسلیم می‌شود.»

کی خسرو در سکوت به تمام حرف‌های یارانش گوش داد. وقتی همه‌ی حرف‌هایشان را زدند، فقط سه کلمه گفت: «ما قرار گذاشته‌ایم.»

بعد رو به خدمتکارش کرد:

«آن صندوقی را که امروز برایم رسید، بیاور. زره و خود و شمشیر و تیر و کمان سیاوش در آن است. در نبرد فردا، زره و اسلحه‌ی سیاوش را برمی‌دارم.»

ویوان با حیرت به او خیره شد. در بیست سال گذشته، شاه ایران را جز در آن ردای بلند سیاه ندیده بود.

کی خسرو آن جلسه را با تک‌جمله‌ی پیشگویانه‌ای تمام کرد: «نگران نباشید. قرار نیست کی خسرو این گونه بمیرد.»

پیکان‌های شیده بر زره سیاوش کارگر نبود. شیده چند بار با اسب به طرف کی خسرو تاخت و شمشیرش را بر کلاه‌خودش کوبید، اما تیغ‌های شمشیر مفرغی، بر خود آهنی دو تنگه شد. کی خسرو هنوز از سلاحش استفاده نکرده بود. شیده آرام به اسبش هی کرد و به کی خسرو نزدیک شد و پرسید: «این دیگر چی است؟ جادو؟»

کی خسرو آهسته گفت: «دلم می‌خواست بگویم فرّ سیاوش است که فرّ تو بر آن کارگر نیست. اما این زره از آهن است، فلزی سخت‌تر و محکم‌تر از مفرغ، به‌زودی اسلحه‌ی تمام سپاه ایران از این فلز خواهد بود. عصر مفرغ به پایان رسیده است.»

«پس چرا با من رزم نمی‌کنی؟»

«تسلیم شو یا به سپاهت برگرد. جان‌ت را نجات بده. در این نبرد حاصلی نیست.»

شیده آه کشید و به چشم‌های خواهرزاده‌اش خیره شد.

«خواهرم چه‌طور است؟»

«خواهرت در سپید ارگ چشم‌به‌راه پسرش نشسته. باورش نخواهد شد که پسرش و برادرش بر روی هم شمشیر کشیده باشند. برگرد شیده، این رنج را به هر دو مان تحمیل نکن.»

شیده اخم کرد: «خسرو. پیروز این جنگ طولانی تویی. دیگر این را می‌دانیم. اما از من نخواه تسلیم بشوم یا به نبرد پشت کنم. اگر در رزم تن‌به‌تن با تو پیروز شدم، فرصتی به توران داده‌ام تا فقدان سپهسالار پیران را جبران کند، و اگر کشته شدم، بگذار بگویند شیده در نبردی مردانه از کی خسرو فرهمند شکست خورد. در شکست خوردن از یک فرهمند عاری نیست. اما اگر تسلیم شوم، نام خودم و خاندانم را به مرگ سپرده‌ام.»

سپس سر اسبش را برگرداند و از کی خسرو فاصله گرفت. بعد نیزه‌اش را برداشت و به تاخت به طرف کی خسرو شتافت. اگر نیزه‌اش به خسرو می‌خورد، از اسب پرت می‌شد و در آن زره سنگین کاری از دستش بر نمی‌آمد.

کی خسرو کلاهخودش را برداشت و از ترکش تیری بیرون آورد و در کمان گذاشت و زه کمان را تا بناگوشش کشید.

تیراندازی را از شیده یاد گرفته بود، راز نشستن تیر به هدف را هم شیده به او یاد داد:

«تیراندازی یعنی یکی شدن دست با کمان و چشم با تیر. در لحظه‌ی تیراندازی، تو و هدف و باد و کمان و زه و پیکان یکی می‌شوید. تیری به هدف نخواهد نشست، مگر آنکه تیرانداز به هدفش عشق بورزد.»

اشک مانع دید کی خسرو شده بود. هدفی که لحظه به لحظه به او نزدیک تر می‌شد، دایبی‌اش بود، آموزگارش. شستش را از روی زه برداشت و چشم‌هایش را بست. شیده خودش به او گفته بود:

«وقتی تیر را رها کردی، دیگر دنبالش نرو. به تیر بعدی فکر کن. تیر تو یا به هدف می‌خورد یا به خطا می‌رود. دیگر هیچ کاری از دست تو برنمی‌آید جز آنکه تیر بعدی را ببندازی.»

کی خسرو کمانش را پایین آورد. صدای هلهله از پشت سرش بلند شد. جرئت نداشت چشم‌هایش را باز کند. اما او رهبر قومی بود و نمی‌توانست با چشم‌های بسته رهبری کند. پلک‌هایش را از هم باز کرد و از اسب پیاده شد. زرهش را از تنش درآورد و روی اسبش گذاشت و دهانه‌ی شیرنگ بهزاد را گرفت و آرام خودش را به بالای سر شیده رساند، کنارش زانو زد و دستش را گرفت. پیکان آهنی زره مفرغی او را شکافته بود و از پشتش بیرون زده بود.

شیده خواهرزاده‌اش را که دید، لبخند زد و با زحمت سعی کرد رگه‌ی خون جاری از کنار دهانش را پاک کند.

کی خسرو چشم‌هایش را بست تا پرده‌ی اشک جلوی چشم‌هایش را پاک کند. دو قطره اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش چکید. دست دایبی‌اش را بوسید.

شیده با دستش سرش را نوازش کرد: «من به خیلی‌ها تیراندازی یاد دادم. تو بهترین شاگردم بودی.»

کی خسرو هق‌هق کنان گفت: «دایبی، مرا ببخش. این تیر انگار در قلب خودم نشسته.»

شیده که به زحمت نفس می‌کشید، جواب داد: «کی خسرو، به عدل و داد حکومت کن. اگر تو هم ستم کنی، پس خون مرا بی‌حاصل ریخته‌ای. همه‌ی لذت و رنج‌های جهان می‌گذرد، گله‌ها می‌میرند، گل‌ها می‌میرند، آدم‌ها می‌میرند، حتا عشق هم می‌میرد.

تنها چیزی که هرگز نمی‌میرد، تیری است که به سوی قلبِ مردِ محکوم به مرگِ پرتاب شده است. این تیر تا ابدیت می‌تازد و دیگر نمی‌توان جلویش را گرفت. حکومتِ کمانِ توس و تصمیم‌های تو پیکانت. حکیمانه تیر بیفکن.»

و سرش پایین افتاد.

کی خسرو سر او را در آغوش گرفت. صدای مویه‌ی لشکر توران برخاست. کی خسرو مدتی به همان وضع ماند تا دروازه باز شد و چند سرباز تورانی جلو دویدند تا قبل از اینکه کی خسرو سر شیده را از تن جدا کند، جسدش را ببرند.

کی خسرو که قصد این کار را نداشت، با دیدن سوارها از جایش برخاست، آرام سوار شبرنگ شد و با یورتمه به سمت سپاه ایران رفت که فریادهای شادی‌اش دیوارهای شهر باختر را می‌لرزاند:

«شاه کی خسرو فرهمند! شاه کی خسرو شکست‌ناپذیر!»

ویوان و توس و فریبرز و بیژن به استقبالش آمدند. اما وقتی صورتِ درهم‌رفته‌ی او را دیدند، ساکت ماندند. کی خسرو زرهش را بر زمین انداخت. سپس سرش را بالا آورد و باد را بو کشید و مدتی به دیوارهای شهر خیره شد.

«پیکی برای تورانی‌ها بفرستید و بگویید تا قبل از رسیدن خورشید به وسط آسمان، شهر را تسلیم کنند. اگر تسلیم نشدند، از خشم آذر استفاده می‌کنیم.»
اما تزاو برخلاف قولی که شیده داده بود، شهر را تسلیم نکرد.

هیچ کس نمی دانست منظور کی خسرو از خشم آذر چیست. کی خسرو هم تا چند ماه قبل فقط آن نام را یک بار در جوانی از پیران شنیده بود. اما بعد از اینکه او و پیران با هم توافق کردند که بعد از دویست روز ترک جنگ، به هر بهایی که شده جنگ را به سود یک طرف به پایان برسانند، کی خسرو به یاد داستانی افتاد که پیران از رویارویی سیاوش و اقوام نور تعریف کرده بود و اینکه چه گونه سیاوش با استفاده از سلاحی به نام خشم آذر، مقاومت نورها را درهم شکسته بود و راز ساختن آن را به پیران نگفته بود.

کی خسرو می دانست اگر کسی وجود داشته باشد که راز سیاوش را بداند، زئیر است. برای همین، وقتی در آن مهلت دویست روزه زئیر آمد که یک بار دیگر سعی کند جلوی بروز جنگ را بگیرد، از او خواست راز ساختن خشم آذر را به او یاد بدهد. زئیر اول تمایلی به این کار نداشت، اما وقتی کی خسرو گفت که این جنگ به هر حال در خواهد گرفت و او نمی تواند جلویش را بگیرد، شیوهی ساختن این مادهی آتشین را به او یاد داد.

چند روز بعد کی خسرو به تنهایی عازم تهیهی مواد لازم برای ساخت این سلاح شد. اولین عنصری که باید تهیه می کرد، شوره بود. پیدا کردن شوره دشوار نبود و دیوارهای تمام خانه های گلی قدیمی در سپید ارگ و کی نشین های دیگر پوشیده از شوره بود. کی خسرو صد مرد را مأمور کرد تا به اندازهی بار بیست شتر شوره جمع کنند. بعد شوره ها را در آفتاب گذاشت تا خشک شود.

عنصر دوم زغال بود که تهیه اش از همه آسان تر بود. کی خسرو چندین نفر را مأمور کرد تا هر چه می توانند، چوب خشکیده جمع کنند و بسوزانند و بعد زغال های به دست آمده را از خاکسترها جدا کنند و بکوبند تا گرد سیاه یکدستی شود، و در آن فاصله، خودش به تنهایی راهی شد تا عنصر سوم را تهیه کند.

عنصر سوم برای ساختن خشم آذر، ماده ای بود به نام سو گند، که زئیر می گفت بعدها به نام گوگرد مشهور خواهد شد.

کی خسرو سوگند را می شناخت، ماده‌ای که مغان آن را تجسم مادی آتش می دانستند و یکی از روش‌هایی بود که برای اجرای وَر یا آزمون راستی به کار می بردند. هرگاه دو نفر ادعایی مخالف یکدیگر می کردند، برای اطمینان از صحت ادعایشان، باید گرد سوگند را در آب حل می کردند و می نوشیدند و کسی که حقیقت را می گفت، آتش محلول در آب به او آسیبی نمی رساند. مدتی بود که حتا واژه‌ی سوگند را به تنهایی مقدس می دانستند و اگر کسی ادعا می کرد که: «سوگند می خورم که حرفم راست است...»، حمل بر صداقت او می شد، چرا که اگر حرفش دروغ بود، با همین ادعا خودش را در معرض خشم آتش قرار می داد. سیاوش تنها کسی بود که آزمون حقیقی وَر را از سر گذرانده بود و برای اثبات صداقتش، به راستی از میان کوه آتش گذشت. مدت‌ها بود که دیگران فقط به «سوگند خوردن» مجازی اکتفا می کردند.

سوگند را از دهانه‌ی کوه‌های آتشفشانی خاموش شده می آوردند. اما زئیر به کی خسرو گفت در کوه‌هایی در جنوب انشان، در مجاورت دریای فراخکرت، رگه‌هایی طبیعی از سوگند یافت می شود.

کی خسرو سوار بر شبرنگ، مثل باد خودش را به انشان رساند. قوم پارس که از اقوام ائوروت‌اسپ بودند و در دشت‌های انشان صحراگردی می کردند، از کی خسرو استقبال کردند و وقتی از مقصود او باخبر شدند، صد مرد در اختیار او گذاشتند تا سوگند مورد نیازش را از کوه‌ها جمع آوری کند، اما هرگز مقصودش را از جمع آوری این همه سوگند به آن‌ها نگفت. در آنجا با ماده‌ای به نام نَفْتا هم آشنا شد. مایع سیاهی که پارس‌ها از بابل آورده بودند و به راحتی مشتعل می شد و در خانه‌های رؤسای قبایل، برای ایجاد روشنایی از آن استفاده می کردند.

کی خسرو چند کوزه نفتا از پارس‌ها گرفت و بعد از جمع کردن پنجاه خمره سوگند، همه را بر پشت بیست شتر به سپید ارگ برگرداند.

وقتی تمام مواد مورد نیازش را تهیه کرد، هر سه را به نسبت مساوی با هم مخلوط کرد و در دویست کوزه‌ی کوچک ریخت که نیمی از آن را با سنگ‌های کوچک و نوک‌تیز پر کرده بود. سپس در کوزه‌ها را گل گرفت و فقط حفره‌ی کوچکی در آن‌ها باز گذاشت.

اکنون آماده بود تا جنگ را تمام کند.

کی خسرو پنجاه کوزه‌ی خشم آذر را برداشت و از راه حفره‌ای که در بالای هر کدام باز گذاشته بود، مقداری نفتا داخل هر کوزه ریخت. سپس پنجاه نوار پارچه‌ای را که در نفتا خیسانده بود، با فشار در حفره‌ها فرو کرد و در کوزه‌ها را مسدود کرد. تمام این کارها را در چادر خودش و در تنهایی انجام داد و وقتی کارش تمام شد، از دو نفر از جنگجویان خواست کوزه‌ها را به بیرون از خیمه ببرند. سپس خودش هم بیرون رفت و در کنار کوزه‌ها آتش کوچکی روشن کرد و شومهان، توس، فریبرز، ویوان و فرماندهی سپاه سکاها را صدا زد.

«تژاو برخلاف عهده‌ی که با شیده بستیم، شهر را تسلیم نمی‌کند. محاصره‌ی شهر می‌تواند ماه‌ها طول بکشد و اگر تعلل کنیم، سپاه گرسوزد و سارومات‌ها به ما می‌رسد و آن وقت نبرد سختی درمی‌گیرد. باید قبل از هر فاجعه‌ای، شهر را باز کنیم.» سردارها با تعجب به کوزه‌ها و آن آتش کوچک نگاه می‌کردند.

کی خسرو ادامه داد: «باید بخش غربی دیوار شهر را فروبریزیم. وقتی تورانی‌ها دیوار محفاظلی نداشته باشند، سپاهشان را از شهر بیرون می‌فرستند. آن وقت سپاه فریبرز و ویوان، با تورانی‌ها روبه‌رو می‌شوند و سپاه توس و سکاها، از دیوار فرو ریخته وارد می‌شوند و شهر را فتح می‌کنند.»

شومهان که آشکارا سردرگم شده بود، پرسید:

«گفتید دیوار شهر را فروبریزیم؟ چه‌طور؟»

کی خسرو که از بعد از مصاف شیده صورتش مثل سنگ بی‌حالت و بی‌احساس شده بود، پاسخ داد:

«شومهان، اینجاست که لشکر زنان فلاخن انداز تو وارد صحنه می‌شوند.»

بعد یکی از کوزه‌ها را برداشت و پارچه‌ی سرش را به آتش نزدیک کرد. پارچه که با نفتا خیس شده بود، به سرعت مشتعل شد. کی خسرو فلاخن شومهان را از او گرفت،

کوزه را در آن گذاشت، چند بار فلاخن را گرداند و کوزه را پرتاب کرد. کوزه پنجاه قدم دورتر بر زمین نشست و منفجر شد و دود سیاهی از آن برخاست. همه با حیرت به محل انفجار کوزه چشم دوخته بودند و هیچ کس چیزی نمی گفت. کی خسرو سکوت را شکست:

«این جنگ افزار، خشم آذر نام دارد. شومهان، صد نفر از زنان را باید آماده کنی، پنجاه نفرشان با تیر و کمان پشت سر پنجاه نفر دیگری حرکت می کنند که خشم آذر را به همراه مشعلی حمل می کنند. بُردِ فلاخن های شما صد گام است. اما برای اینکه حمله تان بیشترین تأثیر را داشته باشد، باید تا پنجاه گامی شهر نزدیک بشوید. کمانداران شما حملات تیراندازان بالای دیوار باختر را دفع می کنند و فرصتی ایجاد می کنند تا فلاخن اندازها به شهر نزدیک بشوند. پس از اینکه به اندازه ی کافی به دیوارهای شهر نزدیک شدید، کوزه های حاوی خشم آذر را با مشعل ها مشتعل می کنید. حتماً باید کوزه ها را همزمان به سمت یک نقطه از دیوار پرتاب کنید و به سرعت برگردید. ما پنجاه کوزه ی دیگر هم آماده می کنیم تا اگر دیوار فرونریخت، حمله ی دومی انجام دهید. آمادگی داری؟»

شومهان سرش را به احترام خم کرد.

«بسیار خوب، همگی بروید و جنگجویان را آماده کنید.»

نیازی به حمله ی دوم نبود، پنجاه فلاخن انداز بهمن دژ، در زیر باران تیری که از بالای دیوارهای شهر بخدی بر سرشان می بارید، کوزه های خشم آذر را پرتاب کردند. بیست نفرشان کشته شدند و بی درنگ بیست زن کماندار پشت سرشان جای آن ها را گرفتند و کوزه ها را پرتاب کردند. دیوار خشتی با غرش عظیمی فروریخت و کمانداران بالای دیوار که در بهت آن صدای مهیب انفجار فرورفته بودند، از روی دیوارها سقوط کردند. پیش بینی کی خسرو درست بود، تژاو پیشاپیش سپاه محافظ شهر بخدی، بیرون تاخت.

سپاه توس، فربرز، ویوان و سپاه عظیم سکاها، از چهار طرف به شهر حمله کردند و دیوارهای شهر را فروریختند. زنان بهمن دژ نیز از دور با باران تیر و از نزدیک با فلاخن هایشان، نظم سربازان تورانی را درهم ریختند. مقاومت سربازان تورانی چندان طول نکشید. در همان لحظات اول، بیژن که مدت ها بود دنبال تژاو می گشت تا انتقام خون برادرش بهرام را بگیرد، پیشاپیش سپاه با او روبه رو شد و پس از نبردی طولانی، او را کشت و سرش را از تنش جدا کرد. سربازان تورانی که خودشان را بی فرمانده یافتند، سلاح هایشان را زمین گذاشتند و تسلیم شدند.

پس از ورود سپاه ایرانی به شهر، کی خسرو باختر را شهر امن اعلام کرد و دستور داد درون شهر، هر ایرانی یا تورانی که یک قطره‌ی خون دیگر بر زمین بریزد، اعدام شود.

دستور کی خسرو جلوی خونریزی را نگرفت. سپاه پیروز به دنبال پاداش زحمت‌هایش بود و به غارت و انتقام برخاست. کی خسرو مجبور شد به قول خودش عمل کند؛ بیست ایرانی، پنجاه سکایی و شش نفر تورانی را به اعدام محکوم کرد و همین، هیاهوها را خواباند. اعدام ایرانی‌ها در کنار غارتگران سکایی و دزدان تورانی، جلوی اعتراض سکاها را گرفت.

کی خسرو تصمیم گرفت دو روز در باختر بماند و به سربازانش استراحت بدهد تا بعد به سمت گنگ راه بیفتند. نبرد بزرگ دیگری در پیش بود و کی خسرو می‌دانست رزم با سپاه فرنگرسین و سارومات‌ها، سرنوشت نهایی جنگ را رقم می‌زند.

روز دوم بود که اسپنوی پس از بارها درخواست ملاقات از طرف کی خسرو، خبر داد که به دیدنش می‌آید.

کی خسرو دستور داد تنهایشان بگذارند و پس از بیش از بیست سال، با دقت به صورت اسپنوی، تنها عشق زندگی‌اش، چشم دوخت... لباس خاکستری پوشیده بود و موهای افسانه‌ای‌اش را کوتاه کرده بود... گذر سال‌ها چروک‌های ریزی بر گوشه‌ی چشمانش که از شدت گریه باد کرده بود، نشانده و رگه‌های سفیدی در میان موهای سیاهش کاشته بود... و موقعی که به طرف کی خسرو که روی تخت نشسته بود قدم برمی‌داشت، دیگر نمی‌خرامید، پاهایش انگار در زمین فرومی‌رفت؛ اما هنوز خوش‌اندام بود، هنوز آن چشم‌های بادامی سیاه و آن پوست هم‌رنگ گندم رسیده را داشت، و کی خسرو، شاه بزرگ ایران، از پشت چهره‌ی سنگی‌ای که به محض ورود دختر رؤیاهایش به آن تالار، ترک برداشته بود، هنوز در او همان دختر زیبایی را می‌دید، که در زمانی دور، در دنیایی دیگر با لباس سفید بلند و کمر بند زرین و موهای سیاهی که تا کمرش می‌رسید، پرواز کنان بر فراز زمین، با او و بردان و تژاو و منیژه، زیر دست شیده آموزش می‌دید.

برای اولین بار فشارِ زمان را حس کرد و لب‌هایش را بر هم فشرد تا آن پرده‌ی اشک که مانع دیدش می‌شد، از گوشه‌ی دو چشمش جاری نشود. از آن شش نفر، سه نفر مرده بودند و بار مرگ هر سه نفر بر دوش کی خسرو سنگینی می‌کرد.

صورت اسپنوی هیچ حالتی نداشت. سرد، مثل مجسمه. کی خسرو از تخت پایین آمد و به طرفش رفت و دستش‌هایش را از هم باز کرد. اما اسپنوی قدمی به عقب برداشت.

«اسپنوی، به خاطر پدرت و شوهرت متأسفم...»

اسپنوی چشم‌هایش را پایین انداخت: «تأسف تو زخم‌های مرا تسکین نمی‌دهد.»
کی خسرو آه کشید: «من با شیده خیلی حرف زدم. فقط می‌خواست با من بجنگد.»
اسپنوی گوشه‌ی لب‌هایش را با انگشت جمع کرد:

«من پدرم را از دست دادم، شوهرم را از دست دادم، اما تو همه چیزت را از دست دادی. جای خالی‌ای را که با شمشیر در قلبت کنده‌ای، چه طور پر می‌کنی؟»
«تو را هم از دست دادم. جای خالی‌ات همیشه در دلم است. مسئولیت با درد همراه است. پدرم برای وظیفه‌اش جان‌اش را فدا کرد. من عزیزانم را فدا نکردم. نمی‌دانم فداکاری کدام یکی مان سخت‌تر بود.»

اسپنوی اشک گوشه‌ی چشم‌هایش را پاک کرد:
«پدرم از یک ماه پیش اصرار داشت من از این شهر به گنگ بروم. اما قبول نکردم. می‌خواستم یک بار دیگر تو را ببینم. می‌خواستم سؤالی از تو بپرسم.»
کی خسرو خیلی سریع پرسید: «چه سؤالی؟»
«می‌ارزید؟»

«من به دنبال ارزش نبودم. بهتر بود سال‌های دیگری به فرنگ‌رسین اجازه می‌دادم تا خون بی‌گناهان را بریزد؟»

«کافی بود صبر کنی. من و تو با هم ازدواج می‌کردیم. تو شاه توران می‌شدی و عمویت شاه ایران. مگر خودت آن زمان‌ها از اتحادیه‌ی بزرگ ایران و توران نمی‌گفتی؟»
«من به طرف جنگ نرفتم. هلم دادند. من گنگ را ترک کردم تا ویوان را پیدا کنم و به ایران برش گردانم. اما همین که پایم را از شهر بیرون گذاشتم، گرسوزد شروع کرد به مسموم کردن ذهن فرنگ‌رسین. در سیاوشگرد که بودم، خبردار شدم که برای سرم جایزه گذاشته‌اند. به ایران که رفتم، فرنگ‌رسین قدم به قدم مرا بیشتر به میدان جنگ کشید. چند بار پیک فرستادم که با هم مذاکره کنیم. حتا پیک‌های مرا کشت. دیگر راهی نبود، یا باید می‌جنگیدم یا تسلیم شتم و آز فرنگ‌رسین و بی‌حکمتی کی‌اوسن می‌شدم. نمی‌خواستم بجنگم، اما وقتی مجبور شدم، باید با تمام قوا می‌جنگیدم.»

اسپنوی چشم‌های سرخش را طوری به کی خسرو دوخت که تا مغز استخوانش را لرزاند: «فقط کافی بود صبر کنی. اگر عشق من به اندازه‌ی کافی در دلت نیرومند بود، تحمل می‌کردی، از حکومت صرف نظر می‌کردی یا صبر می‌کردی تا به حکومت برسی. آن وقت مرا از دست نمی‌دادی. در تمام این سال‌ها، هیچ شبی نبود که وقتی تزاو به طرفم می‌آمد، آرزو نمی‌کردم که کاش تو بودی...»

کی خسرو اخم‌هایش را درهم فروبرد: «اسپنوی، من هم در تمام این سال‌ها، حتا یک شب را هم بدون زجر و احتضار از دوری تو به صبح نرسانده‌ام. با هیچ زنی نبوده‌ام، هر چند شاه ایران می‌توانست مثل کی‌اوسن و کیان دیگر، حرمسرای پر از زیباترین زنان عالم داشته باشد. اما هیچ زنی نمی‌توانست حتا با خاطره‌ی تو رقابت کند... اما...» سرش را در میان

دست‌هایش گرفت: «هیچ آرزویی بزرگ‌تر از رسیدن به تو نداشتم... اما آن آرزوی من بود و بار آرزوی بزرگ‌تری بر دوشم بود. من امانتدار آرزوی یک قوم بودم... سیاوش جان‌ش را بر سر این آرزو گذاشته بود و میراثش برای من، همین آرزو بود. آرزوی اینکه ایران‌ویج، سرزمین رؤیاهای قوم آریایی، دوباره بر روی همین زمین تحقق یابد. سرزمینی که در آن شادی حکومت می‌کند، نه خوف و مرگ و دروغ. زمانی که در توران بودم، تمام تلاشم را کردم. اما فرنگ‌رسین چنان تشنه‌ی قدرت‌ش بود که هر پیشنهادی را توطئه می‌دانست. پیران مرا از گنگ دور کرد تا مثل پدرم قربانی خشم فرنگ‌رسین نشوم. چرا؟ فقط برای اینکه گفته بودم توران متعلق به مردم توران است و نه شاه توران. حتا نگفته بودم شاه نباید حکومت کند. هیچ چیز برایم سخت‌تر از ترک کردن سرزمینی نبود که در آن تو را دیده بودم، اما فقط من، شاهزاده‌ی ایرانی و تورانی، می‌توانستم نقطه‌ی پایانی بر این فساد بگذارم.»

لحظه‌ای درنگ کرد. دلش می‌خواست بگوید: «اسپنوی، ما هنوز هم فرصت داریم.» اما می‌دانست این حرف دروغ است. فرصتی در کار نبود. روزی که بردان کشته شد، کی خسرو امیدش را از دست داد، روزی که برای پیران دام گذاشت و او را به قتلگاه کشاند، روحش را کشت، و روزی که آن تیر را به سوی شیده پرتاب کرد، قلبش مُرد. و اسپنوی... اسپنوی سال‌ها پیش مرده بود...

گفت: «شاد بزی اسپنوی. تو هنوز هم فرصتی برای شادی داری.» اسپنوی لب پایش را مثل آن گذشته‌های دور گزید. بعضی چیزها عوض نمی‌شود.

«خسرو، تو پدر و شوهر و دوست دوران کودکی مرا کشتی. کدام فرصت؟ الان، پس از این بیست سال می‌بینم هنوز هم دوست دارم. تو تنها عشق زندگی منی. اما خیلی دیر شده. کاش نمی‌ماندم و نمی‌دیدمت. قبلش فقط از تو متنفر بودم. حالا نمی‌دانم این عشق و نفرت را چه‌طور در دلم جمع کنم. می‌ترسم بترکم.»

بعد دور شد و رفت. کی خسرو دستور داد در شأن شاهدختی گرانمایه با او رفتار کنند. اما زیاد طول نکشید. صبح روز بعد خبر آوردند که اسپنوی در بسترش مرده است. کی خسرو هرگز نفهمید که خودش را کشت یا از غصه مرد. هر چه بود، او هم به فهرست عزیزان خسرو پیوست که به خاطر آرمانی که کم‌کم خودش هم نمی‌دانست چیست، فدا شدند.

کی خسرو شهر باختر را به توس سپرد که پس از سال‌های دراز به زادگاهش برگشته بود. بقیه‌ی سپاه را برداشت و عازم گنگ شد. سپاه خسرو و فرنگ‌سین در کنار رود گل‌زیون به هم رسیدند. کی خسرو خودش لباس رزم به تن کرد و شمشیر به دست، پیشاپیش سپاه، سوار بر شبرنگ، به قلب سپاه توران تاخت. سربازان ایرانی که دیدند شاهشان برخلاف رسوم کهن مستقیماً رهبری سپاه را بر عهده گرفته، شور و هیجانی دوچندان پیدا کردند و با تمام قدرتشان به تورانی‌ها حمله کردند. نبردی که در گرفت، هفت روز طول کشید. هزاران نفر از دو طرف کشته شدند، و سرانجام سپاه توران بعد از فرود آمدن ده‌ها کوزه‌ی خشم آذر در میان سربازانش و آن انفجارهایی که به جادو می‌مانست، وحشتزده هزیمت کرد و فرماندهی سپاه، جهن، کوچک‌ترین پسر فرنگ‌سین، به اسارت ایرانی‌ها درآمد. کی خسرو بدون مقاومت وارد گنگ شد و در قصر فرنگ‌سین، اقامتگاه دوران جوانی‌اش، مستقر شد. جهن را از زندان آزاد کرد و به اقامتگاهش برگرداند و دستور داد رفتاری شایسته با او داشته باشند.

آخرین سنگر توران فرو ریخته بود. اگر فرنگ‌سین و گرسوزد قبل از ورود ایرانی‌ها از شهر نگریخته بودند، کی خسرو می‌توانست بگوید جنگ تمام شده است. اما مطمئن بود فرنگ‌سین همین حالا هم مشغول جمع‌آوری لشکر تازه‌ای است تا دوباره در گیر جنگ بشود.

کی خسرو دیگر تحمل درگیری دوباره را نداشت. برای همین جاسوسانی به تمام مناطق ایران و توران فرستاد تا از فرنگ‌سین و برادرش نشانی پیدا کند. اما انگار فرنگ‌سین و آب شده بود و در زمین رفته بود. کی خسرو یک سال تمام منتظر خبری از فرنگ‌سین و گرسوزد در گنگ ماند، که انگار قرار نبود خبری از او برسد.

این را هم می‌دانست که اگر خیلی زود برای تعیین سرنوشت توران اقدام نکند، سرداران ایرانی زمزمه‌ی الحاق توران به خاک ایران را سر می‌دهند. برای همین، در همان

روزهای اول اعلام کرد که جنگ تمام شده و استقلال توران حفظ خواهد شد. به سران طوایف، سرداران، سربازان و شاهزادگان تورانی، مشروط بر آنکه هرگز به روی ایرانیان شمشیر نکشند، امان داد و گفت سپاه ایران پس از دستگیری فرنگرسین و گرسوزد، توران را ترک خواهد کرد.

سالیان طولانی جنگ، ویرانه‌ای از توران به جای گذاشته بود. کی خسرو دستور داد سپاهیان ایرانی در کنار تورانی‌ها به بازسازی توران مشغول شوند و در این مدت به پیک‌های کی‌اوسن که مدام به او پیغام می‌دادند یکی از سرداران ایرانی را حاکم توران کند و به ایران برگردد، پاسخ می‌داد که تا وقتی فرنگرسین دستگیر نشود، توران را ترک نخواهد کرد. اما واقعیت این بود که از مدت‌ها پیش فکر دیگری در سرش بود، فکری که باید تا وقتی در توران بود، عملی می‌کرد، و خبر حمله‌ی نورها از شمال، فرصتِ تحقق رؤیایش را به او داد.

آدورا پرسید: «پس کنگ دژ وجود دارد؟»

زئیر سرش را تکان داد: «وجود دارد. اما نه به آن شکلی که تصور می‌کنی.»
در دشت تاریک و برف گرفته‌ای راه می‌رفتند. آدورا مجبور شده بود خودش را در پوست گوسفند بدبویی که زن یورت‌نشینی سر راهشان به او داده بود، پیچد و زئیر یقه‌های پالتو محبوبش را بالا زده بود و تکمه‌هایش را بسته بود.
آدورا همان‌طور که دست‌هایش را با بخار دهانش گرم می‌کرد، گفت:
«الان کجاییم؟»

زئیر گفت: «خطر اقوام نور خیلی زود برطرف شد. سپاه ما با قدرت زیاد آن‌ها را سرکوب کرد و از مرزهای شمالی توران به عقب راند. من که می‌دانستم به محض تجدید قوا دوباره به توران حمله می‌کنند. تمام جنگجوها را وادار کردم دیوار بلندی میان دو کوهی که نورها برای رسیدن به توران از میان آن‌ها می‌گذشتند، بسازند تا مانع عبور آن‌ها شوند. بعد، تنهایی راه شمال را در پیش گرفتم.»

آدورا از شدت سرما سفید شده بود و دندان‌هایش به هم می‌خورد. زئیر پالتوش را از تنش بیرون آورد و بر پشت او انداخت: «چند دقیقه بیشتر نمانده.»

و همان‌طور که آدورا را با سرعت در برف دنبال خودش می‌کشید، گفت: «خیلی زود در دشت‌های شمالی گم شدم. پیران گفته بود وقتی به توران برگردم، محل کنگ دژ را برابرم می‌گوید. اما عمرش کفاف نداد. و حالا، من و شیرنگ مدام در این دشت به این سو و آن سو می‌رفتیم. آن موقع هیچ تصویری نداشتم که دنیا چه قدر بزرگ است و گشتن به دنبال یک دژ در گستره‌ای به پهنای سیبری امروز، مثل گشتن در کاهدان به دنبال سوزن است. وقتی هم که به وسعت آن برف بی‌پایان پی بردم، دیگر خیلی دیر شده بود. اگر زئیر نمی‌آمد، همان موقع در آن برف‌ها منجمد شده بودم و آن وقت، سال‌ها بعد، شاید انسان‌شناس‌ها و باستان‌شناس‌ها جسد یخ‌زده‌ام را در برف‌های سیبری

پیدا می کردند و به همه‌ی دنیا اعلام می کردند که یک آدم یخی دیگر پیدا شده، بدون اینکه هیچ کس بداند این جسد، بدن بیجان کی خسرو افسانه‌ای است...» و خندید: «شاید هم آن طوری بهتر بود.»

سپس به نقطه‌ای از دور اشاره کرد: «آنجا است!»
آدورا نگاه کرد. سوسوی آتش، انگار از همان دور گرمش می کرد.

کی خسرو در دهانه‌ی غار آتش روشن کرده بود و تنش را به شبرنگ چسبانده بود تا گرم‌تر بشود. برای پیدا کردن چوب خشک مدتی به زحمت افتاده بود. وقتی وارد غار شده بودند، شبرنگ از بوته‌هایی که در پناه غار از خشک شدن نجات پیدا کرده بودند، خودش را سیر کرده بود. اما کی خسرو که فقط یکی دو روز از آذوقه‌اش مانده بود، چیزی نخورد. نمی‌دانست چند وقت دیگر طول می‌کشد تا به آبادی‌ای برسد و دوباره توشه‌ی راه فراهم کند.

جام را از جیش بیرون آورد و تماشایش کرد. سیاوش به او گفته بود اگر حکمتِ جام را کشف کند، راز زندگی ابدی را کشف کرده است. اما هیچ‌کس را نمی‌شناخت که در کشف این حکمت از او کمک بخواهد. آن کوه‌نشین شاید می‌دانست. اما اکنون او کجا بود؟ شاید فراز همان کوه نشسته بود و به نبرد خیر و شر در آسمان فکر می‌کرد. جام بارها و بارها جان او یا عزیزانش را نجات داده بود. اما کی خسرو کوچک‌ترین تصویری از حکمت جام نداشت.

با اینکه روزها از نوع بشر دور بود، احساس آرامش می‌کرد. بیست سال جنگیده بود، در نبردی که هرگز با شوق وارد میدان‌ش نشده بود. حالا فرصتی دست داده بود تا غبار رزم را از تنش پاک کند. جستجوی دژی که پدرش سال‌ها قبل برای پناه دادن به عده‌ای فراری از ظلم فرنگ‌رسین ساخته بود، فشار اندوهی را که از مدت‌ها پیش، با مرگ بردان شروع به ریشه دواندن در دلش کرده بود و شاخه‌هایش با مرگ پیران و شیده برگ داده بود، کم می‌کرد.

«کی خسرو، پذیرای دو مهمان در راه مانده هستی؟»

کی خسرو با تعجب سرش را بالا آورد. صدا از بیرون غار می‌آمد، و پشت سر صدا، سر تنها کسی که ممکن بود در این برهوت برف گرفته به سراغ او بیاید، از دهانه‌ی غار وارد شد.

«زئیر، دوست قدیمی، اگر تو نبودی چه گونه این همه سال را پشت سر می گذاشتم؟»

زئیر و آدورا، زنی که همیشه همراهش بود، وارد غار شدند و با عجله خودشان را کنار آتش گرم کردند.

کی خسرو با خنده سرش را خاراند:

«حتماً گرسنه‌اید و می‌خواهید این مختصر آذوقه‌ی مرا هم بخورید!»

زئیر از کیسه‌ی همراهش تکه گوشت گورخر دودی‌ای بیرون آورد و کنار آتش گذاشت.

«لازم نیست گرسنگی بکشی. برایت غذا آورده‌ام. از قدیم گفته‌اند سیر مردن بهتر از گرسنه مردن است. یعنی کلاً سیری از گرسنگی بهتر است.»

چشم‌های کی خسرو از دیدن گوشت برق زد. از جایش برخاست و به طرف زئیر رفت و دستش را فشرد.

«امیدوارم به اندازه‌ی چند ماه غذا آورده باشی. چون اینجا انگار به جز من و شما هیچ موجود زنده‌ای نیست.»

زئیر گفت: «مراقب باش چه می‌گویی. هیچ جا هرگز از زندگی خالی نیست.»

کی خسرو با عجله گوشت را برداشت:

«هر چه تو بگویی.»

و شروع کرد به خوردن.

زئیر به زن که گرم شده بود و دندان‌هایش دیگر بر هم نمی‌خورد، گفت:

«شاهزاده‌ی ما به دشت‌های سیبری آمده تا کنگ‌دژ را پیدا کند، و بعد به خاطر یک تکه گوشت می‌گوید هر چه تو بگویی.»

زن خندید: «حتا والاترین آفریده‌های خدا هم گرسنه‌شان می‌شود.»

پس از غذا، شاه به زئیر گفت: «عجیب این است که در این سال‌ها که تو را می‌شناسم، درست موقعی که در تله می‌افتم، تو از راه می‌رسی.»
زئیر گفت: «دوست دارم از دیدنم خوشحال بشوی!»
خسرو گفت: «اما خیلی وقت‌ها هم که می‌توانستی جلوی فاجعه را بگیری، خبری ازت نشد!»
«مثلاً؟»

«مثلاً می‌توانستی جلوی کشته شدن بردان را بگیری، یا پیران را.»
زئیر اخم‌هایش را درهم کرد: «آن موقعی که می‌شد جلوی‌ش را بگیرم، به حرفم گوش نکردی. موقع جنگ هم دیگر خیلی دیر شده بود.»
و ساکت شد.

کی خسرو گفت: «یعنی چه؟»

اما زئیر قصد نداشت جواب بدهد. کی خسرو به زن نگاه کرد. آدورا به زئیر اشاره کرد: «او می‌دانست ماجرا به کجا می‌کشید. موقعی که از تو خواست با فرنگ‌رسین کنار بیایی و شاه توران بشوی، می‌خواست بردان به خاک و خون کشیده نشود. موقعی که از تو خواست در توران بمانی و از وهرود نگذری، می‌خواست پیران کشته نشود. موقعی که از تو خواست با فریبرز بر سر پادشاهی سپیدارگ رقابت نکنی، می‌خواست اسپنوی زنده بماند. موقعی که به تو هشدار داد وارد بهمن دژ نشوی، نمی‌خواست با جسد بی‌سر پدرت روبه‌رو بشوی و تخم کینه در دلت کاشته شود. همان موقع که سیاوش را در آخرین شب زندگی‌اش دیدی، می‌دانستی انتقامش را از فرنگ‌رسین خواهی گرفت. بعد که همه‌ی این‌ها رخ داد، دیگر چه‌طور می‌توانست جلوی توس را بگیرد که به دژ کلات حمله نکند؟ اگر می‌خواست جلوی نبرد یازده رخ را بگیرد، هزاران نفر به خاک و خون کشیده می‌شدند... راهی جز جنگ نمانده بود.»

خسرو سرش را به تأیید تکان داد: «من هم برای همه‌ی این کارها دلایلی داشتم. من نمی‌خواستم شاه سرزمینی بشوم که پدرم را آن‌طور ظالمانه کشته بود. فریبرز هم اگر شاه می‌شد، جنگ به پا می‌کرد. اما در این جنگ، یا توران ویران می‌شد یا ایران... چاره‌ای نبود. حالا بگو، با فرنگرسین چه کار کنم؟ بگذارم برود؟»

زئیر گفت: «دیگر دیر شده. فرنگرسین از آن افرادی است که هرگز رستگار نمی‌شوند. حالا تشنه‌ی انتقام است. به‌خصوص که مردم توران از تو استقبال کرده‌اند و به فرمانروایی کسی که شاهزاده شیده را کشته، گردن گذاشته‌اند. باید فرنگرسین را دستگیر کنی. دیگر برای جلوگیری از مسیر تاریخ، کاری از دست من برنمی‌آید.»

کی خسرو پرسید: «از همه‌ی این ماجراها عجیب‌ترین است که موهای من در تمام این سال‌ها خاکستری شده، غبار سن بر صورتم نشسته، اما تو و این زن، انگار حتا یک روز هم پیرتر نشده‌اید.»

زئیر گفت: «آنچه بر تو سال‌هاست، برای ما چند روز است. ماجرای زندگی تو، در تاریخ بشر فقط به اندازه‌ی چشم‌برهم‌زدنی است.»

«نمی‌فهمم.»

«دیر نمی‌شود. بالاخره می‌فهمی.»

خسرو پرسید: «حالا چه؟ آمده‌ای راه کنگ‌دژ را نشان بدهی؟»

زئیر جواب داد: «نه. تا زمانی که مأموریتت را انجام ندهی، حکمت جام را نمی‌فهمی. تا وقتی که حکمت جام را نفهمیده باشی، کنگ‌دژ را پیدا نمی‌کنی...» و پس از مکث کوتاهی، جمله‌اش را تمام کرد: «و شاید هم لازم نباشد پیدایش کنی.»

«پس فقط آمده‌ای اینجا که برای من غذا بیاوری؟»

«نه. آمده‌ام تا از مردن در این دشت برفی نجات بدهم و برت گردانم.»

آدورا با تعجب به زئیر نگاه کرد. زئیر شانه‌هایش را بالا انداخت و لبخند زد.

کی خسرو پرسید: «که چه بشود؟»

«که محل پنهان شدن فرنگرسین را نشانت بدهم.»

کی خسرو چند لحظه به او خیره شد. سرانجام گفت: «تو راه برگشت را بلدی؟»

زئیر جام را از داخل کیسه بیرون آورد و جلوش گذاشت و جواب داد: «راه برگشت

را نه، اما حکمت جام را می‌دانم. ما را به هر جایی که بخواهیم می‌برد.»

کی خسرو با حیرت به جام نگاه کرد: «فکر می‌کردم فقط یکی از این‌ها هست.»

زئیر گفت: «فقط یکی وجود دارد. این همان جاست که یک، دو می‌شود و خویشتن

بر خویش گذر می‌کند...»

کی خسرو زودتر پیکي به بهمن دژ فرستاد و به ائوروت اسپ خبر داد که شبانه و مخفیانه وارد شهر می شود و نمی خواهد کسی متوجه حضور او بشود. دو روز بعد، به همراه سردارانش، با لباس مبدل وارد شهر شدند و محرمانه به قصر رفتند. ائوروت اسپ که موهایش در این سال ها به خاکستری گراییده بود، به استقبال کی خسرو و سردارانش آمد.

«سرور من، سال ها از آن هنگام که مرا در این دژ وانهادید و رفتید، گذشته است. هر چند مرا از این نبرد دلاوران محروم داشتید و به مصاحبت زنان نشاندید، به دژ دشت سیاوشان خوش آمدید.»

هنوز تهلهجه‌ی انسانی اش را حفظ کرده بود. کی خسرو با لبخند بر پشت ائوروت اسپ زد: «نگران نباش، می بینم حاصل عمر تو در این سال ها بسیار پربارتر از من بوده. من فتح کردن را آموختم، تو آباد کردن را. من جنگیدم، تو حکومت کردی.»

شومهان که باورش نمی شد این همان بهمن دژ باشد، گفت: «ائوروت اسپ. باید بپذیرم که مردان بهتر از زنان حکومت می کنند.»

ائوروت اسپ گفت: «نه بانوی من. شما همیشه سرور این دژ می مانید. من اگر چیزی از حکومت آموختم، از زنان این دژ آموختم که حتی یک لحظه هم نگذاشتند خاطره‌ی رهبری شایسته‌ی شما از یاد من برود.»

و با خنده اضافه کرد: «می دانید که... زن ها وقتی بخواهند نکته‌ای در ذهن کسی بماند، آن قدر تکرارش می کنند که آدم حتا اگر هم بخواهد، یادش نمی رود. اما باز هم بدون زن ها نمی شود زندگی کرد.»

بعد ابروهایش را بالا برد و رو به شومهان گفت: «زن ها هم البته نمی توانند بدون مردها زندگی کنند.»

شومهان خیلی جلدی پاسخ داد: «مشی، اولین مرد روی زمین، از خدا پرسید: 'خدایا، چرا زن ها را این قدر زیبا خلق کردی؟' خدا جواب داد: 'برای اینکه دوستش داشته باشی.'»

مشى پرسید: 'پس چرا عقلش درست کار نمی کند؟' خدا جواب داد: 'برای اینکه تو را دوست داشته باشد.'

همه‌ی مرده‌ها خندیدند. کی خسرو که سعی می کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد، گفت: «شومهان، اینجا کارمان مهم تر از این است که تو ثابت کنی زن‌ها از مرده‌ها بهترند.»

بهمن دژ در این سال‌ها توسعه یافته بود. انوروت اسپ جاده‌ای را که از آشور به راگا ختم می شد، ادامه داده بود و از کنار بهمن دژ گذرانده بود و به جاده‌ی کهنی که از مجاورت دریای چیچست آغاز می شد و به چین می رسید، متصل کرده بود. عبور بازرگانان غرب از کنار بهمن دژ رونق زیادی به این شهر بخشیده بود و انوروت اسپ دستور داده بود در دشت‌های پیرامون دژ کشاورزی و دامپروری کنند. آن دژ کوچکی که سال‌ها با رمز و راز در دل ایرانیان و تورانیان رعب افکنده بود، اکنون چهارراه بزرگی شده بود که هر مسافری آرزو داشت دست کم شبی را در آن بگذراند و در سایه‌ی نعمات آن استراحتی کند.

انوروت اسپ رو به کی خسرو گفت: «از دیدن شما بسیار شادم و می دانم خسته‌ی راهید. اما این را هم می دانم که در میانه‌ی بلا تکلیفی توران، شما فقط برای آسایدن یا دیدار از من به این دژ نیامده‌اید، آن هم مخفیانه و با این لباس‌های مبدل، که مانع آن شد استقبال شایسته‌ای از شما بکنیم.»

نگاه کی خسرو جدی شد: «درست می گویی یار تیزهوش قدیمی من. فرنگرسین و گرسوزد در بهمن دژند.»

چشم‌های انوروت اسپ گرد شد: «چه طور ممکن است؟»
«بهمن دژ آمد و رفت زیادی دارد. شاه توران می تواند مثل ما با لباس مبدل وارد شهر شده باشد، که شده.»

«شما از کجا می دانید؟»
«فقط می دانم. باید کمکم کنی دستگیرش کنم. اول از همه، هیچ کس نباید از حضور ما در اینجا خبردار شود.»

«هر کمکی از دستم برمی آید می کنم. اینجا مرکز عبور و مرور مسافران است. تعداد بیگانگان شهر کمتر از اهالی آن نیست.»

شومهان با بد خلقی گفت: «شهر مقدس مرا کاروانسرا کرده‌اید.»
انوروت اسپ گفت: «خیلی از این مسافران بازرگان نیستند، فقط می آیند تا به آذرگشنسب احترام بگذارند، به یادگار خون سیاوش. فکر می کنم خیلی بهتر از یک بدن بی سر پیام سیاوش را به جهانیان می رساند.»

کی خسرو قبل از اینکه بحث بالا بگیرد، دخالت کرد: «فرنگر سین و گرسوزد به اسم مسافر وارد شهر شده‌اند و برای همین اینجا را انتخاب کرده‌اند. اما اگر بنا باشد کمترین سوءظن را به خودشان جلب کنند، بهترین جا کجاست؟»

ویوان و شومهان با هم گفتند: «کاروانسرا.»

کی خسرو گفت: «بیش از یک سال است که ناپدید شده‌اند. من فقط می‌دانم اینجا هستند. نمی‌دانم کی وارد شده‌اند. بهترین کار پرس‌وجو از کاروانسراهاست. اگر از آنجا نتیجه‌ای نگرفتیم، باید بدون سروصدا خانه به خانه‌ی بهمن‌دژ را بگردیم. فرنگر سین و گرسوزد هر دو پهلوانند. عاشق جلب توجهند. بالاخره ردی از شان پیدا می‌کنیم.»

ائوروت‌اسپ گفت: «نگران نباشید. اگر در بهمن‌دژ باشند، پیدایشان می‌کنیم. حالا اجازه بدهید به افتخار شاه شاهان ایران، جشنی خصوصی بگیریم و شما غبار سفر از تن پاک کنید.»

کی خسرو گفت: «ائوروت‌اسپ، قبل از هر کار، می‌خواهم کی اوسن را ببینم. کجا هستند؟»

«در آتشکده. مثل همه‌ی این سال‌ها.»

گرسوزد را چند روز بعد دستگیر کردند، اما فرنگرسین به موقع گریخت. هردو چند ماهی بود که در بهمن دژ بودند. در این میان، فرنگرسین عاشق دختری از اهالی آنجا شده بود و خانواده‌ی دختر هم که فکر می‌کردند یکی از کرپن‌های ثروتمند سارومات به خواستگاری دخترشان آمده، جشن عروسی بزرگی گرفتند و تمام اهالی دژ را به عروسی‌شان دعوت کردند و همین فرصتی به جاسوسان ائوروت‌اسپ داد تا دو برادر را با نشانی‌هایی که داشتند، شناسایی کنند. اما درست در لحظه‌ای که کی خسرو و سوارانش رسیدند، گرسوزد شمشیر کشید و خودش را به میان سواران انداخت و همین فرصت فرار را به فرنگرسین داد.

کی‌اوسن می‌خواست گرسوزد را همان‌جا محاکمه کند، اما ائوروت‌اسپ از او خواست مدتی صبر کند، چرا که فکر می‌کرد شاید بتواند از گرسوزد اطلاعاتی درباره‌ی مخفیگاه فرنگرسین پیدا کند. اما گرسوزد خاموش بود و فقط به ایرانیان و کیان و پهلوانان ایرانی ناسزا می‌گفت. کی خسرو پس از دستگیری گرسوزد چند روز ساکت ماند. حوصله‌ی کسی را نداشت و به سؤال‌های یارانش که می‌خواستند بدانند چه شده است، پاسخ نمی‌داد. کی‌اوسن تمام این مدت در آتشکده‌ی آذرگشنسب می‌گریست و مهر را ستایش می‌کرد که گرسوزد بدکار را سرانجام اسیر کرده است و نیایش می‌کرد که مهر نشانی از فرنگرسین شوم به او بدهد. سرداران کی خسرو در آن چند روز، پیک‌ها و جاسوسان را روانه کردند تا خبری از فرنگرسین بیابند، اما دشت‌های توران پهناور بود و به این سادگی نمی‌شد کسی را در آنجا پیدا کرد. این بار هم اگر کی خسرو ناگهان از ساختن دیوار بزرگ شمالی بازنگشته بود و نگفته بود فرنگرسین در بهمن دژ است، او را پیدا نمی‌کردند.

این بار هم، خود کی خسرو بود که می‌دانست فرنگرسین کجاست، و به دلیل نامعلومی، پس از چند روز سکوت، از اقامتگاهش بیرون آمد، سرداران را جمع کرد، و اعلام کرد: «فرنگرسین در جنگل سپید است، در مجاورت دریای چیچست.»

«جنگل سفید بیشه‌ی متراکمی بود، درست کنار دریای چیچست. از گرسوزد خواستم برادرش را صدا بزند. اما او دهانش را بسته بود و هیچ نمی‌گفت. جنگل را محاصره کردیم تا فرنگرسین فرار نکند. اما گشتن آن بیشه‌ی انبوه غیرممکن بود و نمی‌توانستیم تماشش را بگردیم و فرنگرسین بخت خوبی برای فرار داشت. اینجا بود که توس پیشنهاد کرد گرسوزد را شکنجه بدهیم. تنها چیزی که باعث می‌شد فرنگرسین از مخفیگاهش بیرون بیاید، شنیدن ناله‌های کمک‌خواهی برادرش بود. اما من قبول نکردم و گفتم حاضر نیستم کسی را شکنجه کنم.

«عصر همان روز، ویوان پیشم آمد و گفت گوشه‌ای از جنگل را دیده که درختان انبوهی دارد و شاید فرنگرسین آنجا پنهان شده باشد. پیشنهاد کرد با هم برویم و آنجا را ببینیم. می‌دانستم فریبم می‌دهد. می‌خواستند دورم کنند تا گرسوزد را شکنجه بدهند. اما چیزی نگفتم. بهتر بود سکوت کنم. هنوز به آن درختان انبوه نرسیده بودیم که ناله‌های گرسوزد در جنگل پیچید.

«به ویوان نگاه کردم. سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. در تمام مدتی که به طرف خیمه‌مان برمی‌گشتیم، حتا یک کلمه هم با او حرف نزد. شبرنگ را به تاخت نیاوردم تا خودم را زودتر برسانم و جلوی آن شکنجه‌ی وحشیانه را بگیرم. کندتر هم نرفتم. کافی بود پاهایم را به پهلوی شبرنگ بکوبم تا زودتر از باد به آنجا برسم. ولی یورتمه کنان، پابه‌پای ویوان، برگشتم.

«وقتی رسیدیم، فرنگرسین هم آمده بود. لاغر و تکیده شده بود، اثری از آن هیبتی که کوه آهن در برابرش ذوب می‌شد، نمانده بود. پیر و شکسته و... خسته.

«خیلی راحت دستگیرش کردند. مقاومتی نکرد.»

«همان‌جا داد‌گاهی تشکیل دادیم. فرنگ‌رسین اعتراف کرد که دستور قتل نوذر و سیاوش و اغرارث و قتل عام صدها نفر از سران قبایل سکا‌های ماورای وهرود را داده است و گرسوزد به توطئه‌اش در قتل سیاوش اقرار کرد.

«نوبت حرف زدن من بود. کی اوسن در سکوت نشسته بود و به این محاکمه گوش می‌داد. از جایم بلند شدم گفتم: 'فرنگ‌رسین، تو بارها عهدشکنی کرده‌ای، خیانت کرده‌ای، خون بی‌گناهان را ریخته‌ای، به خاک همسایه تجاوز کرده‌ای. چه دفاعی داری که مانع مرگت شود؟'

«فرنگ‌رسین هم از جایش برخاست و در چشم‌های من نگاه کرد. احساس ترحم وادارم کرد نگاهم را پایین بیندازم. موهایش یکدست سفید شده بود و جلوی موهایش ریخته بود. چشم‌هایش را نکشیده بود و همین، آن هول و هراسی را که باعث می‌شد کسی نتواند در چشم‌هایش نگاه کند، از بین برده بود. داغ زخم روی صورتش که بیست سال پیش رعبی احترام‌آمیز در بیننده می‌آفرید، اکنون بدون آن لباس‌های مجلل و آن حلقه‌ی طلا روی سرش، بیشتر ترحم‌برانگیز شده بود. اما آن چیزی که باعث شد من نگاهم را از چشم‌هایش دور کنم، آمیزه‌ای از محبت و نفرت و اراده بود که در چشم‌هایش موج می‌زد. مثل همیشه، اول سینه‌اش را صاف کرد:

«من فرنگ‌رسینم، پور پشنگ، پور تور، نیره‌ی فریدون فرخ، خون جمشید جم. تو، کی خسرو، پور سیاوش، پور اوسن، پور ایپوه، پور کواد، که نمی‌دانیم پدرش که بود. به خاطر نیمه خون تورانی که در رگ‌هایت جاری‌ست، جان‌ت را در امان نگه داشتم. خائن تویی که به محبت‌های من پشت کردی. تو هم خون بی‌گناهان را ریخته‌ای. برادرت را بی‌گناه به کشتن دادی، دایی‌ات را با دست خودت کشتی، پیران دلیر، سپهسالاری را که در جوانمردی هرگز چون او زاده نشد، به خاک و خون کشیدی. حالا هم می‌خواهی پدر بزرگت را بکشی. شاه توران را. مگر من به تو چه کردم؟ تمام سرزمین‌هایم را به پایت

ریختم، چون فرزندم عزیزت داشتم. دلاور فرزندم را رنجاندم، چرا که می‌خواستم پادشاهی توران را به تو بسپارم تا جلوی ریختن خون دو قوم گرفته شود و نفرت‌ها و کینه‌ها را از یاد ببریم. اما تو گریختی و به دربار شاه سفاک سپید ارگ پناه بردی. حالا می‌فهمم که تلاش‌هایم بیهوده بود. ما از دو نژادیم. این دشمنی هرگز به پایان نخواهد رسید.

«جواب دادم: 'جنگ بر سر نژاد اینجا تمام نمی‌شود. فرزندان گنومرد تا هزاران سال بر سر این مفهوم، با نقاب‌های گوناگون می‌جنگند. اما در دادگاهی که من قاضی‌اش باشم، نژاد برتری نیست. همه‌ی ما فرزندان مشی و مشیانه‌ایم. آن کس که به گمان برتری نژادش بکشد، به گناه تکبر مجازات خواهد شد. آن کس که چشم به خاک دیگران بدوزد، به گناه آزار نفرین خواهد شد. آن کس که خود را مالک جان و مال دیگران بداند، به گناه دروغ‌پادافره خواهد داد. عهدشکن به گناه مهردروچی، و قاتل به گناه اهریمن‌صفتی نابخشوده خواهد بود.»

«دوباره به او چشم دوختم. نگاه سردش را به جلوی من دوخته بود و به من نگاه نمی‌کرد. گفتم: 'فرنگرسین، شاه مخلوع توران، تو به گناه تکبر، آزار، دروغ، عهدشکنی و قتل محاکمه می‌شوی. برای آخرین بار می‌پرسم. دفاعی داری؟'

«فرنگرسین خندید: 'سال‌هاست ایرانیان فرنگرسین را می‌جویند. اکنون که اسیر شما هستم، با دفاع من یا بی‌دفاع من، مرا خواهید کشت. پس همان بهتر که بگویم من آن کاری را کردم که درست می‌دانستم و شما هم همان کاری را بکنید که درست می‌پندارید. اگر خودتان سزاوار مجازات به همین گناهای که نام بردی نباشید.»

«بعد به کی‌اوسن نگاه کرد و گفت: 'دشمن قدیمی من، بالاخره ملاقات کردیم. یادم می‌آید آن زمان که به هوسی به هاماوران رفته بودی و گرفتار سیاهچال شاه هاماوران شدی، مردم سرزمینت به درگاه من پناه آوردند تا شرّ زنگیاب را از سر ملت‌تان کم کنم. تو مگر عهد نشکستی؟ تو مگر گاو نگهبان مرز ایران و توران را نکشتی؟ مگر اوشنر حکیم، وزیر دانایت را به خاطر بدگمانی نکشتی؟ مگر به طمع سرزمین‌های خرّم، به مازندران لشکر نکشیدی؟ مگر تکبر نکردی تا خدای آسمان‌ها را به مبارزه بطلی؟ مگر پاره‌ی جگرت سیاف را، به خاطر هوس زن‌هرزه‌ات نرنجانیدی؟ تو در چه مقامی هستی که بر من قضاوت کنی؟'

«سرانجام رو به من کرد و چشم‌هایش را به من دوخت. آن سردی از بین رفته بود و محبتی در عمق آن چشم‌ها می‌دیدم: 'خسرو، نواده‌ی دل‌بندم. دیری نمی‌گذرد که تو نیز در کام بیداد خودت اسیر می‌شوی. همان گونه که دیگران شدند. من، این اوسن، جمشید، فریدون، سرم، تور، نوتر، پشنگ، ما همگی زمانی دادگر بودیم و پایبند راستی. قدرت تو را

هم مثل ما مسموم می کند. برای حفظ قدرت به دروغ آغشته می شوی، نزدیکانت را نابود می کنی تا مبادا بر تو بشورند، خدای را از یاد می بری. آز، تو را به فتح سرزمین های دیگر خواهد کشید، بومیان آن سرزمین ها را مثل تهمورث، دیو می نامی و دیوکشی را فضیلت می دانی. خود را سایه ی خدا بر زمین می نامی. مصلحت را بر راستی حاکم می کنی. تحمل نمی کنی که کسی فرمانت را نپذیرد یا در درستی آن تردید کند. سالوسان به گردت جمع می شوند و حقیقت را بر تو می پوشانند. آنگاه گمان می کنی که خود جامع حقیقتی. بعد، روزی خواهد رسید که روی برمی گردانی و بر یاد این پیرمرد سالخورده ای که به مرگ محکوم کردی، قطره ای اشک می ریزی.

«باید حکم را صادر می کردم. به اطرافیانم نگاه کردم. کی اوسن بهت زده به من نگاه می کرد. پرسیدم: 'شما صحبتی دارید؟'»

«کی اوسن لحظه ای ساکت ماند. اشک در چشم هایش حلقه زده بود.

«فرنگرسین، هر آنچه گفتی کرده ام. اما من دانای تو بودم و از همین روی است که امروز تو محاکمه می شوی، نه من. من آنگاه که خسرو را سزاوارتر از خویش یافتم، شاهی را به او سپردم و کناره گرفتم، من سرانجام تشنگی به قدرت را در خویش کشتم. اما تو هرگز از گناهانت نادم نشدی. چند بار خسرو به تو پیام داد که مذاکره کنیم و جنگ برپا نکنیم؟ گمان کردی خسرو جوان است و خام و بی تجربه و به راحتی شکست خواهد خورد؟ فراموش کردی که او خسروی خواخورنه، صاحب فرّ ایزدی، فرزند سیاوش پاک گهر است؟ از یاد بردی که او خون تورانی و ایرانی و فرّ را با هم دارد؟ من او را شناختم. تو او را زودتر از من داشتی، اما نشناختی.»

«دیگر نمی توانستم صدور حکم را عقب بیندازم. جام را بیرون آوردم و جلویم گذاشتم و گفتم: 'فرنگرسین، خطای خود را جایز می دانی، چون دیگری هم خطا کرده؟ باید گناه خودفریبی را نیز به گناهان دیگر اضافه کنیم. به قدرتی که خورنه به من می دهد، تو و برادرت گرسوزد را به مرگ محکوم می کنم.»

«هیچ صدایی بلند نشد. نه از فرنگرسین، نه از گرسوزد، و نه از همراهان من. با اینکه می دانستم فرنگرسین در زندگی اش فقط از مرگ می ترسد و از نابودی قدرتش، اما هیچ تغییری در صورتش ایجاد نشد، به جز آن نبضی که در شقیقه اش تندتر می زد. شاید پس از اینکه قدرتش را از دست داده بود، فهمیده بود هراس هایش به آن هولناکی که یک عمر فکر می کرده، نیست.

«ادامه دادم: 'این حکم، فردا، پس از طلوع آفتاب اجرا می شود. فرنگرسین، خواسته ای نداری؟'»

«فرنگرسین گفت: 'دو خواسته دارم.'
«سرم را به طرفش تکان دادم. گفت: 'تو پیروز این نبرد شدی. با کشتن من و گرسوزد،
دیگر در توران دشمنی نداری. پسرم جهن تنها کسی است که از خاندان تور زنده می ماند.
او را نکش.'
«گفتم: 'جهن زنده می ماند و با احترام در اقامتگاه پیشینش زندگی خواهد کرد.
خواسته‌ی دومت چیست؟'
«'خسرو، دیگر در این دنیا چیزی نمانده که به خاطرش آرزوی زندگی داشته باشم.
پس با آرامش می میرم. اما به خاطر دورانی که با هم در توران زندگی کردیم، به حرمت
گاهی که با هم خندیدیم، می خواهم حکم اعدام مرا خودت اجرا کنی.'
«این دیگر برایم خیلی زیاد بود. گفتم: 'من دژخیم نیستم.'
«'می خواهم به دست خواخورنه، کی خسرو فرهمند کشته شوم، نه دژخیمی که
نمی داند چرا مرا می کشد.»

همه کنار دریای چیچست جمع شدند. آفتاب هنوز بالای افق بود. اول نوبت گرسوزد بود. کی خسرو از او پرسید: «خواسته یا حرفی داری؟»

گرسوزد پوزخند زد و آرام گفت: «می‌خواهم ایرانی باشم، نه تورانی.»

همه با تعجب به او نگاه کردند. کی خسرو آرام پرسید: «چرا می‌خواهی ایرانی بشوی؟ تو که تمام عمرت با ایرانی‌ها دشمن بوده‌ای؟»

گرسوزد شانه‌هایش را بالا انداخت و با شیطنت گفت: «اگر ایرانی بشوم، با مرگ من یک ایرانی دیگر کشته می‌شود.»

فرنگرسین هم خندید.

اعدام گرسوزد را ویوان انجام داد. بدون تردید، با یک حرکت، سرش را از تنش جدا کرد. فرنگرسین آهی کشید و رویش را برگرداند.

شومهان جلو آمد و شمشیر سیاوش را به دست کی خسرو داد. کی خسرو آهی کشید و به فرنگرسین گفت: «حرفی نداری؟»

فرنگرسین گفت: «دست‌هایم را باز کنید. نمی‌خواهم کت‌بسته بمیرم.»

کی خسرو به ویوان اشاره کرد: «دست‌هایش را باز کنید.»

ویوان آهسته گفت: «نباید فرصت فرار به او بدهیم.»

فرنگرسین گفت: «من پیرم و نمی‌توانم زیاد دور بشوم. قول می‌دهم آرام بمانم.»

کی خسرو دوباره تکرار کرد: «دست‌هایش را باز کن.»

همان‌طور که قبضه‌ی شمشیرش را می‌فشرد تا جلوی لرزش دستش را بگیرد، چند قدم جلو رفت و کنار فرنگرسین ایستاد.

فرنگرسین گفت: «اگر اعدام مرا کاری درست می‌دانی، شجاع باش و تردید نکن.»

اشک در چشم‌های کی خسرو جمع شده بود. با بغض گفت: «بدرود، شاه سهمگین و دلاور توران.»

شمشیر را بالا برد و با قدرت پایین آورد. فرنگرسین چشم‌هایش را بست. خون به صورت خسرو پاشید و جسد بی‌جانِ کسی که سال‌ها در دلِ پهلوانان ایرانی رعب انداخته بود، بی‌صدا بر زمین افتاد.

کی خسرو شمشیر را بر زمین انداخت: «جنگ به پایان رسید. دیگر خونی ریخته نمی‌شود. شاه فرنگرسین و شاهزاده گرسوزد را تدهین کنید و لباس فاخر بپوشانید و با جلال و شکوه شایسته‌ی نیبره‌های فریدون فرخ، در دخمه بگذارید.»

کنار فرنگرسین که به رو بر زمین افتاده بود، زانو زد و دستش را در دستش گرفت و سرش را به احترام او خم کرد و با صدایی لرزان، زیر لب گفت: «او سالار سرزمینی بود، پدر بزرگ من بود...»

دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. بیست و چند سال اشک انباشته پشت چشم‌هایش، ناگهان سد را شکست و اشک‌هایش بر دست‌های پیر فرنگرسین چکید. مدتی طول کشید. اما سرانجام دست پیرمرد را رها کرد، از جایش بلند شد و به آسمان نگاه کرد: «تمام شد.»

هیچ‌کس در آنجا آن مرد سبزپوش را نمی‌دید که کنار آن زن نامرئی، پشت سر کی خسرو ایستاده بود. مردی که پس از هزاران سال باز گشته بود و همراه با کی خسرو، او هم می‌گریست. آدورا در اعماق قلبش می‌دانست که او نه برای فرنگرسین، که برای کی خسرو اشک می‌ریزد.

مرگ فریگیس، آخرین بندهایی را که کی خسرو را به گذشته‌اش پیوند می‌داد، گسست. روز تلخی بود روزی که او را در دخمه گذاشتند. تمام خانواده‌ی شاهی و پهلوانان و سرداران در مراسم وداع با او حضور داشتند. کی خسرو، ساکت، جلوی همه ایستاده بود و در سکوت با مادرش وداع می‌کرد. یک قدم پشت سرش، فریبرز ایستاده بود و به زحمت سعی می‌کرد نگذارد اشک‌هایش پایین بریزد و پهلوان‌ها به ضعف او پی ببرند. کی خسرو می‌دانست فریبرز از همان روز اولی که مادرش را دید، عاشق او بود. اما بیست سال جنگ پیاپی و شاید نگرانی از خشم کی خسرو، هرگز نگذاشته بود قدمی به فریگیس نزدیک شود. کی خسرو هم با اینکه فهمیده بود، حرفی نزده بود. کار را نه سخت‌تر کرده بود و نه راحت‌تر.

وقتی خبر مرگ شیده و فرنگ‌رسین به سپید ارگ رسید، سرفه‌های خون‌آلود فریگیس هم شروع شد، فریبرز وقتی از بیماری او باخبر شد، فرماندهی سپاهش را به ریو سپرد و خودش به سپید ارگ برگشت. فریگیس از فریبرز خواست او را به توران ببرد... می‌خواست در توران بمیرد. اما قبل از اینکه کی خسرو و توران را دوباره ببیند، در راه درگذشت و فقط جسد بی‌جان‌ش در همان لباس خاکستری همیشگی‌اش به شهر زادگاهش برگشت.

فریبرز تنها کسی بود که تا آخرین لحظه کنار فریگیس ماند و از او پرستاری کرد. اما باز هم از عشقش چیزی به او نگفت. شاید حضور سیاوش آن قدر قدرتمند بود که فریبرز می‌دانست حتا با خاطره‌ی او هم نمی‌تواند رقابت کند. کی خسرو هرگز فکر نکرده بود که ممکن است مادرش هم از فریبرز خوشش بیاید. اما حالا دیگر مطمئن نبود. وقتی شنیده بود مادرش دارد به توران می‌آید، از بیماری‌اش خبر نداشت و خودش را در اتاق سابقش در کاخ هنگ پنهان کرده بود. فریگیس به فریبرز اجازه داده بود در آن مدت کنارش بماند. میانشان چه گذشته بود؟ آیا فریگیس که لاغر و زرد شده بود، با حسرت

به سال‌های ازدست‌رفته می‌اندیشید؟ وقتی فریبرز با پارچه‌ی خیس پیشانی‌اش را می‌شست تا تبش را بخواباند، در هذیان‌هایش ندیده بود که کاش با این تنها مردی در زندگی‌اش که هنگام دردمندی کنارش بود، فرصتی می‌داشت؟

کی خسرو، شاهزاده‌ی سیاهپوش، با اخم‌های گره‌خورده، به گِل گرفتن ورودی دخمه نگاه می‌کرد. نصیب این مادر چه بود جز داغ شوهرش و فقدان تنها فرزندش و اسارت و سال‌ها جنگ؟ و در تمام این مدت، همه داغدار یا کین‌خواه سیاوش بودند و هیچ‌کس به او فکر نمی‌کرد که تمام آینده و اکنونش را فدای عشقی ازدست‌رفته به شوهری آرمان‌خواه و فرزندی سرگشته کرده بود. چه نصیبش شد جز نفرت پدرش و از دست رفتن آرزوهای جوانی و آن زندانِ زرین و بعد غم غربت؟ کی خسرو لبش را گاز گرفت. هرگز فکر نکرده بود از مادرش پرسد آیا دلش برای زادگاهش تنگ نشده؟ وقتی چشم‌هایش را برای آخرین بار بر هم می‌گذاشت، آیا دشت‌های پهناور و سبز توران را نمی‌دید؟ یا سیاوش‌گرد را، تنها یادگار ملموس و زمینی شوهرش؟

زیر لب گفت: «بخواب مادر، سرانجام آرام بخواب...»
و انگار صدای مادرش را شنید که می‌گفت: «خوابم نمی‌برد خسرو... امشب هم خوابم نمی‌برد.»

خسرو زیر لب شروع کرد به خواندنِ لالایی‌ای که زمانی دور، مادرش برای او می‌خواند تا پلک‌هایش سنگین شود...

پلنگی که در کوه می‌نالید، گرگ خسته‌ای که می‌خواند، شیری غمگین و دلشکسته، بلبلِ چشم به راه بهار، آهویی که دلش از او می‌گریخت، ببری زخمی که نباید از پا می‌افتاد، توسنی که نباید می‌نشست، عقابی که نباید خسته می‌شد، و ققنوس پیری که از میان خاکسترهایش جوان برمی‌خاست.

رویش را برگرداند و بدون اینکه چیزی بگوید، به سرایش برگشت، اما فریبرز تا مدت‌ها پس از رفتنِ همه، آنجا ماند.

فریبرز پس از مرگ فریگیس، دیگر آن کلمات پرمطراق را به کار نبرد. در واقع، دیگر اصلاً به ندرت حرف زد.

«تالار اصلی کاخ خالی بود. سرداران ایرانی می‌خواستند جشن بگیرند، اما به حرمت هزاران تورانی داغدار عزیزی که در راه دفاع از وطنشان کشته شده بودند، اجازه ندادم. فاتحان نباید در سرزمین‌های شکست‌خورده جشن بگیرند. خودم دستور داده بودم کسی همراهم نباشد و یک روز تمام بی‌هدف در کاخ هنگ قدم می‌زدم. یکی دو بار تا دم دروازه‌ی ورودی رفتم. همان دروازه‌ای که سال‌ها قبل، وقتی تازه فهمیده بودم پسر سیاوش و نوه‌ی افراسیابم، با اضطراب و امیدهای فراوان، همراه پیران از آن گذشتیم و وارد گنگ شدیم. همان روز بود که تمام ماجرا شروع شد. پیش از آن، نوجوان چوپانی بودم، شاد و سرخوش، در دشت‌های ختن... و حالا... شاه‌ی فاتح، قهرمان وطن... پیران کجا بود؟ روحش در دشتی دور، پای کوهی که در آن آخرین نبرد زندگی‌اش را کرد، برای آرمانی از دست رفته...

«فاتحان وقتی حاصل رزمشان را می‌بینند، باید شاد باشند، اندوه از آن شکست‌خوردگان است... پس چرا من شاد نبودم؟ چرا آن کاخ خالی که گردی از غربت بر آن نشسته بود، مثل هزار خروار بار بر پشتم سنگینی می‌کرد؟

«کی خسرو، شاه فرهمند، یک گورستان را فتح کرده بود و در فتح گورستان چه افتخاری هست؟ کدام جام فتح را باید نوشید، جز آن جام لبریز از شوکران حسرت؟

«پیران، آن روز که به سراغم آمدی و مرا به این کاخ برگرداندی، می‌دانستی که روزی به رویت شمشیر می‌کشم؟ می‌دانستی نیزه‌ی سردار من جگرت را خواهد درید؟ پیران، می‌دانستی نوه‌ی دل‌بندت به دست سپاهیان من در خون می‌غلتد؟ آن روز که فریگیس را در خانه‌ات پناه می‌دادی، می‌دانستی نفرینی را در بطن او می‌پرورانی که داغ مرگ را بر خاندانت می‌نهد؟ چرا به مادرم پناه دادی پیران؟ پیران، اگر این بیست سال بر من نمی‌گذشت، امروز، ظفرمند و فاتح قدم به شهر محبوب تو نمی‌گذاشتم، و این چنین جای خالی‌ات را در میان تورانیان نمی‌دیدم...

«تالار خالی بود. همان تالاری که برای نخستین بار، فرنگرسین و شیده و اسپنوی را در آن دیدم. آن روز که فرنگرسین با چشم‌های پر از اشک، از تخت بلند شد و مرا در آغوش گرفت و گفت: خسرو، ای خوش سروده‌شده، یادگار عزیزانم، با آمدنت، دل نیای پیرت را شاد کردی. خوش آمدی.

«چه خوش آمدنی، شاه توران؟ چرا اشک در چشم‌هایت حلقه زده؟ از دیدن سیلی که دودمانت را هلاک خواهد کرد؟ شاه توران، چرا نگذاشتی در دشت‌های ختن، همچنان در نسیم صبحگاهی به یافتن چراگاه‌های تازه برای رهام ادامه بدهم؟ فرنگرسین، تو باد کاشتی و توفان درویدی... و من...

«... و من وطن خویش را شکست دادم. زادگاهم را ویران کردم، عزیزانم را دلشکسته...

«به شکارگاه رفتم. همان‌جا که روزگاری، شیده به من و منیژه و تژاو و اسپنوی، آیین پهلوانی و رزم یاد می‌داد... همان‌جا که انداختن آن پیکانی را یاد گرفتم که قلب شیده را درید... کجایید اکنون ای همبازی‌های من؟ غبارهای جسمتان اکنون بر بال کدام باد جهان را زیر پا می‌گذارد؟ چرا مرا با خود نبردید؟ من اینجا تلخ سنگینم... هر روز پایم بیشتر در خاک فرومی‌رود... زمینگیرم و حسرت آن بادی را دارم که شما را برد...

«اسپنوی... اسپنوی... کی خسرو دردانه‌ی تو، برخشدا، آن جوان سرخوشی که سوار بر اسب شکارگاه‌های توران را در پی تو زیر پا می‌گذاشت، دیری‌ست مرده... همان روزی مرد که هنگام وداع، از او خواستی فکر حکومت را از سرش بیرون کند و او گفت مسئولیت سنگینی بر گردنش است. سال‌هاست که من هیچ نیستم جز قهرمانی که درفش کاویان را دوباره برافراشت... قهرمانان رؤیاهای شخصی‌شان را به رؤیایی جمعی می‌فروشدند اسپنوی، و چه گونه انسانی است که از خود رؤیایی ندارد، آنگاه که رؤیای جمعی تحقق یابد؟ اسپنوی، در آن سوی سدی از شفق که ما را از ابدیت جدا می‌کند، اگر برخشدا را دیدی، لب پاینت را دوباره بگزم و بعد تبسم کن. او همان روحی است که آن روز، به همراه آرزوهای من پرید و رفت... اگر آنجا خویشتن گمشده‌ام را دیدی، روی برنگردان... به او بگو که من چه دلتنگش هستم، چه حسرتمند اویم، جوانی که روزگاری اسپنوی دوستش داشت.»

کی خسرو جهن را به اتاق خصوصی اش دعوت کرد. در همان اتاقی مستقر شده بود که در دوران جوانی، وقتی در دربار فرنگرسین زندگی می کرد، مال او بود. همان جایی که آن روز دور، نمونه ی کوچک شهری را که آرزو داشت بسازد، به اسپنوی نشان داد. جهن که عزادار پدرش بود، لباس ساده ای به تن داشت. وقتی وارد اتاق شد، سرش را به نشانه ی احترام خم کرد.

کی خسرو برخاست و به سمت او رفت و دستش را بر شانه اش گذاشت و از او خواست بنشیند. خودش هم کنار او نشست:

«جهن، به خاطر مرگ شیده و فرنگرسین متأسفم.»

جهن با سردی گفت: «امیدوارم روزی از کشتن پدربزرگ و داییات آرامش یابی.»

کی خسرو آهسته گفت: «هدف هیچ وقت آرامش من نبود. من به حکم سرنوشت، تا ابد از آرامش محرومم.»

جهن گفت: «وقتی تو از توران رفتی، من کودکی خردسال بودم. اما شنیدم که پدرم فقط به تو خوبی کرد و برادرم تو را مثل فرزندش عزیز می داشت. این طور پاسخ محبتشان را دادی. اکنون از من چه می خواهی؟»

کی خسرو آرام گفت: «درست می گویی. اگر در توران می ماندم، شاید شاه توران می شدم و این همه جنگ به پا نمی شد.»

«پس چرا به جنگ روی آوردی؟ برای اینکه شاه عالم بشوی؟»

«به خسرو پدر کشته نگو شاه عالم. هیچ بزرگی در جهان کاری را نکرده که فرنگرسین کرد. تور، نیای من و تو، ایرج را بی گناه کشت. فقط به خاطر آنکه چشم به خاک ایران داشت. منوچهر، نبیره ی ایرج، انتقام خونش را گرفت. می شد همین جا داستان ختم بشود و دو قوم راه خودشان را بروند. اما فرنگرسین بارها و بارها پیمان شکست و به ایران حمله

کرد. اول، نوتر را کشت. به چه گناهی؟ چون از خاکش دفاع کرده بود؟ کدام مردی را می‌شناسی که برادر خودش را بی‌گناه بکشد، آن‌طور که فرنگ‌سین اغراش را کشت که می‌خواست از شرف توران دفاع کند و بر اسرای ایرانی رحم آورد؟ کدام جوانمردی مهمان‌کشی می‌کند، آن‌طور که فرنگ‌سین سران قبایل تورانی را به خاکش دعوت کرد و بعد همه را کشت؟ کدام شاهی است که سفیر یک ملت دیگر را بکشد، آن‌طور که فرنگ‌سین، به تحریک گرسوزد دستور داد سر سیاوش آشتی‌جوی را مثل گوسفند بریدند؟ کدام پدری دستور می‌دهد دختر باردارش را آن‌قدر تازیانه بزنند تا بچه‌اش سقط شود؟ کدام پدربزرگی اول قصد کشتن نوه‌اش را می‌کند و بعد او را انگار حرامزاده باشد، به چوپان‌ها می‌سپرد تا در بیابان بزرگش کنند؟ اگر در توران می‌ماندم، سر من هم همان می‌آمد که سر دیگران آمد، جهن. و اگر فرنگ‌سین زنده می‌ماند، دیگرانی هم قربانی تشنگی او برای قدرت می‌شدند.»

جهن چیزی نگفت. کی خسرو که منقلب شده بود، از جایش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. مدتی سکوت برقرار شد. جهن سرانجام سکوت را شکست و پرسید:

«حالا می‌خواهی با من چه کنی؟ شاید بهتر باشد مرا هم به انتقام دیگران بکشی. شاید خشم سرانجام فرونشیند.»

کی خسرو گفت: «سیاست حکم می‌کند نسل فرنگ‌سین را براندازم. اما به فرنگ‌سین قول دادم تو را نکشم و من مثل او عهدشکن نیستم. دو راه بیشتر ندارم. یک راه این است که تو را با خودم به ایران ببرم و آنجا تحت نظرت داشته باشم. اما فایده‌ای ندارد.»

«چرا؟»

«فرنگ‌سین مرا در گنگ نگه داشت تا تحت نظرم بگیرد. مگر توانست جلوی مرا بگیرد؟ اگر تو را به ایران ببرم، دیر یا زود فکر فرار و قدرت و انتقام به سرت می‌زند و یارانی هم پیدا می‌کنی، و من دیگر حوصله‌ی جنگیدن ندارم.»

«راه دوم؟»

کی خسرو ناگهان به طرف جهن برگشت و در چشم‌هایش خیره شد.

«راه دوم این است که تو را شاه توران کنم. مشروط بر آنکه با من پیمان ببندی.»

چشم‌های جهن گرد شد.

«نمی‌ترسی که پیمانم را بشکنم و به ایران حمله کنم؟»

«می‌ترسم. اما می‌خواهم برای آخرین بار به انسان فرصتی بدهم تا باور کند که نفرت موروثی نیست.»

«چه پیمانی از من می‌خواهی؟»

«یادت باشد که نه جمشید از دروغ نیکویی دید، نه ضحاک از بیداد، نه سرم و تور از آژ، نه اوسن از کبر، و نه فرنگر سین از پیمان شکنی. ایران و توران تمام کینه‌های گذشته را فراموش می‌کنند. پیمان اتحاد می‌بندیم. توران در معرض حمله‌ی خیون‌ها و نورهاست. من تعهد می‌کنم که اگر کسی به توران تعرض کرد، سپاه ایران را در دفاع از توران راهی کنم. تو هم تعهد می‌کنی که از ایران دفاع کنی. من هیئتی در توران می‌گذارم که بر روند آشتی نظارت کنند. شما هر سال نیمی از پنبه‌هایتان را به ایران می‌دهید و ایران نیمی از پارچه‌هایش را به شما. شما در مراتع توران دامپروری می‌کنید و از گوشت و شیر گله‌هایتان سهمی به ما می‌دهید. ما در دشت‌های ایران کشاورزی می‌کنیم و از غلات و محصولاتمان سهمی به شما می‌دهیم. میان ایران و توران جاده‌های بزرگ می‌سازیم و جاده‌ی چین را توسعه می‌دهیم.»

سپس به نمونه‌ی کوچک نیمه‌تمام شهرش اشاره کرد: «جهن، آرزویم این بود که گنگ شهر شود که تمام شهرهای بزرگ جهان به آن غبطه بخورند. اما سرنوشتم این بود که آن را ویران کنم. این نمونه‌ی آن شهری است که می‌خواستم کنار گنگ قدیمی بسازم. تو فرصتی داری تا این شهر را بسازی.»

و جمله‌اش را با آهی تمام کرد: «اگر این رؤیاها تحقق یابد، آن وقت خون سیاوش و اغرارث و شیده و فرنگر سین بیهوده نریخته است. آن وقت اسپنوی بیهوده نمرده است.»

کی خسرو در تالار تصمیمش را به کی اوسن و سردارانش گفت. اولین کسی که خشمش را نشان داد، کی اوسن بود.

«خسرو، این همه خون ندادیم و نریختیم تا باز خاندان تور بر توران حکومت کند!»
کی خسرو با لبخند جواب داد: «من هم از خاندان تورم، اما شما مرا به شاهی پرنوها برگزیدید.»

کی اوسن هم گفت: «نژاد تو از این سوی به خاندان کواد می‌رسد.»
توس گفت: «شاه خسرو، الان بهترین فرصت است تا توران را برای همیشه به خاک ایران ملحق کنیم و خطرش را برای همیشه دفع کنیم.»
کی خسرو به ویوان رو کرد: «تو چه می‌گویی؟»

ویوان گفت: «اگر من شاه ایران بودم، توس یا ویستئورو را شاه توران می‌کردم و پایتخت توران را از گنگ به باختر می‌بردم. اما در این بیست سالی که در رکاب شما جنگیده‌ام، دیگر فهمیده‌ام شما چیزهایی را می‌بینید که ما نمی‌بینیم، و به تصمیم شما احترام می‌گذارم.»

کی خسرو رو به پدربزرگش کرد: «هیچ بیگانه‌ای، جز با استبداد و ایجاد خفقان، در حکومت بر کشوری دیگر موفق نخواهد بود و این راه اهریمن است. اگر یک ایرانی بر توران حکومت کند، تورانی‌ها به حکومتش دل نمی‌سپارند و دیر یا زود سرنگونش می‌کنند. فرّ تورانی از آن تورانیان است و جهنم نبیره‌ی فریدون است. انتخابی بهتر از او نداریم. از آن گذشته، با انتخاب او، تورانی‌ها می‌فهمند که ما با تورانی‌ها جنگ نداشته‌ایم و حتماً با خاندان تور. با این کار، احتمال رفع شدن خطر توران بیشتر است.»

لحظه‌ای صبر کرد تا تأثیر حرفش را در کی اوسن ببیند:

«شما خودتان می‌دانید که پادشاهی آشور در غرب بسیار گسترش یافته و دیر یا زود به ایران چشم می‌دوزد. اقوام آریایی مناهم دارند در غرب متحد می‌شوند، خطر میتانی‌ها

را هم نباید ندیده گرفت...» به ائوروت اسپ اشاره کرد و ادامه داد: «اقوام ائوروت اسپ، آریاییان انشان، دارند در برابر عیلامی ها پادشاهی تشکیل می دهند. باید تلاش کنیم تا با آن ها متحد شویم. بدین ترتیب، دیر یا زود، شاهنشاهی عظیم آریایی از بین النهرین تا ختن شکل می گیرد. اگر با تورانی ها پیمان اتحاد ببندیم، دیگر از سوی شمال خطری متوجه ما نیست.»

اوسن گفت: «کی خسرو، باید پاسخی برای ایرانیانی که عزیزان خویش را در این جنگ خانمان سوز بیست ساله از دست دادند، داشته باشیم.»

کی خسرو گفت: «کی اوسن، شاه هفت کشور، به سیاوش در تصمیمش برای آزاد کردن اسرای تورانی اعتماد نکردید. همان بود که این بیست سال جنگ را به بار آورد. اکنون به من اعتماد کنید. شما به من گفتید که این جنگ ناگزیر رخ خواهد داد. من هم جنگیدم. اکنون بگذارید آرزوی سیاوش را تحقق ببخشم.»

سپس، رو کرد به تمام سرداران:

«پهلوانان، روزگاری، آرزوی بزرگی بود به نام ایران. ایران نکه ای خاک در این جهان پهناور نیست که مرزهایش هویتش را تعریف کند. ایران، رؤیاهای قومی است که هزاران سال پیش، از دشت های سرد و تاریک شمال راهی چهارگوشه ی جهان شدند، قوم ها و ملت های جدیدی را شکل دادند. حتا با هم جنگیدند، اما آن گذشته ی دور را از یاد نبردند. ایران در قلب ماست، نه در مرزهایی که از امروز تا ابد مدام جابه جا خواهد شد. تورانیان هم مثل ما، ایران را در قلبشان دارند. پس نیازی نیست که برای حفظ آن شرافت در قلمبان، مرزها را گسترش دهیم. بگذارید تورانیان هم به آرزوهای دوردست و دلتنگی آن خاستگاه از دست رفته شان دلگرم بمانند.»

در مسیر برگشت به سپید ارگ، کی اوسن در باختر مرد. او هم دیگر انگیزه‌ای برای زندگی نداشت. کی خسرو تا آخرین لحظه بالای سرش بود و دستش را می فشرد. در آرامش مرد و تمام مدت مهرایزد را ستایش می کرد که به او فرصتی داد تا ریخته شدن خون قاتل پسرش را ببیند.

چند روز بعد از مرگ کی اوسن، درست موقعی که پهلوانان در فکر تدارک دیدن مراسم تاجگذاری کی خسرو بودند و بر سر اینکه تاجگذاری باید در کدام کی نشین انجام شود جدل می کردند، کی خسرو سپاه را به ویوان سپرد و یارانش را در باختر ترک کرد و همراه شومهان به بهمن دژ رفت. یک ماه تمام خودش را در آتشکده‌ی آذر گشنسب حبس کرد و هیچ کس را به حضور نمی پذیرفت، به جز شومهان. هردو، ساعت‌های متوالی، در برابر آتش سیاوش می نشستند و هیچ نمی گفتند. کی خسرو جام را کنار آتش گذاشته بود و فقط به آن خیره بود.

گاهی هم در دشت خون سیاوشان سواری می کردند یا در میان آن گیاهان سبز دارویی که از خون پدرش روییده بود، می نشست و به دوردست‌ها خیره می شد. تمام پیک‌هایی را که با پیامی از سوی ویوان به نزدش می آمدند، بدون اینکه ببیند، برمی گرداند. شومهان در تمام این مدت کنارش بود و هیچ نمی پرسید. همان روزی که فرنگر سین و گرسوزد کشته شدند، پس از سال‌ها، لباس رزم مردانه را از تنش درآورد و دوباره لباس زنانه پوشید؛ لباسی بلند و ساده و کتانی، به رنگ آبی آسمانی، که در ترکیب با موهای خرمایی‌اش — که دیگر کم‌کم داشت خاکستری می شد — و چشم‌های عسلی‌اش برای نخستین بار زیبایی زنانه‌ی واقعی‌اش را نشان می داد و بدن خوش تراشش را می پوشاند. به نوعی با او هم سرنوشت بود. قسم خورده بود انتقام خون سیاوش را بگیرد و حالا دیگر کاری برای انجام نداشت. ائوروت‌اسپ به او پیشنهاد کرد دوباره حاکم بهمن دژ بشود، اما شومهان نپذیرفت. نه میلی به حکومت داشت و نه چیز دیگری جز بودن کنار کی خسرو.

«شومهان، تو تنها کسی هستی که برای من مانده‌ای. پس برو، نگذار شومی من تو را هم بگیرد. همه‌ی عزیزانم گرفتار سرنوشت شوم من شده‌اند.»
«خسرو، این شومی نیست، این رنج وظیفه است. تو خودت را فدای چیزی بزرگ‌تر از خودت کردی.»

«این دروغی بیش نیست که ساخته‌ایم تا دیوصفتی‌مان را تسکین دهیم. در تمام این سال‌ها بهانه آوردم که نمی‌خواهم بجنگم و در آرزوی صلحم. از نوجوانی به امید صلح بودم. اما نمی‌دانم چرا من که فقط به صلح و آباد کردن می‌اندیشیدم، شاهی آبادگر نشدم، در عوض یکی از بهترین فرماندهان جنگی‌ای شدم که تاریخ به خودش دیده. سرشار از نظریه‌هایی برای راه‌های پیروزی در جنگ هستم، اما حالا که صلح شده نمی‌دانم چه کار کنم. بیشتر از چهل سالم است و نیمی از عمرم را جنگیده‌ام. حقیقت این است که امروز می‌بینم به دنبال خیری بزرگ‌تر از خودم نبوده‌ام. من از آن روز که جسد بی‌سر پدرم را اینجا دیدم، در آتش انتقام سوخته‌ام. آنچه در تمام این سال‌ها راهنمای من بود، آتش نبود، دیو خشم بود. اکنون جنگ‌سالاری برجسته‌ام، اما نه حاکمی بایسته.»

زن دستش را بر پشت کی خسرو گذاشت: «سزاوار بوده‌ای. به لطف تو سرزمین‌های جنوب و هرورد به هم پیوستند و سرزمینی بزرگ به نام ایران پدید آمد. شاید روزی ایران‌ویج را دوباره زنده کنی. حکومت کار دشواری نیست. کافی است راستی را پیشه کنی.»
«این فقط شعار است. هر تصمیمی که می‌گیرم و هر کاری که می‌کنم، مدام صدای فرنگ‌رسین در گوشم طنین می‌اندازد که: 'مصلحت را بر راستی حاکم می‌کنی...'»
به صورت بیضی و قشنگ شومهان خیره شد: «من خون برادرم را ریختم و خون دوستی عزیز را، و خون شاهی را، و شاهزاده‌ای را... هرگز رستگار نخواهم شد.»
شومهان گفت: «آن‌ها وقتی به جنگ تو می‌آمدند، می‌دانستند تو صاحب خورن‌های و هرگز پیروز نخواهند شد.»

«پیران اما باز جنگید. می‌گفت سیاوش روح بزرگی داشت، اما او به یک وجب خاک وطنش دلخوش است. حالا می‌بینم او فداکارتر از من بود. او هم مثل سیاوش جانش را فدای آرزوی دوردستش کرد. اما سیاوش دست کم پسری داشت تا انتقامش را بگیرد. اما پیران حتا از این واپسین آرامش هم محروم ماند...»
«پیران نمی‌خواست کسی انتقامش را بگیرد. کی خسرو، تو اگر می‌خواهی روح پیران آرامش بگیرد، دادگرانه حکومت کن.»

«اکنون دیگر ایران به شاهی نیاز دارد که آباد کردن را بلد باشد، نه ویرانی به بار آوردن. من هر چه می‌کنم نمی‌توانم یاد اوسن را از ذهنم دور کنم، و فرنگ‌رسین، و نوتر،

و سرم و تور، و آژیدهاک، و جمشید. همه‌شان وقتی به حکومت رسیدند، مردم هلهله کشیدند و وقتی سرنگون شدند، مردم باز شاد شدند. و هربار حق با مردم بود. نمی‌خواهم سرنوشتم مثل آن‌ها بشود، و می‌دانم اگر حکومت کنم مثل آن‌ها دچار بادسری می‌شوم... به جز تو، دیگر هیچ عزیزی برایم نمانده است...»

«کی خسرو، دل تنها چیزی است که وقتی شکست، ترمیم نمی‌شود. اما باز به تپیدن ادامه می‌دهد، و با هربار تپیدن، آن داغ‌های زخم، نرم‌تر می‌شوند. بگذار دلت باز بتپد.» «شومهان زیبا، من اگر وظیفه‌ای داشتم، به انجامش رساندم. دیگر پشتم تحمل بار وظیفه‌ای دیگر را ندارد.»

شومهان موهای خاکستری آن سردار مغموم را نوازش کرد و چشم‌های عسلی‌اش را به دریای اندوه درون چشم‌های او دوخت: «هیچ آرزویی برایت نمانده که به تو امید به زندگی بدهد؟»

کی خسرو جام ورجاوند را از داخل ردایش بیرون آورد و به آن خیره شد:
«فقط یک آرزو مانده.»

شومهان زیر بازویش را گرفت:

«پس بیا تحقیقش ببخشیم. تنها نیستی. من با تو می‌آیم.»

بعد بقیچه‌ای را که تمام روز با خودش آورده بود، جلوی کی خسرو گذاشت. کی خسرو با کنجکاوی به بقیچه نگاه کرد و پرسید: «این دیگر چی است؟»

شومهان همان‌طور که بقیچه را باز می‌کرد، بدون آنکه سرش را بالا بیاورد، گفت:

«خسرو، تو شاه ایرانی. من فقط سرداری در دربار تو بودم. هرگز فرصتی دست نمی‌داد که من به تو هدیه‌ای بدهم. اما حالا...»

ردای سبزرنگی را از بقیچه بیرون آورد و جلوی مردی گذاشت که یک عمر در خفا به او عشق ورزیده بود:

«از پشم گوسفندهای بهمن دژ است. من و زنان بهمن دژ پشم‌ها را رسیدیم و با روناس رنگش کردیم و در جوشانده‌ی گیاه خون سیاوشان خوابانیدیم...»

کی خسرو با تعجب به ردای نگاه کرد: «اما تو که می‌دانی...»

«خسرو، عصری تمام شد و عصر دیگری در راه است. اهریمن را از خودت بیرون کن. وقت آن است که آن ردای سیاه را کنار بگذاری. برای آیندگان امید به سبزی و خرمی را به جای بگذار.»

و لبخند شیطنت‌آمیزی زد: «ضمن اینکه در دشت‌های سرد شمال توران، گرم می‌کند. مگر عازم کنگ دژ نیستی؟»

کی خسرو تمام سرداران را به سپید ارگ فراخواند و برای آخرین بار جلسه‌ی انجمن را تشکیل داد. سپس دور تالار قدم زد و یکی یکی به چشم‌های حاضران خیره شد که با تعجب به ردای پشمی سبز او خیره شده بودند. هیچ کدامشان شاه ایران را بدون آن ردای سیاه به یاد نداشت.

کی خسرو همان‌طور که دور تالار می‌گشت، برای سردارانش سر تکان داد: فریرز، توس، ویوان، شومهان، گرگین، آرش، انوروت‌اسپ، ویستورو، برته، بیژن، گرازه... وقتی اعلام کرد از حکومت کناره می‌گیرد، همه‌ای برخاست. اما کی خسرو اجازه نداد کسی صحبت کند و خودش ادامه داد:

«از من نپرسید چرا، که دلیلی نمی‌بینم توضیح بدهم. از من نخواهید منصرف بشوم، که نخواهم شد. امروز آخرین فرمان‌هایم را اعلام می‌کنم. از شما می‌خواهم برای آخرین بار به فرمان من گردن بگذارید. من وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. آرزوی سرزمین آریاییان را از یاد نبرید و فراموش نکنید که جهان را اسلحه فتح نخواهد کرد، عدالت است که جهان را برپا نگاه می‌دارد. عدالت جز با آزادی محقق نخواهد شد، و آزادی جز با وفای به عهد.»

ویوان گفت: «پس بمانید و عدالت و آزادی و وفای به عهد را به ما بیاموزید.» کی خسرو با محبت به ویوان نگاه کرد: «ویوان دلیر، یار وفادار من. تو خود مظهر وفای به عهدی. مگر از شما نخواستم از من نخواهید که بمانم؟»

ویوان که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، گفت: «کی خسرو، من به خاطر شما نیمی از عمرم را گذاشتم، هفت سال در توران آواره شدم، بیست سال در کنار شما جنگیدم، یکی یکی فرزندانم را در سفر بی‌بازگشت به گرزمان بدرقه کردم و هرگز با شما عناد نورزیدم. اگر اکنون بروید، پس من این همه را برای چه داده‌ام؟»

کی خسرو کنار ویوان نشست: «ویوان، ویوان، آنچه تو کردی، برای من نبود، برای دفاع از آرمان‌های سیاوش بود، و آرمان‌های سیاوش فقط با رفتن من تحقق می‌یابد.»

توس گفت: «شما توانستید اختلاف‌های درون قومی ما را از بین ببرید. کی نشین‌ها را متحد کردید. پس از شما چه کسی می‌تواند این کشور نوحسته را حفظ کند؟»
کی خسرو سرش را تکان داد: «زمانی دور، تو بر این اعتقاد بودی که من سزاوار شاهی نیستم. اکنون می‌گویی که پس از من کسی سزاوار شاهی نیست؟»
توس سرش را پایین انداخت: «در خطا بودم.»
کی خسرو خندید: «اکنون هم در خطایی. من جانشینی سزاوار برای خودم می‌گذارم. فردی تیزهوش، که به آبادی می‌اندیشد و از جنگ متفر است.»
همه با کنجکاو به او خیره شدند.

کی خسرو ادامه داد: «برای آخرین بار به من اعتماد کنید. شما همگی سزاوار شاهی هستید. اما در این جنگ‌های طولانی، شما نیز مانند من به خون ریختن خو کرده‌اید. ایران به شاهی نیاز دارد که به ساختن خو کرده باشد، و در میان ما فقط یک نفر هست که در این بیست سالی که ما ویران می‌کردیم، او آباد می‌کرد.»
سکوت کرد و باز به همه نگاه کرد. بعد قدم‌زنان به سوی دیگر تالار رفت و زیر بازوی ائوروت‌اسپ را گرفت و از روی صندلی بلندش کرد.
«پس از رفتن من، ائوروت‌اسپ شاه ایران خواهد بود. همان‌گونه که به من وفادار بودید، به او وفادار باشید.»

فریبرز فریاد زد: «اما او هرگز نچنگیده. پهلوان نیست. او هیچ کی‌نشینی ندارد!»
کی خسرو گفت: «به همین دلیل از همه‌ی ما سزاوارتر است. عصر حکومت پهلوانان گذشته است و عصر حکومت حکمت و خرد رسیده است. اقوام ائوروت‌اسپ در انشان بالیده‌اند. او در ایران به هیچ کی‌نشینی دلبسته‌تر نخواهد بود. ایران اگر می‌خواهد کشور شود، فرمانروایی می‌خواهد که به یک شهر بیشتر از شهرهای دیگر نیندیشد. از آن گذشته، او این فرصت را دارد تا شاهان انشان را با شاهان ایران متحد کند. اگر اقوام پرتو و پارس و منا با هم متحد شوند، هیچ دشمنی بر ایران استیلا نخواهد یافت.»

ویستورو خواست چیزی بگوید. اما کی خسرو با خشم به او نگاه کرد: «قبل از آنکه چیزی بگویی، فراموش نکن که اگر خورنهی من نبود، تو پس از جنگ یازده رخ می‌مردی. اگر آن زمان جانت را به من سپردی، اکنون به تصمیم من احترام بگذار.»

ویستورو آرام شد. کی خسرو ائوروت‌اسپ را به جایگاه خودش برد و روی تخت نشاند و با صدای بلند گفت: «ائوروت‌اسپ. فراموش نکن که تو شهریار آشه هستی. نه شهریار آشمه. سال‌ها قبل، در کوه‌های بلند توران، با کوه‌نشین فرزانه‌ای به نام زره‌توشتره ملاقات کردم. او به من گفت حکمت راستین را در طبیعت مخلوق اهورا می‌توان یافت.

اگر روزی این مرد به دیدار تو آمد، بدان که او بود که جام ورجاوند را به من سپرد. سلام مرا به او برسان و پذیرایش باش، سرشار از دانایی است. او حکمتِ سرورِ دانایی را به تو عرضه خواهد کرد.»

سرانجام رو به حاضران گفت: «یاران من، سفرِ درازی که بیست سال قبل با هم آغاز کردیم، اینجا به پایان می‌رسد و سفر دراز دیگری آغاز می‌شود که در آن، من همسفر شما نخواهم بود. اما کاروان‌سالاری فرزانه برای شما گذاشته‌ام. به ائوروت‌اسپ، شاه ایران، ادای احترام کنید و به او وفادار بمانید.»

همه‌ی حاضران از جایشان برخاستند و سرشان را به احترام، در برابر ائوروت‌اسپ خم کردند.

کی خسرو برای آخرین بار انجمن پهلوانان ایران را مورد خطاب قرار داد: «این انجمن را نگاه دارید. راه ما در اینجا از هم جدا می‌شود و دیگر هم را نخواهیم دید. اگر رفیقِ راهی بایسته بوده‌ام، با من همچون دوستی در آستانه‌ی سفری بی‌بازگشت، وداع کنید.» پهلوان‌ها با هم به طرف کی خسرو رفتند و اشک‌ریزان، او را در آغوش گرفتند.

بهار بود و دشت‌های شمال توران دیگر برف گرفته نبود. کی خسرو و شومهان ماه‌ها تاخته بودند. کی خسرو می‌دانست که نباید دنبال کنگ‌دژ بگردد و فقط باید راهی کنگ‌دژ باشد.

سرانجام، نشانی‌هایی که زئیر مدت‌ها پیش به او داده بود، آن‌ها را به دهکده‌ی پای کوه بلندی رساند که می‌گفتند جهان مسکون در آنجا به پایان می‌رسد. احساس کرد دلش می‌خواهد بماند. بالای کوه، غاری بود که اهالی ده می‌گفتند سال‌ها قبل، عده‌ای به داخل آن رفتند و دیگر هرگز بیرون نیامدند.

خاک ده غروب‌ها به رنگ سرخ درمی‌آمد و جای پاهای مردان خسته‌ای که از کشتزارها برمی‌گشتند، در میان آن سرخی، به سیاهی می‌زد و هیجانی ده را فرامی‌گرفت، هیجان بازگشت به خانه، شام، خواب، و اندوه مبهمی که وقت خواب، مثل لحافی روی آن مردم را می‌پوشاند. اندوه نشناختن سرزمین‌های آن سوی دشت. هرچند، خیلی زود، پیش از آنکه چندان بر آن درنگ کنند، خواب شیرین فرایشان می‌گرفت و سروصدای دم غروب، در اندک زمانی به سکوت آمیخته با صدای جیرجیرک‌ها و عوعوی سگ‌ها مبدل می‌شد. اگر زوزه‌ی گرگی می‌آمد، وحشتی می‌آفرید و نیز هیجانی و انگیزه‌ای در روستاییان، که روز بعد شکارش کنند.

در ده ماندگار شدند. به اسم قصه‌گوی دوره‌گرد وارد شده بود. بچه‌ها دوستش داشتند. روزها برای کمک به پدرشان به مزرعه می‌رفتند یا گله‌ها را می‌چرانند. نزدیک غروب بازی می‌کردند و ده پر می‌شد از سروصدای بازی. وقتی خورشید غروب می‌کرد، مردها و زن و بچه‌ها بیرون می‌آمدند و آتش روشن می‌کردند و خسرو برایشان قصه می‌گفت.

اما قصه که تمام می‌شد و همه به خانه‌هایشان می‌رفتند، خسرو و شومهان به کوه سیاه خیره می‌شدند، منتظر بودند، منتظر رسیدن نوبتشان... بدون کشف راز جام، راهی به درون آن غار نداشتند.

زمین در خلسه‌ی گرمای آفتاب فرورفته بود و عرق بر پیشانی مردان کشتزارها می‌درخشید. فصل کشت به آخر می‌رسید و به‌زودی بذرافشانی شروع می‌شد و تمام مردم ده در آن شرکت می‌کردند و بعد جشن بزرگی می‌گرفتند. نسیم خنکی می‌وزید، برگ‌ها در وزش ملایم نسیم به رقص درمی‌آمدند.

فصل درو هم تمام شد و خرمن جو و گندم را روی هم چیدند. سروصدای مردم به هوا برخاسته بود و آسمان ده، از شعله‌ی کاه‌هایی که می‌سوزاندند، روشن شده بود. کی خسرو و شومهان بیرون ده ایستاده بودند و به این منظره می‌نگریستند. کی خسرو گفت: «شاید اگر من هم بسوزم، بتوانم تا قله‌ی هرابرزائیتی بالا بروم. اما قله‌ی بلندی است... باید سیمرغی بیاید و به پاس اینکه بچه‌هایش را نجات داده‌ام، مرا به جهان روشنایی ببرد.» شومهان گفت: «دیگر وقت رفتن است. دیگر قصه‌ای برایت نمانده. تمام قصه‌ها را برایشان گفته‌ای. هرشب کمتر و کمتر دور آتش حلقه می‌زنند.» کی خسرو خندید: «بله، وقت رفتن است. وقتی به انتهای چاه می‌رسی، راهی برایت نمی‌ماند جز اینکه بالا بروی. همه‌چیز روزی به پایان می‌رسد. کم‌کم به حکمت جام پی می‌برم.»

سپیده نزده، کی خسرو شبرنگ را در دامنه‌ی کوه رها کرد. وداعشان طولی نکشید. کی خسرو یال شبرنگ را نوازش کرد و سرش را در آغوش گرفت: «شبرنگ، راهمان جدا می‌شود. آزاد باش و آزاد بزی، تا روزی که سوار دیگری، سزاوار تو، از راه برسد.» شبرنگ چشم‌های سیاه درشتش را به او دوخت. کی خسرو همان‌طور که گردن او را نوازش می‌کرد، گفت: «شبرنگ، سال‌هاست که می‌خواهی با این چشم‌هایت چیزی به من بگویی، حیف که من هیچ‌وقت آن قدر خردمند نشدم که حرف تو را درک کنم...» شبرنگ لحظه‌ای سرش را بر شانه‌ی سوارش گذاشت. سپس رویش را برگرداند و به‌تاخت به سمت افق رفت. کی خسرو قطره‌ی اشکی را از گوشه‌ی چشمش پاک کرد و زیر لب گفت: «بدرود، آخرین یار من...»

ایزد مهر، پیشاپیش خورشید از شرق بالا می‌آمد. روزهای زیادی طلوع خورشید را تماشا کرده بود و هر بار اندیشه‌های آشفته و سردرگمش همزمان با خورشید، در ذهن خودش طلوع کرده بود. آن کوه، آن دیو سیاه با خطوط واضحش، همانند سدّی محکم، میان اندیشه‌های او و طلوع پر رمز و راز خورشید ایستاده بود. هرچه می‌کوشید به این دیو نیندیشد، بیشتر در فکرش ظاهر می‌شد. هربار می‌خواست به آن کوه اسرارآمیز نگاه نکند، عظیم‌تر و شگرف‌تر از پیش حضور می‌یافت. اما اکنون دیگر از این وسواس رها شده بود... شومهان درست می‌گفت، وقت رفتن بود.

در آن سایه‌روشن، صعود از کوه آسان نبود. سایه‌ها واقعی نبودند و آن دو، بارها نزدیک بود سقوط کنند. هربار کی خسرو تردید می‌کرد، شومهان بود که کمکش می‌کرد و می‌گفت: «باید برویم...»

هرچه بالاتر می‌رفتند، گرم‌تر می‌شدند. بدنِ دیو زیر پایشان نرم بود. جای جای بر تنش سبزه یا بته‌ای رویده بود. آن غاری که مقصدشان بود، چشم این دیو بود یا دهانش؟ ایزد

روشنایی صبح، از افقی که باید را از شاید جدا می کرد، بالا آمده بود. پس از چند پشته‌ی خاکی دیگر به دهانه‌ی غار رسیدند و هنگامی که در برابر آن دهانه‌ی تاریک ایستادند، دلشان از هراس فرو ریخت. گذشتگان بر آن دهانه تاقی ساخته بودند که برای آیندگان دیگر نمی ماند. شاید این تاق حاصل تلاش سیاوش بود... موقعی که گوپدشاه و فراریان دیگر استبداد فرنگرسین را کمک می کرد.

قدم به درون غار گذاشتند. نه منبع نوری داشتند و نه راهنمایی. دست‌هایشان را جلوییشان گرفته بودند و پیش می رفتند. تاریکی چشم‌هایشان را پر کرده بود و غلظتش را در نفستان حس می کردند. نمی دانستند پیش می روند یا در آن دالان‌های تودرتو، بارها به جای نخستشان بر می گردند. نفهمیدند چه مدتی گذشت... در آن غار، در آن سیاهی مطلق، در آن سرزمین ظلمات، زمان از حرکت باز ایستاده بود.

دیواره پشت دیواره، دالان پشت دالان، راه پشت راه... کی خسرو دستش را دراز کرد تا دیواره‌ی دالان را لمس کند. دیگر نبود. دو دستش را به دو طرف باز کرد... دیواره‌ها تمام شده بود، مثل همه‌ی چیزهای دیگری که تمام می شد... دست همدیگر را فشردند و جلو رفتند. می دانست دیری نمی گذرد که زمین زیر پایشان هم خودش را پس می کشد و پرتگاهی پیش رویشان دهان می گشاید.

سکوت مطلق حاکم بود و صدایی نمی آمد جز صدای نفس زدن خودشان و خش خش پاهایشان بر کف غار. کی خسرو ایستاد و زیر لب گفت:

«اینجا صدا می میرد، نور می میرد، هیچ چیز نیست... اینجا نه پرتگاهی هست و نه بلندایی... هیچ چیز به جز تاریکی... اینجا سرزمین ظلمات است...»

تمام عمر تنها بود. در کودکی که فکر می کرد ارشان چوپان پدرش است، هرچند نمی دانست خون سیاوش در رگ‌هایش است، باز نمی توانست با زندگی عادی چوپان‌ها بیامیزد. همیشه در آرزوی دیدن سرزمین‌های دور بود. همیشه می گفت روزی می رود... وقتی به کاخ فرنگرسین رفت، تا مدتی با همه بیگانه بود. همه از او می ترسیدند و باز به او احترام می گذاشتند. او پسر سیاوش بود، نامی که مهره‌های پشت همه‌ی ستمگران توران را می لرزاند. اما برای مدت کوتاهی با اسپنوی و تزاو و منیژه و بردان، طعم دوستی را چشیده بود.

و دوباره تنهایی... آوارگی در بیابان‌های توران... ویوان که به سراغش آمد، دوستش نبود، سرداری بود که در برابر او فروتنی می کرد. او فرمان می داد و ویوان اطاعت می کرد. ویوان جاننش را برای او می داد، اما نه به خاطر آنکه دوستش داشت، به دلیل آنکه خسرو تجلی آرزوهای سرکوب‌شده‌ی دو ملت بود...

در ایران تنهایی اش کامل شد. به جز شومهان که تمام این سال‌ها کنارش بود، دیگران فاصله‌شان را با او حفظ می‌کردند. او شاه بود، خواخوَرنه. و صاحب‌فر، هرگز از لذت همنشینی و بی‌خیالی بر خوردار نخواهد شد.

همین اقرار، آن اضطراب سرد را از دلش برد. دیگر نه می‌ترسید، نه نگران بود، و نه امیدوار به یافتن راهی. فقط بود. اگر زمانی یا مکانی دیگر بود، شاید از این هیچی لذت می‌برد؛ اما اینجا لذت هم به همراه بیم و امید رفته بود.

حسرتِ خواب داشت. اما هنوز جسمش تقاضای خواب نکرده بود. قدم‌هایش را در تاریکی غلیظ تندتر کرد و کم‌کم حس کرد یکپارچگی‌اش را به دست می‌آورد. او بود و شومهان و تاریکی. برای رهایی از آخرین ذره‌های رنج، شروع کرد به شمردن گام‌هایش: یک، دو، سه... یک، دو، سه... یک، دو، سه... حضور یک جفت چشم را حس کرد. نه چشم‌های شومهان که در آن تاریکی مثل چشم‌های او جایی را نمی‌دید، یک جفت چشم که در آن تاریکی می‌دید. می‌دانست پشت سرش است، او را می‌بیند، در استفهامی براندازش می‌کند... خستگی یکجا به او هجوم آورد، احساس کرد اگر یک قدم دیگر بردارد، بدنش از هم می‌پاشد. زانوهایش تاب و زنش را نداشت. باید باز هم کمی پیش می‌رفت. نمی‌خواست بفهمد چه‌طور به خواب می‌رود. به نظرش رسید که مرگ باید همین‌طور باشد، و اگر این است، نباید چیز بدی باشد. اما دامنه‌ی حرکت ذهنش مدام کوچک‌تر می‌شد و سرانجام فرایند تفکرش باز ایستاد. باز خودش را به قدم‌هایش سپرد و سرانجام به دیوار انتهایی غار رسیدند. وقتی زبان تشنه‌اش را به دیوار خنک غار چسباند، نمی‌دانست تشنه است. اما صدای چکه‌چکه‌ی آب را که شنیدند، تشنگی به آن‌ها هجوم آورد. دستشان را زیر قطره‌های آب گرفتند و با زبانشان کف دست‌هایشان را لیسیدند. شومهان گفت: «این قطره‌ها باید جایی جمع شوند.»

زانو زدند و روی زمین دست کشیدند. حدس شومهان درست بود. قطره‌های آب حفره‌ای به اندازه‌ی سر انسان بر زمین ایجاد کرده بود. دستشان را به داخل حفره بردند. خاک نمناک بود. آنجا نرم‌تر از جاهای دیگر بود. کی خسرو دستش را بیشتر فروبرد و ناگهان احساس کرد هوای خنکی به دستش می‌خورد.

تشنه که می‌شدند، زبانشان را زیر قطره‌ها می‌گرفتند و وقتی گرسنگی طاقتشان را می‌برد، یک مشت خاک نمناک در دهانشان می‌گذاشتند و نگه می‌داشتند، و زمین را می‌کنند. کی خسرو می‌دانست آن چشم‌ها همچنان هر حرکتش را می‌پایند...

سرانجام راه باز شد. نوری از دالان زیر پایشان نیامد. با تقلای بدنشان را از آن مجرای باریک بیرون آوردند. به دالانی رسیدند که معلوم بود به دست بشر ساخته شده. سقفش

بسیار کوتاه و عرضش بسیار باریک بود. به حرکت ادامه دادند و خیلی زود به انتهای دالان رسیدند. کی خسرو دست‌هایش را بالا برد و روی سقف دالان کشید و خاک نرم را که لمس کرد، به شومهان گفت: «باز هم باید راهی باز کنیم. این آخری است.»
وقتی دیگر هیچ خاکی پایین نریخت، کی خسرو به شومهان گفت: «راه همین است. اما قبل از عزیمت، یک چیز دیگر مانده...»

و فریاد زد: «زئیر، من راه را پیدا کردم. حتماً دلیلی داشته که مرا تعقیب کرده‌ای. بیا و اگر حرفی داری، با من بزن!»

صدایی سکوت غار را شکست و دل آن دو همسفر را لرزاند...

«چه می‌خواهی بدانی، خسرو؟»

«همه‌ی این چیزها؟ همه‌ی این سال‌ها، می‌ارزید؟»

«فکر می‌کردم حکمت جام را از من می‌پرسی.»

«دیگر برایم مهم نیست. دیگر هیچ مرهمی تسکین داغ مرگ عزیزانم نیست. هیچ حکمتی عشق از دست‌رفته‌ام را به من برنمی‌گرداند... ارزشش را داشت؟»

«چیزی از حکمت جام جدا نیست. سده‌ها پیش، تمدنی که این جام را خلق کرد، عصاره‌ی دانشش را بر آن نقش کرد تا مردم آنچه را بر آن‌ها گذشت، از یاد نبرند. اما مردمان جام را حفظ کردند و آن تک‌جمله را از یاد بردند.»

«من تمام تلاشم را کردم و می‌گویند به نتیجه هم رسید. مردم مرا نیمه‌خدا می‌دانند، پهلوانان مرا شکست‌ناپذیر می‌دانند، شاهان می‌گویند صاحب خورنه‌ام. اما من فقط خسته‌ام. آن قدر می‌دانم که سال‌ها پیش امیدوار بودم جلوی جنگ را بگیرم، و بعد خودم شدم رهبر و پیروز همان جنگ. خسته‌ام. این قدر فهمیده‌ام که هیچ چیز پایدار نیست، هیچ دوامی نیست. همه چیز می‌گذرد و سپری می‌شود... حتا آرزوهای انسان...»

«کی خسرو، راز جام همین است. ائشو اییی هانجاسهیانت... به زبان مقدس، یعنی این نیز بگذرد. همه‌ی آنچه بر تو گذشت، برای شناختن همین یگانه حقیقت بود. تو بگو، ارزشش را داشت؟»

«نمی‌دانم رنج ارزشی دارد یا نه.»

«پس خودت را برای تحمل این رنج برای یک ابدیت آماده کن.»

«منظورت چی است؟»

«آن کس که به حکمت جام پی ببرد، آن کس که بداند هیچ چیز پایدار نمی‌ماند، مرگ را شکست داده است. این حکمت، چشمه‌ی آب حیات است. آن را در ظلمات یافته‌ای...»

کی خسرو جام را از داخل لباسش بیرون آورد. جام می درخشید و نورش اطراف را روشن کرد. شومهان دستش را بر جام گذاشت. نور جام بر صورتش افتاده بود و کی خسرو برای اولین بار می دید که چشم های این زن که در تمام این سال ها کنارش بود، چه قدر زیباست.

گفت: «شومهان، تو باید برگردی.»

و برق اشک را در چشم های زن دید.

«شومهان عزیزم، تو باید برگردی. جام دست تو می ماند. من دیگر نیازی به آن ندارم. نمی دانم کنگ دژ کجاست و چرا می خواهم به آن بروم. سرنوشتم پس از این چیست، نمی دانم... اما تو باید بمانی و جام را نگه داری. پس از رفتن من، تو تنها کسی هستی که حکمت جام را می دانی.»

قطره ای اشکی از گوشه ی چشم درشت شومهان روی گونه اش غلغله و با صدای لرزانش گفت: «خسرو، تمام این سال ها کنارت بودم و هرگز نه گلایه ای از من شنیدی و نه وقتی در آتش عشق اسپنوی می سوختی، جز تسلیت کاری کردم، با اینکه می دانی سال هاست خودم در آتشم. مرا در این دنیا تنها نگذار. دیگر برگشت ندارم. نمی خواهم به بهمن دژ برگردم. می خواهم باز هم کنار تو باشم. با هر سرنوشتی که در انتظارت است.»

کی خسرو گفت: «خیلی دیر تو را شناختم، دیگر هیچ دلگرمی ای ندارم، بزرگ ترین خواسته ام این است که تو کنارم باشی. اما سرنوشت من تنهایی است و تو تنها کسی هستی که می توانی جام را حفظ کنی، همان طور که نگهبان خون سیاوش تو بودی.»

و با صدای گرفته اش افزود: «خدا حافظی را دشوارتر نکن. وقتی رفتم، جام را بردار، باید آن را به دست هر کس که سزاوارش است، برسانی، و پس از اینکه او عازم کنگ دژ شد، باز آن را پس بگیری... تا نفر بعد...»

دست لرزان زن را گرفت و از روی جام کنار گذاشت: «بدرود، نزدیک ترین یار زمان های تنهایی من. نمی توانم از رنجت در این جهان بکاهم، لیک می توانی از رنج همسایه ات بکاهی. شومهان، جز آنچه برای دیگران بخواهی، دعایی بر تو برآورده نخواهد شد. روزگاری اگر باید مرا می دیدی، فرایم بخوان... اگر بشوم، می آیم»
بعد زیر لب گفت: «ائشو ائیی هانجاسهبانت... این نیز بگذرد...»

«پدر جان، اسم این دریاچه چی است؟»

«خضر الیاس.»

«خضر الیاس... از چشمه است؟»

«آره، چشمه است.»

«چرا اسمش را گذاشته‌اند خضر الیاس؟»

«نمی‌دانم... مثل اینکه دوتا از اولیای خدا بوده‌اند.»

«یعنی اینجا آمده بودند؟»

«نمی‌دانم. اما پشت سرت، در همین راهی که آمده‌ای، در ده حجت آباد، کوهی

هست که به آن می‌گویند خضر زنده. یک غاری بالای کوه است که می‌گویند زمانی

زیارتگاه بوده. قدیم‌ها در آن شمع روشن می‌کرده‌اند. اما حالا دیگر صد سال است که

کسی آن بالا نمی‌رود.»

بخش پنجم

«سلام آدورا، می دانم خانه‌ای، من دلم شور می زند، دارم می آیم آنجا...»
پیامگیر با صدای بوقی قطع شد.
آدورا با حیرت به اطرافش نگاه کرد. ژئیر جلوی نشسته بود و با چهره‌ی آرامش به او نگاه می کرد.

آدورا دستش را از روی جام برداشت و مثل برق گرفته‌ها از جایش پرید.
ژئیر گفت: «بعد از دیدن این همه ماجرا، عجیب است که از بودن در خانه‌ی خودت تعجب می کنی.»

آدورا جواب داد: «صد بار دیگر هم این ماجراها را ببینم، باز حیرت می کنم.»
ژئیر پرسید: «حالا اطلاعات کافی برای پایان نامه‌ات داری؟»

«هیچ کدام از این‌ها را نمی توانم بنویسم. می خندند.»

ژئیر گفت: «آن روز که از غار خضر زنده بیرون آمدم، سال‌ها از تأسیس و فروپاشی امپراتوری هخامنشی و مرگ اسکندر می گذشت. دیگر هرگز شومهان را ندیدم. بعدها شنیدم که انجمنی از زنان نگهبانان جام ورجاوندند؛ حدس زدم از نسل شومهان باشند. دنبال من می گشتند و اعتقاد داشتند شاه زنده روزی برمی گردد. اما من نمی خواستم پیدا بشوم. دیگر جام را ندیدم تا در خانه‌ی تو پیدایش کردم. تو از نسل شومهانی، آدورا. مادر بزرگت نگهبان جام بوده.»

آدورا مدتی ساکت ماند و به دستش نگاه کرد که حلقه‌ی ازدواجش دیگر بر آن نبود.
گفت: «من کمکت می کنم تا دوباره سر پایت بلند بشوی. نگران نباش. هر کس دیگری هم جای تو بود، وضعش بهتر از تو نبود.»

کی خسرو از جایش بلند شد و چراغ‌های خانه را روشن کرد، هوا تاریک می شد.
«من سه هزار سال است که آواره‌ام. زرتشت پیشگویی کرده بود که در زمان ظهور موعود، ضحاک دوباره پیدا می شود و کی خسرو، شاه زنده، باید گرشاسب پهلوان را بیدار

کند و بعد به دیدار موعود بشتابد و در کنارش شمشیر بزند و به نجات بشر برخیزد. اما من پس از دیدن آن چیزی که در این سه هزار سال بر بشر گذشته، دیگر قدرت مبارزه ندارم. امیدم را از دست داده بودم، اما نمی‌مردم. نمی‌خواستم کسی مرا بشناسد، نمی‌خواستم دوباره انتخابی جلویم بگذارند. پنهان شدم، حتا از خودم. دیگر چیزی برای بخشیدن در من نمانده بود، جز جسمم، برای همین بود که حتا سرِ بدنم هم قمار کردم، آخرین نشانی که از کی خسرو در من مانده بود...»

آدورا که هنوز از بهت آن جابه‌جایی آخر در میان دنیاها بیرون نیامده بود، پرسید:

«آن کتابچه... آن گرافیسست کتابدار...؟»

«اشاوان‌ها هزاران سال است که به آسمان چشم دوخته‌اند تا از بازگشت دوباره‌ی کی خسرو باخبر شوند. علی زینالی از رازآموزان جوان اشاوان است که در سراسر دنیا پراکنده‌اند تا نشانی از کی خسرو و جاودانان دیگر پیدا کنند. کتابخانه‌ی قم یکی از مراکز استقرار اشاوان‌هاست. من در یک شرکت طراحی مهندسی در قم کار می‌کردم و موقعی که می‌خواستند عمارت زیبایی بنا کنند، از من می‌خواستند برایشان طرح کلی ساختمان را طراحی کنم، تنها کاری که از زمان‌های دور، واقعاً برایم جالب بود... اما هرروز که می‌گذشت، مردم کمتر به زیبایی نمای ساختمان‌شان توجه داشتند، بیشتر می‌خواستند ساختمان سریع و ارزان تمام بشود و هرچه ممکن است به ساختمان‌های اطرافش شبیه‌تر باشد. برای همین کم‌کم بیکار شدم و هیچ درآمدی نداشتم. یک شب که دوباره یکی از آن تب‌های همیشگی به من هجوم آورده بود، کنار خیابان بیهوش شدم و وقتی به خودم آمدم، علی زینالی را در آن کتابخانه بالای سرم دیدم. چند روز از من پرستاری کرد. مرا شناخته بود و می‌خواست به اشاوان‌ها خبر بدهد، که التماس کردم این کار را نکند. می‌خواستم مثل بقیه‌ی مردم زندگی کنم و نمای ساختمان برایم اهمیتی نداشته باشد. «او هم قبول کرد، اما به شرط آنکه سرگذشتم را بنویسم و پیش او بگذارم.»

و با لیخند ادامه داد: «اما آن کتابچه را برای تو فرستاد. حالا می‌فهمم چه فریبی خورده‌ام. اشاوان‌ها می‌دانستند نمی‌توانند مرا به‌زور وادار به کاری کنند که دیگر به آن اعتقاد نداشتیم. کسی باید دوباره به من انگیزه می‌بخشید، و تو، نسل شومهان، نگهبان جام، تنها کسی بودی که می‌توانستی این کار را بکنی و حکمت جام را به یادم بیاوری...»

کی خسرو به چشم‌های آدورا چشم دوخت. آن دریای غم ناپدید شده بود و به جایش بارقه‌ای از... شوق نشسته بود.

«آدورا، گفتمی کمکم می‌کنی دوباره روی پاهایم بایستم... اما تو قبلاً کمک بزرگ‌تری

به من کرده‌ای...»

و لبخند پرمحبتی زد: «زمانی که کی خسرو بودم، نمی دانستم آن مرد اسرار آمیزی که خودش را زئیر می خواند کیست. بعد پی بردم که زئیر خود منم، با این پالتو سبز که هدیه‌ی شومهان بود، تاریخ را زیر پا گذاشتم. جام را از دست داده بودم، اما می توانستم به کمک کسانی که مرا به یاری می خواستند، بروم. به در راه ماندگان و ناامیدان کمک می کردم تا کمی از رنج خودم را تسکین بدهم... و هرگز... هرگز نتوانستم به تنهایی ام عادت کنم. تا اینکه آخرین امیدم را از دست دادم، حس کردم بشر در تمام این سه هزار سال، فقط به دور دایره‌ای چرخیده، فقط به سوی نابودی خودش پیش رفته، اما تو کمکم کردی بفهمم این دایره، هدفی دارد، مرا به خالق درونم نزدیک کردی.»

دست آدورا را گرفت: «تو برایم برکتی بوده‌ای. مرا وادار کردی برگردم و همه چیز را دوباره ببینم... و به حقیقت عمیقی پی بردم. در تحلیل های اسطوره‌ای تان می خوانید که کی خسرو رستاخیز سیاوش است... هر کس هم مرا می دید، می گفت انگار سیاوش دوباره زنده شده است. این سفر باعث شد حقیقت را بفهمم.»

آدورا گفت: «نمی فهمم...»

«حقیقت دو بار بر من آشکار شد. ته دلم حسش کردم، اما باور نمی کردم. تا اینکه بار سوم می هم پیش آمد.»

به آدورا نگاهی انداخت که گنگ به او چشم دوخته بود:

«بار اول، موقعی بود که وقتی شبرنگ را از عهد سیاوش برگرداندم، فرنگیس مرا که دید، گفت سیاوش...»

«بار دوم... بار دوم زمانی بود که کی کاووس به من گفت سیاوش وقتی از آتش بیرون آمد، انگار سال‌ها پیرتر شده بود...»

آدورا وحشت کرد. اما چیزی نگفت.

«بار سوم زمانی بود که ایستاده بودیم و کی خسرو جوان را تماشا می کردیم که در بهمن دژ، جسد سیاوش را می شست... آن موقع بود که آن جای زخم را بر پشت سیاوش دیدم... یادت هست؟»

بلند شد، پالتوش را در آورد و روی مبل انداخت، پیراهنش را بالا زد و جای زخم جراحی را به آدورا نشان داد. آدورا آه عمیقی کشید.

«کی خسرو رستاخیز سیاوش نیست... سیاوش رستاخیز کی خسرو است!»

آدورا چشم‌هایش را بست.

کی خسرو دستش را بر شانه‌ی او گذاشت: «آدورا، باید برگردم. این بار باید سیاوش بشوم. باید بمیرم تا کی خسرو متولد شود.»

«پس پیشگویی‌ها...»

«اگر کسی آن راهی را که من طی کردم طی کند، اگر کسی کی خسرو باشد، راهی ندارد جز آنکه در پایان سیاوش شود. بارها سعی کردم جلوی کی خسرو جوان را بگیرم، چرا که می‌دانستم عاقبتم تحمل این داغ زخمی است که هرگز از آن آزاد نمی‌شوم. سیاوش شدن تنها راه رستگاری و آرامش من است. اگر سیاوش نشوم، دیگر هرگز پیران و اسپنوی و شیده و بردان را نمی‌بینم.»

آدورا گفت: «می‌توانیم داستان را عوض کنیم. من ازت نگهداری می‌کنم. آن قدر که خستگی‌ات دربرود. بعد با هم به دنبال گرشاسب می‌گردیم...»
«آدورا... آدورا... بیدار کردن گرشاسب یعنی وارد شدن در جنگ... من دیگر نمی‌توانم بجنگم. اینجا راهمان از هم جدا می‌شود. از اینجا به بعد کی خسرو و شومهان یکی می‌شوند. اما تو هنوز جنگجویی، شاید تو بتوانی شاه زنده باشی، گرشاسب را از خواب بیدار کنی، به نبرد با ضحاک بروی که دیری ست بیدار شده. تو از همه بیشتر می‌شناسی کسی را که رهسپار مرگ آگاهانه است، تو هم عزیزی را از دست داده‌ای... تو بهای نبرد را می‌دانی.»

تله‌بختی زد: «می‌دانم هیچ کمکی به رساله‌ی تو نکردم، اما واقعیت را هیچ وقت در دانشگاه‌ها درس نمی‌دهند. این را فهمیدی.»

آدورا با بغض گفت: «صبر کن... به من فرصت بده. می‌توانیم ادامه بدهیم.»
«بالاخره یکی باید سیاوش بشود. سیاوش بود که امید را در دل مردم کاشت. با جان خودش. فقط کسی که به اندازه‌ی من از جان عزیزانش گذشته، می‌فهمد که چه قدر آسان می‌توان از جان خود گذشت... آدورا، بار قبل که می‌آمدم، چشم‌های شومهان با اشک به من دوخته شده بود... فکر می‌کردم آن چشم‌های پرحسرت را دیگر نمی‌بینم، اما زندگی به من فرصت دوباره‌ای داد تا آن چشم‌های فداکار و پرعشق را دوباره ببینم. پس تا آخرین لحظه چشم‌هایت را از من پرنگردان.»

سپس جام را جلو کشید و گفت: «ائشوایی هانجاسهپانت.»
و لحظه‌ای بعد، فقط آدورا در اتاق نشسته بود، خیره به جای خالی کنار جام.

اسفندیار وقتی در به رویش باز شد و چشم‌های سرخ آدورا را دید، با نگرانی پرسید:
«چی شده آدورا؟ مهمانت کجاست؟»
آدورا دست‌هایش را دور گردن اسفندیار انداخت و سرانجام توانست گریه کند:
«رفت... رفت تا سیاوش بشود... و مرا گذاشت... شاه زنده رفت...»

همان‌طور که روی قبر مادر بزرگش آب می‌ریخت و با دست سنگش را می‌شست، گفت: «زنی با بچه‌اش سوار اتوبوس شد. راننده گفت: 'این چه بچه‌ی زشتیه! آه!' زن عصبانی شد، اخم کرد و با بدخلقی رفت ته اتوبوس کنار یک آقای نشست. آقاهه پرسید: 'خانم چرا این قدر ناراحتید؟ چیزی شده؟' زنه با همان بدخلقی جواب داد: 'راننده بهم توهین کرد!' آقاهه گفت: 'پس چرا چیزی بهش نگفتین؟ شما برین خدمتش برسین! من این میمونه رو نگه می‌دارم.'»

و خودش از بی‌مزگی جوکش خنده‌اش گرفت. می‌دانست مامانی هم دارد قاه‌قاه می‌خندد. فقط او بود که به جوک‌های بی‌مزه‌ی آدورا می‌خندید.

گفت: «مامانی، طاهره، می‌دانم بیست سال دیر جنیدم، اما بالاخره رومیزی‌ات را تمام کردم. دیشب تا صبح نشستم و قلاب‌بافی کردم... سبیده زده بود که تمام شد...» بعد خندید: «خضر را هم احضار کردم... خیلی با آنچه در خیالم بود فرق داشت. هر چیزی را که برای شناختن راهم لازم بود، یادم دادی و من آن موقع نمی‌فهمیدم. اما من دختری ندارم تا هنرت را بهش یاد بدهم... شاید یک روز ایلیا دختردار شد، اما تا آن وقت، کارهای دیگری دارم...»

آهی کشید و ادامه داد: «تر دکترایم را ندادم. خانم دکتر مهتاش پیشنهاد کرد یک ترم دیگر برایم مهلت بگیرد. اما دیگر نیازی به این مدرک و رساله ندارم. دیگر درباره‌ی ازدواج من و اسفندیار هم حرفی پیش نیامد. می‌دانم تا آخر کار همراهم می‌ماند. با راهی که در پیش دارم، نمی‌توانم پابند تعهد دیگری بشوم. قرار است گرشاسب را پیدا کنم.» مشتی گندم روی قبر طاهره ریخت:

«وقتی کی خسرو رفت، اسفندیار پیشنهاد کرد پیش من بماند. اما دیگر می‌خواستم تنها باشم. با عشقی که فقط یک هفته... یا سال‌ها... طول کشید و بعد برای همیشه رفت.»

کی خسرو با آخرین انتخابش هم دل کسی را شکست... شاید سرنوشت من این بوده که کسانی که عاشقشان می شوم، رهسپار عشقی بزرگ تر از من بشوند. شاید هم سرنوشت من، مثل او، تنهایی بوده، برای اینکه همیشه تنها راه پیش رویم، راه بی برگشت بوده. «وقتی اسفندیار تنهایم گذاشت، یاد حرفی افتادم که کی خسرو درباره ی اسفندیار گفته بود، که شاید راز آن دیواری را که میان او و من حایل است، بدانند... و آن لرزش دست چپش... و اینکه هیچ وقت فرصتی نشد تا این راز را برابیم بگویند. هر چند لازم هم نیست. چون دیگر خودم راز اسفندیار را می دانم، معنای آن لرزش دست چپ را می دانم...

«شاهنامه را برداشتم و داستان سیاوش را دوباره خواندم. نمی دانم داستان واقعی سیاوش چه بوده، اما همان طور که می خواندم، پالتو سبز کی خسرو را که آن قدر برایش عزیز بود، بغلم گرفته بودم و می بوییدم... آن بوی عرق خونین شاه زنده را... این تنها یادگاری است که از او برابیم مانده، و البته آن ماکتی که داشت از ورجمکرد می ساخت و می گفت شهر آرزوهای بشر است؛ می خواست چیزی را درباره ی آن شهر برابیم توضیح بدهد، اما من نگذاشتم. آدم همیشه مسائل مهم تر را می گذارد کنار تا به مسائل فرعی تر برسد... همین از او مانده، اما خودش می گفت آدم تا وقتی نداند چه دارد، نمی فهمد کجا باید برود. به خاطر همین حرفش جیب هایش را خالی کرده بودم. یک مشت قند، یک کارت تلفن، کیف پولی خالی و کارتی که خودم شماره ی تلفنم را بر آن نوشته بودم.»

سرش را از روی قبر بالا آورد و به یکی دو نفری که در گورستان داشتند برای رفتگانشان قرآن می خواندند، نگاه کرد. آهی کشید:

«با اینکه پایان کار سیاوش را پیشاپیش می دانستم، باز می خواندم. می دانستم سر راهش چه رنج ها، چه خیانت ها و چه تصمیم های دشواری هست. می دانستم آگاهانه، قدم به قدم، به طرف مرگش قدم برمی دارد، اما پیش می رود. و شاید در آن لحظه که گروهی زره خنجرش را بر گلویش می گذارد، از خودش بپرسد: ارزشش را داشت؟»

«اما بعد با آرامش گردنش را به تیغ می سپرد، چرا که این بار مجبور نیست با آن هایی که دوستشان دارد، بجنگد، این بار خودش را قربانی می کند، نه عزیزانش را.»

«هر لحظه که می خواندم، امیدوار بودم داستان عوض شده باشد و سیاوش به خوبی و خوشی در قصر کاووس زندگی کند. اما این را هم می دانستم حکمتی که از کی خسرو به سیاوش رسیده، هرگز نمی گذارد راه آسان را انتخاب کند و هرگاه دچار تردید می شود، سرش را می خاراند و زیر لب زمزمه می کند: این نیز بگذرد...»

Kaykhusro

Arash Hejazi

Caravan Books
www.caravan.ir
Tehran 2009